
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه: مصابیح القلوب، جامع الحکایات
مؤلف حسن سبزواری، نصرالله ترمذی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۷۹۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۹۵۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۷۹۲

مکنون سینه او که ما کذب الفؤاد ما رای گفت بود وفا و لب صدق [illegible] و هو اذن خیر [illegible] بود و [illegible]

بتن قدرت و فروغ کرم باش که و لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک گفت بود جود و کرم اوار که دست مبارک صدرک لک الم نشرح گفت بود حلم و منبع علم

عدت و رافت از او مبارک حلق که الذی انقض ظهرک و وضعنا عنک وزرک گفت بود اویس کربت مبارک اوست [illegible] گفت که ظهرک

که ابوجهل و ولید مغیره [illegible] که اخلاق عظیم او باتو قرار کنم شما از اخلاق عظیم مستمع باشند و انک لعلی خلق عظیم گفت بود کرامت و لطف و منبع رحمت

و عتبه و شیبه علیهم اللعنه نزد خواجه کونین و رسول الثقلین و جد السبطین محمد رسول الله صلعم آمدند و گفتند ای محمد گفت که گواهی دهد که تو رسول خدایی گفت

گل و حجر و مدر و خشت [illegible] سنگ و کلوخ گواهی دهند که من رسول خدایم ابوجهل لعین مشتی سنگ ریزه برداشت و گفت ای محمد تو که دعوی

سنگان گواه میطلبند اگر این سنگ ریزه بر نبوت تو گواهی دهند ما صدق معلوم است و بدانیم که درین دعوی صادقی حضرت محمد بدان سنگ ریزها گفت

و گفت من بگفتیم ازان سنگ ریزها آواز آمد که انت محمد رسول الله حقا و نبیه المصطفی و امینه المرتضی ابوجهل لعین خایب و خاسر

و [illegible] بینداخت و برفت و گفت چه افتاده مرا یتیم ابوطالب که خورد ادیم میخواند من انت [illegible] از سر صنادید قریش باز زدم بس چون شب آمد آن لعین آسیا

سنگی بر گرفت و بر بام حجره رسول برآمد و بر عزم آنکه چون حضرت محمد بنماز آید برخیزد آن سنگ را بر سر مبارک خواجه زند بس چون سید الکونین و فخر العالمین نماز

برخاست ابوجهل لعین خواست که تا جو کند جبرئیل را فرمان آمد تا پری بزد و سنگ را سوراخ کرد تا در گردن آن لعین افتاد هر چند خواست افکند نتوانست

و بیم آن بود که هلاک شود فریاد بر آورد که یا محمد [illegible] پس حضرت محمد بر بام آمد [illegible] کرد و تبسم فرمود و گفت ای ملعون ندانستی که من خفته

بودم خدای من بیدارست گفت ای محمد توبه کردم مرا خلاص ده حضرت محمد صلعم ازانجا که کرم وی بود عمامه از سر مبارک بر گرفت و گفت خداوندا مرا اجازت ده

تا این سنگ بیرون کنم خطاب آمد که ای محمد این ملعون [illegible] بگذار تا او را بر بام حجره تو بردار قهر [illegible] حضرت محمد خداوندا یکبار دیگر ویرا بخش

عالم [illegible] عزیز کسی که بر دشمن خود چنین شفقتی و مرحمتی کند بنگر که با دوست چگونه بود زهی خواجه که اگر کلیم و خضر [illegible] قدسی چون آسمان و بود کرم

حضرت [illegible] لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی هرچه هست از موجودات و مخلوقات همه طفیلند و همگی طفیل راه اوست [illegible]

مقصود کاینات اوست ابنیای دیگر [illegible] مستعدی [illegible] و [illegible] خواست [illegible] خلیل [illegible] اهل بیت خواست و اجتبنی و بنی

ان نعبد الاصنام حبیب را [illegible] کرد که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

بعد طلب ذکر نیکو کرد که وَاجْعَلْ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرِینَ و حبیب را بی‌طلب [illegible] که وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ خلیل بهشت خواست [illegible] وَاجْعَلْنِی

مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیمِ حبیب را در چشم [illegible] ما زاغ البصر وما طغی خلیل گفت حَسْبُنَا اللّٰهُ حبیب را گفتند حَسْبُكَ اللّٰهُ [illegible]

خلیل قبله [illegible] که وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقَامِ إِبْرَاهِیمَ مُصَلًّی به کمال و خصال حبیب اقتدا کنند که لَقَدْ کَانَ لَکُمْ فِی رَسُولِ اللّٰهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ آدم

را گفتند اهبطوا مصطفی را گفتند اصعد حق سبحانه و تعالی آدم را گفت بر زمین رو تا عالم خاک [illegible] قرارگاه تو باشد مصطفی را گفت ای محمد بر آسمان برای تا [illegible]

افلاک به جمال تو آراسته شود ای محمد [illegible] اهبطوا آن بود که ز [illegible] اصعد ای مؤمنان [illegible] که دیدهای ایشان [illegible] توفیق [illegible]

[illegible] ساعتی [illegible] معراج خواجه را منکر شده‌اند [illegible] ساعتی یا دو ساعت [illegible] آسمان [illegible] باز آمد اما

[illegible] معراج [illegible] به بیداری بود نه بخواب اگر بخواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبودی [illegible]

[illegible] صَلَّیْتَ الْعِشَاءَ الْآخِرَةَ عِنْدَکُمْ وَصَلَّیْتُ الْوِتْرَ تَحْتَ الْعَرْشِ [illegible]

[illegible] این ولایت که به بیداری [illegible] بخواب [illegible] اما منکران [illegible] بیداری خواجه [illegible]

[illegible] سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی بِعَبْدِهِ [illegible] موسی را معراجی بود و حضرت محمد را معراجی موسی [illegible] طور بود

و معراج حضرت محمد [illegible] در حق موسی گفت وَلَمَّا جَاءَ مُوسَی لِمِیقَاتِنَا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ در حق حضرت محمد گفت که سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی بِعَبْدِهِ

لَیْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی الَّذِی بَارَکْنَا حَوْلَهُ موسی خود آمده بود [illegible] که خَرَّ مُوسَی صَعِقًا

[illegible] موسی [illegible] موسی [illegible] بود [illegible] قایم بود [illegible] غالب بود [illegible]

[illegible] رفت [illegible] حق تعالی [illegible] وصف حق است وَصْفُ الْحَقِّ لَا یُغْلَبُ [illegible] جبرئیل [illegible]

آسمان [illegible] و از سدرة المنتهی [illegible] به جایی رسید که [illegible] جبرئیل [illegible] صاحب حجاب [illegible] گفت جبرئیل [illegible]

محمد [illegible] صاحب حجاب [illegible] جبرئیل [illegible] جبرئیل [illegible] یا رسول الله لَوْ دَنَوْتُ

أَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ [illegible] پس آن فرشته [illegible] حجاب [illegible]

[illegible] حجاب [illegible] صاحب [illegible] حضرت محمد [illegible]

[illegible] مرا [illegible] باشد [illegible] و هیچ [illegible] بود [illegible]

[illegible] باید [illegible] و [illegible] ایشان که آب [illegible] نور از [illegible] دیدیم چون [illegible]

یا رسول الله [illegible] قطره [illegible] بر زبان من [illegible] از آن چیزی [illegible] حق تعالی [illegible] گفت [illegible]

گفتند یا رسول الله در آسمانها چه عجایب دیدی گفت عجایب بسیار دیدیم فرشته را دیدیم که نیمی از آن از آتش و نیمی از برف بود نه برف آتش را [illegible] و نه آتش برف را

[illegible] و این تسبیح میگفت یَا مُؤَلِّفًا بَیْنَ الثَّلْجِ وَالنَّارِ أَلِّفْ بَیْنَ قُلُوبِ عِبَادِکَ الْمُؤْمِنِینَ ای خدایی که الفت داده میان برف

و آتش الفت ده میان بندگان خود و گفت فرشته را دیدیم که [illegible] چند هزار دست بود و هر دستی چند هزار انگشت و بر آن انگشتان حسابی میکرد جبرئیل را گفتم

[illegible] حساب قطرات باران [illegible] نزدیک آن فرشته شدم و گفتم که [illegible] که خدای تعالی [illegible] آفریده است تا [illegible] چند قطره

باریده است گفت یا رسول الله [illegible] خدای [illegible] فرستاده است که تفصیل آن [illegible] چند باریده است و [illegible] چند و [illegible] چند

[illegible] چند [illegible] یا رسول الله حسابی هست که من در آن عاجزم [illegible]

[illegible] گفت جماعتی از امت تو در مجلسی باشند و در [illegible] نام تو برند و ایشان [illegible] صلوات [illegible]

[illegible] آن عاجزم [illegible] رسید که [illegible] خواجه را الصلوات [illegible] حضرت محمد [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] گفتم ای جبرئیل حال این فرشته چیست گفت یا رسول الله حق تعالی [illegible] تا [illegible] ساعتی

[illegible] گفت [illegible] هر [illegible] بر تو [illegible] صلوات [illegible]

صلوات [illegible] به آسمان [illegible] ملکوت [illegible] خواجه که [illegible] صلوات [illegible] فرشتگان

آسمان قبول [illegible] صلوات [illegible] حضرت محمد [illegible] لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَکُمْ بِالصَّلَوَاتِ

عَلَیَّ فَإِنَّهَا تَذْهَبُ بِنِفَاقٍ گفت چون صلوات [illegible] بلند [illegible] قَالَ مَنْ صَلَّی عَلَیَّ وَعَلَی آلِی لَمْ یَنَلْ شَفَاعَتِی

گفت هرکه [illegible] میان من و میان آل من [illegible] پس صلوات چنین [illegible] اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَسَلِّمْ [illegible]

[illegible] که هرگاه حاجتی [illegible] حق تعالی [illegible] اجابت کند اول [illegible] صلوات بر رسول [illegible] خواهد

[illegible] اجابت کند [illegible] اجابت کند [illegible] حضرت محمد گفت شب معراج فرشته را دیدیم با هیبت و عظمتی

هرچه کافر کشته بود و هزار ملائکه در پیش وی صف زده بروی سلام کردم جواب سلام باز داد ما را بخواند خطاب عزت دررسید که ای فرشتگان ندانستید که کرد

بر تو سلام کرد هر چه آفریده ام از بهر وی آفریده ام برخیزید و بر وی صلوات میدهید تا روز قیامت آن فرشته برخواسته و صلوات میدهند تا روز قیامت که هرگز نشنید عایشه

گوید که شبی رسول الله صلعم سر مبارک بر بستر نهاده بود و در وی نگاه میکردم و در ماه شب چهارده ده هزار بار روی مبارک حضرت رسول الله را از ماه شب چهارده نیکوتر دیدم

گفتم الويل لمن يكذبك ويل لك يوم القيمة ای رسی که روز قیامت ترا نبیند پس گریه بر من غلبه کرد قطره اشک چشم من بر رخساره مبارک حضرت رسول الله افتاد

حضرت چشم مبارک باز کرد و گفت ما سبيلك چه چیز ترا میگریاند عایشه گفت حال و قصه باوی بگفتم گفت میدانی که فردای قیامت کرا نبیند گفتم الله و رسوله اعلم

گفت کسی که امیر المؤمنين علی و فرزندان او را که اهل بیت منند دوست ندارد و هر خوارهٔ که بی توبه بمیرد و هر کس که نام من بشنود بر من و آل من صلوات نفرستد و کسی که مادر و پدر را

برنجانیده بود و ایشان عاصی شده باشند در حدیث آورده اند که در اول عهد رسول الله صلعم منبر نساخته بودند و در مسجد حضرت رسول الله صلعم ستونی بود از حنانه

خواندند حضرت رسول الله صلعم پشت مبارک بدان ستون نهادی و یاران را وعظ گفتی گفتند یا رسول الله اجازت ده تا منبری سازیم تا تو بدان منبر وعظ گوئی و ما در

جمال مبارک تو بنگریم حضرت اجازت داد تا منبر ساختند حضرت رسول الله از در مسجد درآمد و روی نهاد در منبر چون پای مبارک بر پایهٔ اول رسید گفت آمین و بر دوم

نهاد و گفت آمین و بر سیوم نهاد و گفت آمین چون پشت ستون در نالش آمد که اهل مسجد از گریه او بنالیدند حضرت محمد از منبر فرود آمد و ستون را در بر گرفت

تا ساکن شود گفت بدان خدای که مرا برسالت بخلقان فرستاده که اگر او را در بر نگرفتمی تا بقیامت بر فراق من ناله کردی گفتند یا رسول الله سه بار آمین گوی

و ما دعا نشنیدیم گفت جبرئیل سه بار دعا کرد چون من پای بر پایهٔ اول نهادم گفت هر که نام تو بشنود و بر تو صلوات نفرستد خدای تعالی وی را از رحمت خود

دور گرداند من آمین گفتم چون پای بر پایهٔ دوم نهادم گفت هر که در ماه رمضان رضای حق تعالی نجوید حق تعالی وی را دور گرداند از رحمت خود من گفتم

آمین چون پای بر پایهٔ سیوم نهادم گفت هر که روزی رضای مادر و پدر نجوید حق تعالی از وی راضی مباد من گفتم آمین ای عزیزان بدانید که رضای مادر و پدر

رضای حق تعالی است و واجب که رضای ایشان بجوید که در حدیث آمده است که قال ما خلق الله كتب في اللوح المحفوظ انا الله

لا اله الا انا من رضي عنه والداه فانا منه راض ومن سخط عليه والداه فانا عليه ساخط صدق الله

العظيم وصدق رسوله الكريم وصدق جبرئيل الامين یعنی اول چیزی که حق تعالی در لوح محفوظ نوشت این بود که من الله ای

بجز از من خدای نیست هر که پدر و مادر از وی خشمگین است من بر وی خشمناکم آورده است که حضرت رسول صلعم بگورستانی رسید گوری را دید که از جای

برمی آید

برمی آید و فرو میرود حضرت رسول الله صلعم منادی کرد که هر که درین گورستان مرده دارد بیاید و بر سر گورها بنشیند پس خلقان بیامدند و بر سر گورها

بنشستند و کسی بر آن گور ننشست دوم روز و سیوم روز منادی فرمودند کس بر سر آن گور نیامد روز چهارم پیره زنی بیامد و عصائی در دست داشت بر سر آن

گور نشست رسول الله گفت صاحب این گور که باشد گفت یا رسول الله پسر منست گفت چون منادی نشنیدی چرا نیامدی گفت یا رسول الله از وی آزرده بودم که

مرا از محراب بینداخت و دستم بشکست گفتم خدایا از وی خشنود مباش چنانکه من از وی ناخشنودم رسول الله گفت ای پیرزن پسرت در عذابست و من ترا

نمودار عذابش توانم دید از وی خشنود شو پیرزن گفت یا رسول الله از آن ایم رسول ردای مبارک از دوش بر گرفت و بر گور افکند و گفت ای پیرزن گوش بر گور نه تا چه شنوی

پیرزن گوش بر گور نهاد آوازی شنید که ای مادر بفریادم رس که در میان آتش میسوزانم با ماران و کژدمان پیرزن بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت یا رسول الله

از وی خشنود شدم و در حال که دم گفت بیا و گوش بر گور نه تا چه شنوی گوش بر گور نهاد آواز آمد که ای مادر خدای تعالی از تو خشنود باد چنانکه من از تو خشنود شدم بادی درآمد و آتش را بکشت

خوش جای مرا بیامرزید ربی رحمت کرد بحرمت مصطفی و خشنودی تو الحمد لله رب العالمين

باب چهارم

روی عن رسول الله صلعم قال اخبرني جبرئيل عن الله جل جلاله انه قال وعزتي وجلالي وارتفاع مكاني لو ان العاق لوالديه يعمل باعمال الانبيا

جميعا لم اقبلها منه صدق رسول الله حضرت سید کاینات گفت که جبرئیل امین و پیک رب العالمین مرا خبر داد که پادشاه عالم عز شانه

ببزرگواری خود قسم یاد کرده که اگر بنده از بندگان با عمل جمله پیغمبران روی بدرگاه آورد چون پدر و مادر آزرده باشد از وی نپذیرم و بروی رحمت نکنم آورده اند

که در عهد رسول جوانی بود نام وی علقمه بیمار شد چون بمرگ رسید خواجه کاینات فرمود سلمان و عمار را که بروید و وی را کلمه شهادت یاری دهید چون رفتند

هر چند خواستند که کلمه شهادت بگوید نتوانست پس رسول الله را خبر دادند حضرت بلال را فرمود برو و مادر علقمه را از من سلام برسان و بگو که اگر میتوانی آمدن

نزد من بیای و اگر نه من پیش تو آیم مادر علقمه گفت من و جان من فدای رسول باد من سر قدم ساخته بخدمت وی روم عصا برگرفت و بخدمت حضرت رسول آمد

حضرت رسول گفت میان تو و علقمه چگونه است گفت یا رسول الله از وی آزرده ام که فرمان زن نگه میداشت و فرمان من نمیبرد خواجه عالم فرمود که از خشم تست که زبان علقمه

در بندست بلال را گفت برو و هیزم بسیار بیار تا علقمه را بسوزانم پیره زن فریاد برآورد که هر چند از وی آزرده ام اما جگر گوشه منست مرا کی طاقت آن بود که تو وی را

در پیش من بسوزانی حضرت رسول گفت بآن خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که اگر از وی راضی نشوی هیچ طاعت و عبادت وی را خدای تعالی قبول

نکند و آتش دوزخ وی را بسوزاند پیره زن فریاد برآورد که یا رسول الله ترا و حاضران را بر خود گواه کردم که از علقمه خشنود شدم حضرت محمد فرمود ای بلال برو و بنگر که حال علقمه

چون بلال چون به درخانه علقمه آمد آواز علقمه شنید که کلمهٔ شهادت میگفت پس درآمد و علقمه وفات یافت چون وی را دفن کردند حضرت محمد بر سر خاک وی بنشست و گفت هر که
رضای زن بر رضای مادر و پدر دهد حق تعالی وی را لعنت کند و فریضه و سنت وی قبول نکند و هم حضرت رسول الله گفت الجنة تحت اقدام الامهات
یعنی بهشت در زیر قدم مادر و پدر است آورده اند که یکی از بزرگان بصره گفت خواستم که بحج روم از بصره بیرون شدم جوانی را دیدم که از پس من درآمد رکوه و عصای
در دست داشت و منجل بر سر چون اندکی از پیش من برفت نعره بزد و بیهوش گشت و بر زمین فرو شد و رکوه و عصای وی در دست داشت گفتم این رکوه و عصای
آن پیر گفت مگر زمین فرو شد گفتم آری تو چه دانی که او بزمین فرو شد گفت او پسر من بود و از وی آزرده بودم که بی اجازت من رفته بود گفتم تو را که ای پیر از
اقطار بصره بیرون میروی تا خدای تعالی تو را از زمین فرو برد حق تعالی دعای مرا اجابت کرد [illegible] این قول که قول حضرت رسول است ثلاث دعوات
مستجابات لا شک فیهن دعوة المظلوم و دعوة المسافر و دعوة الوالد علی ولده حضرت رسول میفرماید که سه دعاست که
مستجابست که حق تعالی آن را اجابت کند و هیچ شک نیست اول دعای مظلوم که حضرت رسول صلعم فرموده که اتقوا من دعوة المظلوم فانها
لا تحمل علی الغمام یقول الله تعالی وعزتی وجلالی لانصرنک ولو بعد حین یعنی بپرهیزید از دعای مظلوم که خدای تعالی قسم یاد کرده است
بعزت و جلال خود که نصرت وی کند اگرچه بعد از مدتی باشد دوم دعای مسافر است که چون از خان و مان و فرزندان و خویشان دور مانده باشد و زحمت و مشقت
سفر کشیده باشد هر دعایی که کند مستجاب شود سیوم دعای مادر و پدر است بر فرزند و این دعا علیه است یعنی لعنت که پدر بر فرزند کند حق تعالی آن را
اجابت کند پس ای پسر پدر و مادر را ایذا مده که بر تو لعنت کنند اوف شکر پدر و مادر را باشکر خود قرین گردانید و طاعت رسول و طاعت
اولوالامر را با طاعت خود قرین کرده است و قبول نماز را اجابت آن را با ادای زکوة و قبول روزه رمضان با ادای زکوة الفطر قرین گردانید تا
که یکی بی دیگری قبول نباشد ان اشکروا و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی هر که طاعت خدا و رسول دارد و طاعت اولوالامر ندارد طاعت
خدا و رسول از وی قبول نباشد و مراد باولوالامر امامان معصومند و اگر کسی یکی را از معصومان انکار کند چنان بود که همه را انکار کرده باشد حکایت آورده اند که روزی
جماعتی از [illegible] علی بن موسی الرضا علیه السلام حاضر گشت که امروز علی بن حمزه البطائنی وفات کرد و در آن ساعت وی را دفن کردند فرشتگان گور از وی سؤال کردند که خدای
تو کیست گفت علی بن ابوطالب گفتند بعد از آن کیست گفت پسر وی امام حسن علیه السلام گفتند بعد از آن کیست گفت امام حسین گفتند بعد از آن کیست
گفت علی بن الحسین گفتند بعد از آن کیست گفت امام محمد باقر گفتند بعد از آن کیست گفت امام جعفر صادق گفتند بعد از آن کیست فروماند چند نوبت سؤال
کردند

کرده است مقتی آتشین بر سر وی زدند آتش در وی افتاد و در گور وی آتش بسوزد تا قیامت تا بدانی که اگر کسی را شناسی چنان باشد که هیچ کدام از دو
را نشناخته باشی دیگر فرموده است و اقیموا الصلوة و آتوا الزکوة یعنی نماز را بپای دارید و زکوة بدهید هر که نماز کند و زکوة ندهد نماز وی قبول نباشد سیم
که نماز یکساله بنده را در زیر عرش بدارند تا وقت زکوة مالش در آید اگر بدهد نماز و روزه و زکوة وی را بمحل قبول رسانند و اگر نه نماز وی را جایی نگذارند
چون روز قیامت باشد فرشتگان با هیبت وی را از حجاب بیرون آرند هر که زکوة نداده باشد چون ایشان را ببینند بروی در افتند و آنانکه زکوة داده باشند
جبرئیل گوید ایشان را که ایمن باشند که بر شما خوفی نیست و مثل آنکسانی که زکوة داده باشند مثل کسی باشد که در دنیا خراج سلطان را نداده باشد و اگر چه عاملان
صعب بیند از ایشان نترسد و آنکه خراج نداده باشد از ضعیف ترین عاملی بترسد دیگر فرموده است که ان اشکرلی و لوالدیک شکر من گوی و شکر مادر و پدر
قبول نیست طاعت ایشان دارد و در روی ایشان سخن درشت مگو و بانگ بر ایشان مزن قال الله تعالی و لا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما
قولا کریما با جمله خلقان سخن خوش گوی تا دوستان و برادران بسیار باشند من عذب لسانه کثر اخوانه ه کر بار باشند
خوش است جمله خلق ه در موت برادران تواند ه در زبانت بدست درخانه ه خصم جان تو جاکران تواند تکثر من الاخوان ما استطعت
انهم عماد اذا استنجدتهم و ظهور آورده اند که امام زین العابدین صلعم فرموده که جمله خلقان از اهل منزلت اقربا و خویشان خود دارد اول بزرگان
ایشان از منزلت فرزند خود دارد و همزاد خود در منزلت برادر خود دارد و همه کس ظن نیکو برد و همه کس را از خود بهتر داند و هر که پیش از تو بزاد از تو بهتر بود بگوید که وی
با ایمان پیش از من سبقت گرفته است و او از من بهتر باشد و اگر از تو فروتر است بگو که من بگناه بروی سبقت گرفته ام پس او از من بهتر است و اگر همزاد تست بگو که من بگناه
خود یقینم و در گناه وی بشکم پس بد گمان را گناه نباشد که مرا باشد پس وی از من بهتر بود و همچنین امام معصوم فرموده چنانکه پدر و مادر را بر تو حق است استاد را
نیز بر تو حقست حق استاد آنست که تعظیم وی کنی و مجلس وی را بزرگ داری و غیبتهای وی را بپوشانی و صفات وی را اظهار کنی و اگر کسی چیزی از وی بپرسد
در پیش استاد بجواب وی مشغول نشوی و در همه حال وی را حرمت داری و اما حق همسایگان آنست که هیچ نوع غشی از زبان تو بوی نرسد و اجابت کنی و اگر
همسایه محتاج تو باشد دستش گیری و اگر قرض خواهد بوی دهی و اگر چیزی بوی رسد تهنیتش گویی و اگر مصیبتی بوی رسد تعزیتش کنی و اگر بیمار شود بعیادتش
شوی و چون بمیرد بجنازه وی حاضر شوی و همسایه بر سه نوع است یکی آنکه وی را سه حق است و همسایه ایست که وی را یک حقست اما آنکه وی را سه حقست
آنست که مؤمن باشد و خویش باشد و همسایه باشد و آنکه دو حق است همسایه مؤمن است که بیگانه باشد اما حق همسایگی از حضرت محمد صلعم فرموده که هر

همسایه را رنجانیده باشد و گفته مَن کانَ یُؤمِنُ بِاللهِ وَالیَومِ الآخِرِ فَلیُکرِم جارَهُ یعنی هرکه ایمان بخدا دارد و بروز
باز پسین باید که همسایه را گرامی دارد و رسول صلعم فرمود که جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه که پنداشتم که از یکدیگر میراث میبرند ای عزیزان از حال همسایگان
درویش باخبر باشید و دستگیری ایشان کنید آورده اند که مردی درویش بود و پرده بر احوال خویش فرو گذاشته راز و نیاز خود را بپادشاه بی نیاز و کریم
بنده نواز گفتی و سؤال از کس نکردی زیرا که روی خواستن از خلقان نبود او را همسایه توانگر بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه این درویش آمد ایشان دیگی
از بار فرو نهاده بودند و طعامی که در وی بود بخوردند و آن کودک بخانه شد و مادر و پدر را گفت ایشان انواع طعامها پختند وی آورده نمی خورد و میگریست که مرا آن
طعام میباید که در خانه آن درویش پخته بود پس پدر کودک آمد به درویش اعتذار کرد و گفت چرا باید که از تو رنجی بما رسد درویش گفت که حاشا و کلا مرد قصه
کودک با وی بگفت درویش ساعتی سر در پیش افکند و گفت این سریست میان من و خداوند من که نخواستم که ایران اطلاع یافت اکنون که سبب تسلی خاطر تو بودی
هرگز این سر خود با کس نگفتمی اما بدانکه آن لقمه بود که بر ما مباح و بر شما آن بود گفت سبحان الله در شرع مصطفی چیزی هست که شما را حلال بود و ما را حرام درویش گفت
ملا این آیه نخوانده که فَمَنِ اضطُرَّ فی مَخمَصَةٍ غَیرَ مُتَجانِفٍ لِإثمٍ آنچه ما میخوردیم مردار بود بحکم این آیه ما را مباح بود و شما را حرام و حال باینجا رسید
که مردار بر ما حلالست تو چه دانی که حال دردمندان چگونه است . ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار . که خر خارکش مسکین در آب و گل افتاده است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه . کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست . پس آن مرد توانگر درویش را گفت بخدای که ترا از خانه بیرون نکنم تا هرچه دارم
مال و ملک با تو مقاسمه کنم هرچه داشت با او بدو نیم کرد چون آن مرد توانگر بمرد و برادر خواب دیدند که گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد با آن
مواساتی که با همسایه درویش کردم ای بنده مومن موحد چون این حقها دانستی پس بدانکه هر عضوی از اعضای تو را حقیست ساعتی مستمع باش تا
بعضی از آن بر تو تقریر کنم اول حق زبان آنست که از فحش و غیبت نگاه داری و سخن چینی برادر مسلمان نکنی و بهتان و دروغ نگویی و با هر کس
سخن نیکو گویی و ذکر حق فرو نگذاری و در تلاوت قرآن و صلوات بر محمد و آل محمد جاری داری و حق گوش آنست که نگاه داری از غیبت و سرود و غیبت
آنست که ذکر برادر مومن کنی بچیزی که اگر بشنود خوشش نیاید اگرچه در وی موجود باشد اگر چیزی گویی که در وی نباشد بهتان بود حکایت بزرگی گفت
در مسجد جامع شدم جماعتی را دیدم که غیبت شخصی میکردند ایشان را از آن منع کردم ترک آن کردند شبانه در خواب دیدم که یکی طبقی گوشت خوک
بیاورد مرا گفت که بخور گفتم که گوشت خوک نخورم بانگ بر من زد و پاره گوشت خوک در دهن من نهاد گفت دیروز میخوردی آنجا از بن بدتر بود من از

بهمن

سبب آن از خواب در جستم طعم گوشت خوک در کام بود و یک ماه در روزی دیگر در قبرستانی بودم جنازه دیدم که بعضی مردم در عقب آن میرفتند گفتم این جوان
را است که بجهت خود بر مردمان نماز دست پنداشتم در خواب دیدم که جوانان را با جنازه این شخص می آوردند گفتند که چگونه بخورم گفتند دیروز در مسجد زدی تو
که او را بغیبت کس نکنم هر روز بران گورستان میشدم تا با آنکه ویرا ببینم از وی حلالی خواهم تا مدت یک سال و برادریم که می آمدم و میگفت اگر تو بکنی ترا حلال کنم پس
ای عزیزان بدانید که بندگان خدای تعالی گمان بد نبرند که شما را از آن نهی کرده اند حدیث یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض
الظن اثم و لا تجسسوا و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا الله ان الله
تواب رحیم حکایت شقیق بلخی رحمة الله علیه گوید سالی بحج میشدم چون بمنزل رفتم از گرد قافله در آمدم جوانی را دیدم گلیمی بر خود پیچیده و بر کناره رفتم با خود
گفتم که این جوان بحج خواهد رفت بار دم مردمان بردم و ویرا ملامت کنم پس روی بوی آوردم من نگریست و گفت یا شقیق ما سمعت قول الله ان
بعض الظن اثم باز گشتم و با خود گفتم که بدانست این جوان آنچه در دل من بود دیگر روز چون بمنزل رسیدیم فرود آمدیم گفتم بروم و از وی حلالی خواهم برفتم نماز میگذارد
چون جواب نماز داد گفت یا شقیق انی لغفار لمن تاب گفتم این مرد بدانست آنچه در دل من بود پس بدیگر منزل فرود آمدیم و ویرا دیدم رکوه و عصای در دست
بر چاه آمد تا آب بر کشد رکوه از دستش در چاه افتاد پس روی بسوی آسمان کرد و گفت ای خالق کونین اگر آب مرا نباشد که میباشم مرا توشه ... بگاه
چون این بگفت آب بر آمد تا به چشم آمد رکوه را بر سر چاه آورد وی دست دراز کرد و رکوه را برگرفت و پر آب کرد و پاره ریگ در وی ریخت و بجنبانید و بیاشامید
با خود گفتم خدای تعالی ترا از برای وی طعام گردانیده از وی بخواهم پس آن رکوه را پیش من داشت چون بخوردم طعامی یافتم که هرگز مثل آن نخورده بودم پس دیگر
ویرا ندیدم تا بمکه رسیدم ویرا در مسجد دیدم خلقی بروی گرد آمده از وی مسائل حرام و حلال و شرایع احکام می پرسیدند گفتم این کیست گفتند موسی بن جعفر گفتم آنست
علیم و بیان و انت زهد و توکل و الله اعلم حیث یجعل رسالته اما حق چشم آنست که از حرام دیدنش فرو خوابانی و در نامحرم نگاه نکنی
چنانکه آورده اند که نابینایی مادر زاد بود در عهد رسول نام وی عبدالله ابن مکتوم روزی بدر خانه حضرت محمد صلعم آمد و آواز داد رسول صلعم گفت ای فاطمه برخیز
برخاست در خانه شد تا وی بیرون رفت رسول بر سبیل امتحان گفت ای فاطمه چرا روی پوشیدی که وی ترا نمی بیند گفت ای پدر بزرگوار ای رسول خدا
اگر وی مرا نمی بیند من ویرا می بینم چنانکه خدای تعالی مردان را نهی کرده است در نامحرم نظر کردن و گفته است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم زنان را نیز نهی
کرده است پس حضرت شاد مان شد و گفت حمد و ثنا خدایرا که مردان و زنان ما را از جمله عالم دانا تر کرده است و حق دست آنست که تو از حرام

کوتاه وکشیده داری هرکه دست دراز کند بلقمهٔ حرام حق تعالی بروی خشم گیرد ودعای وی مستجاب نکند وهرکه مال جمع کند وفرق نکند میان حلال وحرام
حق تعالی سببی سازد که مالش ببرد وزر و وبال بگذرد گردنش بماند که وَمَنْ اَصَابَ مَالًا مِنْ مَهَاوِشَ اَذْهَبَهُ اللهُ فِي نَهَا
واگر مردی مالی بگذارد ووارثش آزاد در راه حق تعالی صرف کند فردای قیامت وارث را در بهشت برند ومورث را بدوزخ وهیچ حسرتی بدتر ازین نباشد که
دیگری بمال وی بهشت رود واو بدوزخ دیگر حق پایها آنست که نروی بجایی که ترا حلال نیست که فردای قیامت بدین پایها بر صراط باید رفت
نگر که امروز پای چگونه می نهی اگر امروز پای بر نفس هوا پرست ننهی و پا از حد خود بیرون ننهی وارکان مسلمانی بر پای داری فردای قیامت پای بر قرار
کرامت آری ای بنده مومن امروز قدم در راه بهشت نه تا فردای قیامت قرارگاه تو باشد که اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
کَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا **باب پنجم** رُوِیَ عَنْ رَسُولِ اللهِ صلعم اَنَّهُ قَالَ
اَنْ یُحِبَّ یَنْظُرَ اِلَی اِسْرَافِیلَ فِی هَیْبَتِهِ وَاِلَی مِیکَائِیلَ فِی زِینَتِهِ وَاِلَی جِبْرَئِیلَ فِی جَلَالَتِهِ وَاِلَی آدَمَ فِی سِلْمِهِ وَاِلَی
نُوحٍ فِی خَشْیَتِهِ وَاِلَی اِبْرَاهِیمَ فِی خُلَّتِهِ وَاِلَی یَعْقُوبَ فِی حُزْنِهِ وَاِلَی یُوسُفَ فِی جَمَالِهِ وَاِلَی مُوسَی فِی مُنَاجَاتِهِ
وَاِلَی عِیسَی فِی سُنَّتِهِ وَاِلَی یَحْیَی فِی زُهْدِهِ وَاِلَی یُونُسَ فِی وَرَعِهِ وَاِلَی مُحَمَّدٍ فِی خُلُقِهِ فَلْیَنْظُرْ اِلَی عَلِیِّ بْنِ اَبِی
طَالِبٍ فَاِنَّهُ فِی سَبْعِینَ خَصْلَةً مِنْ خِصَالِ الْاَنْبِیَاءِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ لَا فِی غَیْرِ صَدَقَ رَسُولُ اللهِ صلعم **مناجات**
ای دولت رضای تو مطلوب هشیاران • وای سعادت لقای تو محبوب بیداران • ای آنکه منزهی از اضداد واشباه • ذره ز نور تو
گفت بخورشید نماه • آه از تو که در وصف نیایی آه • هرکس بر هی در طلبت می پوید • ما راه علی که هست خوشتر ز ان راه
پادشاها بی نیازا کریما کارسازا چون راه رسول واهل بیت بارادت رضای تست ما را بر منهاج راه ایشان ثابت قدم وراسخ دم گردان
واز راه ضلالت وبدعت دور گردان وما را بر محبت ایشان مستدام دست عجز اندر حبل عصمت معصومان متصل گردان وچون دست در
فتراک ولایت ایشان زده ایم وتولا بایشان کرده ایم بعزت جاه وحرمت راه ایشان که ما را از دولت جوارشان وسعادت دیدارشان
محروم مگردان یا اله العالمین **نعمت** ازان قبلهٔ اقبال وکعبهٔ افضال ومکان جمال برگزیدهٔ لطف ذو الجلال سید الاقوال حمیدة الافعال
علیم المقال کریم الاعمال والاحوال محروم از نسب زیغ وضلال معصوم از تهمت قبایح اعمال در چهار بالش نبوت نشسته وآدم هنوز

درعهد

درعهد صلصال بود • ای منور تو نجوم جمال • وی منور تو رسوم کمال • بوستانیست صدر تو زنعیم • آسمانیست قدر تو زجلال • منبر را از تو
منتظم ارکان • شرع را از تو منتظم احوال • شد مزین بتو مقام ومحل • شد مبرا بتو حرام وحلال • هست از اهل عالم آگاه • هست از نسل
آدمت افضال • ای سیدی ومهتری که ثنا گویش تو از مناجات رسانیدم معلوم باید که هرکه میخواهد که اسرافیل را بهیبت بیند ومیکائیل را با عظمتش در
نظر آرد ومطالعه کند وجبرئیل را با غایت جلالتش ببیند وآدم را در مقام تسلیم وانقیادش تصور کند واز خشیت نوح با خبر گردد واز خلت
ابراهیم تمام معلوم کند واز اندوه یعقوب بوی تشانش رسد واز جمال یوسف بدیع الجمال بهره بردارد واز نیاز موسی عمران با خبر گردد واز تقوی وزهد
یحیی اتش معلوم کرده وسنت عیسی را قیاس کند ویونس را در مقام ورع از نور حضورش اقتباس کند وصاحب جمال آن اصبح الحسن ملاحتش در نگرد ودیده
جمال جهان بین بر گشاید و نظر در جمال باکمال حضرت امیر المومنین عم کند که هفتاد خصلت پسندیده از خصال انبیای گزیده در ذات بزرگوار او موجودست مستمع
یعنی این خصال پسندیده با تو بود کریم یکی نیست عنت یا کسی بود که فرمود لَوْ تَظَاهَرَتِ الْعَرَبُ عَلَی قِتَالِی لَمَا وَلَّیْتُ یعنی اگر جمله عرب روی
بمن آرند بحرب کردن من پشت بدیشان نکنم دوم سخاوت وآن تا غایتی بود که سه روز نخورد ودو عبا داد در حق او این آیت آمد که وَیُطْعِمُونَ الطَّعَامَ
عَلَی حُبِّهِ مِسْکِینًا وَیَتِیمًا وَاَسِیرًا ودر حق وی آمد که وَیُؤْثِرُونَ عَلَی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ والچنان بود که شبی حضرت
رسول الله صلعم چون از نماز خفتن برخواست وفارغ شد یکی از صف برخواست وگفت یا رسول الله غریبم ودرویش حضرت محمد گفت کیست که درویش را
طعام دهد شاه مردان برخواست ودست درویش را گرفت وبخانه برد وفاطمه را گفت ای کار این درویش نظری کن فاطمه گفت یا علی در خانه اندک
طعامیست که یک کس را کفایت نکند وتو روزه داری وافطار نکرده وشاهزاده حسن وحسین گرسنه اند اما ایثار کنیم طعام بیار درویش ومردان دادشاه
مردان گفت نیکو نبود که با مهمان طعام نخورم واگر بخورم دیر کفایت نشود دست مبارک بچراغ دراز کرد که اصلاح میکنم چراغ افروخته شد حضرت فاطمه را
گفت چراغ را در گیر درو گرفتن چراغ درنگ کن تا مهمان از طعام فارغ شود ودست بطعام میبرد ودهان مبارک می جنبید وچنان مینمود که طعام
میخورد که مهمان از طعام فارغ شود حضرت فاطمه چراغ روشن کرد حضرت امیر المومنین علی عم نگاه کرد طعام مهمان باقی بود گفت ای درویش
چرا طعام نخوردی درویش گفت سیر خوردم اما حق تعالی بدین طعام برکت داده است دیگر روز حضرت مرتضی علی عم نزد حضرت محمد مصطفی
آمد حضرت محمد گفت یا علی دوش فرشتگان آسمان از ان تعجب کردند که تو کردی وحق تعالی این آیت فرستاد که تما اوتو وَیُؤْثِرُونَ عَلَی

انفسهم ولو کان بهم خصاصة روزی حضرت امیر المؤمنین ع بحجره حضرت فاطمه رفت فاطمه را دید که شاهزاده حسن و حسین را میخوابانید و ایشان در خواب نمیشدند حضرت فاطمه گفت یا علی برو و طعام طلب کن که این شاهزادها از گرسنگی بخواب نمیروند امیر المؤمنین علی ع بنزدیک عبدالرحمن بن عوف آمد و از وی دیناری زر قرض خواست عبدالرحمن در خانه شد و کیسه بیرون آورد و گفت این صد دینار است بستان و هرگز عوض مده امیر المؤمنین ع گفت من از تو قبول نکنم که از رسول ص شنیدم که گفت الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست زبرین بهترست از دست زیرین اما یک دینار بمن قرض ده این حدیث بشنو که مهتر عالم حضرت محمد مصطفی صلعم فرموده است که الصدقة عشرة اضعاف والقرض ثمان عشر ضعفا یعنی صدقه یکی را ده عوض باشد و قرض یکی را هجده عبدالرحمن دیناری زر بقرض به امیر داد امیر چون از وی بگذشت مقداد اسود را دید بر کنار راه نشسته گفت یا مقداد درین ساعت چرا اینجا نشسته گفت از برای ضرورتی گفت آن چهار روزست که هیچ طعام نیافته ام حضرت امیر المؤمنین ع گفت این یک دینار زر بستان که تو اولیتری که چهار روزست که طعام نخورده و ما سه روز حضرت امیر المؤمنین آن دینار را بمقداد داد و وقت نماز شام روی بمسجد رسول الله نهاد و با رسول الله نماز بگذارد حضرت رسول الله گفت یا علی امشب بخانه تمامی ایم حضرت علی بحجره طاهره فاطمه در آمد فاطمه در حجره طاهره شد و روی مبارک بر خاک نهاد و گفت خداوندا بحق محمد و آل محمد که برما طعامی فرست هنوز در سجده بود که بوی طعام بوی رسید سر مبارک بر داشت کاسه دید بزرگ پر از طعام بوی از وی شنید خوشتر از بوی مشک ازان در پیش حضرت محمد آورد حضرت شاه مردان گفت انی لک هذا الطعام از کجاست این طعام حضرت فاطمه فرمود هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب یعنی از نزدیک خداست بدرستی که روزی دهد آنرا که خواهد بی حساب حضرت محمد فرمود که شکر خدا را که مرا فرزندی داد چون مریم هرگاه که زکریا بنزدیک وی شدی طعام یافتی گفتی انی لک هذا وی گفتی من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب پس حضرت رسول الله و علی و فاطمه و شاهزاده حسن و حسین ع ازان می نوشیدند سائلی بدر آمد حضرت امیر خواست که او را طعام دهد رسول الله فرمود که مده یا علی که این ابلیس است خبر یافته که ما طعام بهشت میخوریم آمده است که با ما مشارکت کند پس دیگر روز حضرت مصطفی و مرتضی در مسجد بودند اعرابی بیامد و امیر المؤمنین علی را بخواند و کیسه زر بوی داد حضرت رسول الله فرمود یا علی میدانی که آن اعرابی که بود حضرت امیر فرمود که خدا و رسول خدا داناند فرمود که آن اعرابی جبرئیل بود درین وقت گنجی از گنجهای زمین بر داشت و حق تعالی از برای ان

او

درکه بدو رونش داده بیست و چهار درجه ثواب و خیر یافت و از ان دو درم دیناری مجمل کردانید یکی آن کاسه و یکی این کیسه و بیست و چهار درجه آخرت ساخته است و موصل کردانیده است الجنه هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده باشد و بر خاطر هیچ آدمی نگذشته حضرت امیر آن زر را دو بن کرد بصد و پنجاه بود گفت صدق الله حیث قال مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة علمش تا حدی بود که از چهار کتاب فتوی میداد و میگفت که لو ثنیت لی الوسادة و جلست علیه الحکمة بین اهل التورات بتوراتهم و بین اهل الانجیل بانجیلهم و بین اهل الزبور بزبورهم و بین اهل الفرقان بفرقانهم   حلمش چنان بود که آورده اند که چند نوبت غلام خود را آواز داد غلام می شنید و جواب نمیداد حضرت بر خواست و پیش غلام آمد و فرمود که آواز من می شنیدی گفت یا علی می شنیدم اما اعتماد بحلم تو داشتم   عبادتش تا حدی بود که شبانه روزی هزار رکعت نماز گذاردی بغیر از فرایض و نوافل که بر وظیفت   خاموشیش تا حدی بود که بغیر بیان شریعت یا تحقیق حقیقت و طریقت و ذکر حضرت عزت سخن نگفتی و آن از جمله خصایلیست که محمودست الحکم و قلیل فاعله   غیرتش تا حدی بود که هرگاه که گرم شدی در حالت کارزار و جهاد کردن موی اعضای مبارکش بدر آمدی چنانکه در میان وی و خالد بن ولید ماجرایی رفته بود روزی بصحرا بیرون رفت خالد را دید که با لشکری بجایی میرفت خالد چون امیر المؤمنین را دید عمودی آهنین در دست داشت بر داشت و در سر امیر المؤمنین زند امیر دست فراز کرد عمود وی فرا گرفت و تاب داد چون قلاده شد باز گشت و نزد ابوبکر رفت هر چند خواست بیرون کند نتوانست آهنگرا حاضر کردند گفت در آتش نکنی بیرون نیاید چون در آتش برند هلاک شود پس هم پیش امیر المؤمنین علی شدند تا دست مبارک بنهد و پیش او دراز کرد و بدو انگشت بر گرفت و تاب باز داد بسیار ضیاء جمال مبارکش چنان بود که ملائکه ملکوت و ساکنان حضرت جبروت از باد شاه حی لا یموت درخواستند از غایت اشتیاق جمال وی تا در آسمان حق تعالی ملکی بیافرید بصورت او تا ملائکه بدیدار او تسلی یافتند   عصمتش چنان بود که محققان را معلوم است که هرگز گرد معصیت بر دامن مبارک عصمت او نشسته صبرش تا غایتی بود که حق تعالی فرمود در حق وی که و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر چنانکه مخالفان وی را غصب کردند و وی صبر میکرد و میگفت صبرت فی العین قذی و فی الحلق اذا ترانی   سال تحمل ظالمان و ظلم ایشان

کشیدند تا کار از حد گذشت و محنت بنهایت رسید روی بروضه مصطفی نهاد و گفت یا ابن عم اخی ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی

یا ابن عم برادر من این قوم مرا ضعیف شمردند و حق مرا غصب کردند و قصد کشتن من کردند و در شکم مبارک حضرت فاطمه زدند و محسن را

در شکم وی شهید کردند تا زیانه بر بازو نفس زدند بر همه صبر کردم اما از اشتیاق تو طاقتم رسید آواز آمد که یا علی اشتیاق ما بیشتر است و هنگام آن آمد که رنج و محنت

بتو راحت بدل گردد که چون محنت بنهایت رسید براحت مبدل شود   عقلش چنان بود که ابواب مشکلات و امور معظما را اصحاب با رای او رجوع کردند

چنانکه در قضایای وی مشهور است که رنج خود بر مجلس نکنند   که در بازار قصابان گوشت خریده بود و او در دست داشت قنبر خواست که از دستش فرا گیرد حضرتش

نظر عنایت بروی نگاه کرد و گفت ابو العیال احق ان یحمل یعنی حق آنست که صاحب عیال بردارد قنبر دیگر باره الحاح کرد حضرت شاه فرمود که لا ینقص الرجل

من کماله ما یحمل الی عیاله یعنی از کمال مرد هیچ کم نشود که آنچه از برای عیال خویش بر میدارد و انس تمامش با مسکینان و ضعیفان و شکستگان چنان بود که

نقلست چون دو گوشواره عرش خدا آن دو سلاله علی مرتضی آن صاحب منزل هل اتی دو قمر بوده بودند چون از آن مرقد مطهر سید الاولیا و سلطان اتقیا معلا فرکی

مجتبی مرتضی بهم رجعت می نمودند ناله سوزناک و آهی دردناک بسمع مبارک دو گوشواره عرش رسید از اثر آن ناله رفتند بری دیدند که نشسته بود و دست بسته آن شاهزادگان

گفتند ای برادر چه رسیده است که میگریی گفت مدتی مدید است که هر روز شخصی بیامدی و در پهلوی من نشستی و گفتی اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا

واحشرنی فی زمرة المساکین و تسلی خاطر من گوی و حاجت مرا روا گرداندی اگر چه بادیده اعمی جمال با کمالش ندیدم اما بوی عصمت بمشام جانم رسید چنان است

که آن شاه مردان بوده است زیرا که امروز سه روز است که نیامده است شاهزاده حسن و حسین که این سخن از وی شنیدند بگریه در آمدند و گفتند پدر ما بود و این سه روز است که از

دفن وی می آییم بر در دست و پای شاه زاده ها افتاد و گفت ای شاهزادگان مرا بروضه مطهره منوره آن شاه مردان و شیر یزدان برید چون سر را بسر روضه شاه مردان بردند

بیرون بهمان تربت منوره مالید و میگریست و میگفت من سر از خاک بر نگیرم تا بتو واقف نیم   نه در تو را بیچ در مان بدهم   نه خاک تربت علک و جهان بدهم

بر کنج خراب رنج چون خورشید بدت   تا دره صفت نیس رخت جان بدهم حقیقتش تا غایتی بود که حضرت رسول الله هزار باب علم در من آموخت که بیک لحظه یاد گرفتم و هر

ونوقیف از هر بابی هزار باب دیگر بر من کشف شد تا در تمام علوم بکمال بود و از اینجاست که رسول صلعم فرموده که انا مدینة العلم و علی بابها و در بعضی روایات

کانا دار الحکمة و علی بابها یعنی من شهر علمم و علی در آن شهر است و من سرای حکمتم و علی در آن سرایست و این حدیث مصطفی است و توفیقش از قرآن مجید

شعر شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط و جای دیگر فرمود کل کفی بالله شهیدا بینی و بینکم

ومن

ومن عنده ام الکتاب   قیامتش چنان بود که در خبر آمده که گفت بنوک معاویه علیه اللعنه شدم گفت که صفت امیرالمومنین را بگو گفتم مرا از آن

معاف داری گفت بلی گفتم بخدای که بخوابش بسیار بودی و خوراکش شوری بود و قات شب و روز کتاب خدای میخواندی و حیاتش بودی و کوشش عیش تقلیل

شدی و بخدای که امیرالمومنین در میانه شب در نماز ایستادی و در محراب بجود سجدی و یتململ تململ السلیم و یبکی بکاء الحزین و بادنیا خطاب کردی و گفتی ای

دنیا خود را بر من عرضه میداری و من شوق نیست بجای سخت دور افتاده بخدا که مرا با تو هیچ رغبت نیست و ترا سه طلاق گفته ام و با تو ام رجوع نباشد بعد از آن

گفتی آه آه از کمی توشه و دشواری راه و دوری سفر چون ضرار این قدر صفت شاه مردان بگفت معاویه علیه اللعنه بگریست و گفت یا ضرار آنچه تو گفتی بخدای که

چنین بود علی بن ابی طالب امامت و وصی است و عترت پاک و برادر و دوست خدا و رسول خدا بود و حق با وی بود چنانکه روایت کرده اند که خواجه

کونین و رسول الثقلین در زمان خود خبر داد معاذ جبل رضی الله عنه خواست و گفت یا رسول الله جانم فدای تو باد اگر واقعه فتد ملازمت در دامن که زنیم و نجات از که طلبیم

حضرت رسول الله فرمود لو اسلک الناس وادیا وعلیا وادیا فاسلکوا وادیا فالحق مع علی و علی مع الحق یدور معه معاذ را گفت

اگر همه مومنان براهی روند و علی بن ابی طالب براهی رود باید که شما براه علی روید که او با حق است و حق با اوست پس چون حق بر این پناه قرار یافت هر چه

جز از حق باشد ضلالت و گمراهی بود بنص قرآن که فماذا بعد الحق الا الضلال پس کتاب مطلبی دست در دامن پاک او و معصومان اولاد او زن تا فردای

قیامت کل المرء مع من احب بغیر از آن نیست بر سند و حسن اولئک رفیقا

باب ششم

عن جابر بن عبد الله الانصاری رحمة الله علیه انه قال رسول الله صلعم الا انبئک بخیر هذه الامة قلت یا رسول الله قال علیک بعلی بن ابی طالب

فانه خیر البشر ومن ابی فقد کفر علی شفاء المومنین و غیظ المنافقین از جابر عبد الله انصاری رحمة الله علیه نقلست که گفت

رسول الله مرا گفت خبر دهم ترا که بهترین امت و خلفا از علی بن ابی طالب است و هر که مسلم ندارد او را جملا کافر است و علی شفا مومنان و خشم منافقان است

عبد الله عمر گفت حضرت رسول الله را سوال کردم که یا رسول الله علی بن ابی طالب را چه منزلت است و برا چگونه دانیم و بر که فضل نهیم هنوز این سخن را با تمام

نرسانیده بودم که آثار غضب در روی چون ماه او مشاهده میکردم گفت عجب حال این قوم و چه افتاد مرا با این قوم نمیدانم که چه میگویند و منزلت

و منزلت من الا انبوت که مرا فضل بر نبوت است علی را فضل بولایت و بحقیقت بدانید که هر که علی را دوست دارد مرا دوست دارد و هر که مرا دوست دارد

خدا را دوست دارد حق تعالی بهشت وی بر او واجب گرداند و فرشتگان مقرب از برای دوستداران علی استغفار میکنند و کلام حق تعالی در شان

مبارک ایشان نازلست که وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا و درهای بهشت برای ایشان بگشایند حَتَّى إِذَا جَاءُوهَا وَفُتِحَتْ
لها ابوابها رضوان باستقبال ایشان آید و برایشان سلام کند که وَقَالَ لَهُمْ خَزَنَتُهَا سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ
هرکه علی را دوست دارد نامه اعمالش بدست راست او دهند در انوقت که نامها پران شود هرگاه نامه بدست راست دهند حسابش آسان
کنند که فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَسَوْفَ يُحَاسَبُ حِسَابًا يَسِيرًا و هرکه علی را دوست دارد در ان ساعت که از دنیا رحلت
کند جان او را قبض نکنند تا از شربت کوثر نچشانند و از میوه طوبی نخورد و در بهشت فردوس نزول کند و مقام خود ببیند که إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا
وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا و هرانکس که علی را دوست دارد
حق تعالی سکرات موت را بروی آسان گرداند و قبر وی را روضه از روضهای بهشت گرداند و حوریان بسیار در حباله وی آرد و شفاعت [illegible] هزار کس از
خویشان خود شفاعت کند و هرکه علی را دوست دارد و باخلاص درست وی را [illegible] بعد از [illegible] و برادر کافر برایا بهتر و مهتر داند و افضلتر
از جمله کاینات پادشاه عالم جل جلاله وعم نواله وعظم شانه وجل برهانه ملک الموت را بوی چنان فرستد که بانبیا و اولیا و رسولان فرستد و جان
وی را برفق و آسانی قبض کند و چون وی را در قبر نهند حق تعالی خوف و هول منکر و نکیر از وی باز دارد و قبر وی را بمقدار [illegible] سال راه روشن گرداند و چون روز
قیامت باشد و چون روز قیامت شود روی او چون ماه شب چهارده تابنده و منور باشد و دوستان امیرالمؤمنین با صدیقان و شهیدان
و صالحان باشند در سایه عرش و از فزع اکبر ایمن باشند و هرکه علی را دوست دارد حسناتش مقبول و سیئاتش مغفور گردد و فرشته از زیر عرش ندا
دهد که یا عبدالله استأنف العمل فقد غفر الله لک الذنوب یعنی ای بنده خدای وای دوستدار ولی خدای عمل خود را از سر گیر که حق تعالی
گناهان ترا بیامرزد و هرکه دوستدار علی بود تاج کرامتش بر سر نهند و حله عزتش در پوشانند و بر صراط بگذرانند که البرق الخاطف
والریح العاصف پادشاه عالم وی را برات بنویسد از آزادی آتش دوزخ و بروایتی دیگر دوستان علی را نه نشر دیوان و نه نصب میزان بود
بلکه به بهشت داخل شوند و فرشتگان دوستداران علی را در برگیرند چنانکه ارواح دوستان یکدیگر را زیارت کنند که والعیاذ بالله
هرکه علی را دشمن دارد فردای قیامت در عرصات حاضر گردانند بر پیشانی وی نوشته باشد که آیس من رحمة الله یعنی نومیدست
از رحمت حق تعالی نعوذ بالله فرض علی الحاضر والغایب حب علی ابن ابی طالب حکایت عبدالله عباس را پرسیدند از

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین علی و اختلاف مردمان در وی فرمود که پرسیدید از مردی که وی را در یک شب سه هزار منقبت بود و برسید ندارزوی که
ولی خدا بود و وصی رسول خدا و وزیر و خلیفه و صاحب حوض کوثر و لوا و ساقی روز جزا و بدان خدای که جان ابن عباس بید قدرت
اوست که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم و هفت آسمان کاغذ و جبرئیل مدح گوی و ملایکه آسمان و زمین نویسنده گشتندی
و فضایل و مناقب علی ابن ابی طالب نوشتندی از ابتدای آفرینش عالم تا انتهای او ده یکی از آنچه خدای او را داده نتوانستندی و همچنین
عبدالله عباس روایت کرد که روزی با خواجه کاینات و خلاصه موجودات سرور انبیا محمد مصطفی در سفر بودیم رسول فرود آمد و پنج سجده
بجای بکرد که با آن قیامی و رکوعی نبود گفتم یا رسول الله این سجده را سبب چه بود گفت جبرئیل آمد و گفت خدایت درود و سلام میرساند
و میگوید علی را دوست میدارم شکر از آن چون سر برآوردم گفت فاطمه را دوست میدارم سجده دیگر کردم چون سر برآوردم گفت شاهزاده
حسن را دوست میدارم سجده دیگر کردم گفت دیگر میگوید شاهزاده حسین را دوست میدارم سجده دیگر کردم دیگر گفت خدای تعالی میگوید که دوستان
ایشانرا دوست میدارم سجده دیگر بکردم ای عزیزان وای مومنان بشارت عظیمست و خلعتی نعیم بر دوستی آل محمد و اهل بیت بود که هیچ طاعتی
و عبادتی بی محبت آل و اولاد رسول مقبول نیست در درگاه حضرت عزت دوست داشتن دوستان ایشان واجبست چه اگر نتوان باید دوستان
ایشان نداریم باری جهد باید کرد تا از دوستداران دوستان ایشان باشیم حکایت آورده اند که مردی صالح در خواب دید که قیامت برخاسته است
و خلق را در موقف حساب بداشته اند و فرشته را دید که صحیفه در دست داشت گفت این صحیفه چیست گفت این صحیفه ایست
که نام اهل بیت مصطفی و مرتضی درانجا نوشته گفت بمن نمای تا ببینم که نام من درانجا هست یا نه فرشته چون صحیفه را بوی داد نام خود در اندرو ندید
گفت مرا با آن چیست که نام من در میان دوستان امیرالمؤمنین علی و فرزندان او بود اما صحیفه بنویس که من نام دوست دوستداران ایشانرا
دوست میدارم پس خطاب عزت پروردگار رفیع درجات عرش شانه در رسید که ای فرشته این بنده صادق الاخلاص پس سخن از صدق
و نیاز گفت و این غایت محبت است نام وی در اول صحیفه بنویس که از دوستان ماست ای عزیزان اگر دوست دوستان ایشان را دوست بداری
دا[illegible] که کار حقیقت نیست ما نیز اگر از روی دوستی دعوی لاف محبت و دوستی شاه مردان و شیر یزدان و وصی رسول الله علی ولی الله
و اهل بیت و صلوات الله علیهم اجمعین صادق وار قدم در راه ایشان باید نهاد و متابعت ایشان باید کرد که مقصود از دوستی

ایشان ایمنست چنانکه خدای تعالی میفرماید که قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللهَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْکُمُ اللهُ یعنی بگو ای محمد اگر شما راست میگویید و خدا را
دوست میدارید فَاتَّبِعُوْنِیْ یعنی مرا پیروی کنید و قدم در راه من نهید که آن عمل صالح است یُحْبِبْکُمُ اللهُ یعنی خدای نیز شما را دوست میدارد
دوست میگیرد انشاء الله امیدواریم که از جملهٔ دوستان باشیم اَنَا عَبْدٌ یَعْبُدُ عَبْدَ عَبْدِكَ هُوَ عَبْدٌ لِعَبْدِ عَبْدِ عَلِیٍّ وَمُحِبٌّ
لِمَنْ یُحِبُّ مُحِبًّا لِمُحِبٍّ لِمَنْ یُحِبُّ آلَ نَبِیٍّ آورده اند که بعضی یاران در مجلس حضرت محمد مصطفی حاضر بودند گفتند یا رسول الله
فلان کس را دیدیم که مستوفی باشد باندک سرمایه زود باز آمد و چندان سود آورد که همه همسایگان و خویشان بر وی حسد بردند حضرت رسول الله
فرمود که من شما را خبر دهم از کسی که زودتر ازین بود و غنیمتش ازین عظیمتر گفتند بلی یا رسول الله گفت بنگرید بدین مرد که روی بشما دارد پس
چون بنگریستیم مردی را دیدیم از انصار که می آمد جامهٔ کهنه پوشیده و پیش وی باز شدیم و وی را گفتیم رسول الله بشارت داد چون بخدمت
حضرت رسول الله آمد حضرت فرمود ای مرد انصاری یاران را خبر ده که امروز چه کار کردی گفت بر در بازار کسب میکردم امروز مشغول
بخدمتی شدم انگشت از من فوت شد گفتم روم و عوض آن در روی مبارک حضرت علی نظر کنم چون برفتم و در روی آنحضرت نظر کردم مرا چندین
ثواب حاصل شد که اگر با اهل زمین قسمت کنند کمترین نصیبی که بوی رسد آن بود که گناهش بیامرزند و بر وی رحمت کنند
اما آفتاب رسالت بحکم هدایت یٰۤاَیُّهَا الرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَاۤ اُنْزِلَ اِلَیْكَ مِنْ رَّبِّكَ چون ماه امت یعنی علی ابن ابی طالب را
بتخت خلافت نشاندند گفت یا علی اَنَا الشَّمْسُ وَاَنْتَ الْقَمَرُ وَاَنْتَ وَصِیِّیْ وَخَلِیْفَتِیْ مِنْ بَعْدِیْ یعنی ای علی مثل من چون
آفتابست و مثل تو چون ماه و بعد از من وصی و خلیفهٔ من توئی خواجهٔ کونین و رسول الثقلین تقریر امامت و خلافت شاه مردان بر
خود کرد و شجرهٔ ایمان کسانی که در دلهاشان راسخ نبود که عبارت از وایشست که وَمَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيْثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيْثَةٍ اجْتُثَّتْ
مِنْ فَوْقِ الْاَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ در اضطراب آمدند و ازان ثمرهٔ غلو و حسد افتادند تا حدی که عباس که عم حضرت رسول بود
ازان ثمره که از حنظل تلخ تر و از زهر سوزتر روی بحضرت مصطفی آورد بدین عبارت نه من و تو از یک شجره ایم و نه از اصل یک گوهریم
حضرت محمد گفت یا عم چنین است که تو میگویی عباس گفت فَلِمَ تُفَضِّلُ عَلِیًّا عَلٰی شُیُوْخِ بَنِیْ هَاشِمٍ یعنی پس چند علی را بر پیران
بنی هاشم فضل نهید مگر از برای آنست که دختر را زهرا نام کرده و جفت او گردانیده خواجهٔ عالم فرمود یا عم اندیشهٔ صواب را گذاشته و قدم در طریق

حق

حقا نهاده ای عم فضل و مهتری بعلم و ادبست خاصه که علی ابن ابی طالب با حسب و نسب و هم قرین سخاوت و شجاعت و زهد و امانت
و دیانت یا ابن عم امامت و ولایت عطای یزدانست نه اکتساب خلقان اگر بر و جاه و مال اندر خور عالم بودی موسی چهل و زره دست در می بست
فرعون چهار صد سال و عیسی یکروزه در مهد دعوی وَجَعَلَنِیْ نَبِیًّا وَجَعَلَنِیْ مُبٰرَكًا اَیْنَ مَا كُنْتُ وَاَوْصٰنِیْ بِالصَّلٰوةِ نکردی ای عم علی را
اگرچه در عالم آخرتم اما در عالم پاک سابقیم نَحْنُ الْاٰخِرُوْنَ السَّابِقُوْنَ حق تعالی نور ما را پیش از عالم و آدم بیافرید بهفتصد هزار سال و بتسبیح و تقدیس
حق مشغول بودیم در وقتی که هیچ مسبح و مقدس نبود پس چون ارادت حق با یجاد عالم تعلق گرفت اول نور مرا بیافرید و بشکافت و از وی عرش و کرسی بیافرید
حقا که من از عرش و کرسی بهترم و نور علی را بشکافت و ازو لوح و قلم بیافرید حقا که علی از لوح و قلم بهترست و نور فرزندم حسن را بشکافت و از وی هفت
آسمان و جملهٔ فرشتگان بیافرید و حقا که فرزندم حسن از هفت آسمان و جملهٔ فرشتگان بهترست و نور روشنائی چشم حسین را بشکافت و از وی بهشت
و جملهٔ حوریان بیافرید و حقا که فرزندم حسین از بهشت و جملهٔ حوران بهترست انگاه ابر ظلمت را فرمان داد تا بر هفت آسمان سایه افکند و هفت آسمان را
تاریک گردانید و فرشتگان آواز تسبیح و تهلیل برآوردند تا حق تعالی کشف آن ظلمت کند کلمه بگفت و ازان نوری بیافرید در میان قندیلی
بر عرش بیاویخت این هفت آسمان و هفت زمین ازان نور وی روشن گرده و از برای آنست که وی را زهرا خوانند و وی را ازین شرف زهرا لقب دادند پس ای عم علی را
دوست دار که مهتر و بهترست و قاتل کفار ناصر وی از جانب الهی منصور و خاذل وی مخذولست عباس گفت یا رسول الله تسلیم کردم و راضی شدم حضرت
رسول الله گفت خدای از تو راضی شد و فرشتگان هفت آسمان از تو راضی شدند مَنْ اَحَبَّ عَلِیًّا وَتَوَلَّاهُ اَكْرَمَهُ اللهُ وَاَدْنَاهُ وَمَنْ اَبْغَضَ
عَلِیًّا وَعَادَاهُ مَقَتَهُ اللهُ وَاَخْزَاهُ حکایت یونس بن عبد الله گفت سالی بحج رفته بودم در بعضی منازل کنیزکی را دیدم حبشی نابینا دست بر دامن برداشت
و میگفت یا رَادَّ الشَّمْسِ عَلِیِّ بْنِ اَبِیْ طَالِبٍ رُدَّ عَلَیَّ بَصَرِیْ یعنی ای خدای که آفتاب را از برای امیر المؤمنین باز گردانیدی روشنائی چشم من باز ده گفتم علی
را دوست میداری گفت ای والله دو دینار از کیسه بیرون آوردم و گفتم بستان این را و در بعضی از حوائج خود صرف کن کنیزک گفت مرا بدان حاجت نیست
از من قبول نکرد رفتم چون از حج باز آمدیم و بدان منزل رسیدیم و را دیدم چشمش بینا شده بود و حاجیان را آب میداد گفتم دوستی علی ابن ابی طالب با تو چه کرد
گفت همه شب آن نوع دعا کردم شب خفتم شخصی بیامد و پیش من و گفت ای کنیزک علی را دوست میداری گفتم ای والله گفت خداوندا اگر این کنیزک
راست میگوید که علی را دوست میدارم از اعتقادی نیکو و نیتی صادق چشمش باز ده در حال چشم روشن شد گفتم بخدای بر تو سوگند بگوی که تو کیستی گفت خضرم

از جمله موالیان علی بن ابی طالب و از متوکلان رب مجیدی هر جا که باشند بقول الخضر احبّ علی لا ابالی و ان تشاء وذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء که روزی حضرت رسول الله و جبرئیل ع در حدیث بودند جبرئیل گفت که امیر المؤمنین بگذشت و سلام نکرد رسول گفت
ای جبرئیل چونست که وی را امیر المؤمنین خواندی جبرئیل گفت وی را حق تعالی بدین نام خوانده است در فلان غزا و مرا گفت که نزدیک رسول من شو و امیر
المؤمنین را در میان دو صف لشکر ببین دیگر روز امیر المؤمنین را گفت چون بود که دیروز بر من و جبرئیل بگذشتی و سلام نکردی گفت یا رسول الله دحیة
الکلبی با شما دیدم که با یکدیگر در سخن بودید نخواستم که حدیث را بریده گردانم امیر المؤمنین گفت یا رسول الله چگونه است که مرا امیر المؤمنین گفتی و پیش از این مرا
امیر المؤمنین نگفته بودی گفت جبرئیل مرا خبر داد که پادشاه عالم ترا بدین نام خوانده است و ترا این نام نهاده گفت یا رسول الله در حال حیوة تو من
امیر المؤمنین باشم گفت آری انت امیر من فی السماء و امیر من فی الارض و امیر من فی مضی و امیر یوم القیمة یعنی تو امیر اهل آسمان
و زمینی و امیر کسانی که بگذشتند و کسانی که باقی اند تا روز قیامت هشتم روی عن النبی ع قال اذا
کان یوم القیمة لا یرفع العبد المؤمن قدما من قدم حتی یسأل عن اربع عن عمره فیما افناه و عن جسده فیما ابلاه و عن عمل
فیما عن ماله من این اکتسبه و فیما انفقه صدق رسول الله مناجات ای معبودی که استحقاق عبادت و طاعت جز ترا نیست
که لا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو تو بی ذات مقدست و کرمت صفات منزهی که از انباه و اضداد عاری و از انداد
و امثال خالی که اهل ایمان را از منهاج شریعت نبوی و جاده طریقت مصطفوی مستقیم دار و کدورات و شبهات که بند حجاب روش هر یکیست
از پیش راه برداشته گردان و چون عبادت آمیخته با ریا در محل قبول نیست یا رب همه را بعبادت خالص توفیق ارزانی گردان و همه را از خجالت روز
محشر شرمسار مگردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین مناجات روایتیست از آن در صدف مهتری ه سر لطیفه سروری ه کلمیں لولاک ه مقصود
آفرینش خاک از قبایح بری ه و از فضایح پاک بلب خندان و بدل غمناک ه بخاطر شاد و بباطن دراک مومنان را حیات و کافران را ممات
ای بلبل وصل تو طربناک ه وی غمزه چو زهر و خنده تریاک ه وی نقش نگین تو لعمرک ه ای خلعت خلقت تو لولاک ه ای اشک تو آفتاب چون صبح
هر نور قبای تو کند چاک ه با نقش تو گفته نقش بندت ه لولاک لما خلقت الافلاک ه ای مهتری که تو را از منقبت او بگفت رسانیدم چنین میفرماید
که چون روز قیامت باشد آن زمان که طبل یوم ینفخ فی الصور کوبند آفتاب و ماهتاب را در یکموضع جمع کنند که و جمع الشمس و القمر و این سقف معلا

که مبنی بود شده اند از یکدیگر جدا کنند که اذا السماء انفطرت و در یکدیگر نوردند یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب تند باد قهر
عالم جستن گیرد آنگه خلق عالم جمع در قیامت حاضر آیند بساط عدل مبین گسترده که و نضع الموازین القسط لیوم القیمة اقارب
و اخیار را از یکدیگر منهزم گردانند که یوم یفر المرء من اخیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه
ملایکه ملکوت در انتفاع صف صفها کشند که یوم یقوم الروح و الملائکة صفا لا یتکلمون در قیام آن نماز چندان مقام کنند که
طاق محراب خراب گردد که اذا السماء انفطرت و این کواکب روشن که قنادیل نورست بر سر ایشان نثار کنند که و اذا الکواکب انتثرت
و از آب دیده عاصیان و سوز سینه فاجران دریاها موج موج بر آورند که و اذا البحار فجرت و این وقتی باشد که خلایق را بر انگیزانند و سر از
خاک لحد بر دارند که و اذا القبور بعثرت در چنین وقتی هیچ شخص را زهره آن نباشد که قدم بر قدم نهد تا از عهده این چهار سوال بیرون نیاید اول من
عمره فیما افناه بگو عمر خود را در چه گذرانیده در نور طاعت و ایمان صرف کرده یا در ظلمت کفر و عصیان یا در حضرت آلهی یا در متابعت شهوات
و ملاهی چون از عهده این چهار سوال بیرون آید سوال دیگر کنند دویم عن جسده فیما ابلاه ای بنده بگو تا این قد سرو آسا که چون کمان
دو تا کرده و این چهره گلنار که دینار کرده یا در طاعت و پرهیزکاری و یا در معصیت و خدا آزاری بسر برده چون از عهده این سوال بیرون آید
سوال دیگر پرسش کنند سیم عن عمله فیما عمل بگو آنچه دانستی عمل کردی و مامور امر احکام شریعت شدی و از مناهی و منکرات اجتناب نمودی چون از
عهده این سوال بیرون آید سوال دیگر پرسش کنند چهارم عن ماله من این اکتسبه و فیما انفقه ای بنده دنیا دار مال دنیا از کجا کسب کردی
از حلال یا از حرام و آنرا در صلاح و سداد خرج کردی یا در شر و فساد تلف نمودی هیچ شخص را زهره آن نباشد که قدم از قدم بردارد تا از عهده این
چهار سوال بیرون نیاید ای عزیزان بجنبید شما از آن فزع اکبر بترسید از خدای روز داور که بسیار بوده باشد از روز محشر اکبر در دیده شود و بسیار زبانها
که تیغ حسرت بریده گردد ای مومنان و ای مسلمانان بیدار شوید و هشیار باشید و بر نفس خود ستم مکنید و دین خود را فدای دینار و درم مکنید و آرزوی
خود ببرید و از جیم شرع حضرت مصطفوی و متابعت مرتضوی بیرون برید و خرمن طاعت را بباد هوا پرستی بر مدهید با خدا بسازید تا روز قیامت باتش
دوزخ نسوزید و نترسید از آن دوزخی که حق تعالی آنرا از غضب و خشم خود آفریده است و آنرا هفت طبقه گردانیده و آنرا هر یکی را از برای قومی معین کرده
لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم طبقه اول را جهنم گویند و ان جهنم لموعدهم اجمعین طبقه دوم را لظی گویند

كلا انها لظى نزاعة للشوى طبقه سيوم حطمه گويند كلا لينبذن في الحطمة وما ادريك ما الحطمة طبقه چهارم را سقر گويند
وما ادريك ما سقر [illegible] سعير گويند فاما من اوتي كتابه وراء ظهره فسوف يدعو ثبورا ويصلى سعيرا طبقه ششم
جحيم گويند ثم ان مرجعهم لالى الجحيم طبقه هفتم را هاويه گويند فامه هاويه و هاويه جاي يزيد و معاويه كه مخالف و مردود گشت هل من
مزيد اشارت باتباع يزيد و معاويه عليه اللعنه و حق تعالى ماران در دوزخ آفريده است بشكل نخلي و گزدمان آفريده مانند شتران كه اگر يكي زخمي
زنند هفتاد سال درد او بماند و حق تعالى فرشتگان را آفريده و موكل دوزخ كرده كه اگر انگشتي بر آسمان يا زمين زنند پاره پاره گردد يعني مقمعها و ازو
كه بر دوزخيان زنند ولهم فيها مقامع من حديد يعني گرزهاي آتشين دارند كه دوزخيان را بر هم مي زنند كه ثم في سلسلة ذرعها
سبعون ذراعا فاسلكوه انه كان **در حديث** آمده است كه اگر حلقه از ان زنجير بر كوهي از كوههاي دنيا زنند گداخته شود و آب
گردد و نوعي ديگر عذاب دوزخيان از تشنگي هزار سال فرياد كنند از ان آب بديشان دهند چون بنزديك دهان برند گوشت روي ايشان فرو
ريزد چون فرو آشامند هر چه در شكم ايشان باشد پاره پاره گردد **حديث** وسقوا ماء حميما فقطع امعاءهم يصهر به ما في
بطونهم والجلود در دوزخ كوههاي آتش آفريده است بهر عقوبت دوزخيان كه از آتش جهت ايشان آتش فرو گرفته باشند
حديث من فوقهم ظلل من النار ومن تحتهم ظلل پس اي عزيزان اگر ميخواهيد كه از دوزخ و عذابهاي ايشان خلاص
يابيد توبه كنيد و نظر [illegible] بداريد و كار خود با صلاح آريد تا مگر رستگار گرديد و نجات يابيد **حكايت** آورده اند كه در بصره زني
بود نام او شعوانه هيچ مجلس وعظ از وي خالي نبود روزي با كنيزكي چند در كوچه مي رفت بدر خانه صالح مري رسيد خروش و فرياد شنيد
كه از خانه بيرون مي آمد گفت در بصره ماتمست و ما را از ان خبر نيست كنيزك را گفت در رو و ببين كه چه حالست كنيزك در رفت و بيرون
نيامد ديگري را گفت در رو و بنگر كه چه مصيبت است آن كنيزك در رفت و بيرون آمد گفت اي بي بي اين ماتم مردگان نيست ماتم زندگانست
كه ميدارند و بر خود ميگريند اين ماتم بدكارانست كه بر خود نوحه ميكنند اين ماتم مجرمان و عاصيانست كه از ترس حق تعالى ناله و فرياد ميكنند
شعوانه چون اين سخن از كنيزك بشنيد گفت خود در روم و ببينم و در نگرم كه حال چيست چون در رفت ديد كه صالح مري اين آيت ميخواند واذا
من مكان بعيد سمعوا لها تغيظا وزفيرا يعني دوزخ آن روز چون عاصيان را ببيند در غريدن آيد و عاصيان در لرزيدن آيند

وعاصيان

وعاصيان را چون در دوزخ آرند در ان جايهاي تنگ و تاريك بزنجيرهاي آتشين در گردن كرده و با يكديگر بار بسته واذا القوا منها
مكانا ضيقا مقرنين دعوا هنالك ثبورا آنگاه ويل و ثبور و واويلا بر آرند مالك گويد اي عاصيان بس زود بفرياد آمديد بسيار
فرياد خواهيد كرد شعوانه چون اين سخن بشنيد سوزي عظيم در وي اثر كرد گفت اي شيخ چگونه اگر توبه كنم و با درگاه او رجوع كنم مرا بيامرزد گفت
بيامرزد اگر چه گناه تو چند گناه شعوانه باشد گفت اي شيخ شعوانه منم توبه كردم كه ديگر گناه نكنم گفت خداي تعالى عفو كند و بيامرزد پس شعوانه
بندگان را آزاد كرد و صومعه بساخت و در آنجا نشست و عبادت ميكرد و سالها رياضتها كشيد تا سوخته و گداخته شد روزي سر و تن بشست [illegible]
بخود نگريست خود را سوخته و گداخته ديد گفت آه كه در دنيا سوخته و گداخته شدم ندانم تا آخر كارم چگونه خواهد بود آوازي شنيد كه مگري اي شعوانه
با درگاه ما بگريز و [illegible] ملازم درگاه ما باش تا در قيامت ببيني كه كارت چگونه خواهد بود **نظم** اندر صف بندگان ما باش و مترس
خاك در آستان ما باش و مترس • گر جمله جهان قصد بجان تو كنند • دلتنگ مكن از ان ما باش و مترس • ان اردت مقام الابدال
فعليك بتبديل الاحوال يعني كه هر كه امروز عمل صالح كند فردا درجات مكافات حسنات يابد اي بنده بيچاره عقبه [illegible] در پيش داري
اگر انبار باشي كه نتواني گذشت اي بنده گنهكار توبه نصوح بار گناه از پشت بنه و چون از گناه بيرون آمدي چنانست كه گناه نكرده التائب
من الذنب كمن لا ذنب له اي بنده در مزرعه آخرت كه الدنيا مزرعة الآخرة توشه زادي حاصل كن و تخم عبادت بكار كه درين راه
بي زاد نتوان رفت شه مردان و شير يزدان و امير جمله مومنان و امير النحل و امام بر و بحر علي ولي الله عليه افضل الصلوات واكمل
التحيات فرمود كه شدد السفينة فان البحر عميق واكثر الزاد فان السفر بعيد وخفف ظهرك من الاوزار
فان العقبة كؤود يعني كشتي را محكم كن كه دريا عميق است اشارت بدان كشتي كه حضرت محمد صلعم فرمود كه مثل اهل بيتي كمثل سفينة
نوح من ركب فيها نجا ومن تخلف عنها غرق يعني مثل اهل بيت من چون مثل كشتي نوح است هر كه درين كشتي نشست
از غرق شدن ايمن شد و هر كه بازپس ايستاد غرق شد و هر كه تولا با اهل بيت كند و پناه بايشان برد از عذاب خداي ايمن شود و هر كه از ايشان
بازپس ايستد هلاك شود و در قيامت از عذاب خداي تعالى ايمن گردد و هر كه تخلف كند بعذاب ابدي گرفتار گردد و جاويد خلاص نشود **حكايت**
امام جعفر صادق
از امام [illegible] كه فرمود زني بود از جنيان نام وي عفيرا بخدمت حضرت رسالت پناه آمده و بنده گردي و علم آموختي و جنيان را تعليم دادي

دو سه روز نیامد حضرت رسول الله احوال وی پرسیدی از جبرئیل گفت خواهی که ببینی در بحر اخضر وفات کرده است بدانجا شده است بعد از
چند روز غفران حضرت رسول الله گفت از عجایبها چه دیدی گفت یا رسول الله ابلیس را دیدم در بحر اخضر بر سنگی نشسته و دست برداشته میگفت
خدایا بحق محمد و فاطمه و حسن و حسین که از آتش دوزخ مرا خلاصی ده ابلیس را گفتم این چه دعاست گفت پیش از آدم بهفت هزار سال این دعا را دیدم
که بر ساق عرش نوشته بود دانستم که امتی ازین خلق باشند نزد خدای عز و جل هر گاه ایشان را تشفیع آرد حق تعالی اجابت ایشان را روا کند و هر که پناه بدیشان دهد
از عذاب دوزخ خلاص و نجات یابد **نظم** جهان طوفان ظلم و موج فتنه است • بدو آل پیمبر چون کشتی • چو پیغمبر نکویی کرده بانو • مکن با آل و فرزندش
زشتی • درین کشتی نشین تا رسته گردی • چه اندیشه مال و باغ و کشتی • اگر چه هست کشتی جای کشتن • درین کشتی برو به هر چه کشتی
بنرمی و بهدایت کو عمارا • تو با اولاد او میعاد رستی • فرو ملکه از جفا اهل بهشتی • که گردی دوزخی چون آن بهشتی • بهشتی صورت آل پیمبر
بدین معنی نه از اهل بهشتی • دیگر فرمود و اجمل الزاد فان السفر بعید یعنی زادی که توشهٔ آخرت است بر گیر که سفر دورت در پیش است و مقصود
از زاد اشارت است بزاد پرهیزکاری • وتزودوا فان خیر الزاد التقوی و همچنین مردانی بوده اند که راه دنیا و آخرت را از زاد تقوی
ساخته اند چنانکه **حکایت** از عبد الله مبارک که گفت سالی بحج میشدم از قافله منقطع شده بر توکل بر رفتم چون بمیان بادیه رسیدم کودکی را دیدم
میرفت دو کمان من چنان بود که هفت ساله بود با وی نه زادی و نه راحله و نه همراهی با خود گفتم که کودکی باین خوردی و بادیه بدین خونخواری و راهی
بدین دشواری چگونه بحج میتواند رفتن گفتم من انت یا صبی گفت عبد الله گفتم از کجا می آیی گفت من الله گفتم کجا میروی گفت الی الله گفتم که چه میخواهی
گفت رضی الله گفتم زاد و راحلت کو گفت زادی تقوی و راحلتی رجلای و مرادی مولای یعنی زاد من پرهیزکاری است مرکوب من پایهای و مطلوب رضای
حق در اقامت من هر دو پای است گفتم مرا خبر ده که تو کیستی گفت دست از محنت روزگار من بدار چه مطلبی گفتم ترا گفت نحن قوم مطلوبون
نحن قوم مظلومون نحن قوم مطرودون ما قوم ستم رسیدگانیم • ما قوم مقهورانیم • ما قوم راندگانیم • گفتم ازین زیادت گوی گفت
• نحن على الحوض ذواده • نذوده ويسعد ورّاده • وما فاز من الافاز الابیاء وحاجة من عندنا زاده ومن
شجا من السرور ومن ساءنا ساء میلاده • ومن کان عاصبا حقنا فیوم القیمة میعاده • این گفت و چون
باد برفت و دیگر نیش ندیدم که بحج رسیدم او را دیدم میان رکن و مقام خلقی بر وی جمع شده و از او مسایل حلال و حرام و شرایع

احکام

احکام می پرسیدند گفتم این کودک کیست گفتند این امام زین العابدین علی بن الحسین است گفتم انت زهد وتوکل وانت علم
وبیان الله یعلم حیث یجعل رسالته و این اوصاف حمیده از ایشان عجب نیست زیرا که خادمه که خدمت ایشان باخلاص میکرد مثل این
فرزندان وی روایت کرده اند چنانکه **حکایت** از مالک دینار که گفت سالی بحج میشدم از شهر بیرون رفتم بوداع گاه شدم پیره زنی را دیدم
ضعیف بر چهارپای نشسته لاغر بود و ضعیف مردمان وی را گفتند بازگرد که راه صعب است پیره زن روی سوی آسمان کرد و گفت الهی
لا فی بیتی ترکتنی ولا الی بیتک حملتنی فوعزتک وجلالک لو فعل هذا غیرک لما شکوته الا الیک بار خدایا در
خانه خودم رها کردی و نه بخانهٔ خودم رسانیدی بعزت و جلال تو که اگر این با من غیر تو کردی شکایت او جز با تو نکردمی هنوز این سخن تمام
نکرده بود که شخصی از گوشه بیابان آواز داد و در آمد زمام ناقه در دست ناقه را در پیش وی فرو خوابانید و گفت ای عجوزه بر نشین بر نشست و چون
باد از پیش من برفت و دیگر نیش ندیدم تا که بحج رسیدم او را دیدم در طواف گاه گفتم ای پیره زن بحق آن خدایی که با تو این کرامت کرد بگو
تو کیستی گفت آن کرامت از من نبود و من دختر زاده فضه ام که خادم حضرت خیر النسا فاطمه زهرا صلوات الله علیها آن از کرامت
ولطف خداوندگار ان من بود که بمن رسید • وخفف ظهرك من الاوزار فان العقبة کؤود یعنی پشت خود را سبک
گردان از بار گناه بدرستی که عقبه رنجاننده در پیش است اشارت بدانست که هر حقی که در ذمت تست ادا کنی اگر حق خالق است و اگر حق مخلوق
ای بنده هر گاه بدین خصال قیام نمایی در آفتاب قیامت بازت ندارند و بدوزخت نفرمایند در روز قیامت امتان محمد سه طایفه اند
طایفهٔ اول بحساب بهشت روند و طایفهٔ دیگر بدوزخ فریق فی الجنة وفریق فی السعیر و طایفهٔ را مدتی نشیند در آفتاب قیامت
بدارند و بعد از ان شفاعت محمد مصطفی به بهشتشان فرمایند چنانکه در حدیث آمده است **باب هشتم**
روی عن النبی صلعم اذا کان یوم القیمة یقول الله تعالی میزوا الکافرین من المؤمنین ومیزوا المنافقین
من المخلصین ومیزوا اهل الکذب من اهل الصدق ثم بکی رسول الله فقال ماذا یلقی امتی
یوم القیمة فریق فی الجنة وفریق فی السعیر حضرت رسول الله صلعم میفرماید که چون روز قیامت باشد
منادی از حضرت عزت در رسد که کافران را از مؤمنان جدا کنید و مخلصان را از منافقان دور کنید و دروغ گویان را از راست

گویان جدا کنید پس حضرت محمد برکت وجود خود رحمت خواهند ده گروهی خندان بهشت برند و جماعتی گریان با لباس قطران در دوزخ
کنند و قومی امت محمد در آفتاب قیامت بدارند گویند آخر این محشر را شفیع باید و پیشوائی که بشفاعت او کار ما بر آید روی بعلما آرند که ای امینان
عالم ما را شفاعت کنید تا از این عذاب خلاص یابیم و تشنگان زبان طعن برگشایند و گویند شما را کار خویش در دنیا میباید ساخت عمر خویش
در دنیا ضایع کرده اید و در جریده اعمال خویش نامه خود سیاه کرده اید با حریفان پیاله و دوستان نواله لاجرم از جرائد شما جرائم و زلات بر می آید پس
امتان بجواب در آیند که آدم که پدر ما آدم صفی گرفتیم عدم بصحرای وجود در آمد شما زبان اعتراض بروی گشودید و گفتید اتجعل فیها من یفسد فیها
ویسفک الدماء اما چون عنایت حق تعالی پدر ما بود جواب داد شما را که انی اعلم ما لا تعلمون الکه جمله روی باآدم آرند که ای خلیفه کرم و ای خسرو
صحن عالم بدرستی که امکان توئی ما را شفیع باش آدم گوید ای فرزندان من خود را از گندم خوردن نگه نتوانستم داشت شما را از سعیر که مصحف شعیر است
چگونه نگه توانم داشت پیش نوح روید که طوفان را چاره او کرده است در دنیا و امر کشتی ساخته در آخرت آتش الکلام او برکند پس اهل عرصات
با صد هزار نوحه و زاری روی بنوح آرند که ای پاک روح ما را شفاعت کن گوید من دیروز شفاعت (شکایت) قوم کرده ام و بدعای من همه بطوفان هلاک شده اند
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا امروز شفاعت چون کنم ولیکن شما را دلالت کنم بنزد ابراهیم روید که او خلیل است
و صاحب کرامت و خلعت خلت یافته از حضرت عزت و بدعلت اوست پس جملة خلایق روی با براهیم آرند و گویند ای خلیل صاحب کرامت و خلعت
خلت یافته از حضرت عزت ما را دست گیر و شفیع شو ابراهیم گوید مرا دستوری نیست من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه شما را دلالت کنم بنزد
موسی روید که کلیم خدای ذو الجلال و برگزیده کبیر المتعال و برکشیده لم یزل و لا یزال است همه روی بموسی آرند و گویند ای برگزیده کبیر المتعال ما را شفیع باش
موسی گوید که از جبران ان هی الا فتنتک زهره آن ندارم که زبان شفاعت دراز کنم ولیکن شما را دلالت کنم بنزد عیسی روید که روح الله است
پس همه روی بعیسی آرند که ای پسر مریم و ای مرهم سوختگان زخم طبیب توئی که وابرئ الاکمه والابرص در درمان او وای کن و علت ما را مرهمی
عیسی گوید درین عقوبتی که من دارم دارو روی شفاعت را در خزانه محمد رسول الله صلعم است و منشور شفاعت جمیع پیغمبران و امتان است
بیائید تا شما را پیش خواجه کونین و رسول الثقلین نبی الحرمین و جد الحسنین یعنی محمد مصطفی و علی مرتضی مجتبی علیه افضل
الصلوة و اکمل التحیات برم ایشان چون آنجا روند بزاری زار گویند ای خواجه هر دو سرا و برگزیده اصفیا و ای مقصد و مقصود خدا هیچ سر
آن

آن نداری که ما را شفاعت کنی حضرت محمد در شکوه رود و گوید ای امتان من زنهار که این گمان مبرید که شما را چون انبیاء دیگر حواله بدیگری کنم
همین دم بیایم و حلقه بر در بهشت زنم رضوان گوید کیست من گویم پاسبان مکارم چندین سالست که انگشت فقر فتهجد به نافلة لك
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا بابای صد انتم رضوان هنوز نام من نشنیده باشد که نام من شنود گوید ای سید عالم و ای امام
بیت الحرم در خرام من گویم که نگریخته ام که تنها آیم من شاهم چندین هزار سپاه دارم آمده ام تا توقیع سلطانی بستانم پس خواجه کونین و رسول
الثقلین بزیر عرش در آید و بسجود در افتد و گوید خدایا امتانی گنه کار دارم اگرچه بدکارند اما امتان تو اند و روی برحمت تو دارند برایشان رحمت
کن خطاب عزت در رسد که ای سید عالم و عالمیان سر بردار و غم مدار که منشور و لسوف یعطیک ربک فترضی بتو داده ایم و بخشیده ایم
و لباس مغفرت در ایشان پوشانیده ام پس امتان روی بهشت آرند **نظم** نماند بعصیان کسی در گرو • که دارد چو تو سیدی پیشرو •
چه نعت پسندیده گویم ترا • علیک الصلوة ای نبی الوری • درود ملک بر روان تو باد • بر اصحاب و بر پیروان تو باد • خصوصا بر ان شیر
پروردگار • علی ولی شاه دلدل سوار • خدایا بحق بنی فاطمه • که بر قولم ایمان کنی خاتمه • اگر دعوتم رد کنی ور قبول • من و دست و دامان آل رسول •
گفتم امتان محمد سه طایفه باشند یکی بی حساب بهشت روند و یکی بدوزخ و یکی دیگر مدتی در آفتاب قیامت بمانند حضرت محمد ایشان را شفاعت
کند تا آنجا عمر که در دوزخ گشته و بعد از ان همگی را بیرون بیارند مستمع باشی و بشنو **حکایت** که روزی جبرئیل بنزد حضرت رسول الله آمد وقتی
که وحی بوی تمام شد خواجه عالم گفت ای جبرئیل چه حادث شده است گفت یا رسول الله در یوقف که آدم حق تعالی فرمود تا آتش دوزخ را افروختند تا زرد شد
حضرت محمد گفت یا جبرئیل مرا صفت دوزخ کن که چگونه است گفت یا محمد حق تعالی فرمود تا دوزخ را هزار سال برافروختند تا سفید شد و هزار سال
برافروختند تا سرخ شد و هزار سال برافروختند تا سیاه شد و امروز دوزخ سیاه است و حق تعالی آنرا هفت طبقه گردانیده است و هر یکی را برای قومی
معین کرده **طبقه** لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم گفت ای جبرئیل مرا خبر ده که ساکنان این درکات که باشند جبرئیل از طبقه
آخرین در گرفت و بیان میکرد تا بطبقه اولین رسید خواجه کونین و فخر الثقلین گفت ای جبرئیل مرا خبر ده که ساکنان این طبقه که باشند
گفت یا رسول الله عذاب این طبقه سخت تر (آسان تر) باشد گفت بگو آنجای کیست گفت آنجای عاصیان امت تو باشد گفت یعنی کسی از امت من
بدوزخ رود گفت آری کسی که گناه کبیره کرده باشد حضرت محمد چون بشنید بگریه در آمد و سه شبانه روز بگریست از بهر امت گنه کار و با هیچکس سخن نگفت

مسجد می آمد نماز میگذارد و بخانه میشد و هیچکس از یاران هیچکس از خبر آن خبر نبود که بپرسد و امیر المؤمنین هم حاضر نبود و سلمان بخانهٔ فاطمه شد
و گفت ای سیدهٔ زنان عالمیان وای مادر امامان معصوم سه روز است که پدر بزرگوارت میگرید و با هیچکس سخن نمیگوید و ما نمیدانیم که چه بوده است
فاطمه صلوات الله علیها برخواست و بخدمت پدر رسید پدر را دید روی مبارک بر خاک نهاده و چندان گریسته که گل برخواسته حضرت فاطمه گفت ای پدر
بزرگوار من وای شفیق و غمگسار من چه حادثه افتاده است و چه واقعه پیش آمده حضرت فرمود که ای فاطمه جبرئیل مرا خبر داد که در طبقهٔ اول دوزخ عاصیان
امت من باشند اینست که مرا میگریاند فاطمه گفت ای پدر مهربان وای مرهم جان دردمندان پرسیدی که عاصیان را چگونه بدوزخ برند گفت مردان را بمحاسن
گیرند و زنان را بگیسو بدوزخ کشند چون بکنار دوزخ رسند دوزخ را و مالک دوزخ را ببینند همه فریاد برآورند و زاری کنند مردان گویند واویلاه و وا حسرتاه و
وا فضیحتاه گویند عاصیان گویند ای مالک ما را دستوری ده تا بگرییم مالک دستوری دهد چندان بگریند که آب چشم ایشان نماند بجای آب خون گریند مالک گوید
نیکو بودی اگر این گریه شما در دنیا بودی از ترس خدای تعالی ای عاصیان و گناهکاران در دنیا از سوز دل گریه کنید که در روز قیامت گریه و ناله سودی ندارد
الهی اجرنا من عذابک و ارحمنی اسیر ذلیل خائف اتخضع پس مالک عاصیان را در دوزخ اندازد و ایشان یکبار آواز برآرند که
لا اله الا الله آتش از ایشان دور شود مالک بانگ بر آتش زند که ای آتش ایشان را بگیر گوید چگونه بگیرم که کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان رانند مالک گوید ایشان را که خدای تعالی میفرماید ولیکن ای آتش روهای ایشان مسوزان که در ماه رمضان تشنگی برده اند و سر بسجده نهاده اند
پس در دوزخ بمانند آنقدر که حق تعالی خواهد آنگاه پادشاه عالم جبرئیل را گوید که حال عاصیان امت محمد چگونه است گوید خداوندا تو دانایی بر حقیقت
جبرئیل را گوید برو و بنگر جبرئیل چون بکنار دوزخ آید گوید یا مالک از سر دوزخ بردار عاصیان امت محمد چون جبرئیل را ببینند به نیکوترین صورتی
گویند این کیست که صورت خوب دارد گویند این جبرئیل است که وحی محمد آوردی ایشان چون نام محمد بشنوند همه یکبار آواز برآرند و گویند ای
جبرئیل محمد را از ما سلام برسان و بگو که عاصیان امت تو بعذاب دوزخ گرفتار باشند که ما را شفاعت کند جبرئیل بیاید و حضرت محمد را خبر دهد
از حال عاصیان امت خود خواجه برود و سرور شفیع روز جزا روی بسجده نهد و گوید خداوندا عاصیان امت مرا از دوزخ نجات ده و بمن بخش
خطاب حضرت رب العزت در رسد که ایشان را بتو بخشیدم و لباس مغفرت در ایشان پوشانیدم الحمد لله حضرت محمد چون ایشان را از دوزخ
بیرون آورد و دیدن بگیرند چون انگشت سوخته باشند بعد از آن ایشان را بچشمهٔ عین الحیوان برند و از آن چشمه بار خورند و در خود ریزند علت ظاهر و باطن

الثانی

ایشان برود پاک و پاکیزه شوند و صورتهای ایشان نیکو گردد اما بر پیشانی ایشان نوشته باشد که عتقاء الرحمن من النار یعنی آزاد کردگان خدا اند از
آتش دوزخ ایشان را ببهشت برند اهل بهشت ایشان را بیکدیگر نمایند که اینها را از دوزخ بیرون آورده اند ایشان گویند خداوندا چون ما را ببهشت
فرستادی و بر ما رحمت کردی این نشان از پیشانی ما زایل گردان حق تعالی بکرم خود زایل گرداند چون مسلمانان از دوزخ خلاص یابند کافران و منافقان گویند
کاشکی ما مسلمان بودمانی که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین بعضی آنانی که از امت محمد نبوده اند کاشکی ما از امت محمد بودمانی ای عزیزان
وای مؤمنان عظیم نعمتیست که حق تعالی در حق ما کرامت کرده است که ما را از امت محمد گردانیده است و خلعت شفاعت در ما پوشانیده از غایت
احترام و بزرگواری او انبیا گزیده و رسل پسندیده از حضرت رب العالمین تمنا کرده اند که از امت محمد باشند چنانکه آورده اند که موسی علیه السلام گفت
خداوندا در الواح تورات نظر کردم امتی یافتم که ایشان را شفاعت کنند و ایشان را شفاعت دهند ایشان را از امت من گردان پادشاه عالم گفت ایشان
امت محمد باشند گفت خداوندا القتانی می یابم که هفتاد هزار از ایشان بهشت روند ایشان را امت من گردان گفت ایشان امت محمد باشند
پس موسی تمنا کرد که کاشکی من نیز امت محمد بودمی گوید خداوندا مرا از امت محمد گردان آورده اند که روزی ترسایی بحضرت رسالت آمد و گفت
یا رسول الله اسلام بر من عرضه کن که مسلمان میشوم حضرت محمد فرمود که چه چیز ترا رغبت گردانید باسلام آوردن گفت یا رسول الله دوش بخواب
دیدم که قیامت برخواسته بود و مردمان در زحمت بی حد تمام تر بودند ناگاه جماعتی را دیدم سفید رویان که در آمدند و بر صراط بگذشتند کالبرق
الخاطف والریح العاصف گفتم اینها پیغمبرانند یا اوصیا و پیغمبران گفتند پیغمبران نیستند اینها امت محمد اند پس بدین سبب مرا رغبت افتاد
باسلام آوردن [illegible] و خلاصهٔ موجودات اسلام بروی عرضه کرد و مسلمان شد آنگه حضرت محمد مصطفی بیرون رفت با جمعی یاران بدر غاری
رسیدند از آن غار آوازی بیرون آمد که یکی گفت خداوندا مرا از امت محمد گردان که ایشان رحمت کرده تو اند حضرت یکی را از یاران گفت در رو
و بنگر گفت چون در رفت شخصی را دید روی بر خاک نهاده بود و میگفت خداوندا مرا از امت محمد گردان حضرت گفت بروی سلام کن بروی سلام
کردم و گفتم تو کیستی گفت رسول خدا را از من سلام برسان و بگو برادرت خضر است از حق تعالی میخواهد که او را از امت تو گرداند آورده اند که فردای
قیامت دو کس را از امت محمد بعرصات قیامت حاضر آرند که ایشان مستحق دوزخ باشند یکی را گویند بدوزخ رو پس روی بدوزخ آرد و دو...
گیرد گویند مگر نمیدانی ای بنده ترا بکجا میفرستند گوید میدانم که مرا بدوزخ میفرمایند اما بسبب نافرمانی مستحق دوزخ شده ام اگر ...

کیم عذابم بیشتر باشد خطاب عزت در رسد که ویرا باز گردانید و به بهشت برید یکی دیگر را گویند ای بنده بدوزخ رو در رفتن درنگ کند گویند چرا
دیر روی گوید هر چند گناه کار و بدکردارم اما ظن من بتو چنین نبود و امید رحمت تو میداشتم گوید راست گفت بنده من که او ظن نیکو بمن برده است
ویرا باز گردانید و به بهشت برید ای عزیزان و ای مومنان بخدای تعالی ظن نیکو برید که رحمت او بی پایانست والله یحب المحسنین
چنانکه آورده اند که پیره زنی بود دو پسر داشت یکی فاسق و فاجر و یکی صالح و زاهد چون پسر صالح پیره زن وفات کرد پیره زن هیچ
جزع و فزع نکرد چون پسر فاسق بدر مرگ رسید پیره زن فریاد بر آورد و زاری در گرفت پسر گفت ای مادر این چه حکایتست اگر مرا بتو دهند
ترا با مالک دوزخ بسیاری گفت پسر گفت ای مادر خدای تعالی هزار بار بر من از تو مهربان ترست وی نیز مرا بدوزخ ندهد فغفر الله له وفضله
علی اخیه سبعین درجة بروی رحمت کرد و درجه وی را هفتاد بار از درجه برادرش بلندتر گردانید

باب نهم

روی عن رسول الله صلعم انه قال سبعة یظلهم الله فی ظلمة امام عدل وشاب نشا فی عبادة الله عز وجل
قلبه بالمسجد اذا خرج منه حتی یعود منه ورجلان تحابا بان الله تعالی واجتمعا علی ذلک وتفرقا علیه
ورجلا ذکر الله تعالی خالیا ففاضت عیناه ورجل دعته امراة جمال وحسب مال فقال انی اخف الله
رب العالمین

مناجات بادشاها هر کجا درمانده ایست پناه گاه او درگاه تست ما سوختگان و قتیم محنت زدگان عهدیم
جرعه کشان زهریم تریاک شفای رحمت خود رابدید جسم و جان ما رسان و شربت شفای مکرمت خود را در کام ما بیماران چشان
با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو نظری در دل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز تدبیر من سوخته فردا که کند بادشاها
نزیبی از نزهتگاه فضل و احسانت و قطره از قطرات فیض و انعامت بحلق ما سوختگان و بیچارگان فرو چکان مرهمی از دواخانه کرامت
بر الم جراحت ما دردمندان بر گذر و شقاوت ما گناه کاران و بدبختان زمانه را بزلال رحمت بی نهایت خود پاکیزه گردان یا اله العالمین
ویا خیر الناصرین هرگاه آفتاب عقل از مشرق دل و دماغ علی حسب ما اختلفوا فیه طالع شود سایه طلب کند که در انسان
رنج راحت بدل شود و رسول خدای راحت و رحمت خدا را سایه استعارت کرده است و گفته اند که در آن روز که هیچ سایه نباشد
الا سایه خدای یعنی هیچ رحمت نباشد الا رحمت خدای تعالی رحمن الرحیم و معنی این حدیث راجع باینست که حضرت محمد صلعم و سلم

فرمود

فرموده که فردای قیامت که هفت کس از بندگان در سایه رحمت خدا باشند اول امام عادل چون بندگان خدا را در سایه عدل خود بداشته
بود حق تعالی او را در سایه رحمت خود بدارد ای عزیزان بر زیردستان خود رحمت کنید تا زبردستان بر شما رحمت کنند ارحموا من فی الارض
یرحمکم من فی السماء در زمین بر بندگان خدای و آفریده وی رحمت آورید تا بر تو رحم آورند و اگر ظالم باشی ظالم دیگر بر تو مسلط کنند
کما قال الله تعالی وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون وعدل راستی کردنست و براستی فرمودن دیگران است
ای مومن موحد خود عدل کن و دیگران را بعدل فرما امروز در دنیا عدل و شفقت کن تا فردا خدای تعالی بر تو فضل و رحمت کند **بیت**
راستان رسته اند روز شمار • جهد کن تا از آن شمار شوی • اندرین رسته رستگاری کن • تا در آن رسته رستگار شوی • و بدانکه آسمان
و زمین ایستاده است کما قال الله تعالی وبالعدل اقامت السموات والارض عدل یکساعت از عبادت هفتاد سال
بهترست کما قال النبی صلعم العدل ساعة من عبادة سبعین سنة ازان هفت کس که فردا در سایه عرش
رحمت حق تعالی باشد اینست که حضرت محمد فرموده که وشاب نشا فی عبادة الله یعنی جوانی که ایام جوانی خود در استغراق طاعت و عبادت
حق تعالی کرده باشد و زاد آخرت از تقوی و پرهیزکاری و اعمال صالح توشه راه خود ساخته باشد و اگر نعوذ بالله جوانی که ایام جوانی خود را
در بطالت و معصیت و خدا آزاری بپیری رسانیده باشد عقوبتهای قیامت بروی دشوار شود هان ای جوانان غافل امروز جوانی خود
غنیمت دانید و فرصت شمارید و فراغت روزگار خود را باد هوا و هوس مدهید و از خواب غفلت بیدار شوید و قدم در راه نهید
تا بدولت ابدی و سعادت سرمدی برسید این پنج چیز که فرموده اند فرو مگذارید اغتنم خمسا قبل خمس شبابک قبل هرمک
ای مومنان صادق و ای جوانان موافق تقصیری که در نماز و طاعت کرده اید آنرا تلافی کنید و نمازی که بلهو و طرب گذاشته اید
آنرا قضا کنید پیش ازانکه پیر شوید و ضعف پیری بر شما مستولی گردد که اگر خواهی که طاعت کنی نتوانی کردن و فردای قیامت از حسرت
و ندامت این کلمه بر زبان رانی کما قال الله تعالی واحسرتی علی ما فرطت فی جنب الله خطاب باتو این باشد که اولم
نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر **دوم** ازان هفت کس یکی اینست که حضرت رسول فرموده ورجل
قلبه متعلق بالمسجد اذا خرج منه حتی یعود مردی که چون بمسجد رود و نماز بگذارد و چون از مسجد بیرون آید

دلش بمسجد باشد تا وقت نماز در آید ای بنده تا در مسجدی در خانهٔ خدایی و تا که از مسجد بیرون آید دلش بمسجد باشد تا وقت
نماز آید کما قال الله وَاَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللّٰهِ اَحَدًا چون بمسجد روی بهر گامی که بر میداری حسنه در دیوانت
ثبت میکنند و سیئه محو میکردانند و درجه در بهشت بر میدارند و حضرت رسول الله را بشارت تو فرموده اند وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ
فِي ظُلَمِ اللَّيْلِ اِلَى الْمَسَاجِدِ بِالنُّورِ التَّامِّ اِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ ای محمد بشارت ده کسی را که بمسجد میروند بشبهای تاریک
بنوری تمام روز قیامت در پیش ایشان نور بود و بر راست و چپ ایشان نور بود دو بیم يَسْعٰى بَيْنَ اَيْدِيهِمْ
وَبِاَيْمَانِهِمْ از آن هفت کس که فرمود یکی اینست که رَجُلَانِ تَحَابَّا فِي اللّٰهِ وَاجْتَمَعَا عَلٰى ذٰلِكَ وَتَفَرَّقَا
عَلَيْهِ یعنی دو مرد که با یکدیگر دوستی کنند و از برای خدا جمع شوند بر دوستی و چون جدا شوند بر دوستی جدا شوند پس ای مؤمن
چون دوستی کنی از برای خدا کن و با دوستان خدای بعهد دوستی کن که هر که دوستی برای مال و جمال کند آن دوستی بیهجت اندکی
چندین بیش نباشد که مال و جمال باشد و چون مال و جمال قرار و ثبات ندارند و انتقال می نمایند پس همچنین دوستی که از برای مال
و جمال باشد زود باشد که رخت از ساحت دل بر دارد و بمنزل دیگر فرود آرد و در چنین دوستی هیچ خیر نباشد وَلَا خَيْرَ فِي وُدِّ
امْرِئٍ مُتَلَوِّنٍ اِذَا الرِّيحُ مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ پس اهل دوست خدا را بشناس و با وی دوستی کن و دشمن خدا
بشناس و با وی دشمنی کن و با دشمنان او دوستی مکن که ترا نهی کرده اند سیم يَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا
عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ اَوْلِيَاءَ دوست خداست رسول خدا و اهل بیتش و دوستان پس ای بنده مخلص دوستی ایشان
در متابعت ایشانست اگر صادقی براه محبت بروی و متابعت راه شریعت کن چهارم قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ
فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ پنجم که چون حضرت محمد فرموده که دوستی
کنید با دوستان خدا و دشمنی کنید با دشمن خدای رخواست وکفت یا رسول الله دوست خدا کیست تا با وی دوستی
کنیم و دشمن خدا کیست تا با وی دشمنی کنیم حضرت محمد اشارت بامیر المؤمنین و کفت وَلِيِّي وَهٰذَا وَلِيُّ اللّٰهِ وَعَدُوُّهُ
وَهٰذَا عَدُوُّ اللّٰهِ دوست این مرد دوست خداست و دشمن وی دشمن خداست و فرموده که دوست و برادر دوست

وای از کسی نامیده و مادر نیست و فرموده که وَحُبِّي حُبُّ عَلِيٍّ كَنْزٌ مِنْ كُنُوزِ الْعَرْشِ وَحُبُّ اَوْلَادِهِ زَادُ الْعِبَادِ
اِلَى الْجَنَّةِ وَحُبُّ فَاطِمَةَ وَاُمِّهَا خَدِيجَةَ بَرَاءَةٌ مِنَ النَّارِ یعنی دوستی من و علی کنجیست از کنجهای عرش و دوستی
علی و فرزندانش توشه بندگانست تا بهشت و دوستی فاطمه و مادرش خدیجه برائت از آتش دوزخ الحمد لله و خدای تعالی بهشت
دوزخ را برای دوستان و دشمنان ایشان آفریده است آورده اند که روزی امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی ابن
ابی طالب ع نشسته بود و در پیش وی درخت اناری خشک شده بود جماعتی دوستان و دشمنان وی آنجا حاضر بودند و امیر المؤمنین علی
حاضر بود که امروز آیتی بشما بنمایم که همچون مایده عیسی ع بنی اسرائیل کفتند آن چیست یا امیر المؤمنین آن حضرت فرمود که درخت انار را نگاه کنید چون
نگاه کردند آن درخت در اهتزاز آمده و سبز شده و شاخ و بال کشید و بار آورد ایشان تعجب میکردند کفت برخیزید و بکویید بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ
و انار باز کنید بر خواستند و بسم الله میکفتند آنانکه دوستان بودند انار باز میکردند آنانکه دشمنان بودند دست بهر انار که میکردند انار بالا میشد
دست بعضی بر سید فرمود که فردای قیامت نیز چنین باشد دوستان ما در بهشت بر تختها نشسته باشند تکیه زده چون میوه خواهند درخت
فرود آورد تا آن میوه را باز کنند بر حیرتی کما قال الله تعالی وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا و دشمنان ما در دوزخ باشند و بهشتیان میشکر
آن نعمتها خندند و دشمنان بان رسند بهشتیان را کویند پاره از آن آب بر ما ریزید و یا آن نعمتها که روزی شما کرده اند بما دهید ربت اَنْ اَفِيضُوا
عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ ایشان کویند فارغ باشید که از این نعمتها هیچ بشما نرسد حق تعالی بر مؤمنان حلال و بر منافقان حرام کرده است
حیث قال وَحَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِينَ آورده اند که روزی امیر المؤمنین ع در مسجد بود و امام حسن ع بیمار بود از امیر المؤمنین علی انار خواست
حضرت امیر المؤمنین دست مبارک بستون مسجد مالید شاخی از ستون سبز شد و چهار انار بیرون آورد و باز کرد بامام حسن و امام حسین داد شامیان
کفتند ای پدر مهربان وای نور دیده اعیان و امیر مؤمنان وای منبع الجود والاحسان ما را معلوم کردان که انار از کجاست امیر المؤمنین ع
جواب داد که ای شبابان اهل جنان این انار از بهشت شاهزادگان کفتند الحمد لله که تو قادری بر چنین احسان امیر المؤمنین فرمود یا قرة
العینان زمین قسیم بهشت و دوزخم بحکم و امر یزدان دوستان خود را برم بهشت جنان و دشمنان خود را بنار سوزان بیت عَلِيٌّ حُبُّهُ جُنَّة
قَسِيمُ النَّارِ وَالْجَنَّةِ وَصِيُّ الْمُصْطَفٰى حَقًّا اِمَامُ الْاِنْسِ وَالْجِنَّةِ يَا ذِي الْمَعَارِجِ الْفِطْرَتُ فِي عَلِيٍّ وَعِزِّي مِنْ زَمَانِي

کثرت العلی وسیلة احدی وابناه وابنته الیک امیر المؤمنین علی آورده اند که فردای قیامت منادی ندا
کند که این جیران الله یعنی کجا اند همسایگان خدای از گور برخیزند و بحساب بهشت روند جماعتی برخیزند و روی ببهشت آرند فرشتگان
پیش ایشان گویند من انتم شما کیستید گویند ما همسایگان خدائیم گویند چگونه بدین پایه رسیدید گویند در دنیا دوستی کرده ایم از برای خدای فرشتگان
گویند بروید ببهشت هنیئا لکم الجنة گوارنده باد شما را بهشت از آنکسانی که حضرت محمد فرمودی یکی اینست که و رجل ذکر الله خالیا ففاضت
عیناه یعنی مردی که خدا را در خلوت یاد کند از خوف عقاب او و شوق ثواب او آب از چشمش بیرون آید و گذشت بر دوزخ خواهد بود عزیزا در خلوت
بنشین و از عمر تباه خود و از نامهای سیاه خود یاد کن و توبه نصوح یاد آر و قطره چند از دیده بیار و پنج روزه عمر خود را غنیمت شمار و بترس از آتشی که آتش
انگیز وی آدمی و سنگست که قال الله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة علیها ملئکة غلاظ شداد چنانکه روایت
کرده اند که منصور عمار گفت سالی بحج میرفتم بکوفه فرود آمدم شبی بکوچها میشدم بدر خانه شدم که آوازی از آن خانه بیرون می آمد یکی میگفت خداوندا
آن گناه که کرده ام مخالف تو نخواستم اما شقاوتی روی نموده و بدبختی حاصل شد خداوندا اگر مرا نیامرزی در رحمت نکنی که مرا بیامرزد منصور گفت
دهن در شکاف در نهادم و این آیت بخواندم قال الله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة علیها ملئکة غلاظ
شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون آن شخص نعره بزد و ساعتی اضطراب کرد و ساکن شد در سرای
آن فرو نشان کردم دیگر روز بدر سرای آن شدم پیره زنی را دیدم نشسته و جنازه در پیش گفتم ای پیره زن این کیست که وفات یافته گفت
جوانی بود خدا ترس در ورد و مناجات خود بود یکی بر این در بگذشت و آیتی از قرآن بخواند وی بشنید و معنی آن دانست پس اضطراب کرد
و جان بحق تسلیم نمود گفتم طوبی له طوبی له چنین باشند اولیای خدای و ایضا هم منصور گوید که بمسجدی در شدم جوانی را دیدم که نماز میگذارد با خشوع
و خضوع گفتم ازین جوان بوی آشنائی می آید توقف کردم تا سلام داد گفتم ای جوان میدانی که خدا را وادیست در دوزخ نام آن لظی گویند کلا
انها لظی نزاعة للشوی این جوان نعره بزد و بیهوش شد چون با هوش آمد گفت زیادت کن پس این آیت بخواندم یا ایها الذین آمنوا
قوا انفسکم نارا وقودها الناس والحجارة آن جوان نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بکار وی قیام نمودم چون جامه از وی باز کردم بر سینه
وی نوشته بود بخط سبز که فهو فی عیشة راضیة فی جنة عالیة قطوفها دانیة چون وی را دفن کردم شبانه وی را در خواب دیدم کی

تاجی

تاجی بر سر نهاده گفتم ما فعل الله بک یعنی خدا با تو چه کرد گفت مرا بدرجه شهیدان برسانید و زیاده تر گفت چرا گفت لانهم قتلوا
بسیف الکفار وقتلت بسیف الملک الجبار ایشان بشمشیر کفار کشته شده اند و من بشمشیر ملک الجبار نظم عاشق بسید جمال
نعم حقی فوت ه غازی بغزای دشمن اندر تک و پوست • چون کشته آن و این کجا باشند • کان کشته دشمنست واین کشته دوست
ز ... از آن هفت کس که فردای قیامت در سایه رحمت خدا باشند یکی اینست که و رجل دعته امرأة ذات جمال وحسب
ومال فقال انی اخاف الله رب العالمین مردی که زنی صاحب جمال دارد و او را با خود دعوت کند او گوید که من از خدای میترسم
که پروردگار عالمیانست حسن بصری رحمة الله علیه گوید که در بغداد آهنگری را دیدم که آهن تفسیده را بر میگرفت در میان آتش و دید
از آن کار میشنود گفتم این چه حالتست گفت آری قحط سالی بود زنی صاحب جمال پیش من آمد و گفت مرا طعام ده که کودکان یتیم دارم گفتم
تن بمن ده تا با من راست نکردی آن زن برفت و دیگر روز بیامد همان سخن بگفتم و همان روز سیوم باز آمد و گفت ای مرد کار از حد بگذشت
هان گفتی تن در دادم اما خلوتی باید که کسی ما را نبیند آن زن را بخلوتی بردم و در ببستم خواستم که قصد وی کنم گفت ای مرد نه شرط
کرده بودی که کسی ما را نبیند گفت می بیند گفت خدای که همه جا حاضرست و چهار گواه عادل که بر من و تو موکلند سخن آن زن در من
اثر کرد دست از وی بداشتم و طعام دادم آن زن رو سوی آسمان کرد و گفت خداوندا چنانکه این مرد آتش شهوت بر خود سرد
کرد آتش دنیا و عقبی بروی سرد گردان پس الحمد لله بینی از برکت دعای آن زنست پس هر که امروز آتش شهوت را بر خود سرد کرد او
فردای قیامت چون بر صراط گذر کند آتش دوزخ بوی باز آید که جز یا مومن فان نورک اطفأ لهبی یعنی ای مؤمن زود بگذر
که نور تو زبانه مرا فرو نشاند • چو شهوت آتشست از وی بپرهیز • بخود بر آتش سوزان مکن تیز • در آن آتش نداری طاقت سوز
ز صبر آبی برین آتش فرو ریز • و هر که متابعت شهوات و لذات کند و از حرام بپرهیزد و از زنا پرهیز کند فردا از آتش دوزخ نجات
یابد آورده اند که عیسی پیغمبر بگورستانی بگذرد گوری را دید که آوازی از وی بر می آمد عیسی دو گانه بگذارد و درخواست و عصا بر گور زد گور
شکافته شد بفرمان خدای عزوجل شخصی را دید در میان آتش گفت چه کرده که بدین عذاب گرفتار آمده گفت یا روح الله من مردی بودم
که از پس زنان رفتمی و ناشایسته کردمی چون وفات کردم و مرا دفن کردند هنوز از وی غایب نبودم که شخصی قریب آمد و مرا زهری داد که اگر

قطره ازان بر روی عیل افتد عیل زهر قاتل شود پس گفت یا عیسی از حق تعالی درخواه تا بر من رحمت کند عیسی درخواست خطاب عزت در رسید که یا عیسی
هرکه آن کند که او کرده است ما او را عذاب کنیم که گر آنکه وه باشیم اما چون تو از ما درخواستی ما او را بتو بخشیدیم پس عیسی گفت که ای مرد خواهی که با من
باشی گفت یا روح الله عافیت چه باشد فرمود مرگ گفت میخواهم که سیصد سالست که مرده ام هنوز تلخی جان کندن در کام منست
عیسی دعا کرد تا گور بر وی راست شد **اول** ازان هفت کس که فردای قیامت در سایهٔ رحمت خدا باشند یکی اینست وَرَجُلٌ تَصَدَّقَ
بِصَدَقَةٍ فَأَخْفَاهَا حَتَّى لَا يَعْلَمَ شِمَالُهُ مَا تُنْفِقُ يَمِينُهُ یعنی روزی که صدقه بدست راست بدهد چنانکه دست چپ ویرا
ازان خبر نباشد تا ریا آمیخته نشود فردای قیامت در سایهٔ رحمت خدا باشد **دویم** که حق تعالی چون کوهها را بیافرید فرشتگان گفتند
خداوندا هیچ چیز باشد که بر سنگ غالب آید گفت آهن گفتند هیچ چیز باشد که بر آهن غالب آید گفت آتش گفتند خداوندا هیچ چیز باشد که
بر آتش غالب آید گفت آب گفتند هیچ چیز باشد که بر آتش غالب آید گفت خاک گفتند چیزی باشد که بر خاک غالب آید گفت باد گفتند خداوندا
چیزی باشد که از اینها عظیم تر و غالب باشد گفت بنده که صدقه بدست راست دهد چنانکه دست چپ ویرا خبر نباشد یعنی بنده
که صدقه پنهان داد از خلق نزدیک من که خدایم از اینها عظیم تر و بر همه چیز غالب تر باشد ای عزیزان هرکه خواهد که حق تعالی او را از همه آفتها
دنیا و آخرت و عقابات و بلیات دوران نگاه دارد باید که بر صدقه دادن مداومت نماید اگرچه اندک باشد تَصَدَّقُوا وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ
یعنی صدقه دهید اگرچه نیم خرما باشد **سیم** که در بنی اسرائیل زنی بود در سال قحط لقمهٔ در دست داشت و در صحرا بود کودکش هیزم جمع
میکرد آن زن آن لقمه را در دهن نهاده بود درویشی بیامد و گفت یا امة الله الجوع زن آن لقمه را از دهن در درویش نهاد گرگی در آمد
و کودک و برادر ربود و زن فریاد بر آورد حق تعالی فرشته را فرستاد و کودک وی را از دهن گرگ باز ستد و در پیش وی نهاد و گفت بستان
که این بعوض آن لقمه است که در دهن درویش نهادی چنین کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهُ **چهارم** از امام جعفر صادق رض روایتست که در زمان
بود هشتاد سال عبادت کرده
پیشین عابدی بیست سال ... اتفاقا نظرش بر زنی صاحب جمال افتاد دلش بدو میل کرد عابد زن را با خود خواند زن اجابت نموده با آن زن خلوت
کرد در حال ملک الموت در آمد و گلوی وی بگرفت درویشی بر او بگذشت عابد اشارت بدرویش کرد که در زیر گلیم نانست بردار درویش
بر وی بگذشت و نان برداشت و ملک الموت قبض روح وی کرد بسبب آن هشتاد ساله عبادتش را باطل کرد و بسبب آن نان که بدرویش

داد حق تعالی بروی رحمت کرد و بیامرزید تا بدانی که صدقه دادن بدرویشان و مسکینان بیرون و ریا از همه عبادتها فاضلتر است
یک درم کان دهی بدرویشی ه بهتر از گنجهای بدخر است ه هرچه داری نصیب تو آنست ه وان دگر روزی کس دگر است ه
باب سیم رُوِيَ عَنْ رَسُولِ اللّٰهِ صلعم اَنَّهُ قَالَ قَدِّمُوا قَبْلَ اَنْ تَقْدَمُوا
فَاِنَّ لُقْمَةً بَيْنَ اَيْدِيكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ مِنْ عَشَرَةِ آلَافِ اَلْفِ دِينَارٍ تُوصُونَ بِهَا بَعْدَ مَوْتِكُمْ وَاعْلَمُوا اَنَّ خَيْرَ اَعْمَالِكُمُ
الَّتِي بَعْدَ الصَّدَقَةِ وَاِيَّاكُمْ اَنْ تَخْرُجُوا مِنَ الدُّنْيَا نَادِمِينَ فَاِنَّ الطَّرِيقَ وَاضِحٌ وَتَعَاهَدُوا الْفُقَرَاءَ فَاِنَّ لَهُمْ
دَوْلَةً يَوْمَ بَعْدَ مَا بَيَّنَ اللّٰهُ تَعَالَى فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا اَنْفُسَكُمْ صَدَقَ رَسُولُ اللّٰهِ حضرت بهترین کاینات محمد رسول الله
میفرماید که ای مومنان و موحدان خزانهٔ طاعت را پر گردانید پیش از آنکه منشور عدل بر خوانید کار روز درماندگی بسازید پیش از
آنکه بحساب مستوفیان زیرک دل درمانید در مزرعهٔ دنیا کشت طاعت کنید پیش از آنکه اسرار يَوْمٌ تَشْخَصُ فِيهِ الْاَبْصَارُ
ظاهر شود از مال خود نفقه و صدقه بهره بردارید پیش از آنکه وارث تصرف کند و مال شما را بغارت فرستد مال خود را بمناجاتخانهٔ یوم العرصات
فرستید زنهار که دل بر وصیت منهید که وارث ذرهٔ از وصیت نخواهد شد و جمله باد مراد بر دهد مهتر عالم و سید ولد آدم محمد مصطفی صلعم
میفرماید که لقمهٔ بدست خود بخلقی گرسنه رسانیدن از مال خود بجلال ذو الجلال که فاضلتر بود از آنکه بده هزار گنج وصیت کنی زیرا که دار دنیا
و دار عقبی کاری که با جبار بود در حضرت جبار بمقدار بود **آورده اند** که فردای قیامت بنده در تاریکی و سختی بماند صورتی نیکو
در پیش بیند که بیاید و دست آن بنده گیرد و وی را ازان تاریکی و سختی بیرون آرد گوید تو کیستی که نیکو روی و خوش بوی و نیکو خوی
گوید من آن صدقه ام که در دنیا داده بودی از برای درماندگی وَلَوْ ذَرَّةً ذَرَّةً ذٰلِكَ اگر بیشتر میدادی بیشتر مکافات می یافتی چون بنده آن را بشنود
حسرت و پشیمانی خورد که چرا بیشتر ندادم پس ای بندهٔ مومن هرچه از پیش فرستادی فردا دستگیر تو باشد وَمَا تُقَدِّمُوا
لِاَنْفُسِكُمْ مِنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللّٰهِ هُوَ خَيْرًا وَاَعْظَمَ اَجْرًا اگر در دنیا یکی را ده عوض دهند مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ
اَمْثَالِهَا هرچه نگاه میداری فانی خواهد شد و هرچه از پیش فرستادی باقی خواهد ماند نزد خدای تعالی مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ
بَاقٍ **آورده اند** که در روزگار پیشین پادشاهی بود جبار و ستمکار و در دین از دشمن داشتی منادی فرمود که هرکه درویشی را چیزی دهد

دستهایش ببرند اتفاقا زنی در وقت چاشت طعامی در پیش داشت درویشی بروی بگذشت وازوی طعام خواست گفت میترسم
که دستهایم ببرند درویش الحاح کرد و سوگند بوی داد و زن دو گرده نان بدرویش داد پس خبر بپادشاه بنوعی دادند تا هر دو دستش ببریدند و زن
بیچاره درماند روزگاری برآمد روزی آن زن کودکی در آغوش گرفته بصحرا شد یکبار آبی رسید خواست که آبی بیاشامد چون دهن در
آب نهاد کودک از دستش در آب افتاد و فریاد برآورد و نگاه کرد دو کس را دید که پیدا شدند و در میان آب رفتند و کودک را بیرون آوردند و بزن دادند
و گفتند ای زن دستهای ترا چه رسیده است زن حال و قصه باز گفت گفتند که میخواهی که دستهای ترا باز دهیم گفت آری
گفتند دستها در آستین کن و بیرون آر بیرون آورد دستهایش درست شده بود بفرمان خدای تعالی چنانکه اول بود پس گفتند
ای زن ما را میشناسی گفت نه گفتند ما آن گرده ایم که بدرویش دادی و بسبب آن دستهایت ببریدند اکنون ما بفرمان خدای تعالی
آمدیم و در وقت درماندگی و عاجزی تو کودک ترا از آب بگرفتیم و دستهای ترا بجای آوردیم من کان لله کان الله له پس ای عزیزان ولی مومنان
هیچ روزه عمر خود را درین سرای غدار و زندان خانه بلا اندوه اهل عالم و سید ولد آدم گسنه و صحبت یا بوالاسود الف با درویشان گیرید و آب زلال خود در
مکنید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والآصال والعشی یریدون وجهه ای عزیزان محبت فقرا در سرای فنا اختیار
کنید که فردای قیامت کار درویشان خواهد بود فقراء امتی ملوک اهل الجنة اگر میخواهی که یکی از فقرا را بادشاهان جنت و سروران سرای نعمت
بینی در نگر بدرویش بیچاره که برنس دستار زند در پایش افتاد و مویش کالبده تنها نالیده کس بر ایشان ننگرد و جواب
سلام ایشان ندهند حق تعالی دعای ایشان را رد نکند و هر چه خواهند بدیشان دهد بزرگی گوید در بیت المقدس شدم درویشی را دیدم که میگفت
اگر نعلینم باز دهی و اگر نه اکنون قندیلهای خانه ات بشکنم با خود گفتم که این مرد دیوانه است پس در این حالت یکی را دیدم که می آمد و نعلین وی آورد
و میگفت منتش از من و یاد مکن ای عزیز من چون در وقت دیماه در باغ روی گلبن لطیف خاربن کثیف نماید باش باش تا روزی چند برآید و نسیم نوبهار
بهار بر لب جویبار اسرارش در جلوه دارد و صبحی فرو دادر صبحگاهی گلبن خاربن را بینی که صد هزار گل از غنچه شکفته و محبت آن گلزار بلبلان
می سرایند ای عزیزان فردای قیامت همچنین آن گدای ژنده پوش مینی که می آید با تاج و از چند غلامان و ولدان المملکة بیمینه والخلد
بشماله لا تدع عیناک مسکینا ملاقیه فانما هی اقسام وارزاق ولکن محبتهما تراجوا شفاعته والمساکین

روم

یوم الحشر الشوق تنگ از فقر اشعث اغبر عار زانک ◦ در وقت مرگ اشعث در گور اغبری ◦ دامن طلعش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامن گلستان سندس خضر شد و عبقری ◦ در روی زمین بطلعت ایشان منور است ◦ چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری ◦ درویشان را سه چیز
که اگر هیچ چیز دیگر نشان نبودی بایستی عقلای عالم وانبیای بنی آدم از خدای تعالی فقر و درویشی خواستندی اول آنکه برگزیده و رسل پسندیده روز و شب دعا
کردن بود که خداوندا مارا از امت محمد گردان و محمد خود دعا میکرد و میگفت اللهم احینی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین ◦ دوم آنکه هر گاه انبیا
و رسل هر گاه ببلای مبتلا شدندی بمحمد استشفاعت خواندندی یستفتحون علی الذین کفروا و محمد رسول الله درویشان صحابه خویش را شفیع آوردی
چون سلمان و ابو ذر و کان رسول الله یستفتح بصعالیک المهاجرین انکه فردای قیامت جمله زهاد و عباد از تقصیر طاعت خود عذر خواهند
و حق سبحانه و تعالی بخودی خود از درویشان عذر خواهد و گوید عبدی لم امنعک الدنیا لهوانک علی ادخل الجنة لتری ما اعددت من
النعیم بنده مومن دنیات ندادم نه از خواری تست برای انکه دریغ بوده نظم دنیات نداده ام نه از خواری تست ◦ کونین فدای یک نفس
زاری تست ◦ هر چند دعا کنی اجابت نکنم ◦ زیرا که مرا مراد آن زاری تست ◦ ای بنده من امروز بدین صفهای قیامت در نگر و بدین اشخاص
در مانده در نگر هر که را بر تو حق طعامی یا انعامی و اکرامی یا جواب سلامیست همه را بتو بخشیدم دست ایشان گیر و بهشت بر صد الله آمده
که درویشان صحابه را بنزدیک رسول الله فرستاده و گفت یا رسول الله من رسول درویشانم بنزدیک تو حضرت رسول گفت مرحبا بک و بمن
جئت من عندهم من قوم احبهم الی الله از نزدیک خلقانی آمده که محبوب ترین عالمیانند بنزدیک حق تعالی گفت یا رسول الله
درویشان ترا اسلام میرسانند و میگویند که هر چیزی که بود توانگران برداشتند ایشان حج میکنند و ما نمیتوانیم ایشان صدقه و زکوة میدهند و ما
را دست رس آن نیست فضل مال از پیش ما را امال نیست رسول صلعم فرمود بلغ عنی الفقراء ان من صبر منهم و صبر فلت
ثلث خصال لیس للاغنیاء منها شیء درویشان را انکه اگر در درویشی خود صبر میکنند ایشان را سه خصلت است که اغنیا را از آن هیچ توانگر را
نبوده باشد خصلت اول اما الخصلة الاولی فان فی الجنة غرفة ینظر اهل السماء کما ینظر اهل الارض الی النجوم لا یدخلها
الا نبی فقیر او مومن فقیر او شهید فقیر خصلت اول آنست که در بهشت غرفه ایست که اهل آسمان بدان غرفه چنان نگرند که اهل
زمین بستارگان نگرند و دیگر پیغمبری یا درویشی یا مومنی درویش یا شهیدی درویش واما الخصلة الثانیة ان یدخل الفقراء الجنة

قبل الاغنیاء بنصف یوم وهو مقدار خمس مائة عام یتنعمون فیها حیث یشاء ویدخل سلیمان بن داود
فی الجنة بعد الانبیاء باربعین عاما بسبب الملك الذی اعطاه الله تعالی خصلت دوم آنست که درویشان پیش از توانگر
بهشت روند بمقدار نیم روز که پانصد سال باشد از سالهای دنیا و دیگر سلیمان بن داود بعد از پیغمبران بچهل سال ببهشت رود بسبب ملکی که ورا
داده اند خصلت سیم چون درویشی باخلاص بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر و توانگری همچنین بگوید باخلاص
بثواب درویش نرسد اگر چه صد هزار درم بصدقه آن بدهد رسول درویشان باز گشت و پیغام درویشان برسانید گفت رضینا یا رب
بدان ای درویش هر که دنیا طلبد از عقبی برآید و هر که مولا طلبد دنیا و عقبی بدست او آید من کان لله کان الله له حکایت طاوس یمانی گفت
سالی بحج شدم خواستم که سعی کنم میان صفا و مروه گفت چون بر کوه صفا شدم جوانی را دیدم با صفا جامه کهنه پوشیده آثار صالحان در
وی مشاهده کردم چون بدرجهای صفا شدم آن جوان چشم بر کعبه افتاد روسوی آسمان کرد و گفت انا غریب کما ترى وانا جائع كما ترى
فاترى لا من يرى ولا يرى لرزه بر اعضای من افتاد نگاه کردم دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد و پرده نهاده طبقها در پیش وی نهاده شد میوه ها دیدم
که بران طبقها بود که مثل آن ندیده بودم وی بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی و نعم زیاده شد از انکه وی مرا بشناخت گفت ترا
بدین خبر با حاجت نیست گفتم بکرامات حاجت نیست لیکن آنچه بر طبق آری آن جوان دوستی از آن بمن داد و از طرف جامه خود بستم بوجه احترام پس
آن جوان از آن برو بیکبار از خوف ساخت و آن کهنه که داشت بصدقه داد و روی بمروه نهاد و گفت رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انك انت
الاعز الاکرم من در عقب او رفتم رحمت انبوه خلق میان من و میان او جدائی افکندند یکی از صالحان حالات آن جوان پرسیدم گفت و تعجبك یا طاوس
ویرا نمی شناسی او آدم و هست اهل آدم آل عبا خوانند او را سبب عزلت او مولای ولی الثقلین امام معصوم حجة الخلایق امام زین العابدین علی ابن الحسین
است پس در فراق وی بودم و حسرت میخوردم تا بخدمت وی رسیدم و از وی بسیار نفع گرفتم روایت از حضرت امام محمد باقر ع روایتست که او فرمود که
عبدالملك مروان سرای باوبه و پسران روزی طواف میکرد و پدرم علی ابن الحسین در پیش وی طواف میکرد و پسر مروان ملعون گفت که این کیست که در پیش من
ایستاده است گفتم امام زین العابدین است گفت ویرا باز گردانید پس امام را باز گردانیدند
ابن مروان علیه اللعنه گفت کای علی ابن الحسین من کشنده پدرت نیستم پس هرگز خبر ترا منع میکنی که نزدیک
آی

ای امام زین العابدین ع او گفت که کشنده پدرم بدانچه کرد بنیاد خود تباه کرد پدرم آخرت بروی تباه کرد اکنون اگر خواهی که تو چنان باشی بیا پیش عبدالملك
گفت بنخواهم امامتش [illegible] از دنیا بر خیری امام زین العابدین چون این بشنید خشم [illegible] ردای مبارك خود انگشت رسانید و گفت خداوندا [illegible] دوستان
خود نزدیک وی بنمای تا عزت و حرمت خاندان و دوستان ببینند چون باز نگریستند آن ردای وی برادیدند که پر از درهای قیمتی که نور او در دیده ها اثر میکرد
امام زین العابدین ع گفت کسیرا که حرمت وی بدرگاه حق جل و علا چنین باشد بدنیای تو وی را چه حاجت انگاه گفت خداوندا این درها را فرا گیر
که مرا بدان حاجت نیست چون باز نگریست هیچ ندید باب [illegible] روی عن رسول الله صلعم
من اصبح معافا فی بدنه امنا فی سربه وعنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا صدق رسول الله مناجات
ای مقصود معلم وای مدبر بیستم وای مقدر خزان و بهار ه وای مقلب دوران لیل و نهار آن پادشاهی را سیکوم که عزت و حشمت لم یزلی ازهم ملوک
جبار و سلاطین قهار و پادشاهان روزگار پادشاهیست ه آن علیمی که کمال علم منتقصانش از اسرار ه سالکان صادق و مومنان موافق و مخالفان
منافق آگاهست ه آن رحیمی که درگاه بی نیازش سالکان صادق را راز گاه و مشتاقان عاشق را باز آگاهست خوش صاحبدولتی که در سرگاه کم
بهنگام وصال محب بمحبوب و عاشق بمعشوق است او را بدرگاه لا یزالش پناهست وای بر آن جاهل غافل که بر مرکب سر شراب شهوت و غرور در یای جرم و گناهست
پادشاها از سوز دل ما آگاهی و سوختگان و درماندگان را پناهی دلهای سوخته [illegible] کار اکرم الاکرمین هی فرست ه ای اسم اعظمت در گنجینه شفا یا رب بلطف
خویش گناهان ما ببخش ه روزی که رازها فتد از پرده برملا پادشاها در آن حالت درماندگی که امید از خلایق منقطع کرده امید ما از رحمت خود منقطع مگردان
یا اله العالمین و یا خیر الناصرین نظم از آن مدرس صفۀ رسالت ه و مهندس حجره جلالت ه فهرست مکارم اخلاق ه سلطان سرور آفاق
خواجه قرار روپیت ه لطیفه روز الست ه مدار پرگار افلاك ه برگزیده سالکان خاك ه شاه رقعه نبوت ه ماه نقطه فتوت ه سید انبیا
و سرور اصفیا محمد مصطفی صلعم خواجه که شرح نکونست از نعت او رسانیدم میفرماید که هر که بامداد برخیزد و تن درست باشد و قوت یک روزه داشته گوئی دنیا
وی را جمع شده است ه هر کو که سلامتی و نانی دارد ه و ز بهر نشست آشیانی دارد ه نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
ای بنده این نعمتهاییست که هیچ جز در مقابل وی نیاید اما تو قدر این نعمتها نمیدانی و شکر نمی [illegible] اگر روزی تنت بیمار شود خوف
نفس و مال و اهل عیالات [illegible] حاجت نماند و اگر مساعدت دولت نکنند و محتاج همچو خودی گردی تا نانت ندهد و آبرویت ببرد ای بنده مومن قدر

این نعمتها بشناس و شکر حق قیام نمای و بالطف حق جنبام و از پای فضل محقق راه انجام مرد و از لطف و فضل پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی کردانیده
و بر بسیاری از مخلوقات تفضیل نهاده بعقل و نطق و تمیز و علم و حکمت و صورت نیکو و قامت راست و تدبیر معاش مسخره کما قال الله
تبارک و تعالی وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا
تَفْضِيلًا پس ای بنده مخلص چنانکه او ترا گرامی کردانیده است تو نیز خود را بزرگ و گرامی دار و اگر عقل و تمیز و علم و حکمت را کار فرمایی بدرجه جبرئیل
و میکائیل برسی و اگر در راه جهالت قدم زنی از جملهٔ بهایمت شمرند بلکه کمتر و کمراه تر کما اولئک کالانعام بل هم اضل پس چون زمام اختیار
در دست تست و استعمال شیطان منو بالشهوات محرات بالذات فخیر شعار کن تقوی را زاد کن بر مرکب شوق سوار شو با نفس اماره و شیطان
خونخواره جهاد کن دیده و گوش و زبان را از مساعد حیا بر زن از شهوات و شبهات و امانی دو جهانی در گذر عاشق وار طبل لبیک بر زن تا محرم ناز سوز
تو شنود و بواسطه آن سعید ابدی گردی تا مگر از دشمنان بجهی و از دوستان گردی و با دوستان در بوستان بر چمن انس شراب قدس بچشی و اگر امروز
بهوای نفس زندگانی کنی فردا در رنج دوزخ جای آرامی و در رنج کشتی و زحمت بری فردا بباغ و بوستانت کجا ای رنج کشیده دنیا تماشا کن و ای طالب
رضای ما شادی کن إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ حق تعالی میفرماید که بدرستی و راستی خدای
عزوجل بخرید مالها و نفسهای مومنان را بهشت ای مومن موحد بدانکه در بیع کردن بایع و مشتری و دلال باید تا بیع درست آید پس درین بیع مشتری
خدای جبار است و بایع بندهٔ مومن و بیع دین داره و بهای آن بهشت دار القرار است نعم المشتری الرب الرحیم و نعم الدلال الرسول الکریم
کم اکر کفتیر تبهشت را ای فروشیم
و نعم الثمن الجنة النعیم خدای تعالی بفرمود که بهشت میفروشیم بنده گفت بخرم ... زهره آن بودی که گفتی من بخرم و بهشت را خریده مانده
بنده ازین فرح و ازین خبر بریده کشتی و افلاس پیدا شدی و حق سبحانه و تعالی فرمود این مبایعت مرا با مومنانست از انکه کافران مر آن را نشناسند
و هر که گسر آن نشناسد متاع قیمتی او بهای اندک نتواند خرید و هر کافر آن منزلت نهیم که پای متابعت ایشان در سرای شرع مبین دلال که محمد است
نمرود و شارع خود در میان دلالت پس هر که با این دلال آشنا شود او را کی خبر کردد که متابعت ما باشد همچنین متابع ما شود تا متابع
رسول الله نکردد قُلْ إِن كُنتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ بگو یا محمد اگر دعوی دوستی ما میکنید که خدمت ما بر میان بندید
تا از وجزای محبت یابید هر که او چیزی بهائی دارد بدلال دهد تا آن را عرضه کند تا که در خور باشد کافر از اجان و دل بهای نیست لا جرم بدید ن

در کاهش

در کاهش روایی نیست که چیزی با بها دارد درین درگاه پر بها دارد پس اگر خواهی که ترا قیمت با بها باشد اولا از تو معرفت باید تا از
دلالت شفقت بود حدیث تو کان بالمومنین رحیما تا از شفقت صفت بود که ان الله اشتری من المومنین
ای ناشناخت ما را بیگانه باید او را چه منع کند که با تو بیع کند پس اول قدم در زند و دست به بیعت دهد تا بنوبت دوم بصفقه بیع بر
دست زند پای در زند و دست بده و جان و مال از دست بده تا چون مالت نباشد طالب نبود و چون جانت نباشد جانانت نباشد
و چون از ملک خود بیزار شوی بملک من در آیی فردا مالک را با ملک عملک کار نبود و بر مملوکان من راه نبودی نظم ما علی المحسنین
من سبیل ۞ تا نوار خویشتن سوز نکنی ۞ بر سر کوی ما گذر نکنی ۞ تا نه بندی غلام وار کمر ۞ دست با عشق در کمر نکنی ۞ تا در طلب ما مت
می کام بود ۞ هر گمه که برون ز مار زنی دام بود ۞ کان عشق که از کام دل آرام بود ۞ کر زندگی از جان طلبی خام بود عزیز مصر یوسف را بخرید و خواص
و اعظم را بخدمت وی مشغول کرد و گفت اکرمی مثواه ای بنده عزیز همچنین خدای ترا بخرید و ملائکه ملکوت را فرمود که بعضی حافظان
تو باشند حیث قال وان علیکم لحافظین بعضی دیگران تو باشند ویستغفرون لمن فی الارض زلیخا یوسف را بخرید
و دل بدو داد و ابواب کرامت فرود آمد انگه در زندانش کرد بعد از آن مملکت و پادشاهی بوی افتاد و همچنین حق تعالی ترا بخرید و با نواع
اعزاز و کرامت مخصوص گردانید ولقد کرمنا بنی آدم انگه در زندان دنیات باز داشت که الدنیا سجن المومن انگه در زندان از
سر باز با نور از آغاز نهاد من دعانی اجبته ومن اعطانی اعطیته ومن عصانی سترته ومن
احبنی ابتلیته ومن احببته قتلته ومن قتلته فعلی دیته ومن علی دیته وانا دیته معنی این کلام قدسی راجعت
باین که حق تعالی میفرماید که هر که مرا بخواند اجابتش کنم و هر که طاعت من دارد شکرش کنم و هر که در من عاصی شود بازش بپوشم و هر که مرا
بشناسد متحیرش کنم و هر که مرا دوست دارد مبتلاش کنم هر که را من دوست دارم بکشم دیت دهم و هر که را دیت دهم دیت او من باشم
ولقد همت بقتلها فی حبالها تکون فی خصمی فی المحشر حتی یطول علی الصراط وقوفنا فتلذ عینی فتکون عاشقین
نجا لکما ۞ با درد بساز چون دوای تو منم ۞ با کس منگر که آشنای تو منم ۞ ور کشته شوی بر سر کوی عشقم ۞ شکرانه بده که خون بهای تو منم
انگه پس از قتل و حبس ملک و پادشاهی شود همچنانکه گفت واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا حکایت عبد الواحد

رازی گوید سالی با جماعتی مسعود در باشندم بادی در آمد و کشتی را بجزیره انداخت غلامی سیاه دیدم نشسته بود و غلامی سیاه در پیش داشت
معبود را معبودی ساخته بود و معبود بر حق را که داشته بود گفتم این معبود را ات بد گفت معبود کدام است گفتم الَّذِي فِي السَّمَاءِ عَرْشُهُ
وَفِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ سَبِيلُهُ لَا يَعْزُبُ عَنْ عِلْمِهِ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ غلام گفت آخر این معبود را نام چیست
و نام و بیان وی کدام است گفتم هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ
سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى عَمَّا يُشْرِكُونَ من این بگفتم و غلام بگریست انگاه اسلام و شرایع بروی عرضه کردم قبول کرد و با ما در کشتی
آمد و ما هر یک از ادای قرض خود فارغ گشتیم و روی بخوابگاه آوردیم غلام بنظر تعجب بما نگاه کرد و گفت ای قوم خدای شما خسبد گفتم حاش
وکلا لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ ه بده انصاف کی روا باشد ه خواجه بیدار و بنده اندر خواب ه پس غلام همه شب در تضرع
و زاری بود چون صبح صادق سر از دریچه مشرق بر آورد حال بر غلام بگردید و در تماشای مرگ افتاد و در نزع غرغره وَالنَّازِعَاتِ
غَرْقًا گرفتار شد روزی حیاتش در حجاب و عرقاب فَلْيَتَوَفَّكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ ثُمَّ إِلَىٰ رَبِّكُمْ تُرْجَعُونَ
غرق شد جان عزیز را بحق تسلیم کرد پس بکار وی قیام نمودم و ویرا دفن کردم شبانه وی را بخواب دیدم در بهشت در کوشکی
از یاقوت سرخ بر تختی از زمرد سبز نشسته و هزار ملایکه در پیش وی صف زده روی سیاه غلام چون علم بمن نگریست
و بنده بکمال بدو روی نظر کردم این آیت را تکرار میکرد که وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِم مِّن كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُم بِمَا صَبَرْتُمْ
فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ یعنی که بنده خود و بعیب او عالم بود و رد نکند همچنین پادشاه عالم ترا بخود و بعیب تو و بگناه تو عالم بود و رد
نکند مادام که در بندگی وی باشی و این بندگی تو از آزادی دیگر بهتر بود نظم ازادم مکن ز بندگی هیچ مرا کین بندگی از هزار
آزادی به ای بنده ما قدر ترا از ملکوت بگذرانیدیم و تو قدر خود ندانستی ای بنده ما عزیز گشته و بدرگاه ما تشرف یافته
بدرگاه غیری مرو که خوار گردی و توحید باز گردی کیست که اگر ما در بندیم بگشاید و اگر بگشاییم به بندد مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِن
رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا وَمَا يُمْسِكْ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ مِن بَعْدِهِ نقل است که شیخ مجلسی میداشت جمعی حاضر بودند درویشی برخواست
و گفت ای شیخ از برای من ازین قوم سوال کن شیخ گفت ای درویش ثواب سوره اخلاص بده درم فروختی گفت نه گفت

نه بیست

نه بیست درم فروختی گفت نه همچنین زیاده میکرد تا بهزار درم رسید گفت بهزار درم فروختی گفت چون چنین سرمایه داشتی چرا
دعوی افلاس کردی درویش برخواست و روی بخانه نهاد در راه ادای برآمد و باران نوبهار باریدن گرفت درویش از ترس
آنکه جامه اش تر شود در دهلیزی رفت شخصی در آمد جامه سبز پوشیده گفت ای درویش تو بودی که ثواب سوره اخلاص
بده درم فروختی گفت نه گفت به بیست هم فروختی گفت نه همچنین زیاده میکرد تا بهزار درم رسید گفت بهزار درم فروختی
گفت چنین سرمایه داشتی چرا دعوی افلاس کردی درویش برخواست و روی بخانه نهاد و دست در آستین کرد و هزار دینار
زر بدو داد و گفت بستان و بخرج عیال خود کن و ثواب آخرت باقیست مَن كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ اشتری من المومنین
هر که بنده بخود داد و او را کار فرماید و مزد دستی ندهد پادشاه عالم الله بنده را اعمال خود بخود و کار بوی فرماید و مزدش نیز وعده
آخرت داده است که انا لَا نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا بنده اگر مالی باشد از آن او باشد گفت حق تعالی
بنده من مال تراست وَمَا تُنفِقُوا مِنْ خَيْرٍ فَلِأَنفُسِكُمْ مِن خیر هر که از کسی قرض خواهد از برای مصلحتی حق تعالی
از برای تو قرض خواست چون دانست که روزی ترا بدان احتیاج خواهد بود تا از برای تو ذخیره نهد که وَمَا تُقَدِّمُوا
لِأَنفُسِكُم مِّنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِندَ اللَّهِ هر چه از من بتو رسد دستگیر شما باشد زیرا که مردانی بوده اند که هر چه بدیشان
رسیده نفقه کرده اند لاجرم تا قیامت نام نیک ایشان مانده است چنانکه انوشیروان را جاه و سلطنت داد همه عدل را
نفقه کرد تا سید عالمیان پروردگار او فخر کرده است که وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ یعنی در زمان ملک عادل بوجود
آمده ام و نیز چنانکه حاتم طایی را مال داد در سخاوت نیز کرد که در حدیث مواجب که حضرت رسول گفت چون بهشت
و دوزخ بر من عرضه کردم در دوزخ یا بوی را دیدم در وی آتش حفره افروخته و بر بالای بر او خفته و چهار فرشته برو راست و چپ او
ایستاده و آتش از وی دور میکردند جبرئیل را گفتم این کیست گفت کافریست نام وی حاتم طایی در دنیا سخاوت داشت لیکن اما
کافر بود و حکم حق تعالی آنست که هیچ کافر را در بهشت نکند اما ویرا بسبب سخاوتی که داشت فرموده است این فرشتگان را تا
آتش از وی دور میکنند و عذاب نمیفرمایند حضرت محمد صلعم فرمود که تَجَاوَزُوا عَنْ ذَنْبِ السَّخِيِّ فَإِنَّ اللَّهَ آخِذٌ بِيَدِهِ

زر

كما عتقوا از گناهان جوانمردان درگذرد به كه حق تعالى دستگیر جوانمردانست در حدیث آورده اند که چون رسول از جنگ
احد فارغ شد جابر عبد الله انصاری پدر خود را می جست گفتند و برادر خود نگاه دیدم جابر کوزهٔ آب برگرفت و در میان
تشنگان رفت و پدر خود را میجست از جایی آواز آمد که العطش العطش وی نیز آنجا اشارت کرد جابر گفت اول این تشنه
را آب دهم و بعد از آن پدر خود را دریابم کوزهٔ آب بوی دادم آن تشنهٔ مجروح خواست که آب بیاشامد از جای دیگر آواز آمد
که العطش العطش وی نیز بآنجا اشارت کرد تا همچنین بر بالین هفت کس بگردیدم و آب بداشتم بدیگری اشارت
میکردند و هیچکس آب نیاشامید چون ببالین اولین آمدم جان بحق تسلیم کرده بود و همچنین هر هفت جان بحق تسلیم کردند
و هیچکدام آب نخوردند ای عزیزان جوانمردان بسیار بوده اند اما هیچ جوانمردی چون شاه مردان و شیر یزدان و قاطع الشرک
والطغیان قالع باب الخیبری حامل اللواء الحمد و ولی خدا و زوج بتول و ابن عم رسول و حبیب حبیب الله و معدن علم رسول الله
امیر المؤمنین و امام الثقلین ابی الحسن علی بن ابی طالب علیه السلام نبود و نبود که جان از در راه حق تعالی بذل کرد تا در حق وی آمد که قال الله
تبارک و تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ و آن چنان بود که چون مشرکان قصد رسول الله
کردند جبرئیل آمد که یا رسول الله خدای تعالی میفرماید که امشب بر بستر من بخسبی که مشرکان قصد من کرده اند امیر المؤمنین گفت هزار
جان من فدای تو باد کاشکی مرا هزار جان بودی تا همه را فدای تو کردمی پس چون شب درآمد رسول الله صلعم امیر المؤمنین را
بر جای خود بخوابانید و خود از سرای بیرون رفت جماعتی مشرکان را دید که در پیرامن سرای خفته بودند پارهٔ خاک برگرفت و بر سر
هر یکی قدری خاک کرد و این آیت میخواند که وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ
فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ایشان چون از خواب درآمدند بر سر خود خاک دیدند گفتند این خاک که بر سر ما کرده کاری که اوش خاک بود آخر
دست باد بود پس جمله روی بسوی خانهٔ رسول نهادند و در اندرون رفتند امیر المؤمنین علی را خفته دیدند بر جای رسول و روی
پوشیده و پایهای مبارک ظاهر کرده پای او بجای رسول الله می ماند تا ایشان پندارند که پای رسولست بدو مشغول
شدند تا رسول بمقام خود رسید پس چون ایشان درآمدند هر یکی دیگری را میگفتند که تو اندکی امیر المؤمنین علی ع گفت

نماز

نماز چه بوده است گفت محمد کی باشد گفت مَا كُنْتُ رَقِيبًا عَلَيْهِ یعنی من نگاه بان او نبودم که کجا شد ایشان خایب
و خاسر بازگشتند روایت صحیحه از امام بحق و ناطق امام جعفر الصادق ع روایتست که حق تعالی در آن شب میان فرشتگان
آسمان برادری داد و میان جبرئیل و میکائیل برادری داد پس حق تعالی گفت ای فرشتگان و ای جبرئیل و میکائیل کدام
یکی از شما جان خود را فدای برادر مؤمن میکند هر یک از ایشان توقف میکردند پس حضرت نشانه فرمود که علی از شما
جوانمردتر است که جان خود را فدای برادر خود کرد بروید و وی را از دشمن نگاه دارید فرشتگان بیامدند و میگفتند وَمَنْ مِثْلُكَ
علي ابن ابي طالب ع سَبَقَة الْمَلَائِكَةِ الْمُقَرَّبِينَ یعنی کیست مثل تو یا علی که بر فرشتگان مقرب پیشی گرفتی و جلو
جنس نباشد که حضرت محمد شاه مردان و شیر یزدان را گفت یا علی لَوْ وُضِعَ الْخَلَائِقُ وَأَعْمَالُهُمْ فِي كِفَّةِ
مِيزَانٍ وَوُضِعَ عَمَلُكَ يَوْمَ أُحُدٍ يَرْجَحُ عَلَى جَمِيعِ الْخَلَائِقِ وَأَعْمَالِهِمْ وَقَالَ سَمِعْتُ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ يَقُولُ
عَلِيُّ ابْنُ أَبِي طَالِبٍ حُجَّتِي عَلَى خَلْقِي وَنُورِي فِي بِلَادِي وَأَمِينِي عَلَى عِلْمِي لَا أُدْخِلُ النَّارَ مَنْ عَرَفَهُ وَإِنْ عَصَانِي
وَلَا أُدْخِلُ الْجَنَّةَ مَنْ أَنْكَرَهُ وَإِنْ أَطَاعَنِي صَدَقَ اللهُ الْعَظِيمُ وَصَدَقَ رَسُولُهُ الْكَرِيمُ ترجمه این حدیث
قدسی معنیش راجع بآنست که خواجهٔ کونین و رسول الثقلین و پدر الحسنین و جد السبطین محمد مصطفی بعلی مرتضی فرمود که یا علی اگر ایمان
جمله خلایق و عملهای ایشان در یک کفهٔ ترازو نهند و عمل ترا که در روز احد واقع شد و نمودی در یک پله نهند عمل تو راجح و زیاده آید بر آن ایمان
و عمل جمله خلایق و نیز حضرت پیغمبر ص فرمود که شب معراج پادشاهی بی انباز و پروردگاری بی انباز جل جلاله و عم نواله فرمود که یا محمد علی حجت من است
بر خلقان من و نور من است در شهرهای من و امین منست بر علم من در دوزخ نکنم کسی را که علی را دوست دارد اگر چه در من عاصی شده باشد و در
بهشت نکنم کسی را که دشمن دارد او را اگر چه طاعت من و رسول کرده باشد در حدیث آمده که چون خدای تعالی آدم را بیافرید و روح در قالب دمید آدم
عطسه زد جبرئیل گفت یا آدم بگو الحمد لله گفت الحمد لله جبرئیل گفت یرحمک الله پس خطاب عزت در رسید که یا آدم بعزت و جلال خودم که اگر نه آن دو
کس بنده از نسل تو خواهم آفرید در آخر الزمان که ترا نیافریدمی آدم گفت خداوندا ایشان کیستند وحی آمد که ای آدم سر بردار سر برداشت بر ساق عرش
نوشته بود که خدا یکیست و محمد کلید رحمت و علی کلید بهشت بعزت و جلال من که رحمت بر آنکس کنم که تولا بعلی کند و عقاب آنکس را کنم که با

که با وی دشمنی کند و دشمنان علی را سرنگون بدوزخ کنم **باب دوازدهم** روی عن النبی

ابن عباس رضی الله عنه قال صلی رسول الله صلی الله علیه وسلم صلوات العصر ثم قام علی قدمیه فقال من یحبنی ویحب اهل بیتی فلیتبعنی فاتبعنا
باجمعنا حتی اتی منزل فقرع الباب قرعاً خفیفاً فخرج علی بن ابی طالب ع وعلیه ملتحف بالطین فقال یا علی
حدث الناس بما رایته امس فقال یا علی حدث بما رایته امس فقال علی ع نعم فداك ابی وامی یا رسول الله بینا
فی وقت صلوات اردت الطهور فلم یکن عندی الماء فوجهت ولدی فی طلب الماء فابطئا علی فاذا انا بقدس
من ذهب معلق فیه ماء اشد بیاضاً من الثلج واحلی من العسل فوجدت منه رائحة الورد فتوضات
وشربت جرعات ثم قطرت علی راسی قطرة وجدت بردها علی فوادی فقال رسول الله صلعم هل تری
من این ذلك القدس قال الله ورسوله اعلم قال هو القدس من اقداس الجنة والماء تحت شجرة الطوبی
او من نهر الکوثر اما القطرة فمن تحت العرش ضمه الی صدره وقبل بین عینیه ثم قال حبیبی من کان خادمه
بالامس جبرئیل صدق رسول الله این حدیث راجع باینست که عبد الله عباس رحمة الله علیه گفت که روزی خواجه کونین
و فخر العالمین از نماز عصر فارغ گشت برخواست و گفت هر که مرا دوست دارد و اهل بیت مرا باید که متابعت من کند و در عقب من بیاید گفت ما جمله در عقب
روان شدیم تا بمنزل آن زهره نبوت نقطه خط رسالت چراغ اهل بیت مصطفی فاطمه زهرا صلوات الله علیها حضرت دست نهاد و
آهسته حلقه بزد تاجدار سوره هل اتی شهسوار میدان لافتی متشرف تشریفاً انما مخصوص بعنایت قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة
فی القربی اسد الله الغالب ابن عم رسول الله صاحب السیف والقلم امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین و قاتل الناکثین
صاحب المحراب والمنبر و ساقی الحوض الکوثر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع بیرون آمد و گلیمی بر خود پیچیده و دستها گل آلوده مهتر عالم گفت
یا علی حدث الناس بما رایته امس حدیث کن با مردمان بدانچه دیروز مشاهده کردی و معاینه دیدی گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو
باد دیروز در وقت نماز چنین خواستم که طهارت کنم و فرایض ایزدی بجای آرم آب نبود در وی بدان گوشواره عرش حسن و حسین آوردم
و ایشان را بطلب آب فرستادم ساعتی تاخیر افتاد آوازی شنیدم که یا ابا الحسن بجانب راست خود نگاه کن نگاه کردم سطلی دیدم از زر سرخ

معلق

معلق انبار داده و در وی آبی بود سفیدتر از برف و شیرین‌تر از عسل بوی گل از آن بمشامم رسید از آن آب وضو کردم و جرعه چند بیاشامیدم
پس آب بر سرم چکید که خنکی آن بدلم رسید مهتر عالم گفت یا علی میدانی که آن سطل از کجا بود گفت خدا و رسول بدان عالم‌ترند پس حضرت
رسول گفت آن سطل از سطلهای بهشت است و آن آب از زیر درخت طوبی بود و آن قطره که بر سرت چکید از زیر عرش بود محمد
مصطفی علی را در بر گرفت و سینه خود را بسینه وی باز نهاد و در روایتی آنست که میان دو چشم او را بوسه داد و گفت حبیب من
و روشنایی چشم من آن کس که دیروز خادم او جبرئیل بود زهی بزرگواری علی که گاهی جبرئیل خادمش میشود و گاهی رسول رب العالمین را
امیر باید که کار امامت و ولایت و فضایل وی بخلقان رسانی فرمان ما را بجا بیاورده باشی و ادای وحی نکرده باشی حیث قال الله
تبارك و تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك من ربك فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمك
من الناس یعنی برسان ای رسول خدای بهمین خلقان امامت و ولایت علی را که امام امت است بر همه خلقان و اگر این امامت را بهمه نگذاری
و بدین خلقان نرسانی رسالت ما را نرسانیده باشی و بگوی ای محمد از این دشمنان مترس که ما نگاه دار توایم و اگر فاسقی با علی مفاخرت کند
بروی خوان این آیت را که افمن کان مؤمناً کمن کان فاسقاً لا یستوون و اگر ترسایان با تو طاعنه کنند علی و فاطمه و حسن و حسین را
با خود ببر قل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم و اگر از صحابه کسی گوید چرا ما را با خود
نبردی چنانکه علی را و اگر کفار انکار نبوت تو کنند گواه تو من بسم و معجزه تو علی قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب
بگوی ای محمد بس است گواه من خدای تعالی و آنکس که علم کتاب بنزد اوست یعنی علی یا محمد طاعت علی بر خلقان فریضه گردان و اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و دوستی علی بر خلقان واجب گردان قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی
بگو که فردای قیامت از دوستی علی خواهند پرسید که وقفوهم انهم مسئولون ما لکم لا تناصرون شیعه علی را تاج کرامت
بر سر نهند که کنتم خیر امة اخرجت للناس و بگو که علم از علی فرا گیرید که علم کتابها بنزدیک اوست و راسخ در همه علمها اوست
و بهر یازده فرزند معصوم او که والراسخون فی العلم **حکایت** هبیره بن عبد الرحمن گفت که پیش امیر المؤمنین علی شدم در کوفه بمن
نگریست و گفت دل تا اهل و عیال است که در مدینه اند گفتم آری یا امیر المؤمنین علی فرمود که چون نماز خفتن بگذاری پیش آی چون نماز خفتن

بگذاردم و بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی شدم بربام سرای رفتم گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود که بگشای چون بگشادم گفت
کجایی گفتم بربام سرای خود در مدینه گفت فرو رو نزدیک اهل و عیال خود و عهد تازه کن فرو رفتم و ایشان را بدیدم و بیرون آمدم و پیش امیرالمؤمنین
گفت چشم برهم نه برهم نهادم گفت بگشای چون بگشادم گفت کجایی گفتم بربام سرای حضرت امیر در کوفه بعد از آن فرمود که یا هبیره جادو دعوی
میکنند که زنی ساحره بیک شب از زمین عراق بزمین هند رفت گفتم آری گفت اگر وی بکفر خود بران قادر است من بتر با ایمان خود بران قادرم
بهتر از آن یا هبیره میدانی که من کیستم من علی ابن ابی طالبم ولی خدا و وصی محمد مصطفی یا هبیره نزدیک آصف من برخیا یک علم بود و بران کتاب قادر
بود که تخت بلقیس را کماه راه بیک طرفة العین نزد سلیمان آورد پس نزدیک منست علم جمله کتابها من قادر نباشم گفتم بلی یا امیرالمؤمنین
یا وارث تورات والانجیل والزبور والفرقان والحکم التی لا تعقل در حدیث آورده اند که چون حق تعالی بموسی گفت یا موسی پیش
خضر علم آموز در آن وقت که از پیش خضر باز گشت برادرش هارون پرسید که از عجایبها چه دیدی گفت من و خضر بر کنار دریا نشسته بودیم
مرغی از هوا در آمد و منقاری آب برگرفت و بسوی مشرق انداخت و یکی بسوی مغرب انداخت و یکی بسوی آسمان و یکی بسوی زمین و بر
بریده ما از آن متعجب گشتیم و متحیر فرو ماندیم فرشته بیامد و گفت چرا متحیر فرو مانده اید گفتم از کار این مرغ گفت معنی آنست که بخدایی که آسمانها
برداشت و زمین را بگسترانید که بعد از من تا مغرب پیغمبری پدید آید نام وی محمد و وی را وصی بود نام وی علی علم شما نسبت بعلم او چون قطره
بود که آن مرغ از این دریا برگرفت از علمش بر شنیدی مستمع باش و از شنید عجب متنزه حکایت وفخر العالمین بحرب خیبر رفت
خشم آن خصم شجاع عنتر اود بود حضرت محمد نگاه کرد دست بر و از ادرمیان صحابه ندید گفت مبارز دار الاسلام کجاست که کار جر برادر
سازد و دل عدو را قهر او کذا زد گفتند او بدرد چشم مبتلاست و اسیر رنج و بلاست خواجه عالم رایت بدست یکی از اصحاب داد
و بحرب فرستاد رفت ولی فتح باز گشت رایت بدست دیگری داد او نیز ظفر نکرد خیبر حیدر رامی جست و حصار مرد کار میطلبید
حضرت محمد فرمود که لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله ورسوله کرارا غیر فرار یعنی فردا رایت بدست کسی دهم که خدا
و رسول خدا او را دوست دارد و خدا و رسول او را دوست دارند نگریزد و باز نگردد خیبر را بگشاید منافقان گفتند از علی فارغیم دیگر روز حضرت
مصطفی مرتضی علی ع را بخواند و گفت یا علی ترا چه رسیده است گفت یا بهترین عالم چشم بدرد آمده امید شفا بمحل شفقت تو دارم دیده ام

دردمند

آب ریختن مرغ بهر جانب

آورده اند که چون خواجه کونین

در دست راست تو مطلبید خواجه عالم فرمود یا علی بیا که حق تعالی آب دهن مرا دوای جمله رنجها و درد با کرده است شفای هر درد
چشم بر غضب من نعیه کرده است حضرت محمد صلعم سر مبارک شاه مردان را در کنار خود نهاد و میلی از آب دهن مبارک خود در چشم او کشید در حال صحت
یافت و رنج وی براحت مبدل شد شاه مردان علی گفت بعد از آن چشم من هرگز درد نکرد و همچنین از معجزات رسول صلعم در حدیث
آورده اند که در جنگ احد مردی از انصاری از زخم کافران چشم او تباه شد مردمان بر چشم فتاده او طعنه میزدند پس مرد انصاری آن
چشم فتاده خود را برگرفت و پیش حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله بعد از این زن مرا باین چشم دشمن دارد رسول الله آن حدقه را در چشم وی
نهاد و آب دهن مبارک خود در روی افکند در حال درست شد و خوبتر و روشن تر از آن چشم دیگر شد به برکت معجزات محمد مصطفی صلعم پیش خواجه
طبیب یعنی محمد حبیب الله رایت بدست امیرالمؤمنین داد و بخیبر فرستاد و همچنین فردای قیامت بر جمیع خلایق رایت و را او خواهد بود مرد و آدم
خلفا زیر لوای او خواهند بود و فردا لواء بدست او خواهد بود هر که امروز در ولای او بود فردا در زیر لوای او بود چون شاه مردان و شیر یزدان و امیر جمله
مؤمنان نزدیک خیبر رسید مرحب کافر از حصن بیرون آمد و بر شاه مردان حمله کرد شاه مردان ضربت او را رد کرد و ضربتی زد بران ملعون و چون
خیارش بدو نیم کرد عامر بیرون آمد و بالای وی پنج ذرع بود امیر ضربتی بر ساق وی زد و بینداخت دیگران بهزیمت شدند در حدیث
آورده اند که بربام حصار سنگی بود که هر کس بدانجا رسیدی نام و نسبش معلوم کردی و گفتی تو فلانی چون شاه مردان بدانجا رسید گفت
اینست و خود را از بالای حصار در افکند شاه مردان وی را در هوا بگرفت و آهسته بر زمینش نشاند چنانکه آزرده نشد و اسلام بروی عرضه
کرد مسلمان شد چون از کار منجنیق بپرداخت آهنگ در کرد امیرالمؤمنین بحق بود چون آهنگ باطل کرد از لرزه در وی افتاد و حلقه در بگرفت و چنان
بجنبانید که جمله حصار بلرزید بقوت از جای برکند و چهل گام بینداخت تقلع درب که چهل مرد خواستند که از آنکه بر دارند نتوانستند شاه
مردان بکند و باز آورد و مردی بینداخت و بجوی الفردی پل کرد تا جمله صحابه بر آن بگذشتند یعنی که شما را آگه در بر من است که من اراد العلم فلیات
الباب ع یکی گفت یا رسول الله تعجب میکنم از دست و دوش امیرالمؤمنین علی که آن در را نگاه داشته و میدارد تا خلقان بروی بگذرند حضرت
محمد گفت از دستش تعجب میکنی یا از پایش مرد نگاه کرد امیرالمؤمنین را در میان خندق دید در هوا ایستاده بود خواجه عالم گفت یا علی اگر نه آنست
که ترسیدمی که قومی یا طایفه در حق تو آن گویند که در حق عیسی بن مریم میگفتند امروز در حق تو آن گفتمی که هر کجا که قدم بر گرفتی خاک قدم ترا بر

گرفتندی و بدان بزرگ جستندی ولیکن این ترا بس است که تو از منی و من از تو انت منی وانا منک لحمک لحمی
ولحمک لحمی ودمک دمی عبد الله مسعود گفت شنیدم از رسول الله گفت انا الشمس وجهین فوجه تضیئه لاهل
السماء ووجه تضیء لاهل الارض وعلی الوجهین منها الکتاب ثم قال اتدرون ما تلک الکتابة الله ورسوله
قال الکتابة التی علی اهل الارض علی نور الارضین رسول الله گفت آسمان خود دو روی است یکی روی اهل آسمان را روشنی میدهد
و یکروی اهل زمین را و هر دو روی او نوشته است رسول الله گفت میدانی که بران چه نوشته است پس گفت خدا و رسول او بهتر
دانند گفت آن روی که بر آسمان دارد نوشته است که الله نور السموات والارض و این ذکر را اهل آسمان میکنند و آن روی که بر زمین دارد بر او
نوشته که علی نور الارضین و اهل زمین این ذکر میکنند نبی بزرگی و بزرگواری از عجایبهای قصه خیبر یکی آن بود که پیش از فتح خیبر
صفیه دختر حیی اخطب بخواب دید که ماه و آسمان در کنار وی افتاد از خواب در جست و شوهرش گفت ترا چه رسیده شوهر را
حکایت باز گفت شوهرش طپانچه بر رویش زد چنانکه رویش کبود گشت گفت هنوز خیبر را نا گشوده دعوی دوستی اولاد رسول
میکنی ندای که ماه آسمان پیغمبر آخر الزمان خواهد بود القصه چون شب هجرت و شیر یزدان خیبر را گشاد چشمش بر صفیه افتاد چادر صفا
بروی افکند و برا کرم مصطفی فرستاد حضرت محمد وی را قبول کرد و از نشان روی وی پرسید وی را حیا مانع آمد جبرئیل آمد که یا رسول الله
این ضربت در دوستی تو خورده است و این رنج از برای تو کشیده و بدان ای بنده مومن از برای مال رنج دنیا مکش و تلخی دنیا
مچش که زخم خورده بیچاره اصل شوی و ملی تنگ و تاریک در آیی چون آن فرشتگان در آیند و گویند من ربک و من نبیک
اگر از جواب عاجز آیی چنانکه از برای صفیه جبرئیل را فرستادیم تا جواب بگفت از برای تو منکر و نکیر فرستیم تا جواب با صواب
ترا تلقین کنند که رنج هیچ نیکوکار بدرگاه ما ضایع نکرده قوله تعالی انا لا نضیع اجر المحسنین

باب سیزدهم روی عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم انه قال صلوا خمسکم
وصوموا شهرکم وادوا زکوة اموالکم واطیعوا ذا امرکم تدخلوا جنة ربکم صدق رسول الله مناجات
ای دستگیر درماندگان وای فریادرس بیچارگان وای مونس غریبان وای سرمایه مفلسان وای طبیب بیماران

۲۷

وای راحت جراحت رسیدگان ای مهر تو در دلم چراغ افروزان وی یاد تو دائم ابجد عشق آموزان نور تجلی جلالت بقربت
زان بر جرمی و ما است درهم سوزان ابواب مغفرت و رحمت برما گشاده گردان و ما را بحضرت خود نزدیک گردان
و با نور و لطایف ایمان همراه دار یا اله العالمین و یا خیر الناصرین روایت سنت از ان ترد رج طه بدر یرج بطحی شمع جمع
الهی اصداف الطاف نامتناهی رونق بازار آب و گل خلاصه جان و دل سلام سید السادات منبع السعادات محمد
مصطفی صلعم میفرماید که نماز پنجگانه را بپای دارید و روزه ماه رمضان را بدارید و زکوة مال بدهید و حج خانه کعبه کنید تا بهشت خداوند
خود روید هم لفظ حدیث اینست اما حقیقت وی شنو فرمود که نماز بپای دارید و اورا مقدم دانست زیرا که سر جمله عبادتها و طاعتها
نماز است نظر ایمان نماز است و رکن ایمانست و عماد ایمانست فرق میان کفر و ایمانست نور و برهانست قربت
و قربانست کفارت گناهانست شفای بیمارانست درجات بندگانست عبادت فرشتگانست نجات دردمندانست
برات پیغمبرانست مناجات رحمن است عبادت نیکانست خواجه کاینات صلعم فرموده که ان اول الفرایض بعد معرفة الله
تعالی الصلوة واول یحاسب به العبد الصلوة فان قبلت قبل ما سواها وان ردت رد ما سواها
یعنی اول چیزی که بعد از معرفت خدای تعالی بر بنده فریضه است نماز است اول چیزی که مقدم بر جمیع اعمال از بنده حساب کنند
نماز است اگر نمازش رد کردند همه طاعتهای وی را رد کنند و نپذیرند و همچنین فرق میان مسلمان و کافر ترک نماز است که من ترک
الصلوة متعمدا فقد کفر فرق میان کفر و ایمان نماز است که قال النبی صلعم لا ایمان لمن لا صلوة له
و ستون ایمان نماز است نماز ستون دین است خانه بی ستون خراب میشود پس ای بنده مومن خانه مسلمانی خود را
به بی نمازی و کاهلی خراب مکن که فردای قیامت روز حساب از سوال کنند که ما سلککم فی سقر یعنی چه چیز شما را بدوزخ
رسانید جواب گویند که لم نک من المصلین یعنی نماز نمیکردیم لاجرم بدوزخ گرفتار شدیم حضرت محمد صلعم فرموده که هر که
نمازگذارد حق تعالی از وی راضی شود و فرشتگان وی را دوست دارند و عملهای وی را بمحل قبول رسانند و روز قیامت نماز
شفیع وی باشد و تاجی بر سر وی بود و ستری بود میان وی و میان دوزخ و کلید بهشت لا اله الا الله است و اصل ایمان

قبول افتد طاعتهای دیگر قبول کنند و اگر نمازش ...

کلمهٔ توحید واصل ایمان وتوحید نماز است وهرکرا نماز نیست ایمان نیست ونیز خواجهٔ کونین محمد مصطفی صلعم فرموده که نماز مثل جوی آبیست که بر
در خانهٔ شخصی رود آن شخص روزی پنج بار بران آب میرود وخود را میشوید چنانکه هیچ پلیدی در اعضای او نماند وهرکه نماز گزارد وی را از گناه پاک نگاه
میدارند واز شیطان دور میشوند وبحضرت رحمن نزدیک میکردد بحرمت نماز چنانکه خدای تعالی میفرماید که إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰى عَنِ الْفَحْشَاءِ
وَالْمُنْكَرِ ای بندهٔ مومن چون خواهی که نماز بگذاری شرایط وارکان نماز را بجای آر بتمامی خاضع وخاشع باش تا نمازت بمحل قبول افتد
آورده اند که هرگاه که امام زین العابدین چون خواستی که وضو ساختی رنگ روی مبارکش بگردیدی سوال کردند ازان حضرت فرمود که سا
آن میکنم که در پیش خداوند باشم که با وی مناجات کنم وچون بدر مسجد آمدی سر برداشتی گفتی إِلٰهِي عُبَيْدُكَ بِبَابِكَ يَا مُحْسِنُ قَدْ أَتَاكَ
الْمُسِيءُ خداوندا بندهٔ تو بدرگاه تو آمده است ای نیکوکار بدکاری بدرگاه حضرت تو آمده است خداوندا تو فرمودی که نیکوکاران از سر گناه کاران
بگذرند تو نیز از سر گناه ما در گذر
بچشم خدای بنده غافل از خواب غفلت بیدار شو ونیک تامل کن که معصومی ومطهری که صفوت الله بود ونور پاک خدای بود وهرگز گناه نکرده بود ودر گرد
ذلت ومعصیت بدامن عصمت او ننشسته بود وطرفة العینی بر خدای تعالی عاصی نشده بود چنانکه مشهور است که پانزده سال بیک وضوی نماز صبح
نماز شام گذارده بود وهفت پوست از موضع سجود مبارکش بیفتاد از بسیاری نماز که گذارده بود با این همه طاعت وعصمت دایم خایف وترسان بود از
خوف خدای تعالی ومناجات او این بود که خود را از جملهٔ گناه کاران میدانست واین خوف دلالت میکند بر زیادتی صدق وایمان او چنانکه خدای تعالی
میفرماید که إِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ وشرط بندگی اینست وتو با این همه آلودگیها از خوف ایمنی ونماز نکنی واگر کنی در جهل نماز ایستی
وبغفلت بیرون آیی پس ابتر اعادت کویند نه عبادت وهمچنین روایت کرده اند که مولای ما امام زین العابدین گفت روزی وی را دیدم در صحرا بر
سنگی درشت سجود میکرد ومیگریست ومیگفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ حَقًّا حَقًّا لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ تَعَبُّدًا وَرِقًّا لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ إِيمَانًا وَصِدْقًا
او میگفت ومن میشمردم تا هزار بار تمام شد چون سر برداشت محاسن مبارکش بآب دیده غرق شده بود با این خوف خود را مقصر میدانست
ای عفو تو بخشنده گناه چو منی ○ ای لطف تو بازداده راه چو منی ○ هستم بیقین که رحمت شامل تو ○ موقوف نگردد بگناه چو منی
حکایت
ابوذر گفت شبی در صحرا بودم آوازی شنیدم که یکی میگفت خداوندا اگر عمرم در نافرمانی بردباری تو صرف شد گناهم در حصین حفیظ عظیم گشت
بجز رحمت وشفقت وآمرزش تو نخواهم ابوذر گفت برفتم تا بنگرم که کیست چون بنگریستم حضرت علی ابن ابی طالب بود علیه السلام پس خود را ازو

پنهان

پنهان کردم که ببینم که چه میگوید وچه میکند دیدم که وی نماز گذارد وهر رکعتی که بگذاردی گریه وزاری آغاز کردی شنیدم که میگفت خداوندا در عفو تو
نظر میکنم گناه بر من خوار مینماید باز از سخط وغضب تو می اندیشم که بلا بر من عظیم می آید وفرمود که آه آه اگر در صحیفهٔ اعمال سیئه نگرم که خود آن را
فراموش کرده باشم تو که عالم السر والخفیاتی آن را دانسته باشی آنگه فرمایی که او را بگیرید آه از گرفتنی که خویشان او را نجات نتوانند داد وقبیله
او را نفع نتوانند رسانید واهل جمع را بر گرفتن تو رحم آید وحکم شفاعت نه آه از آتش زبانه زننده چون این مناجات بگفت آنگه ساعتی
اضطراب کرد وساکن شد با خود گفتم مگر امیر المومنین علیه السلام در خواب شده که همه شب بیداری برده است بروم ووی را جهت نماز بیدار کنم
برفتم ووی را دیدم بر زمین افتاده ووی را حرکت دادم بجنبید گفتم مگر امیر المومنین وفات کرده پس بدر خانهٔ خیر النسا وفاطمه زهرا شدم واز حال امیر با وی
بگفتم فاطمه آن بیهوشی وی از خوف خدای تعالی است دیگر باره بنزدیک امیر المومنین شدم وقدری آب بر روی مبارکش افشاندم چشم باز کرد
بگریستم گفت یا ابوذر چون ببینی که مرا دیدی بحسابگاه برندی وفرشتگان غلاظ وشداد مرا در گرفته ودوستان مرا فرو گذاشته اهل
جمع بر من رحم آمدی آنگاه رغبت در رحمت تو بر من بیشتر بودی ابوذر گفت آنچه من از امیر المومنین دیدم از شرایط بندگی وخداپرستی از
هیچکس ندیدم با آنکه یقین بود که بعد از پیغمبر هیچکس را آن رفعت ومنزلت نخواهد بود که بهشت ودوزخ در فرمان وی خواهد بود ای شیعیان
بنگرید که طاعت وعبادت وخوف وخشیت شاه اولیا وسلطان اتقیا چگونه بود وای بر شما که دعوی دوستی او میکنید واز معنی حقیقت
دوستی بیخبرید شرط محبت وطریق مودت پیروی ومتابعت کردنست وبمنهاج طریقت او رغبت نمودنست بترسید از خدای خود واز روح
پیغمبر خود محمد مصطفی صلعم واز روح مولای خود علی مرتضی علیه السلام شرم دارید واطاعت ایشان را شعار ودثار خود سازید ونمازی که بلهو وطرب گذاشته اید
او را قضا کنید ودر امر او کوشید واز همه مناهی ومحرمات اجتناب نمایید فردای قیامت در روی رسول ومولای خود شرمسار نباشید
نعوذ بالله وهمچنین حکایت کرده اند که در آن وقت که امام معصوم جعفر الصادق علیه السلام از دار الفنا بدار البقا رحلت میفرمود هر چند بحکم
این آیت که خدای تعالی فرموده که كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ حق است وهمه تنی را شربت مرگ بچشانند وهر صاحب حیاتی را بمیرانند تا قضا
این کلام باشد که كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ اما در حقیقت چنان باشد که امامان معصوم حجاب در روی مبارک
آورده اند از خلقان در پس حجاب ایشان را نبینند وایشان همه کس را ببینند وبر همه اشیا بینا ودانا باشند قال الله تعالی وَكُلَّ شَيْءٍ

اُحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ یعنی هر چیز را که آفریدیم و آسمان را که شمار کردیم آنهمه پیش امام روشن است و بران نشانها پیداست
و هر چه در آفرینش است از تحت الثری تا فوق عرش نزد امیر المؤمنین ع و فرزندان او که امامند همه روشنست تا بقایم آل محمد العصر .
امام جعفر صادق ع بفرمود که چهار چوبشان مراجع کنید جمع کردند انگاه امام گفت شما را وصیت کنم بنماز که هر که نماز بجماعت گذارد فردای
قیامت با ما باشد و هر که در نماز تهاون و کاهلی نماید و اگر گذارد بقاعده امور شرع بجای نیارد از شفاعت ما جد ما بی نصیب
باشد و نماز بی جماعت رواست اما بجماعت بهتر و فاضلتر و بی عذری و مانعی ترک جماعت نباید کردن و هر که نماز جماعت کند پنج خصلت
بروی کرامت کند اول روزی بروی فراخ کرد خصلت دوم عذاب گور از وی بردارد خصلت سیوم روز قیامت نامهٔ اعمالش بدست
راست دهند خصلت چهارم در صراط و برا آسانی بگذرانند کَالْبَرْقِ الْخَاطِفِ وَالرِّيحِ الْعَاصِفِ خصلت پنجم بیحسابش بهشت
فرمایند در حدیث آمده است که هر که نماز بجماعت نگذارد و بدان اعتقاد نداشته بود حق سبحانه و تعالی او را به سیزده نوع عقوبت فرماید
سه در دنیا و سه در وقت مرگ و سه در گور و سه در قیامت اما آن سه که در دنیاست اول برکت از کسبش ببرد دوم سیمای روشنش ببرد
سیوم مردمان و برا دوست ندارند و آن سه که در مرگ بود تشنه و گرسنه میرد و جان کندن بروی دشوار بود و آن سه در گور بود تنگی گورش بود
سه منکر و نکیر
و سوال او دشوار بود و جواب نتواند گفت و آن سه که در قیامت بود حسابش دشوار ترشود بسیار خصمش خدای جبار بود و بنزدیک رسول
و اهل بیت او شرمسار بود خواجهٔ عالم محمد مصطفی صلعم فرموده که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ و شاه اولیا و سلطان اوصیا علی مرتضی علیه السلام
از محمد مصطفی صلعم حکایت کرد که حضرت حق سبحانه و تعالی فرشتگان آفریده است که بعضی در سجود اند که سر بر ندارند و بعضی در رکوعند که سر
راست نشوند و بعضی در قیامند که هرگز قعود نکنند که صف صف ایستاده اند که هرگز از صف خود پراکنده نشوند که مِنْهُمْ قِيَامٌ لَا يَرْكَعُونَ
وَمِنْهُمْ رُكُوعٌ لَا يَسْجُدُونَ وَمِنْهُمْ سُجُودٌ لَا يَرْفَعُونَ و نمازگذارندگان امت حضرت که نماز جماعت گذارند در حال قیام مانند آن
فرشتگانند که در قیامند و در حال رکوع مانند آن فرشتگانند که در رکوعند و در حال سجود مانند آن فرشتگانند که در سجودند پس ای امت محمد
اگر میخواهید که از ثواب با نصیب باشید بر شما باد که نماز بجماعت بگذارید و جماعت را فوت مگذارید که خیر و ثواب در جماعتست و رضای
خدای تعالی در آنست دیگر حضرت محمد فرموده که اَدُّوا زَكٰوةَ اَمْوَالِكُمْ زکوة مال بدهید که هر که زکوة مال بدهد حق تعالی مالش را از تلف نگاه دارد

كَحَصِّنُوا اَمْوَالَكُمْ بِالزَّكٰوةِ یعنی حصار کنید مال خود را بزکوة دادن اما زکوة نه بر هر چیزیست و آن واجبست در زر و نقره و شتر و گاو
و گوسفند و گندم و جو و مویز و خرما اما محققان گفته اند که همه چیز را در خورد خود زکوتیست زکوة مال مواسات نمودن بدرویشانست و زکوة
عز تواضع و احسانست زکوة شرف نصرت کردن ضعیفانست زکوة فرزند نواختن یتیمانست زکوة مسکن و وطن آوردن مهمانست
زکوة علم تعلیم دادن دیگرانست و زکوة صحت پرهیز از گناهانست زکوة قوت و توانایی جهاد کردنست زکوة آواز خواندن قرآنست
زکوة پاک داشتن از عصیانست زکوة زبان ناگفتن دروغ و غیبت و بهتانست زکوة چشم ناگریستن به بیگانگانست و زکوة تعظیم
رکن ایمانست و امام معصوم مطهر حُجَّةُ اللهِ عَلَى الْخَلَائِقِ امام محمد باقر ع فرموده است که هر که زکوة مال بدهد حق تعالی از وی خشنود شود
اگر زکوة مال ندهد روز قیامت مالش مار گردانند و در گردنش طوق کنند و مغز سرش میخورند تا که مردمان از حساب بیاسایند که حق تعالی فرموده
سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ و هر که گنج نهد و از آن مال زکوة ندهد روز قیامت آن درم و دینار را چون آتش گردانند
و پیشانی و پهلوی او داغ کنند قَوْلُهُ تَعَالٰى وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ
أَلِيمٍ حکایت که عبد الله مسعود گفت پوستهای دو رخسار فراخ گردانند تا هر درمی را داغگاهی بود تخصیص پیشانی و پهلو و پشت اهل امتحان
گفته اند که حق تعالی از برای چه پشت و پهلو و پیشانی را در عذاب یاد کرد محققان اهل اشارت در جواب آن دو قول گفته اند یعنی آنکه سایل را دیده
دیده گره بر پیشانی زده و مراد از پشت آنست که پشت بر سایل کرده و روی از خویشان و فرزندان درویش بگردانیده و هم پشت با برادران و متعلقان
نبوده و بسبب درویشی و درماندگی او بوده است که از مال آسایش و بهره ندیده و از پهلوی وی راحتی بدرویشان نرسیده اما قول
دیگر آنست که چون مال جمع کرده خود مغرور شده بود و گره در پیشانی و قوی پشت و پهلو تکبر و عجب آورده بود پس ای عزیزان نیک تامل کنید و ببینید
که اگر درویشی بهتر نبودی انبیا و اولیا درویشی را اختیار نکردندی اوردهاند که در عهد حضرت رسول الله یکی بود نام وی ثعلبه حضرت رسول را
گفت یا رسول الله از حق تعالی درخواه تا مرا مالی کرامت کند گفت برو قناعت کن که اندکی که شکر آن را گذاری بهتر باشد از بسیاری که شکر آن
نکنی گفت یا رسول الله بحق خدای که بکدام شکرش بکنم و صلهٔ رحم بجا آرم خواجهٔ عالم صلی الله علیه گفت خداوندا ثعلبه را مال بده ثعلبه
گوسفندی چند داشت حق تعالی در آن برکت کرد و باندک روزگاری چندان شد که در مدینه جای نماند گوسفند را بیرون برد و بیش از آن

هیچ وقت نماز در عقب رسول نگذاردی چون گوسفندان زیاده شد هیچ روز نماز پیشین آمدی و با رسول نماز گذاردی و نماز بامداد
و نماز شام و خفتن از وقت شدی تا گوسفندان چندان شد که در آن محل جای نماند ثعلبه بوادی شد و هر جمعه بیامدی و نماز جمعه گذاردی
تا از بسیاری مال از نماز جمعه نیز باز ماند حق سبحانه و تعالی چون آیت زکوة فرو فرستاد زکوة دادن بر توانگران واجب شد حضرت محمد صلعم
دو کس را پیش وی فرستاد تا زکوة بستانند ایشان آیت زکوة بردند و بروی خواندند فرمود که این جزیه است که از ما میخواهند شما جای دیگر روید
تا من درین کار اندیشه کنم ایشان پیش مرد سلمی شدند که صاحب شتر بود نامه رسول بروی خواندند گفت سَمْعًا وَطَاعَةً در میان شتران
رفته و بهترین که نیکوتر بود بیرون کرد و بدیشان داد باز پیش ثعلبه آمدند همان سخن بگفت که این جزیه است که از من میخواهند جای
دیگر روید تا درین کار تاملی کنم ایشان باز پیش رسول الله آمدند و حال باز گفتند رسول الله فرمود که وای بر ثعلبه در حال جبرئیل بیامد و این
آیت آورد که وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللّٰهَ لَئِنْ آتَانَا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَلَنَكُونَنَّ مِنَ الصَّالِحِينَ چون خبر نزول این
آیه بثعلبه رسید بیامد و گفت یا رسول الله هر چه خواهی بدهم خواجه عالم فرمود که حق تعالی فرموده که صدقه و زکوة تو قبول نکنم ثعلبه بیرون رفت
و خاک بر سر میکرد و میگفت وای بر من وای بر من رسول الله فرمود نگفتم قناعت کن نکردی لاجرم بحکم خدای تعالی گرفتار شدی دیگر حضرت
محمد صلعم فرمود که صُومُوا شَهْرَكُمْ روزه ماه رمضان بدارید زهی بزرگوار ماهیست ماه رمضان رمضان نامیست از نامهای خدای تعالی
و بزرگان دین و روندگان راه یقین ماه رمضان را ببهار تشبیه کرده اند که چون بهار آید ابر بر هوا باشد باران فرو بارد و نباتات بروید
و سبزه بدماند و گلها بشکفاند صحرا بساط عبقری بگستراند کوه را حله رنگین در سر کشد درختان از عقدهای مروارید در بندد همچنین چون
ماه رمضان در آید منور گردد و دلها بنشاط و قندیلها بر فروزند منبرها بیارایند جماعتها با انبوه شوند مجلسها ساخته کردند خایفان در
محراب آیند راجیان در طلب آیند عارفان در طرب آیند مشتاقان در شعف آیند عاصیان براه آیند گناهکاران بدرگاه آیند جوانان از
دیده اشک بارند پیران موی سفید در خاک مالند إِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ فِي كُلِّ يَوْمٍ مِنْ شَهْرِ رَمَضَانَ أَلْفَ أَلْفِ عَتِيقٍ مِنَ النَّارِ
فَإِذَا كَانَ يَوْمُ الْجُمُعَةِ وَلَيْلَةُ الْجُمُعَةِ عَتَقَ اللّٰهُ فِي كُلِّ سَاعَةٍ أَلْفَ أَلْفٍ كُلُّهُمْ قَدِ اسْتَوْجَبُوا مِنَ النَّارِ حضرت محمد
فرمود که در ماه رمضان بروزه باشند پادشاه عالم جل جلاله و عظم شانه ولا اله غیره هزار عاصی را از دوزخ آزاد کند چون شب جمعه
باشد

باشد یا روز جمعه هر ساعتی چندانی آزاد کرده اند که روزی ماه رمضان بحرمت هر که آلوده ذلت گناه باشد چون بوی رسد پاک و پاکیزه گردد
سعادت هر که در سایه چتر او آید از همه عالم بسر آید هر که در ماه رمضان خلعت سعادت نپوشید نیافت در کدام ماه خواهد یافت هر که درین ماه
عنوان آزادی نداده در کدام ماه خواهند داد و ماه رمضان زاد و حرمت حرمت ماه رمضان و حرمت قرآن که شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ
فِيهِ الْقُرْآنُ و ماه رمضان زاد و عصمت عصمتی از شیطان و عصمتی از نیران دیو از آن در بند کنند درهای دوزخ در بندند و درین ماه دو نعمت
فُتِحَ الْجِنَانُ وَفُتِّحَ الْجِنَانُ درهای بهشت را بگشایند و بیماران را راحت دهند و نیز درین ماه دو برکت برکتی از نور و برکتی از سجود
تَسَحَّرُوا فَإِنَّ السُّجُودَ بَرَكَةٌ و نیز در روی دو بهانه یکی آنکه خواب کردن درین ماه بعبادت بر گیرند و خاموشی را بتسبیح شمرند که نَوْمُ الصَّائِمِ
عِبَادَةٌ وَصَمْتُهُ تَسْبِيحٌ و همچنین روزه داران ماه رمضان را دو شادیست یکی بنزدیک افطار و یکی بنزدیک ملک الجبار خواجه عالم فرمود
كَتَحُجُّوا بَيْتَكُمْ یعنی حج خانه کعبه کنید تا خداوند خانه شما را بخانه بهشت نعیم در آورد هر که حجی ظاهر یا سلطانی قاهر یا بیماری دارد و حج نکند خواه
جهود خواه ترسا و هر که حج با شتر الطش بجا آرد از آتش دوزخ ایمن بود و فرمود که یک رکعت نماز که در مکه گذارد با صد هزار رکعت برابر است
و یک رکعت نماز در نجف اشرف با صد هزار رکعت برابر است و گفت هر گامی که حاجیان بردارند هفتصد حسنه از حسنات حرم در دیوان وی
نویسند گفتند یا رسول الله حسنات حرم چه باشد گفت یک حسنه بصد هزار حسنه در دیوان وی نویسند و هر روز و شبی صد و بیست
رحمت بخانه کعبه فرود آید شصت از برای طواف کنندگان و بیست از برای کسی که در خانه کعبه نظر کند و چهل از برای نماز کنندگان و نظر در خانه
کعبه کردن عبادتست و نیز خواجه کونین و فخر الثقلین فرمود که نظر در روی مبارک امیر المؤمنین علی ع عبادتست که اَلنَّظَرُ اِلَى وَجْهِ
عَلِيٍّ عِبَادَةٌ وَذِكْرُهُ عِبَادَةٌ وَلَا يُقْبَلُ إِيمَانُ الْعَبْدِ إِلَّا بِوِلَايَتِهِ وَالْبَرَاءَةِ مِنْ أَعْدَائِهِ حضرت محمد میفرماید که نظر در روی مبارک
امیر المؤمنین عبادتست و یاد کردن نام وی عبادتست و ایمان هیچ بنده بی ولایت امیر المؤمنین قبول نیست آنگاه که تولا بعلی کند
و تبرا از دشمنانش در حدیث آمده است که هر که در فضیلتی از فضایل امیر المؤمنین نظر کند هر گناه که بچشم کرده باشد حق تعالی آنرا عفو کند
و گوش که فضیلتی از فضایل علی را شنیده باشد هر گناه که از گوش او صادر شده باشد حق تعالی بیامرزد و هر که فضایل وی را انکار کند یا در وی
طعن کند از دنیا بیرون نرود تا ببلائی مبتلا نشود چنانکه روایت کرده اند که مردی را دیده بودند در شام یک نیمه روی وی سیاه از و

برسید گفت در فضایل علی طعن بسیار کردم شبی در خواب دیدم که شخصی پیش من آمد گفت تویی که در فضایل امیرالمؤمنین طعن میکنی
طپانچه بر روی من زد که رویم سیاه شد چنانکه می بینی ومحوا ابنکم وقد خلوا جنة ربکم حق تعالی ابراهیم و اسمعیل را فرمان داد که
مرا خانه بنا کنید از سنگ بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ از یکجانب او بیابان بی نهایت و از جانب دیگر دریای بیغایت و نظاره کنید تا عاشقان ما را
و عشق بازی عاشقان ما را ببینید که آن سنگهای مغناطیس او است مثنی سنگ بهزار فرسنگ برهم نهاده و صد هزار اعرابی جلف
بر راه نشسته و آتش عشق عشاق هر روز زیاده تر و تیزتر حکایت ابوالقاسم بشیرین و محمد یاسر گویند مردی که همراه دیدم در طواف
روی او زرد شده و رنج سفر در وی پیدا گردیده مرا پرسید که از خانهٔ تو تا اینجا چند است گفت پنج سال راه است زهی اعتقادی و محبتی
واثق بخندید و این بیت میگفت نظم هرکه بنهد در ره تو کام را ٭ کی نگرد زیر سر انجام را ٭ قبله گر ساخته اند ناکسان ٭ سنگ و کلوخ
آتش اصنام را ٭ نقش کنم نام تو در جان خویش ٭ سجده برم روز و شب آن نام را ٭ مرد که بکعبه رسد اول احرام باید بست آنکه غسلی
باید کرد و عمامهٔ خواجگی از سر باید گذاشت و لباس رعنایی و تکبر از سر برکند ازاری و ردایی در خود بپیچد و روی بمقصد آرد و لبیک میزند
این قصد حاجیانست قصد حق احرام باطن است روی از جملهٔ اغیار روی بباید گردانید و در بین احرام ازاری از نیاز و ردایی از سوز و
گداز باید بست و در عالم صدق لبیک زند و روی در بادیهٔ شوق باید نهاد و نعره زنان باید گفت نظم نام تو شمعست و دل پروانه
نام تو گنجست و دل ویرانه ٭ تا شراب ناب تو نوشم ز شوق ٭ بایدم از جان و دل پیمانه ٭ هر خسی را زین قدح رنگی کجاست ٭
این قدح مردی خورد مردانه ٭ آشنای نام تو دانی که کیست ٭ زین جهان و زان جهان بیگانه ٭ هوشیارا هوشیار آنکس بود
کو بود نزدیک تو دیوانه ٭ ابراهیم خلیل در ظاهر کعبه بنا کرد جبار جلیل از اصواب کعبه مطاف الطاف خالق بنا کرد همچنین و اهاکرد سینه
بر مثال کعبه است کعبهٔ ابراهیم خلیل از احجار است و کعبهٔ ملک جلیل از اصوات آن کعبه قبلهٔ خلایق این کعبه مطاف الطاف خالق
آن کعبه منظور نظر خلق این کعبه منظور نظر حق اینجا مسجد حرام آنجا مشهد کرام اینجا عرفات و میقات آنجا نجات و کرامات آنجا
مقام لطف خلیل اینجا مکان فیض جلیل آنجا چشمهٔ زمزم اینجا قدح لطف دمادم آنجا رکن یمانی اینجا بحر معانی سر عالم صورت
حرمت و سر حرم مکه کعبه و سر عالم حقیقت قرآنست و سر قرآن کلمة الله همچنین قدم در وادی لا اله الا الله باید زد تا بکعبهٔ الله

برسی آنکه مجذوب و ارطوفی از خوف و رجا بباید و نفس خود را معرف قربان باید کردن اما این کار هر کسی نیست این کار مردیست که سر کونین
در قمار و نظم آنها که درین راه کمالی دارند ٭ از عالم کونین ملالی دارند ٭ مشتاق جمال جان فزایند ولیک ٭ از قال گذشته اند و حالی دارند

باب چهاردهم قال رسول الله صلعم قال یا بنی هاشم ان اولیائی منکم
المتقون ویاتون الناس لا یلقینکم تاتونی بالدنیا تحملونها علی ظهورکم لیاتون الناس بالآخرة صدق
رسول الله مناجات خداوندا بهدف دل ما را از تیر وسواس ابلیس ز تلبیس نگاه دار لوح ضمیر ما را بنقوش رقوم معرفت آراسته گردان
دیدهٔ ما را بمطالعهٔ جریدهٔ اعتبار بگشا و روزنهٔ سمع ما را بنفس از ندای بشارت الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة از زنبهٔ غفلت
خالی دار متبرعان کاس مرضا از دار و خانهٔ رحمت خود شفا فرست سالکان مسلک آخرت که مقام در معمورهٔ دل نهاده اند مایدهٔ مغفرت خود
فرست مقاصد و مطالب همه را بنجح خیرات برآورده گردان یا اله العالمین ویا خیر الناصرین روایتست از آن چشمهٔ خورشید سیادت
گوهر کان طهارت سفر آب و خاک امیر لولاک لما خلقت الافلاک رهبر شاه راه ایمان بدرقهٔ قافلهٔ دو جهان شمع جمیع انبیا چراغ باغ
اصطفی خورشید برج کبریا محمد مصطفی صلعم ای مهتری که تمیز از تعب او بکوشند رسانیدم نزدیکان خود را بسید صد تا زنید شان خلاصی دهد میفرماید
که ای سالکان صلب بنی هاشم با من از نیک بشنوید اکثرشان میبینید و میخواهید که نیست نسبتا من کرم باشند بار گناه از پشت بنهید و زاد و لباس تقوی فرا
پشت گیرید اگر ز طریق تقوی روید با من همرهان نیست آنست و میشمار اگر می آیید فردای قیامت و زاد و نیاد در پشت لا یلقینکم تاتونی بالدنیا
تحملونها علی ظهورکم دیگران می آیند روی با آخرت آورده که تاتونی الناس بالاخرة اول کسی که دعوت را اجابت کرد شاه مردان و شیر
یزدان و ید الله و وجه الله و جنب الله و حبیب حبیب الله امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین غالب کل غالب
علی ابن ابی طالب ع فرمود که کمر خدمت از آن بر میان بستم تا هر چه فرمایی بدان قیام نمایم روز رستخیز امیرالمؤمنین علی ع بخدمت حضرت
رسول الله آمد و گفت نظم جانا اگرم هزار جان خواهد بود ٭ فرمان تو بر جمله روان خواهد بود و گفت زیرم و زبر نام من در جریدهٔ لطف است
هنوز تجربه دنیا نکرده ام ٭ زان پیش که آب و گل ما ساخته اند ٭ جان و دل ما بعشق پرداخته اند ٭ عشاق تو پیش از گل تو با رخ تو ٭ بی رحمت
خونش عشقها باخته اند ٭ چون ایمان او بر همه واجب آمد فاوجب لی ولایة علیکم رسول الله یوم غدیر خم وای رکستان

که انکار و لابتش کرده اند و بروی تقدم جسته اند و از حدیث رسول الله نهاده نشنیده اند فرمود یا علی لا یتقدمک بعدی الا کافر و ان
اهل السموات یسمونک امیر المؤمنین بعد از هفت سال که با رسول نماز گذارده بود و هیچکس دیگر از مردمان ایمان نیاورده بودند چنانکه رسول
فرمود که صلت الملائکة علی و علی سبع لانه لم یرفع الصلوة من الارض الی السماء الا منی و من علی یعنی در اول حال اسلام
فرشتگان با من نماز گذارده اند و علی در هفت سالگی با من نماز گذارد و در منزل اسلام هیچ نمازی از آسمان بر زمین نبردند الا از من و هر که با من بود
یعنی فرشتگان و علی بن ابو طالب بعد ازین جماعت درویشان سوختگان از اطراف روی بحضرت رسالت آورده اند بلال از حبش و صهیب
از روم و سلمان از فارس رنگ بوی کم خدمت عاشقی وار بر میان جان بست چون در رسیدند و بر سفره بنشستند و از ان دولتی مصطفوی
دولت سرمدی و عنایت ابدی یافته و از خوان خواجه شریعت اسلام نوالها چشیده اند و از مائده طریقت فایده حلاوت یافتند و ماه هلال ایشان
به بدر جمال رسید و آفتاب سعادت ایشان به کمال انجامید صنادید قریش چون آن دولت و سعادت بدیدند بیدولتی و بیسعادتی خود را ظاهر
کردند آن درویشان دولتمند را از سفره کرامت رسالت صلا در دادند و گفتند یا رسول الله ما را عار می آید با ایشان هم سفرگی کردن ایشان را
از پیش خود بر انگیزان تا ما بنشینیم نشوری در شهر نبوت افتاد حضرت محمد از غایت حرصی که بر ایمان ایشان داشت خواست که در وقت آمدن
ایشان رفتن درویشان بود تا مگر بدین واسطه ایشان ایمان آورده بود خطاب از حضرت رب العزت در رسید و لا تطرد الذین یدعون
ربهم یریدون وجهه یعنی گرد آزار درویشان مگرد بدیدگر عار از اعادت بنود که کدایاز آسفوه بر انگیزاند یا محمد با ایشان باش
و ایشان را از خود دور مکن و لا تعد عیناک عنهم ای این دولت ایشان را زکی یافتند از آنجا که قدم در راه شریعت مصطفوی
نهاده اند لاجرم آنها که بعد از ایشان شکستگان بوده اند قدم بر قدم خواجه نهاده اند و دست در فتراک او میزدند بامداد که خواجه عالم
خانه بیرون آمد آن سوختگان را دید [illegible] جاییای زرد و لب خشک و دیده تر میگریستند و میگفتند ای پدر یتیمان و ای پشت و پناه ضعیفان و ای
نوازنده مسکینان و ای راحت دل و آرام دل و جان درویشان و ای خواجه عالمیان و ای برگزیده خدای رحمان و ای شفیع درماندگان
و بیچارگان جبرئیل امین هیچ سخن ما را از نزد خدای رب العالمین بتو آورده است و هیچ شفایی از شفاخانه قربت و وصیت نوما
آورده حضرت محمد آن سوختگان مشتاق را بشارت داد و شاد گردانید و گفت ای درویشان دل مشغول مدارید و اندوهگین مباشید
که حق

که حق تعالی با شما عتاب و عنایت و مرحمت دارد و خود فرموده که انا عند المنکسرة قلوبهم یعنی من نزدیک شکسته دلانم با شما
عالم جل جلاله و عم نواله و عظم شانه و لا اله غیره این آیت فرستاد که و اذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم
کتب علی نفسه الرحمة ای محمد چون درویشان در درگاه ما را ببینی بگو سلام بر شما باد و از همه آفتها بسلامت باشید خوشا کسانی
که توانند از اسلام فرستی نظم از تو رسد تو سلام باشد ما را ۰ از تو رفلک غلام باشد ما را ۰ از تو نکنم توقع در رسیدن ۰ کاندیشه
تو تمام باشد ما را ۰ من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا ۰ یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا ۰ هر نفس کاز یاد ذکر مولا عزم
خود عالم طفیل آن نفس باشد مرا ۰ هر زمان دل را بامید وصالش خوش کنم ۰ بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا ۰ کتب ربکم
علی نفسه الرحمة حق تعالی رحمت بر خود نوشته است از برای شما و نویسندگان چهارند کرام الکاتبین اند که اعمال تو می نویسند
قلمست که اعمار و آثار تو مینویسند حق است آنچه قلم نوشت آنرا محو بود یمحو الله ما یشاء و آنچه کرام الکاتبین اند در حفظ نویسند
آنرا بدل بود فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات اما آنچه حق تعالی نوشت کس آنرا محو نکند و تغییر و تبدیل بدان راه ندهد ما یبدل
القول لدی و ما انا بظلام للعبید و حدیث مصطفی نیز بدان ناطق است مستمع باش و بشنو که هر گاه که بنده از گناه توبه
کند و توبه نیکو کند و عملهای شایسته کند و کار خود باصلاح آرد حق تعالی گناهان وی را بیامرزد و کار وی باصلاح آورد
اورده اند که چون آیت خمر نازل شد که خمر حرام شد روزی باتفاق افتاد که خواجه کونین و رسول الثقلین محمد مصطفی صلعم بکوچه رفت
از سرکوچه یکی در آمد و قرابه از خمر در دست چون رسول الله بدید بترسید و توبه کرد و گفت خداوندا توبه کردم که دیگر خمر نخورم بر وی پوشیده
گردان چون نزدیک حضرت رسول رسید خواجه کاینات گفت چیست درین قرابه گفت سرکه است حضرت گفت بر دست من ریز چون
بر دست حضرت ریخت سرکه بود آنمرد گفت بحق خدای که این خمر بود سرکه نبود اما من بترسیدم حق تعالی خمر را سرکه گردانید گفت
چنین باشد و هر که توبه کند حق تعالی سیئات او را بحسنات بدل کند حیث قال الله تعالی اولئک یبدل الله سیئاتهم
حسنات اورده اند که زنی کنیزک اورد بخدمت حضرت رسالت پناه و گفت یا رسول الله این سیصد درم است بستان و درویشی ده
ده درویشی حاضر بود خواجه عالم گفت بستان این سیصد دینار زر سرخ زن گفت یا رسول الله زر نیست نقره است حضرت

رسول الله در خشم شد و گفت حق تصدیق من میکند و تو تکذیب من کیسه برگرفت و فرو ریخت زر بود گفت یا رسول الله من درم نقره
در کیسه کرده بودم گفت راست میگویی اما بر زبان برفت حق تعالی آن را زر گردانید هر گاه گفتار من نقره را زر میگرداند از برای
موافقت گفتار خود گفت اولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات اگر گناهان را بالحسنات بدل کند عجب نباشد
حق تعالی را با مومنان عنایت مومن را با حضرت مقدس خود و عنصر پاک انبیا و رسل را در سلک عزت کشید که ولله العزة
ولرسوله وللمؤمنين هر که در مذلت و خواری مومن کوشد با حق تعالی بمبارزت بیرون آمده باشد روایت است
امام المعصوم المظلوم دوم ولی خدا و جگرگوشه مصطفی و نور دیده مرتضی و سرور سینه زهرا و گوشواره عرش خدا ید الله و معدن
علم رسول الله امام الهمام العامل الفاضل الكامل الاكبر درج البحرين ابی عبد الله الحسين را گفتند یا امام حسین مردمان
میگویند که تو متکبری فرمود که این تکبر نیست عزت است ولله العزة ولرسوله وللمؤمنين ولكن المنافقين لا يعلمون
ليس ان يبذل نفسه كلام ملك العلام مردان راه حق و گزیدگان درگاه حق دو دیده داده اند که بیک دیده صفات
آیات سبحانی بینند و بیک دیده صفات کرامات یزدانی که عرش و کرسی را از شراک نعلین خود بینند و هیکل علوی و مرکز
سفلی انجا که مرکز اخمص خود نگرند حالت دیگرشان در باید که همه کس از خود بهتر دانند و بر خود درجه نهند ابراهیم ادهم مکه میشد در
پیش کاروان میرفت تا کسی وی را نشناسد پیران حرم خبر یافتند به پیش وی باز شدند چون بوی رسیدند وی را نشناختند گفتند ای
مردمان ابراهیم ادهم کجا رسیده است گفت چه میخواهید زندیق را ایشان جفا کردند و سیلی زدند که چرا ابراهیم ادهم را زندیق گفتی
پس ابراهیم با خود گفت هان ای نفس خواهی که خلقان استقبال تو کنند باری بخور سیلی خوردی الحمد لله که بکام دل دیدم
مردان راه حق چنین باشند زیرا که مقصود ایشان درگاه هست دست صدق ایشان از کونین کوتاه هست پای عشق ایشان همیشه در
راه است دل ایشان در فیض عشق الله است نظم بیاد حق از خلق بگریخته ◦ چنان مست ساقی که می ریخته ◦ الست ازل
همچنانشان بگوش ◦ بفریاد قالوا بلی در خروش ◦ بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ◦ بیک ناله شهری بهم بر زنند ◦ سوی که
بگریند چندانکه آب ◦ فرو شوید از دیده شان نقش خواب ◦ ایشان بزخارف دنیا مغرور نگردند و بزیور او مسرور نشوند جز حق تعالی

دانند

دانند که الخلق والخلائق بجمعهم یعنی حق جویی و خلق جویی بهم راست نیاید چنانکه عزیزی از عزیزان گفت که موافقت سنت رسول نموده
بر و نشسته در الحکم خود در آورده ام نام فرزندی بد به آید بشبی در خواب دیدم که قیامت بر خواسته است علمها دیدم نصب کرده و در زیر هر علمی جماعتی
دیدم پرسیدم که این علمهای کیست گفتند از آن عابدان و زاهدان و صادقان علمی دیگر دیدم در سایه وی جمعی با انبوه گفتم آن علم کیست گفتند از آن
محبان خداوند خویشتن پس من خود را در میان ایشان افکندم دستم بگرفتند و از میان خود بیرون انداختند گفتم من نیز از محبانم گفتند بودی چون
دلت بآن فرزند میل کرد نامت از جریده ایشان بحو کردیم گفتم خداوندا چون فرزند مانع راه است جانش ببر دار در ساعت خروش زنان بگوشم
رسید از خواب در جستم و گفتم چه بود گفتند کودکی از بام در افتاد و بمرد نظم وصلت کو بد که تو نداری سر ما ◦ بس باد آنهر که ندارد سر تو
که یکی از بزرگان طریقت گفت شبی میگذشتم روشنایی دیدم که از روزن بیرون می آمد آوازی شنیدم که زنی با شوهر میگفت اگر نان و آبم
ندهی و مرا بزنی شاید و اگر دیگری را بر من بدل کنی و روی از من بگردانی از این در نگذرم كل ذنب مغفور سوى الاعراض عنی آن بزرگ نعره
برد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت گوش من فرو خواندند که اگر بر راه عذر روی باز تو پسندیم ان
لا يغفر ان يشرك به ويغفر ما دون ذلك لمن يشاء مردان راه در دم قدم بعلت نهاده اند طاعت از برای بهشت نکرده اند از
بهر رضا و قربت حق کرده اند گفتند ليس الجنة شغل معنا ولا النار سبيل الينا لانه ليس في قلوبنا الا السرور یعنی
بهشت و دوزخ را با ما کاری نیست زیرا که شادی جز بیاد شاه خداوند ما نیست این سخن بلند همانست
این گفتار محبان و عاشقان ایشان بدنیا و اهل دنیا التفات نکنند گوهر وجود ایشان از کان دیگرست نظم عشق را گوهر برون از کان و کان
دیگرست ◦ کشتگان وصل را ارکان جان دیگرست ◦ عشق بی عینست و بی شینست و بی قاف ای پسر ◦ عاشق عشق چنین هم از جهانی دیگرست
دار عشق جانش جنة مرغ شب ◦ مرغ آن دانه پریده ز آشیان دیگرست ◦ بر سر هر کوچه هر کس داستانی میزنند ◦ داستان
عاشقان خود داستان دیگرست ◦ بی زبانانی که بادی در سخن گویند راز ◦ جز جسمانی و روحانی زبان دیگرست ◦ آن که آبای
کرام از عشق روشن میزنند ◦ هر یکی چون بنگری صاحب قرانی دیگرست ◦ نشان شوق محبت آنست که چون کار بامراد بود و در کار

مساعد و یار موافق زار آرزوی رفتن کند بحضرت چنانکه یوسف را چون در چاه افکندند و بسجده درم بفروختند نگفت توفّنی
چون ملک مصر خاص شد و دولت نظام یافت آنگه گفت توفّنی مُسْلِماً وَ اَلْحِقْنی بالصّالحین یعنی بار خدایا اکنون بحضرت خودم
که نعمت تمام شد و شادی بکمال رسید این مرتبت منوبانست این پایه محبانست که طاعت ایشان از برای رضای حق تعالی بود که
نه بامید بهشت نعیم و ترس عذاب جحیم و نار الیم بلکه طعام قربت چشیده اند و شراب محبت نوشیده شراب محبت شرابیست که در
قدح و راح فرح ریخته اند و احباب را بی واسطه داده اند چون دوستان حق در بوستان لطف این شراب نوش کنند در طرب آیند
و از فیض کونین در طلب آیند اگر برسند چون برسند خود را گم کنند و او را نیابند   یار ا خواهی ز خویشتن دست بشوی
خود را بلکن پس انگه یار ا جوی   پانزدهم   رُوِیَ عَنْ رَسُولِ اللهِ صلعم مَنْ حَجَّهُ الله
بِمَحَبَّتِهِ فَقَدْ اَمَّنَهُ مِنْ بَطْشِهِ نِقْمَتِهِ فَاِنَّ الْحَبِیبَ لَا یُعَذِّبُ مَحْبُوبَهُ صَدَقَ رَسُولُ الله خواجه کونین و فخر العالمین
و جد السبطین محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر که محبوب حضرت حق باشد از سخط و عذاب ایمن گشت زیرا که محبوب محب خود را ضایع نکند
اما بنده وقتی محبوب حضرت عزت شود که صد هزار رنج و عنا بر وی حکم کش بگذارند و ننالد و اگر زهر نوش دهند نوش شود و اگر قهر نش کنند لطف شوند
هر کرا بوی از گلزار این حدیث بمشامش رسد صد هزار جام بلا و ساغر قهرش دهند نوش کند و کس نداند که جام قهر بود یا جام لطف
در مذاق او از قند شیرین تر بود و گوید بیت هر چه از دوست نو آید خوش بود آورده اند که موسی بکوه طور میشد برهنه را دید که عبادت
میکرد و گفت یا کلیم الله حق تعالی را سلام ما برسان و بگو که مرا چندان گناه بده که عورت خود را بپوشم موسی کلیم الله پیغام آن برهنه را
بحضرت پروردگار رسانید خطاب عزت در رسید که برهنه را بگو که گناهانت بخشیدیم و نخواهم داد در روز قسمت نصیب تو دوستی
ما آمده است اگر جامه میخواهی دست از دوستی ما بدار تا گناهانت بپوشم در دوستی ما صادق باش و با محبان من موافق تا خلعت
رضای قضای من لایق گردی چون حضرت موسی از مناجات پادشاه کریم باز آمد و پیغام برسانید برهنه سر بر زمین نهاد و گفت الهی
آو نفرضنی بالمقراض ما اردت الا حبک خداوندا اگر مرا بمقراض آهنین مرا پاره پاره گردانی که نخواهم الا دوستی تو و جز دوستی

بخوانیم

بخوانیم ۞ ای جان جهان چه جای ما ساختن است ۞ جای طرب و شکر بر انداختن است ۞ ای سالکان راه محبت و ای طالبان
درگاه صورت حق تعالی با عابدان و زاهدان و صایمان و قائمان محابا نکرده است و با هیچ شکسته گرد آلوده را او آن که دوست میدارد
بلای عظیم و رنجها مبتلا میگرداند گاهی در بوته ابتلاشان میگذارد و گاهی در مسند عطاشان می نشاند و عاشقان از حیات ابدی آنگاه
برخورند و دولت یابند که بتیغ جواهر کشته شوند هر گاه دل و جان در راه او بازند آنگاه از جان و دل برخورند و محبت او را اصل
گردند ۞ تا مرد به تیغ عشق بیسر نشود ۞ در حضرت معشوق مطهر نشود ۞ هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی ۞ آری خواهی ولی میسر نشود
ای عزیز من جهانیان همه طالب رضای وید اما عاشقان درگاه حق آنانند که اگر کونین و عالمین بر ایشان عرضه کنند بهیچکدام سر فرود
نیارند و گویند مقصود ما الله است ۞ هر کس اسیر حوری و تمنای کسیست ۞ ما برون از تو نداریم تمنای دگر ایشان کسانی اند که
عددشان اندک است و قدرشان بزرگ اُولٰئِکَ الْاَقَلُّونَ عَدَداً وَ الْاَعْظَمُونَ قَدْراً است همردان و شیر مردان و امیر النحل
و شیر حق خلف امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی ابن ابی طالب عم صفت ایشان کرده است و در آخر گفته که الهی
که ما را دوست دارند ما نیز ایشان را دوست داریم و فردای قیامت شفاعت خواهیم کرد حکایت ثابت البنانی گفت با جماعتی
عباد بصره چون ایوب سجستانی و صالح مری و حبیب فارسی و مالک دینار به حج رفتیم اهل مکه پناه بما داده و گفتند دعا کنید که
امسال باران نیامده تا حق تعالی به برکت شما باران فرستد طواف کردیم و نماز گزاردیم باران نیامد جوانی را دیدم که می آمد با زرد لاغری
در روی وی مشاهده می کردم هر یک از ما را بنام خود بخواند و گفت در میان شما کسی نیست که او خدا را دوست داشته باشد
گفتم ای جوانمرد بر ما دعا است و بروی اجابت کردن جوان گفت دور شوید دور شدم روی بر خاک نهاد و گفت خداوندا
بحق دوستی که مرا است بر تو که اکنون ما را باران فرست در حال باران در ایستاد چنانکه آب از سر بنها روان شد پرسیدم
که این جوان کیست گفتند که امام معصوم حجة الله علی الخلائق امام زین العابدین علی ابن الحسین است وی بر خواست
و میگفت قَالَ اِمَامُ الْمَعْصُومِ مَنْ عَرَفَ الرَّبَّ فَلَمْ تَنْفَعْهُ مَعْرِفَةُ الرَّبِّ لِهٰذَا وَ الشَّقِیُّ وَ الْعِزُّ کُلُّ الْعِزِّ لِلْمُتَّقِی
احرام درش گیر و دل آلوده مکن ۞ و اندر عرفات هستی جولان کن ۞ خواهی که ترا قبول کند استقبال ۞ مالی و منی به منی قربان کن ۞ اما هر کس بدین پایه

نرسد این مرتبت مقربانست لیکن مردی باید که چون خود را سمت مومنی آشکار کرده زیور ایمان بروزگار بست و دست در توحید زده
که تصدیق نهایت تحقیق برسد در حد ایمان باقدام صدق و ایقان بخرامد توتیای توبه و انابت در دیده دین کشد و گوشوار خضوع
و خشوع در گوش کشد و تیغ قرآن بر عنق فای هوا تازد تا در دعوی مومنی صادق آید و با این همه جهد کند که از کید شیطان ایمن نباشد
که بسا پیر مناجاتی که هفتاد سال در طاعت بقدم استطاعت بسر برده باشد که بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون و بسا رند خراباتی
که روی از خدیعت شیطان در روی خود مالیده و در تحت وجود سر قبول حضرت عزت درآید حکایت که موذنی بود چند سال بانگ
نماز گفته و شرایع اسلام ورزیده ناگاه نظرش بر زنی صاحب جمال افتاد دلش از دست برفت چندانکه با خویشتن در آویخت بر بام
بدر سرای آن زن ترسا رفت و قصه با وی بگفت زن گفت اگر در دعوی صادقی زنار بر میان بند که در محبت موافقت شرطست زنار
بر میان بست و خمر بخورد و دست تند و قصد زن کرد زن از وی بگریخت و در خانه شد و در ببست آنگاه کسار بر بام رفت تا خود را
خانه اندازد از بام در افتاد و بمرد و چندین سال موذنی کرد و شرایع اسلام ورزید عاقبت بمرد و بمقصود نرسید بیت
بسا پیر مناجاتی که از مرکب فرو ماند • بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد • بر مناجاتی را شنیدی از آن رند خراباتی را
بنز بشنو مالک دینار گفت در جوار من جوانی بود فاسق و فاجر همه روز بارتکاب فواحش مشغول همسایگان در رنج و فساد او
درمانده از وی همسایگان شکایت پیش من آمدند کسی فرستادم و او را حاضر کردم گفتم همسایگان از تو شکایت میکنند باید که از محلت
بدر روی گفت خانه از منست و از خانه خود بیرون نمیروم گفتم بفروش گفت نمیفروشم گفتم شکایت تو بسلطان کنم
گفت سلطان جانب مرا بهتر دارد گفتم دعای بدت کنم گفت سلطان جانب مرا بهتر دارد از شما مرا این کلمات
وی ناخوش آمد در شب که نماز برخواستم که او را دعای بد کنم آواز آمد که یا مالک گرد آن جوان مگرد
و دعای بدش مکن که ولی ایست از اولیای خدا خواستم که بدر سرای آن جوان روم چون بدر آمد گمان برد که آمده ام
که از محلتش بیرون کنم بر سبیل عذر کلمه بگفت گفتم ای جوان آگاه باش که من نه از بهر آن آمده ام که تو گمان میبری
ویرا خبر دادم جوان بگریه آمد و گفت چون خدا با منست بر دست تو توبه کردم و بخدای تعالی باز گشتم و ترک عذر او کردم

روز

روزی بگرش دیدم بار بسو زاری که از شهر بیرون میرفت و بگرش ندیدم تا بحج رسیدم جوان را دیدم در مسجد الحرام ضعیف گشته و جماعتی مردمان
گرد او در آمده بودند هم در این حال ناگاه آواز بر آمد که مضی الشباب جوان درگذشت و جان عزیز بخالق عزیز تسلیم کرد طالب بمطلوب
رسید و عاشق بمعشوق قوله تعالی مَن یَعمَل سُوءًا اَو یَظلِم نَفسَهُ ثُمَّ یَستَغفِرِ اللهَ یَجِدِ اللهَ غَفُورًا رَحِیمًا یعنی هر که از وی بدی در
وجود آید و یا بر نفس خود ظلم و ستم کند و بعد از آن پشیمان شود و بدرگاه حق رجوع کند و استغفار و آمرزش خواهد خدای تعالی غفور و رحیمست گناه ویرا
بیامرزد و رحمت کند حکایت آورده اند که در زمان پیشین مردی گناهی کرده بنزدیک پیغمبر آن زمانه شد گفت گناهی کرده ام از حق تعالی درخواه تا عفو کند پیغمبر در
خواست کرد حق تعالی عفو فرمود بار دیگر گناه دیگر از وی در وجود آمد بنزدیک پیغمبر آمد که گناه کرده ام درخواه تا عفو کند پیغمبر درخواست کرد تا عفو کرد بار سیوم آمد که گناه
کرده ام درخواه تا عفو کند همچنین درخواست کرد تا عفو کرد چهارم آمد که گناهی دیگر کرده ام پیغمبر فرمود که مرا شرم می آید و روی مبارک از وی بگردانید که از حضرت عزت
سه نوبت گناه ترا درخواستم حق تعالی عفو کرد مرد چون این بشنید غمگین شد و از نزد پیغمبر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و دو رکعت نماز بگذارد و روی نیاز بدرگاه
بی نیاز بر خاک نهاد و گفت خداوندا امر الهی باید که گناه کنم اما شیطان و هوای نفس مرا بران میدارد و خلاف آن نمیدارم خداوندا امر بیامرز و اگر نیامرزی
من بر گناه کنم حق سبحانه و تعالی فرشته را بیافرید و در مقابل روی بایستاد و میگفت من نیز بیامرزیدم سه نوبت چنین گفت حق تعالی توبه کنندگان را
دوست میدارد کما قال الله تعالی یُحِبُّ التَّوَّابِینَ وَیُحِبُّ المُتَطَهِّرِینَ ای گناهکاران از گناه توبه کنید و بدرگاه او رجوع نمایید تا خلعت
محبت یابید حق تعالی بداود پیغمبر وحی فرستاد که یا داود ذِکرِی لِلذَّاکِرِینَ وَجَنَّتِی لِلمُطِیعِینَ وَزِیَارَتِی لِلمُشتَاقِینَ وَاَنَا خَاصَّةً
لِلمُتَّقِینَ یعنی یا داود ذکر من ذاکران راست و بهشت من مطیعان راست و زیارت من مشتاقان راست و من که خداوندم خاص از محبانم
و محبت من خاص ایشان راست اما عاشق گوید نظم که من که باشم که زنم لاف وفاداری تو • حیف نبود چو تو معشوقی و عاشق چو منی
بادشاه عالم جل جلاله و عم نواله و عظم شانه و جل برهانه و لا اله غیره داود را گفت یا داود بگوی بنی اسرائیل را که چرا خود را بغیر من مشغول میگردانید
و خود را بدرگاه این و آن حوالت میکنید و دل در عمرو و زید می بندید و حال آنکه من مشتاق شماام و نظر رحمت بسوی شما میدارم و صد هزار اصناف
کرم و انواع نعم آشکار کردم و بهشت بیاراستم و ملک موبد و نعیم مخلد وعده دادم نظم من دوست ندارم که ترا دوست ندارم • تو نرم
نداری که ز من نرم نداری • عزیزا جهد کن تا ملازم درگاه حق باشی و بغیر وی التفات نکنی تا مقرب درگاه حق باشی حکایت آورده اند که

سلطان محمود بعزم شکار از شهر بیرون رفت با لشکری بسیار ناگاه همای از طرف شهر پیدا شد سپاه او چون نگاه کردند همارا دیدند طرفی
درون آن پیدا شد طلبی در ظاهرشان بخواست گفتند برویم و خود را بسایهٔ هما اندازیم چون رفتند ایاز از جای نجنبید سلطان گفت ای ایاز چرا
متوجه سایهٔ هما نشدی تا سایه بر سرت اندازد تا سعادت حاصل شود ایاز که فهم و دراست و عقل و کیاست ایاز بود روی بر خاک نهاد و لب
فراغت زمین را ببوسید و گفت کدام دولت و کدام سعادت بهتر ازین یابم که خود را در سایهٔ همت سلطنت همایون مشرب میمون منقبت
سلطانی افکنده ام سلطان محمود ادب و مراقبت ایاز را بدید تفقد در باطنش پدید آمد و مهری در دلش پیدا شد باندک روزگاری ایاز را
متصرف ملک خود گردانید بنده هرزه گرد هوا پرست تا چند در پی آرزوی نفس هوا پرست در بدر گردی بجلال ذو الجلال که اگر ترک غیر او کنی و قدم در
میدان بندگی نهی سعادتی حاصل شود که هرگز بتفاوت مبدل نگردد و لطف خود را بدرقهٔ راه تو سازد و بر صراط بگذراند و در بهشت بهشت
برتو بگشاید و خازن بهشت را باقبال تو فرستد و جفت حور عین کند که وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ امروز از دار دنیا
کناره گیر تا فردا طیبات بهشت بهشت در کنار تو نهند که وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ ب

اب شانزدهم

رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ أَوْ كَأَنَّكَ عَابِرُ سَبِيلٍ وَعُدَّ نَفْسَكَ
مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ صَدَقَ رَسُولُ اللهِ

مناجات

پادشاها دلهای ما از بیم سطوات قهر خراب شد ٥ جگرهای ما از غم
خود کباب شد نَحْنُ الرَّاجِي از رحمت نومید نه ایم بکمال قدرت ما را بیافریدی هم بفضل رحمت خود ما را ببخشای ای بیچارگان
درماندگان را دستگیر و از ما دست وا مگیر ٥ و از بی شرمی و نافرمانی ما از شرمسار مگردان ٥ از فضل تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ٥ لطفت بکدام ذره پیوست ز فضل ٥ کان ذره به از هزار خورشید نشد ٥ پادشاها از بحار
فضایل انعام عام خود قطره در کام امید ما بچکان و اغراض و آمال ما را بحصول موصول گردان یَا إِلٰهَ الْعَالَمِينَ وَيَا خَيْرَ النَّاصِرِينَ

روایت است از آن شمس فلک رسالت سرو چمن ولایت سلطان بارگاه نبوت برگزیدهٔ آل محمد رسول الله صلعم میفرماید که در دنیا
چنان باش که غریبان باشند یا چنانکه راه گذریان و خویشتن را از جملهٔ غریبان شمار بزرگی را پرسیدند که مَا الْغُرْبَةُ غربت چیست
که حضرت محمد فرموده گفت ترک الوطن وطن و مسکن مالوف فرو گذاشتن دنیا مسکن تو نیست فرو گذار دست از کدورت و لذت و اجار

وآسایش

وآسایش و آرایش او بدار دل در نعمت و زحمت و ... و زر و سیم و تجمل و زینت مبند که نهایت هر آفریده مردنست و حاصل هر آفریده
رفتن و شربت مرگ تر نجیبست که هر آفریده را بباید چشید و شربت مرگ شربتیست که هر آفریده را بباید رسید سلطنت سلطان ضربت او را دفع
نتواند کرد و حشمت ملکان خداوند او را منع نتواند بود ای بنده غافل دل از محبت دنیا بردار و از خواب غفلت بیدار شو که مرگ ناگاه آید و طپانچهٔ قهر مرگ
نگونسار در اندازد اگر در بر معتم زمین حصار آهنین و روئین سازی که صرصر قهر مرگ ترا از کار بیرون آرد کما قال الله تعالی أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ
الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ چون چنین باشد مرجع و مأوای آخرت دنیا را صواب آنست که اقتدا بانبیا و اولیا کنند و محنت
دنیا بکشند و شربت زهر نامرادی بچشند که زود باشد که این محنت بسر آید و در حالت نزع آسایش و راحت بر در آید و در وقت سلام باری
تعالی بگوشش تو رسد سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ محققان گفته اند که چون بنده مومن بدر مرگ رسد عزرائیل عم بقبضهٔ قهر جان او را از سینه
آرد و جان از سینه که محل موقت بر نیاید خطاب عزت در رسد که این جان را سلام ما کنید و بسماع لطف ما بیرون آید قوله تعالی
يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي جان مومن چون
سلام حق تعالی بشنود چنانکه مرغ از قفس بیرون پرد و از قالب بیرون آید چون روز قیامت جانها را بقالبها باز آرند تن با
روح گوید چون تو برفتی مرا حیات نماند مرا از صحرای دنیا بزندان گور بردند و در آن لحد تنگ و تاریک فرو خوابانیدند عیال مهربان مرا بی تو در
خانه نگذاشت فرزند نیاز پرورده من یک لحظه با من الفت نکرد روح گوید چون من از تو جدا شدم از آنجا باقی اعلا رفتم و در فضای جنت
بریم و از مراتع نعیم چریدم اما بی وجود تو یک لحظه مرا قرار نبود و بی وصل تو یکساعت آرام نه بود و با یکدیگر غم دل گویند چنانکه عاشق بمعشوق و یعقوب
عزوه در فس یوسف احوال هجران و محنت بیت الاحزان حکایت کنند عزیزا تامل کن که این حکایات حال تست تا بنگری که روح ترا از قفس
بر اندو جان جهانگیر ترا بعالم بالا برند قالب غم فرسوده ترا در خاک کنند ای تو امل دراز در پس گرفته و خطبه ازل ابد بر خود خوانده بنگر تا آدم صفی
با چندان صفوت و کرامت کجاست نوح که نوحه کرده موعظه فرمود کجا شد و خلیل صاحب کرامت و کلیم صاحب رسالت و یعقوب مادهٔ
محنت و ایوب صاحب صبر و بلیت که همه ازین سرای فانی رحلت کردند و شربت مرگ از دست ملک الموت چشیدند و آدم صفی که سینهٔ
برگزیدهٔ حضرت عزت بود در اول خلقت و مقدم انبیا و خلیفهٔ خدا بود خلعت یافته و مسجود ملایک مقرب بود اطراف و اکناف بهشت

در تعرف و نفس ثُمَّ اجْتَبٰهُ بنوک قلم کرم وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ بر منشور نامه ظلمنا کشیده و خلعت صفوت وَاصْطَفَيْنَاهُ
مِنْ عِبَادِنَا طراز اعزاز لباس فرزندان او کرده و خدای تعالی صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت در صلب و دیعت ایشان نهاد
آخر الامر از سکرات مرگ نا رسته کاسه یاس موت نوشش کرده و شربت زهر از دست قهر چشیده آمده که بر نهاد آدم مستولی شد
ضعف در منزل قوت او رخت اقامت نهاد عمر خیمه در صحرا اورد اوز دروازه بر اعضای آدم افتاد گفت ای جبرئیل محنتها دیدم و فراق فردوس
اعلا کشیدم و مفارقت و جدایی جفت خود حوا را دیدم و دویست سال بر سر کوه سرانديب گريستم عمری دراز ناله کردم رَبَّنَا ظَلَمْنَا
از عرش مجید در گذرانیدم هیچکدام سخت تر و دشوار تر ازین ندیدم گفت ای آدم این موکل مرگ است این نشان فناست این موکل در سرای بقاست
گفت ای جبرئیل مرگ چه باشد گفت موکلی که جان برد و عقل اغارت کند حواس را بند بر نهد تن از حرکت و خدمت فرو ماند ای عزیزان
یاد کنید آن ساعتی را که اشک حسرت از دیده باریدن گیرد عرق ندامت از پیشانی روان گردد سرد چشم گشاده بفرزندان می نگرد امکان سخن
گفتن نه سامان آرزو خواستن نه مادر گوشه نشسته میزند فرزندان در زاویه فریاد میکنند برادران حیران و سرگردان و یاران حزین
با دل بریان و جگر سوزان و دوستان بخشم گریان همه متعلقان فریاد و ناله کنان هیچ یک نتوانند که اجل را تاخیر کنند بیت زان پیش که از جام
اجل مست شوی ○ زیرا که عالمیان نیست شوی ○ سرمایه بدست آر در آن ره کانجا ○ سودی نکنی اگر تهی دست شوی ○
گر کاخ تو ارکنبد اعظم سازند ○ ور کار تو چون سلسله در هم سازند ○ هم عاقبت این حجره فانی ترا ○ ترکان اجل برای ماتم سازند
آدم گفت خداوندا از مرگ جز سهم مرگ بمن نمای گفت ای آدم مرگ را انواعست امامن و را بنیکوترین صورتی بتو بنمایم ای جبرئیل
و میکائیل بروید و آدم را یاری دهید بر دیدن مرگ پس فرشتگان بیامدند و مرگ را با آدم نمودند بر صورت املح دهن و چشم باز کرده یکی بمشرق
و یکی بمغرب دنیا در میان وی چون دانه که در بیابان افتد آدم بترسید بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد ملک الموت را دید که
قبض روح وی میکند گفت یا ملک الموت فرزندان من این را خواهند دید گفت این آسان تر است بر عاصیان فرزندان تو بعضا که
بار چندین خواهند بود آدم گفت الهی جان دادن بر فرزندان من آسان گردان روایت موسی پیغمبر روزی ملک الموت را
دید گفت بچه کار آمده بزیارت یا بقبض روح گفت بقبض روح موسی گفت چندان امان ده که عیال خود را وداع کنم گفت بمهلت

دم

دم گفت چندانکه خدا را سجده کنم دستوری خواست و بسجده در افتاد گفت ملکا ملک الموت را بفرمای که خدایم مهلت دهد که
که عیالان خود را وداع کنم موسی دستوری خواست و بدر خانه آمد گفت ای مادر سفری در پیش دارم گفت ای فرزند چه سفر در پیش است
گفت سفر قیامت مادر بگریست بر در خانه عیال آمد و گفت ای عیال و اطفال سفر قیامت در پیش است کودکی خورد داشت
دست در دامن موسی زد و میگریست موسی نیز بگریست خطاب آمد که ای موسی بدرگاه ما می آیی از بهر چه میگریی گفت خداوندا
بینی که مرا کدام رحم می آید گفت یا موسی دل فارغ دار که من از آن زانکه میدارم پس ملک الموت را گفت که از کدام عضو جان من بیرون
خواهی کرد گفت از دهن گفت از دهنی که بی واسطه با خدای تعالی سخن گفته ام یا بدان دست که لوح تورات گرفته ام یا از پایی که بدان بکوه
طور رفته ام ملک الموت ترنجی بوی داد تا بوید و روح وی را قبض کرد و فرشتگان گفتند يَا أَهْوَنَ الْأَنْبِيَاءِ مَوْتًا كَيْفَ وَجَدْتَ
كَشَاةٍ تُسْلَخُ وَهِيَ حَيَّةٌ ای آسمان زمین پیغمبران بمرگ مرگ را چگونه دیدی موسی گفت چون گوسفندی که وی را زنده پوست
باز کنند حکایت آورده اند که عیسی پیغمبر با مادر در کوه بود و روزه میداشتند چون وقت افطار بودی هر دو یکجا بکوه افطار
کردندی پس شبی عیسی بطلب گیاه رفت مادر وی مریم از بهر نماز برخواست ملک الموت را دید که بروی سلام کرد گفت
کیست که درین شب تاریک بر من سلام میکند که دل از وی ترسانست گفت منم ملک الموت مریم گفت بچه کار آمده گفت
بقبض روح گفت چندانم امان ده که پسرم عیسی بیاید گفت امان ندهم ملک الموت روح وی را قبض کرد عیسی باز آمد مادر را دید
افتاده پنداشت که خفته است بر سر بالین مادر نشست نزدیک بود که وقت افطار بگذرد عیسی گفت ای مادر برخیز تا روزه
بگشایی از بالای سر خود آوازی شنید که ای عیسی با مرده خطاب میکنی خدایت مزد دهاد بمرگ مادر عیسی بکاری قیام نمود چون
وی را دفن کرد بر سر خاک وی بنشست و میگریست از بالای سر خود آوازی شنید نگاه کرد مادر را در بهشت در کوشکی از یاقوت
سرخ بر تختی از زمرد سبز گفت ای مادر سخن اندوهگینم بمرگ تو گفت ای پسر خدا را مونس خود دان تا هرگز غمناک نشوی گفت ای
مادر روزه نگشاده از دنیا بیرون شدی گفت حق تعالی مرا روزه گشادنی فرمود که بخاطر هیچ آدمی نگذشته گفت ای مادر هیچ
آرزو داری گفت بلی آرزو دارم که یکنوبت دیگر بدنیا آیم و یک روز روزه دارم و یکشب نماز بپای دارم ای پسر اکنون که

زمام اختیار در دست تست عمل صالح کن پیش از آنکه بچنگ مرگ گرفتار شوی الیوم عمل ولا حساب ولا عمل پس چون حال دنیا چنین است که با کس
وفا نکند با تو نیز وفا نکند دل در دنیا مبند و بدنیای غدار ناپایدار غره مشو که او عاشقان را بسیار کشته و کدا نشده و مبارزان بیشمار را کشته است ختم نعمت
بی اعتقاد جسمیست بی عماد سرا وقتیست بی اوتاد دستانیست بی نبات نباتیست بی ثبات بساطیست بی انبساط بازاریست بی کساد سوادیست بی فساد خاکیست
بی طلای آتیست در مقام چرا آتش نیست بیقرار آتیست ناپایدار الهی این طاق و طمطراق دنیا بهیچ نمی ارزد بعراق اندکی اندکی خان و مان آراستن
و بیکبار از سر آن برخواستن و از حسرت وی در باختن این نه قاعده انسانست ملک تن بعیش و نشو نفس سلطانست یعنی آنکه خواجه کونین و فخر العالمین
را پرسیدند که بهترین بندگان کدامست آنحضرت فرمود که ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنها که روی از دنیا بگردانیده اند و با آخرت
رغبت نموده اند سلمان فارسی رحمة الله علیه در حالی که بجوار رحمت حق انتقال فرمود میگریست مردم پرسیدند که این گریه از برای چیست گفت خودم گران
بارست میترسم که بحضرت نرسم چون سلمان درگذشت هرچه داشت آنرا قیمت کردند شانزده درم سیم بود و همین قدر رخوت را گران بار میدید و حق با وی بود
و بحیث شاه مردان و شیر یزدان و امام المتقین و یعسوب الدین امیر المؤمنین علی ولی الله فرموده که دنیا و آخرت با هم جمع نشود و این را مثلی زده است
ان الدنیا والآخرة عدوان متفاوتان وسبیلان مختلفان فمن احب الدنیا وتولاها ابغض الآخرة وعاداها وهما
بمنزلة المشرق والمغرب وما بینهما کلما قرب من واحد بعد من الآخر شاه مردان و شیر یزدان فرموده که دو دشمن
متفاوتند دنیا و آخرت دو راه مختلفند که هر که دنیا را دوست دارد آخرت را دشمن شده باشد دنیا و آخرت بمنزلت مشرق و مغرب
و رونده در میان ایشان هرگاه که رو بمشرق آرد چندانکه بوی نزدیک میشود هر آینه از مغرب دور می گردد حکایت آورده اند که پادشاه
عالم جل جلاله و عم نواله و عظم شانه ولا اله غیره وحی کرد بموسی که دوستی از دوستان من در فلان ویرانه وفات کرده است برو
و کار وی بساز موسی هم بدان ویرانه شد مردی را دید وفات کرده و خشتی در زیر سر نهاده و پاره پلاسی بر عورت وی پوشیده
گفت خداوندا دوست خود را چنین میداری دشمن خود را چون خواهی داشت خطاب عزت در رسید که بجلال و قدر ما که این دوست ما
فردای قیامت که برخیزد نگذارم که قدم از سر قدم بیرون نهد تا از عهده این خشت و پلاس بیرون نیاید موسی برفت و جماعتی از بنی اسرائیل
را حاضر کرد تا کار وی بسازد چون بدان ویرانه آمدند مرده را ندیدند موسی گفت خداوندا این دوست تو کجا شد مگر زمین فرو رفت یا بر آسمان شد

باسباع و برایشان خورد گفت خدایا موسی این چه کارست که بدوستان ما میبری دوستان ما را سباع بخورد و در زمین فرو شوند دوست کی روا دارد جز دوست
روی عن النبی صلعم لو کان الدنیا تزن عند الله جناح
بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء صدق رسول الله خواجه کونین و فخر العالمین محمد مصطفی صلعم میفرماید که ای دوستان من
وای یاران من بدانید که این دنیا بحضرت حق تعالی هیچ قدری و منزلتی نیست اگر بمقدار پر پشه قدر داشتی هیچ کافر را شربت آب ندادی پادشاه
عالم جل جلاله حال دنیا و قلت نفع و سرعت زوال وی را تشبیه بگیاه کرده است و در این آیت فرموده انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه
من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح وکان الله علی کل شیء مقتدرا باز فرموده که انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد میفرماید که حیوة دنیا و زندگانی در روی
بازی کودکانست و لهو و طرب و بیکاری جوانانست و زینت و آرایش و گلگونه روی زنانست شادی و نازش [illegible]
تفاخر و تکاثر توانگران بمال و فرزندانست آنکه فرموده کمثل غیث چون بارانیست که بباره و از وی گیاه و نباتات روید با قطرات و طراوت
چنانکه برزگران از آن شگفت آورد و آنگه چند روزی برآید آن گیاه خشک شود و ریزیده گردد و باد آنرا بعالم پراکنده گرداند چنانکه از هیچ اثری نماند مال دنیا
روزی چند سیری کند آنگه بحرارت آفتاب خشک و ریزیده گردد و بباد حادثات متلاشی شود و حال مردان چنین است مرد بر ایمنی در عیش و کامرانی
و مال بسیار و خدم و حشم بیشمار و همه کارها و مرادها حاصل کرده چون در نگری کار او بر گردد و حال او دگرگون شود نعمت بزحمت شادی بغم توانگری بدرویشی
تندرستی بیماری زندگانی بمرگ تا هر چه دیده باشی بخلاف آن بینی مال وبال گردد و تخت تابوت شود و کوشک و ایوان گور گردد حکایت
خالد بن ولید دختر نعمان را پرسید که حال شما چگونه بدینجا رسید گفت مجمل بگویم یا مفصل گفت مجمل گفت روزی آفتاب بر آمد صاحبان تاج
و نگین و سریر بودیم زیر دست ما بودند همانروز آفتاب فرو رفت ما چنان شدیم که زیر دستان ما را برما رحمت آمد پس چون دولت و اقبال دنیا
را اعتبار نیست در طلب مغفرت و رضای او کوش قوله تعالی سابقوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض
اعدت للمتقین الذین آمنوا بالله ورسوله ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ای بنده غافل
بدنیا مغرور مشو که اگر بجمع مال دنیا مشغول و مغرور گردی از طاعت و عبادت حق تعالی باز مانی و از آن بهشتی که پهنای او آسمان و زمین است محروم

مانی و از نعمتهای که چشم هرگز ندیده باشد و گوش نشنیده باشد بی بهره کردی حکایت عبد الله سنان گفت که امام جعفر صادق ع
بعبد الله گفت که خواهی که حوض بهشت را ببینی گفتم آری امام دست من بگرفت و مرا بمدینه برد و پای مبارک بر زمین زد جویی دیدم که کنارهای
آن نبود از یکجانب جوی آب دیدم سفیدتر از برف و از جانب دیگر شیر دیدم در غایت سفیدی و در میان آن نهر دیدم چون یاقوت سرخ
گفتم یا ابن رسول الله این جویها از کجا می آید گفت این آن آیت است که حق تعالی در قرآن مجید وعده داده بر کنار جوی درختان دیدم و بر آن درختان کنیزان
دیدم که از ان نیکوتر کسی ندیده بود و در دست هر یکی تاری که هیچ چشم بیننده مثل آن ندیده باشد امام جعفر صادق ع بیکی اشارت کرد و آب خواست
درخت بجنبید و آن کنیزک آب برداشت و بصادق ع داد امام جعفر صادق ع آب بیاشامید و بمن داد تا بیاشامیدم هرگز از ان خوشتر آب
نیاشامیده بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا ظن نبود که کار چنین است امام جعفر صادق ع فرمود که این کمترین چیزیست که حق تعالی از برای شیعه ما ساخته
مومن چون وفات کند روح وی را بدین نهر آرند و از این شراب بچشانند پس پناه بخدا میدهد که حق تعالی بهشت را از برای دوستان ما آفریده
و دوزخ را از برای دشمنان ما آفریده و دشمن ما چون وفات کند روح او را بوادی سجین برند و جحیم و زقوم بچشانند امام معصوم امام محمد باقر ع
فرمود که کُونُوا لَنَا زَیْنًا وَلَا تَکُونُوا عَلَیْنَا شَیْنًا یعنی ما را زینت و آرایش سر باشید نه مجدای که جیای از گناه شیعیان ما چیزی باشد
از انکه حیای ایشان از گناه ایشان فردای قیامت یکی از شیعه ما نزد یکی را آرند با نامه سیاه و از خجالت و شرمساری سر در پیش
افکنده ناگاه بجانب راست نگرد حضرت مصطفی صلعم را بیند حضرت گوید امتی بجانب چپ نگرد حضرت مرتضی علی را بیند حضرت گوید
بد شیعه بودی تو ما را از کرده تو شرم می آید ای بنده عاصی نیک تامل کن و ببین که آن معصومان و مطهران از کرده تو شرم می آید و ترا از کرده خود
شرم نمی آید آه از ان ساعتی که مجرمان را سر در پیش بماند از خجالت آه از ان ساعتی که در پیش خداوند شان بدارند از برای حکم قضا قاضی خدا باشد
که رشوت نستاند گواهانی که میل نکنند حسابی که در ان غلط نباشد محاسبی که او را سهو نبود نقد معامله هر یکی را بر محک امتحان میزنند و بهر لطف هو
میزنند که وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ دخل و خرج هر یکی را بدان رقان نسخ در پیش پدید آورده هَٰذَا کِتَابُنَا یَنْطِقُ بِالْحَقِّ یعنی از ان صحیفه
بر گناه بخوانده باشد داغشان بر خون دل مجروح کرده فریاد و ناله بر آورند وَیَقُولُونَ مَالِ هَٰذَا الْکِتَابِ کز خلاص مطلبی تو بکن از گناه در نصف
شبان روی بدرگاه او آر و قطره چند آب از دیده بیار و از سوز دل تضرع و زاری کن نظم صافی شده یکشبی تو گریان نالان ○ برخیز

[illegible]

بر خیز بگیر مت خداوند جهان ○ اشکی بدیده آلوده و گنجی بر گیر ○ آهی بدیده آهسته و ملکی بستان ○ بر گذرد کاروان ساز
سوخته میبری ○ دیده تر و آلوده دامن ترچه میبری ○ بر در دوستان شدن دست تهی خطا بود ○ تحفه شب چه ساختی نقل سحر
چه میبری ای عزیزان بکدام قوت با گناه بر نشت میگیرید کتاب خدای را پس پشت می اندازید که وَأَمَّا مَنْ أُوتِیَ کِتَابَهُ
وَرَاءَ ظَهْرِهِ فَسَوْفَ یَدْعُو ثُبُورًا وَیَصْلَىٰ سَعِیرًا فریاد و واویلاه بر آری و بعذاب خدای تعالی گرفتار گردی نجات خود را چه کرده
و خلاص خود را چه ساخته ○ ای مسلمانان چه دانید روز رستاخیز را ○ چون مرد گویند تا که طبل خیز آخیز را ○ بحقیقت بدان که خدا پرستی
با هوا پرستی راست نیاید بندگی با خواجگی هم برابر نباشد بیک دل دو عشق نتوان باخت قوله تعالی مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ
مِنْ قَلْبَیْنِ در ظاهر دعوی محبت مولا و در باطن عشق لذت دنیا بصورت در مسجد بمعنی در کلیسا اورده اند که شبی حضرت
امیر المومنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی ابن ابی طالب ع گفت مرا مهمانی فرا رسیده و طعام در نزد وی [illegible] داشتم و چون فارغ شد
جامه او فرو کردم مرد غافل وار تا بروز بر ان جامه خفته بود دست مردان در محراب رو بحضرت حق آورده بطاعت مشغول گشت چون روز
شد مرد بر خواست و گفت وَمَا کَانَتْ لَیْلَةٌ مِثْلَ لَیْلَتِکَ فِی الْقِسْطِ یعنی هرگز مرا شبی نبوده است چون شب تو در راستی
و طاعت و عبادت امیر المومنین ع در جواب گفت مَا کُنْتُ لَیْلَةً بِالْغَفْلَةِ وَالْبَطَالَةِ یعنی هرگز مرا شبی نبوده است چون
شب تو بغفلت و بطالت بیت شب رفت و نگشته ایم بیدار هنوز ○ در غفلت و سهو بر سر کار هنوز ○ خورشید بقا بر سر دیوار رسید
ما بر در باطل او بیدار هنوز ○ فرمان مقصود کار ساز و معبود بنده نواز بداود ع بنحو رسید بدان [illegible] است که هر که ما را جوید ما را یابد و هر که ما را
رو بقبله رضا بود طلب وی عین وجود گردد و غیبت وی محض شهود شود و دروغ گوید هر که دعوی دوستی ما کند چون شب بخسبد و دوستان
ما را بخواب و خور چه کار ای داود دل دوستان می بینم شوق مشتاقان میدانم [illegible] که چون شب در آید نفس ایشان آسمان را نور
دهد اندیشه ایشان ارواح ملایک را سر در بخشد چشمها از دیدنی بر دوزند هزار تیغ از شوق محبت در دلهای ایشان بر افروزند هر شب
بلا چون شربت عطا نوش کنند هر بیواسطه از لذت با واسطه دانند داد فنا و فقط قرب [illegible] در دایره بعد نعد از هزار جام
قهر و قدح زهر نوش کنند و هرگز نگویند قصه ایوب بغم شنیده مستمع باش تا بعضی از ان با تو تقریر کنیم ایوب چهل سال محنت

ونعمت بود چهار صد سال غلامی ازانت بغیر از شبان و ساربان پس روزی جبرئیل علیه السلام آمد که ای ایوب چهل سالست که در نعمتی سلامت
قلب خواهد نعمت بمحنت بدل شود توانگری بدرویشی شد درستی بیماری ایوب فرمود باکی نیست ما تن بقضا دادیم نظم گر باره کنی زبانی
تا سر قدم ✽ موجود شوم زعشق تو هم زعدم ✽ جانی دارم فدای تو کرده رقم ✽ خواهی بستان زدی که تن خواهی بدهم ✽ ایوب چندان منتظر بلایی بود تا
روزی نماز بامداد بگذارد و تسبیح و جواب رسالت داده ناگاه فریاد شبان برآمد نگاه کرد شبان را دید که می آمد فریاد و زاری کنان ایوب گفت که ای
شبان ترا چه افتاد شبان گفت که سیلی درآمد از دامن کوه و گله را اندر ربا فرو برد آن شبان در این حکایت بود که ساربانی بیامد جامه چاک
و بر سر خاک فرمود که ای ساربان ترا چه افتاده است گفت سمومی درآمد که از کوه وزدی صحرا شدی بر شتران زد و همه را هلاک کرد باغبان درآمد
که ای ایوب صاعقه درآمد و جمله درختان بسوخت ایوب می شنید و تسبیح حق بر زبان می راند تا آنکه یکی درآمد و دو دست بر سینه زنان گفت که ای
ایوب دوازده پسرت مهمان پسر مهین بودند سقف خانه بر ایشان فرود آمد یعنی القوم در هم و بعضی دست در کاسه و لقمه از خوان قضا بدهن ایشان آمد
که یکی از ایشان زنده نماند ایوب این بشنید بجواب باز داده بود که پیوسته بر روی قضا خود را بیافت و بسجده درافتاد و گفت باکی نبود چون ترا دارم همه دارم
گر او هیچ نباشد نه دنیی نه عقبی ✽ چون ترا دارم همه دارم دگر هیچ نباید ✽ چون مال و فرزندانش برفت انواع بیماری و بلا روی بفرزندش نهاد و تن او را
اسیر کرد و دل خود را هدف کرد انبیه و جمله احکام ساخته در زیر قهر بلا تو نیست گرد شخص سلامتش دام ملامت شد نکته عطائش نقطه بلا گشت او تقوت
بود صبر کرد چون زخم جراحتش بتواتر شد و دردش بلا شمشین کرد و بر رخنه [illegible] افکندند یکی از کرمان قصد گنج خانه معرفت او کرد دلش فریاد کرد رب
انی مسنی الضر برآورد گفت خداوندا الطلسم جسم مرا بشکسته صبر کردم که حق من بود اکنون قصد خانه محبت و خزانه معرفت تو خزانه خود را
بباد تاراج مده ✽ چون تو در جای تو جان جمله را ناچیز کن ✽ تا بر جان تو خود دگر اندیشه جان من ✽ اما مفسران در گفتار انی مسنی الضر ایوب گفتن
قولهای دیگر گفته اند یکی آنکه چون ابلیس بلطف [illegible] دراز شد شیطان کوتاه اندیشه ایوب را بگفت که اگر میخواهی که از بلا برهی فاسجد لی یعنی مرا سجده کن
ایوب بانگ بروی زد و براندش آن ملعون چون از ایوب نومید شد زنش رحمه را وسوسه کردن گرفت دل مبارک ایوب از غیرت بسوخت
که بار خدایا از بلا می نالم از خام طمعی اعدا می نالم قولی دیگر آنست که ایوب از بلا نالید زیرا که ایوب را وحی رسیده بود که ای ایوب بقضا دکس از انبیا
و رسل این بلا را التماس کردند بلطف خود این بلا بکلی عزیز تو فرستادیم چون بلا قصد رفتن کرد ایوب از فراق بنالید زیرا که آن بلا عطای خدا بود

چون بلا منقطع شد از فراقش بنالید و گفت انی مسنی الضر لاجرم پادشاه عالم خلعت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب
در وی پوشانید القصه چون ایام محنت بسر آمد جبرئیل آمد که ای ایوب پای بر زمین زن ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب
ایوب چون پای بر زمین زد چشمه آب پیدا شد یکی سرد و یکی گرم و بعضی گفته اند که چشمه یکی بود در وقت آشامیدن سرد بود و در وقت غسل کردن گرم ایوب
پاره برخود برگرفت و شربتی بیاشامید علت ظاهر و باطن او برفت و جوانی نیکو صورت باز آمد جبرئیل حله نیکو در وی پوشانید و تاجی بر سرش
نهاد رحمه غایب بود چون باز آمد ایوب را نشناخت در صحرا میگشت و ایوب را میجست و میگریست و نوحه میکرد ایوب آواز داد که ای ضعیفه
که را مطلبی گفت بیماری داشتم که مونس جان من بیچاره بود در کم کرده ام و آرام جان خود را مطلبم ایوب گفت بیمار تو در جوانی بکه
مانند بود گفت بتو گفت بیا آنچه گم کرده منم رنج راحت بدل شد چون صبر ایشان بدین غایت بود حق سبحانه و تعالی از کمال
کرم خود مال و فرزندان دو چندانکه اول بود بدیشان داد چنانکه در قران مجید فرموده و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة
منا و ذکری لاولی الالباب باب بیست و سیم روی عن النبی صلعم انه قال العلم خلیل
المومن و الحلم وزیره و العقل دلیله و العمل قائده و الرفق والده و البر اخوه و الصبر جنوده صدق رسول الله امیره
مناجات پادشاها برکات کلام سید رسل بروزگار اهل ایمان در رسان هر کجا حق روایت بدین مقام ارشتوفق ولا تتبع
السبل فتفرق بکم عن سبیله نگاهدار و دست عنایت همه را بعروة الوثقی و اعتصموا بحبل الله محکم دارد همه را براه
صراط مستقیم نگاهدار بهره طریقت و شریعت حضرت محمد رسول الله ثابت قدم دار و در فردوس جناب حضرت مصطفی
با ائمه هدی جمع گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین روایت از آن مهر سپهر اصطفی در دربار اجتبی ساکن
مرکز دایره وفا شد سبحان الذی اسری مقرب قرب ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی
محمد مصطفی صلعم فرمود که علم دوست مومن است و حلم وزیر او است و عقل دلیل و رهبر اوست و عمل کارکن دارنده است
خوبی برادر او است نیکوکاری و کم آزاری برادر اوست صبر و شکیبایی امیر لشکر اوست و ظاهر حدیث آنست که در صفت اشارت

همه بشارتست که موجب بهشتست فرمود العلم خلیل المؤمن علم دوست مؤمن است از آنجهت که اگر مؤمن را عزیمت بدکاری
واندیشه خدا آزاری افتد علم او نصیحت کند و عاقبت اندیشه در پیش آورد و برادران اندیشه باز دارد قوله تعالی انما یخشی الله من
عباده العلماء زیرا که هیچ مرتبه از علم شریعت بهتر نیست و هیچ درجه از دانش طلب کردن رفیع تر نیست خُیِّر داود بین العلم
والملك فاختار العلم فاعطاه الله الملك تبعا یعنی داود را گفتند میان جهان بینی و دانستن معانی حیث شمار اختیار
از یکجانب نگریست ملک را دید که منبر شریعت و مسند سلطنت بر بر رواج مملکت مرادات دنیوی در نظر اما موکل عزل بر در پس رجا
دیگر نگریست علم را دید که عمامه وقار بر سر دراعه تقادر بر [illegible] بر درجات دو جهانی در نظر داود و از علم خوشتر آمد علم را بر تاج ملک
اختیار کرد و دراعه فراخ آستین حکمت را بر قبای پرچین دولت برگزید بسیار رنگ گردید و راست [illegible] چه داود بنا زاد
تراخواست علم چون اختیار داد آوازه خطبه خلافت او بمسامع مجامع اهل عالم رسانید چنانکه در قرآن حمید مجید فرموده است
انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس تا عالمیان را معلوم باشد که ملک تابع علم است و حضرت رسول الله
فرموده که یکساعت که عالمی بر بستر تکیه کند و در علم خود تفکر کند بهتر است از عبادت عابدی که هفتاد سال خدا را پرستد دیگر محمد مصطفی
فرمود که علم بیاموزید که آموختن او حسنه است و درس او تسبیح است و بحث او جهاد و آموختن او آنکس را که نداند صدقه است و فرشتگان
نماز استغفار میخواهند از برای عالمان و هر تری و خشکی که هست با ماهیان دریا و سیاحان روی زمین آمرزش میخواهند [illegible] دیگر
خواجه عالم فرمود که والحلم وزیره یعنی حلم وزیر مؤمن است زیرا که چون نفس در ولایت باطن سرکشی کند و خواهد که خشم کند حلم چون
وزیر ناصح زبان نصیحت براند و گوید اگر توقف کنی بهتر باشد ملکت قهر فوت نشود اگر خشم رانی فرصت عفو در گذرد پس حلم که نیکو
ترین وجهی است و برادران باز دارد خوشا عالمی که صاحب حلم بود که حلم پایه پیغمبری دارد کاد الحلیم ان یکون نبیا
که امام معصوم جعفر [illegible] عدد دشمنی بود که هرگاه که امام موسی را دشنام دادی پس موالیان گفتندی یا امام اجازت ده تا این ملعون
بکشیم گفت صبر کنید که عادت عالمان و حلیمان صبر کردنست نه قهر کردن چون مدتی بر آمد روزی آن مرد مزرعه از آن خود رفت حضرت امام
موسی

موسی [illegible] سیصد دینار زر سرخ برگرفت و بدان مزرعه شد و در وی سلام کرد و گفت ای مرد این سیصد دینار زر بستان و بدان ما را
دشنام مده و برایشان رحمت کن چون آن مرد این کلام شکر آمیز از حضرت امام شنید و حلم او را بدید حال بروی بگردید دست و پای
امام را بوسه داد و عذر خواست و زبان بمدح و ثنا بگشاد گفت زهی حلیمی و رحیمی تو اکنون گواهی میدهم که تو از اهل بیت نبوتی و معدن علم
و حلم و رسالتی بعد از آن هرگاه که او را دیدی تعظیم کردی و ثنا گفتی ای عزیزان عالم چنین باشد اما بمعنی [illegible] دیگر خواجه عالم فرمود که
والعقل دلیله عقل دلیل و راهبر مؤمنست راه خطا از صواب باز نماید و از درجات درکات جدا کند عقل موافقت دارد و علم با عقل در
دلایل توحید و حدوث عالم و اثبات صانع عقل در پیش ایستاده است و علم بر از وی میرود اما در احکام شریعت و اوامر و نواهی علم در پیش
ایستاده است و عقل بر از وی میرود تا بدانی که میان علم و عقل خصومت نیست هرکجا خصومتی بینی از سر جهل باشد یا جنون هرچند که عقل
راهبرست اما مقلد درین راه نابیناست و نابینا را دست گرفتن باید تا بمقصود رساند و آن دست گیرنده عمل صالح است چنانکه حضرت خواجه
کاینات محمدی فرمود والعمل قائده یعنی عمل دست گیر مؤمنست ای بنده بنگر که ناعمل کجا میرود و ترا بر بدرا کجا خواهد برد [illegible]
ترا سه دوست مال و فرزند و عمل چون وفات کنی مال برود و حق دیگری شود و فرزندان تا سر گور بیایند و باز گردند پس عمل ماند همراه تو همیشه مونس
تو باشد و از تو جدا نگردد پس جهد کن تا عمل نیک کنی که مقصود از علم عملست و مقصود از عمل اخلاص و بقصد درست که از ریا عاری بود نظم
دوستان آمدند تا لب گور • قدمی چند و باز گردیدند • وان که دوست ترش داری • مال و ملک در خزانه پردو کلید • دیگر خواجه کاینات فرمود والبر
اخوه یعنی نیکوکاری و کم آزاری برادر مؤمنست مؤمن باید که به نیکوکاری پشت قوی باشند تا در بهشت عنبر سرشت قرار یابند ان الابرار لفی
نعیم دیگر خواجه عالم فرمود که والصبر امیر جنوده صبر امیر همه لشکرهاست و از علم بی صبر نتوان خورد و خشم را بی صبر فرو نتوان خورد و بدانکه
صبر دل سخت را نرم کند و مرکب مرد را گرم و بی صبری توانگر را در مصیبت اندازد و درویش را کفر و حضرت محمد فرمود که الایمان نصفان نصف صبر
و نصف شکر یعنی ایمان را دو قسمت کرده اند یک نیمه او صبر است و نیمه او شکر و صبر را تقدم داشت بر شکر و نیز گفته اند پنج جهت صبر را
تفضیل بر شکر اول آنکه عبادت شاکر برای حظ نفس خود است تا نعمت عاجلش افزون کند و محنت آجل را صبر و عبادت صابر برای محبت
پروردگارست و رضا جویی جبار • آنکه ادای شکر نعمت بر ذمت شاکر اولاست شکر المنعم واجب و عطای مرد صابر بر نزد مولاست

والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار پادشاه عالم جل جلاله شاکر را بر زیادتی
نعمت دنیا و عقبی وعده داده است لئن شکرتم لازیدنکم و صابر را مزد بی حساب در آخرت داده است انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب ٭ شاکر اعتماد بر نعمت دارد ما دامت النعمة ابالی و صابر اعتماد بر خداوند دارد و بعضا اورا ضیف
وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها ویعلم مستقرها   اکنون اکثر انبیا و اولیا از نعمت دنیا روی بگردانیده اند و محنت
و مصیبت را بجان خریداری کرده اند زیرا که بلا و محنت از برای دوستانست بشنو تا قصه بگویم تا ببینی که چه بلاهاست و محنتها با ابراهیم
پیغمبر که خلیل الله بود روزی ابراهیم با اسمعیل نظر کرد که از صد آمده بود با قدی چون سرو خرامان و رخساری چون ماه تابان گفتاری چون جان
شیرین ابراهیم را مهر پدری بجنبید محبت به پدر آمد محبت گفت من نیز می آیم نظم هر دم فلک از طرب نوایم دهد ٭ هر لحظه زبر او کارم دهد
با هر که بیابدم فراقم دهد ٭ با هر که نیابدم وصالی فکند آن شب ابراهیم در خواب دید که اسماعیل را قربان کند چون شب گذشت و روز روشن شد
اندیشه میکرد تا امر است از رحمن یا وسوسه است از شیطان آن روز را روز ترویه نام نهادند چون دیگر شب در خواب بدید دانست
که آن امر حق است آن روز و آن شب را عرفه خواندند ابراهیم بقربان جبار جلیل مادر اسمعیل هاجر را گفت که این فرزند دلبند را جامه نیکو در پوشان
و بشانه تبارک مبارکش در آر که وی را بنزدیک دوستی میبرم هاجر جامهاش در پوشید و سرش را شانه کرد و وی را در برگرفت و بوسه داد و گفت جگرم
کار دلم برنمی آید که ترا از خود جدا کنم ابراهیم گفت ای هاجر کارد و رسن بمن ده گفت یا خلیل بزیارت دوست میروی کارد و رسن کجا می بری گفت
باشد که گوسفندی بیارم ابلیس تلبیس خبر یافت گفت وقت آنست که مکری سازم و خاندان خلت را براندازم پیش هاجر آمد و گفت میدانی
که ابراهیم اسمعیل را کجا میبرد هاجر گفت بزیارت دوستی آن ملعون گفت وی را میبرد تا بکشد هاجر گفت کدام پدر پسر را کشته است که او بکشد
آن ملعون گفت که ابراهیم گفت که خدای تعالی فرموده است که اسمعیل را بکش هاجر گفت که هزار جان هاجر و فرزندش فدای نام حق
تعالی باد نظم چون هست اورا بجان ما فرمانی ٭ اندر ره وصل او چه باشد جانی ٭ آن ملعون چون از هاجر نا امید شد گفت ابراهیم بگویم که
پشیمان شود پیش ابراهیم رفت و گفت یا خلیل الله فرزند خود را بدست خود مکش که آن خواب ترا شیطان نموده است ابراهیم بانگ بر او زد
که ای ملعون شیطان تویی خواب انبیا را حاشا نه شیطانی گفت آخر دانسته میدهی که جگر گوشه خود را بدست خود بکشی ابراهیم گفت

بدان

بدان خدای که کرم او از شرق تا غرب عالم همه فرزند بود و خدای تعالی فرماید که قربان کن فرمان برم و قربان کنم و هیچ اندیشه بخاطر نرسانم
شوریده نباشد آنکه از سر نترسد ٭ آنرا که سری نباشد از سر ترسد ٭ ابلیس لعین چون از خلیل الله نومید شد روی سوی اسمعیل کرد
و گفت پدر ترا میبرد تا بکشد اسمعیل گفت سبب کشتن چیست گفت میگوید که خدای تعالی فرموده است گفت حکم خدای تعالی را گردن
باید نهاد هر چه فرماید آن فتوح ما باشد و بهبود ما فرمان اوست نظم دلدار مرا گفت که خونت ریزم ٭ گفتم که فتوح هست ازان نگریزم
یک جان چه بود هزار جان میباید ٭ تا من بکشی بار دگر برخیزم اسمعیل گفت که دانست که شیطانست سنگ برگرفت و بوی انداخت و آن سنگ
را سنگ ... در آن موضع که او سنگ انداخت حق تعالی واجب کرده است که حاجیان سنگ اندازند اسمعیل پیش پدر آواز داد که
ای پدر توقف کن تا من در پیش روم که شیطان لعین در عقب منست و مرا وسوسه میدهد اگر چه از کشتن نترسم و باکی ندارم اما بخوانم
... شیطان ... که او سو سرکند ٭ بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن ٭ بنده باید بودن و در تیغ جانان آمدن ٭ بیمغز
پنهان بکوی دوست کم نامان روند ٭ شهرها یا رازا ... پنهان آمدن ٭ عاشقان را بر سر بر جانان سنت است
از نطع ملامت پای کوبان آمدن ٭ چون پدر و پسر بمنی شدند ... منی بگذاشتند ابراهیم اسمعیل را خبر داد و گفت قال یا بنی
انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری گفت ای پسر من در خواب دیده ام که ترا قربان کنم پس اسمعیل فرمود یا ابت
افعل ما تؤمر ای پدر بکن آنچه ترا فرموده اند ابراهیم گفت چگونه صبر کنی اسمعیل جواب داد که ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
ای پدر سه وصیت دارم بوصایای من قیام نمای اول آنکه دست و پایم سخت به بندی که مبادا حرکتی از من در وجود آید و در تو عاق
شوم و در خداوند عاصی گردم ابراهیم گفت نعم العون انت علی امر الله تعالی یعنی ای پسر چه نیکو یاری میکنی و بخدمت دوست
بر پای گفت دوم ای پدر ازان میترسم که تیزی کارد بحلق من رسد و حرکتی کنم و جامه تو بخون آلوده گردد گفتی بکشم ترا ازان نگریزم
آلوده شود دست ازان برمیزم ٭ تعجیل کن و بر زخم تمامی ٭ زنده شوم و زمردگی برخیزم وصیت دوم آنست که چون بخانه باز روی
سلام و خدمت بیشمار بمادر دل فگار من رسانی و در صباح و رواح که هنگام گریستن او باشد با او مدارا کنی وصیت سوم آنست
که اخوان و یاران و دوستان مرا بگوی که در وقت گل و لاله چون بگلزار روند رخسار مرا یاد آرند و مرا فراموش نکنند ابراهیم گفت ای

جان پدر وای روح روان پدر رفیقان تو دیگر بیرون تو بگذار و لاله زار رو و بعد از ان اسمعیل گفت ای پدر مهربان و ای خلیل خدا
چمن رو و باش و امر حق بجای آر و تاخیر مکن تا اسمعیل عاصی نشوم ابراهیم دست و پای اسمعیل را ببست خروش از ملایکه ملکوت
برآمد که زهی بزرگوار بنده که از برای تو خود را در آتش انداخت در ان وقت پناه بجبرئیل نداد و این ساعت بر فرزند خود از برای تو قربان
میکند پادشاه عالم جل جلاله گفت ساکن باشید که او خلیل و پسندیده منست پس ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل نهاد و هر چند قوت
میکرد نمی برید اسمعیل گفت ای پدر زود باش و امر حق بجای آر گفت چکنم هر چند قوت میکنم کارد نمی برد گفت ای پدر از انست که در کار
من نگاه میکنی شفقت پدری نمیگذارد که قوت کنی روی من بر خاک نه و کارد بر قفای من زن ابراهیم کارد بر قفای او نهاد و روی
او را بر خاک گذاشت هر چند قوت میکرد کارد بر میگردید تیزی کارد بر بالا میشد و کندی بسوی اسمعیل می آمد ابراهیم گفت ای فرزند هر
چند قوت میکنم کارد بر میگردد و تیزی او بر بالا میشود گفت ای پدر طعن و سر کارد بحلق من فرو کن و بعد از ان بر ابراهیم خواست که
سر کارد بحلق اسمعیل فرو برد آواز آمد که نَادَيْنَاهُ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ندا آمد که
یا ابراهیم خواب خود را راست کردی اکنون دست از اسمعیل بدار و این گوسفند را بجای وی قربان کن ابراهیم نگاه کرد دید که جبرئیل می
آید و گوسفندی می آورد چون گوسفند را بر زمین نهاد ابراهیم خواست که گوسفند را بگیرد گوسفند بجست و ابراهیم در عقب وی برفت
و بگرفت چون باز آمد اسمعیل را دید نشسته گفت ای فرزند ترا که گشاد گفت انکه از کشتن خلاص داد و هم از بستن نجات جبرئیل گفت
یا ابراهیم اسمعیل را بگو تا دعا کند که هر دعایی که این ساعت کند مستجاب شود و نجات خواهد بود پس اسمعیل گفت خداوندا از
امروز تا بقیامت هر که موحد تو یکی داند و یکی گوید و بر رسولان تو ایمان آورد بر او رحمت کن و وی را بیامرز پادشاه عالم جل جلاله و عم نواله و عظم
شانه و لا اله غیره گفت بیامرزیدم و رحمت کردم الحمد لله رب العالمین جگر گوشه مصطفی علی ابن موسی الرضا گفت
حق تعالی گوسفندی فرستاد از برای اسمعیل و ابراهیم آنرا ذبح کرد بخاطرش بگذشت که اگر بدست خود بجای گوسفند فرزند خود را
بجای گوسفند قربان کردمی بهتر بودی و ثوابی عظیم و درجه رفیع و برا حاصل شدی پادشاه عالم جل جلاله بوی وحی فرستاد که ای
ابراهیم از جمله خلقان کرا دوست تر میداری گفت محمد را که حبیب تست و علی را که ولی تست که نزدیک تو از ایشان عزیزتر و گرامی

خود خلق نیست پادشاه عالم جل جلاله گفت ای ابراهیم محمد را دوست تر میداری یا نفس خود را گفت محمد را گفت فرزندان او را دوست
تر میداری یا فرزندان اسمعیل را گفت فرزندان او را گفت یکی از فرزندان او را که نامش حسین است گروهی ظالمان و بد کیشان بکشند
بخاری و زاری هر چه تمامتر بعد از ان فرزندان او را بعضی در پیش وی بکشند بتیغ و بعضی را تشنگی هلاک کنند ابراهیم بگریست پادشاه
عالم وحی فرستاد که این گریستن تو بر حسین و المی که بر دل تو رسید از حکایت واقعه وی در مقابل آن نهادم که فرزند خود را بدست خود قربان
کرده باشی و ثواب آن قربانت را امت کردم پس ای مومنان بنگرید که ثواب گریستن بر حسین و فرزندان او چگونه است

باب نوزدهم رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ تَقَبَّلُوا إِلَيَّ سِتَّةً أَتَقَبَّلْ لَكُمُ الْجَنَّةَ
إِذَا حَدَّثْتُمْ فَلَا تَكْذِبُوا وَإِذَا وَعَدْتُمْ فَلَا تُخْلِفُوا وَإِذَا اؤْتُمِنْتُمْ فَلَا تَخُونُوا وَغُضُّوا أَبْصَارَكُمْ وَاحْفَظُوا فُرُوجَكُمْ وَكُفُّوا أَيْدِيَكُمْ
صدق رسول الله صلعم مناجات پادشاها بنادانی ما منگر و بحاجت ما بنمای ۰ از گناهان ما درگذر و پرده از روی کارها
برمگیر و بنظر رحمت بما بنگر ۰ و آبروی ما مبر امید تو داریم ۰ از آتش دوزخ ما را نجات ده ۰ و بیاد بی نیازیمان برده ۰ خاک پای آن
بی نوایم ۰ از خاکساران خسر الدنيا والآخرة مان مگردان و بنعیم مقیمان برسان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین
روایت است ازان چشمه خورشید رسالت گوهر کان طهارت سفیر آب و خاک امیر لولاک لما خلقت الافلاک رهبر شاهراه
ایمان بدرقه قافله دو جهان شمع جمع اصفیا چراغ باغ اصطفی محمد رسول الله صلعم آن مهتری که شمه از و نکو نتوان رسانیدم سخنهای
گرامی جماعتی که یگانگی خدا را و آورده اید برین دو سه روزه عمر خود اعتماد مکنید پیش از انکه پنج حس شما از کار باز ماند بر اقامت شش
خصلت قیام نمایید تا من متقبل باشم به پرستاری شما تا بهشت در که دوزخ بر شما حرام گردانم و بهشت را جای شما کنم اول انکه
در سخن گفتن چون صبح صادق بگفتار موافق دم زنید که هر دم که زنید بصدق صافی از دل زنید و زبان را برابر راست گفتن ناطق دارید تا نام شما در
جریده صادقان که وصفشان وَكُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ است ثبت گردانند دویم انکه هر وعده که دهید دل برای آن بندید
تا بوفای معروف شوید سیم انکه هر که شما را در امانت امین شمرد در گذاردن آن امانت شرط دیانت بجای آرید تا روح الامین
تحسین گوی شما باشد بهر دعایی که کنید چهارم انکه روشنایی چشم خود را از نگریستن بحرام نگاه دارید و چشم از حرام بر بندید تا از خلل بهره یابید

و در قیامت از دیدار محمد مصطفی و مرتضی محروم مانید و فرج خود را نگاه دارید و فرجهای دیگر از در حفظ فرج خود نگاه دارید که وَاحْفَظُوا فُرُوجَكُمْ
دست خود را از لقمه حرام کوتاه و کشیده دارید و نفقه فرمایید تا فردای قیامت نُورُ الصَّدَقَةِ نُورُ الْمُؤْمِنِ بر یمین و یسار شما نور بود
که یَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ و اصحاب یمین را باز جویید و درویشان نیکویی کنید که ایشان درویشانند که هرچه از ایشان
شما بیمین ایشان رسد ضایع نباشد امروز که دست شماراست دستگیری درماندگان و درویشان بکنید تا فردا که دست ایشان را است
شما را دستگیری کنند یکی از بزرگان راه حق گفت مدتی در واسط بودم جوانی ترک چهره عجم زبان را دیدم که هر روز بکاه آمدی و کار طلبیدی
و تا هفته دیگر نیامدی از روی امتحان در روی آن جوان نگاه میکردم مهابت ابنای ملوک از ناصیه او می تافت آثار احترام و دلایل
احتشام از جبین او لمعان میزد بعد از این حال یک هفته بگذشت ویرا ندیدم شوق دیدار او در جان من جای گرفت و مواضعی که منازل و مناهل
غریبان بود بر من ظاهر شده نشان منزلها معلوم کردم و تفقد و طلب به نمودم تا محلی که از حد و عمران بگذشتم بخرابه رسیدم
ناله بسمع من رسید بر اثر آن ناله برفتم نوجوانی را دیدم بر خاک مذلت افتاده و ناتوانی بروی مستولی شده چهره ارغوانی او زعفرانی گشته
و قد صنوبر خزانی شده دیده نرگسین او از آب حسرت پر گشته و لبان لطیف عقیقی او از باد سرد خشک شده غریب وار بی
مونس و غمخوار در آن گوشه خرابه منتظر حکم الهی بود جان ناشناهی بروی سلام کردم جواب سلام من بداد و تیز بر من نگاه کرد و خجل
شدم که هنوز قفس قالبش از مرغ جان خالی نشده است مکروهی کند تا بجای آرم و آرزویی که خواهد بدان قیام نمایم گفتم ای جوان
آرزویی داری گفت آرزوی من رضای حق تعالی است گفتم از دنیا میگویم جوان گفت من بیخ آرزوی دنیا از دل برکنده ام گفتم هیچ
وصیتی داری گفت آری مهره بر بازوی من بسته است نامی بروی نوشته و نشانی بروی کشیده آن مهره از بازوی من بگشای و بعد از
وفات من بولایت ماوراءالنهر رو و بنوح بن منصور ده و بگو که خدایت از خدا و بدان این مهره فرزند ماد و دیگر وصیت من اینست که در پس این
خرابه گورکیست که هر شب همه وحوش آنجا جمع شوند و طلب قوت کنند چون روح از تنم مفارقت کند پای من بگیر و مرا نگونسار در آن گو انداز
تا طعمه جانوران صحرایی شوم از بهر آنکه میترسم که خاک مرا قبول نکند چون پسندیده خاک نباشم باری از خجالت خاک بمیرم پس چون
وصیت تمام شد آفتاب عمرش بمغرب فنا فرو شد و جان عزیز بحق تعالی تسلیم کرد بعد از آن بحکم وصیت مهره را از بازوی وی باز
کردم

کردم یاقوتی بود نام نوح بن منصور بروی نوشته بود و برابر گرفتم و بکناره گور بردم تا وصیت دیگرش بجای آرم آوازی آمد که وَدَعْهُ عَمَّا
عَمِلْتَ إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا يَغِيبُونَ یعنی دست از وی بدار که ندانسته که با دوستان حق خواری نکنند و با خاصگیان درگاه او
گستاخی ننمایند هزار جان شیرین فدای خاک پای کسی باد که بدرگاه کبریا این قدر شوق دارد هزار شادی بر درویشی که بدرگاه جبروت
چندین احتشام دارد مدعیان طلب این حدیث بسیار باشند و برنگ و بوی صادقان پیدا می شوند اما از معنی خبر ندارند و میخواهند
که بتکلیف بر خود بندند و نمیدانند که هر که بر خود بندد بر خود خندند بیت عالی عشق جانان در هر دهان نگنجد • وصف جمال رویش در هر زبان نگنجد
نور کمال حسنش در هر نظر نیاید • شرح صفات ذاتش در هر مکان نگنجد • عز جلال وصلش جبریل در نیابد • منجوق کبریایش در لامکان نگنجد •
سیمرغ قاف عشقش از بیضه چون بر آید • مرغ غیب کاشیانش در جسم و جان نگنجد • یک ذره بار حکمش کونین بر نتابد • یک نکته راز عشقش در دو جهان نگنجد
یک شعله نار قهرش هفتم ستون بسوزد • یک لمعه نور لطفش در هشت جنان نگنجد • خوناب عاشقانش نم دو بین نگیرد • افغان بیدلانش در آسمان نگنجد
آنرا که بار یابد در بارگاه وصلش • در هر مکان نیاید در هر زمان نگنجد • شکرانه چون گذارم کار زو نیاز با من • زان سان شده که موی اندر میان نگنجد
بگا حدیث وصلش زنهار تا نگویی • با عقل در نیاید و اندر دهان نگنجد • آنها بحث مجری این حدیث بگفت و گوی قانعند بر ساحل
این بحر خشک لب باید بود مدعی بحث گر بر لب دریا باشد جز با لب خشک هیچ در یا باشد در قعر بحر محیط معروف كُنْتُ كَنْزًا
مَخْفِيًّا جز غواصان جانباز عاشق پیش بر سند تا در عاشقان راهش و محبان درگاهش نظر کنند او را بینند با او گویند لَوْلَا أَنِّي
أَحْفَظُ أَرْوَاحَ اگر نه آنستی که جانهای دوستان در قالبشان من نگاه میدارم و الا هیچ جان در تن قرار نگرفتی شیخ حسن نوری
روزی بصحرا میرفت از دور جوانی را دید ماه دیدار و سرو بالا برهنه و جامه کهنه پوشیده و شراب محبت نوشیده سلام کرد و گفت ای
شیخ مرا آبی پاک میباید و جای پاک تا غسلی کنم و رازی با خدای خود بگویم و جان بحق تسلیم کنم که آرزوی باز حد در گذشت ابوالحسن گفت
که ویرا گفتم که بر سر آن بالا آب پاکست و جای پاک وی برفت چون ساعتی بر آمد برفتم تا بنگرم که حالش چیست جوان غسل بر آورده
بود و نماز کرده و سر بسجده حق نهاده و جان بحق تسلیم کرده کار وی بر ختم و چون ویرا دفن میکردم رویش بر خاک نهادم گفتم خدایا
بکش غربت بر وی رحمت کن جوان در سخن آمد گفت تو خاکی میکنی و خدایم عزیز میدارد گفتم ای جوان بعد از مرگ سخن

میگوی گفت دوستان خدا ایمن‌اند ولیکن از سر ایشان نقل میکنند و در ریاض انس و خلعت خانهٔ لی دراز گویند ◦ بی عشق مباش
با عشق بمیر تا باشی زنده ◦ اگر کسی را همت آن نباشد که بعالم علوی رسد باید که قوت آتش باشد که بقوت بر زمین محبت گامی چند
برود زیرا که عاشق درجه و مرتبه بلند دارد هر کسرا قوت آن نباشد که بدان کار رسد مرد چون در عاشقی درست آید در دروازهٔ بلا و محنت بر
وی گشاده گردد کار آن عمی نه دل وی فرستد و دلش بیقرار گردد و دردش زیاده شود اما چون اشتیاقش بحد کمال رسد هر چند
ضربت قهر بیشتر خورد لذت بیشتر یابد و اگر غذای بلا و محنت عنا و قوت ابتلا از وی منقطع شود همه جهانیان بر و ناله و زاری کنند
کر سوز تو ام یکنفس آهسته شود ◦ از دود دلم راه نفس بسته شود ◦ در دیدهٔ من آب از آن میگردد ◦ تا هر چه ز نقش تست آن نشسته شود
حکایت آورده اند که یکی بعیادت درویشی رفت و ویرا در سکرات مرگ دید گفت ای درویش صبر کن که هر که در رنج دوست صبر
کند در دوستی صادق شود آن درویش قطرات حسرات آفاق و آماق بگردانید و گفت دریغا که غلط کردی هر که از درد و رنج معشوق
لذت شوق نیابد و قدح زهر بلای دوست را نوش نکند و جگر وجود افسردهٔ خود را باتش درد محبت بجوشش نیاورد آنکه در راه عشق
صادق نیست و در طریق عشق مدعی کذابست و در دوستی ناپایدار ◦ هر که در راه عشق لاابالی نیست ◦ جز مرائی و جز منافق نیست
ای عاشقان معشوق و ای طالبان مطلوب بدانید که عاشقان سه طایفه اند عاشقان دنیا و عاشقان عقبی و عاشقان
مولا اما عاشقان دنیا آنانند که این زاهد دنیا بود و کار آخرت نسازند ایشان اصحاب شمال‌اند که نامهٔ اعمال ایشان بدست
چپ دهند و بجانب چپ ایشان زاهد و زخ برند و عاشقان عقبا آنانند که سر بهشت فرود آرند و عمل از برای بهشت کنند
و امید ایشان ببهشت است و خوف ایشان از دوزخ این گروه اصحاب الیمین اند روایت چنانکه آورده اند که در بصره
بود بازرگانی با امانت و دیانت و مال بسیار داشت و یک پسر بیش نداشت و آن در غایت جمال و کمال و فهم و کیاست
و فصاحت بود تا روزی اتفاق افتاد که چون پسر بسرحد بلاغت رسید بزرگان بدامادی او رغبت کردند مادرش گفت
مرا عروسی باید که در جمال و کمال و کیاست بجو پسر من بود پس روزی اتفاق افتاد آن زن که مادر پسر بود در کوچه میگذشت
گذرش بر مجلس منصور بن عمار افتاد منصور تفسیر این آیت میکرد که وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ

جزاء

جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ صفت قد و صفا جمال حوران میکرد زن آواز داد که ای شیخ این چنین حوران بکه دهند منصور گفت بانکس دهند
که کاوین دهد زن گفت کاوین ایشان چه باشد گفت نماز و روزه و صدقه دادن و جان در راه حق فدا کردن زن گفت ای شیخ اگر من این
جمله قبول کنم تو قبول میکنی که یکی از حوران به پسر من دهی گفت آری زن بخانه رفت و هزار دینار زر برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت
این شکر بها بستان و بدرویشان صرف کن بعد از آن روزی چند بر آمد خبر در شهر افتاد که کفار قصد مسلمانان کردند و دفع ایشان جهاد است
بیرون باید رفت چون مسلمانان بعزم جهاد بیرون رفتند پسر و زن پسر را برکبی نشانده باسلاحی تمام در میدان آورد و گفت جهد کن تا عروس
خود بینی چون حرب در پیوست جوان در معرکه آمد و حرب میکرد و دشمن میکشت و هر ساعت رو بسوی آسمان میکرد و خوش خوش میخندید
و نشاط هر چه تمامتر ◦ گفتم آخر بوقت جان دادن ◦ چیست خندیدن و خوش ایستادن ◦ گفت خوبان چو پرده برگیرند ◦ عاشقان
پیششان چنین میرند ◦ منصور گفت ای جوان مراسم حرب نداری دلیری مکن ◦ تا چشم بدی بروزگارت نرسد ◦ گفت ای شیخ آنچه
می بینم اگر تو ببینی ناگاه در آن کوشش زخمی بر جوان آمد و تیر بر سینهٔ او نشست منصور گفت در آن میان کشتگان میگشتم
خون از جراحتش میرفت و نور از رخسارش سپیده درخشید و برا دفن کردم چون بشهر آمدم مادرش را خبر کردم گفت مبارک باد ویرا در خواب
دیدم در بهشت و برا گفتم ای پسر مرا خبر ده تا بعروس خود چون رسیدی گفت ای مادر در آن ساعت که زخم بمن رسید فرمان آمد تا حوری از
فردوس پیش من آمد پیش از آنکه بر خاک افتم در کنار من افتاد و این عاشق عقبی بود که وصفش شنیدی اما عاشقان مولی سابقان حضرت
عزت‌اند که وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ سابقان عمل از برای رضای حق تعالی کنند ایشان از ارواح بوده اند یُحِبُّهُمْ
یُحِبُّهُمْ مخصوص گشته تاج کرامت وَيُحِبُّونَهُ بر سر ایشان نهاده صد هزار تیر بلا بر دل ایشان زده و ایشان بروی گشاده و لب خندان پیش آمده
و کاسی زهر نوش شده و آه نکرده اگر این سخن را التصدیقی و تحقیق مطلبی در احوال مقامات انبیا و اولیا نظر کن تا حسرت آدم و فریاد نوح شنوی
اره بر فرق زکریا و سر در طشت بریدهٔ یحیی و جگر سوخته و دل کباب حضرت مصطفی و تیغ بر فرق مرتضی و جگر پارهٔ حسن الرضا و حلق بریدهٔ
حسین شهید کربلا ببین تا شاهد البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء فالامثل حسن ابن علی م رسید که از آن بلندتر نباشد
بنوای که از آن عظیم‌تر نبود اما وای بر ظالمان از عذاب خدای تعالی اگر چه در دنیا روزی چند مران کلابا النار را منتظم گشت بر

عماد بلاد مدتی مسلط شد اما هیچ یک از ایشان از دنیا بیرون نشدند تا ببلای عظیم مبتلا نگشتند و بعد از آن روز قیامت جاوید در عذاب
بمانند آورده اند که نابینایی را دیدند که مردمان از خبر میداد از نابینایی خود پس گفت با آن جماعت بودم که امام حسین عم را شهید کردند
و ماده کس بودیم و ایشان طعنه بر امیزدند و من طعنه بروی نزدم شبانه در خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت
کن گفتم با وی چکار است شخص گریبان من بگرفت و بصحرا برد حضرت محمد صلعم را دیدم نشسته و جوره در دست و نطعی فرو گسترده آن نه کس را دیدم بزانو
در آمده و فرشته بالای سر ایستاده تیغ آتشین در دست ایشان را میکشند هر گاه تیغ کشیدی و بروی زدی آتش در وی افتادی
و بسوختی چون نوبت بمن رسید گفتم یا رسول الله بخدای که من هیچ طعنه بر کشتن وی نزدم گفت راست میگویی اما با ایشان بودی و انبوه
ایشان را زیاده کردی پیش رسول رفتم طشتی دیدم پر از خون گفت این جگر گوشه من حسین است میلی بر آن خون فرو زد و در چشم من
کشید من از خواب در جستم همچنین بهر دو چشم نابینا شده بودم در اعیون الاخبار امام المعصوم المظلوم علی ابن موسی الرضا عم آورده
که آنچه بحسین عم رسیده است از کشتن وی و اولاد و اتباع وی یاد کنید تا سوزی بدل رسانید و قطره چند آب از دیده ببارید هر که
بر مصیبت شاهزاده حسین بگرید هر گناه که کرده باشد حق تعالی بیامرزد و هر که بر خاطرش بگذرد که کاشکی آن روز در کربلا بودمی تا جان
نزد حسین علی نثار کردمی چون این نیت کرده باشد همچنین مثل ثواب کسی دارد که در پیش حسین علی شهید شده باشد شنیده که در
نهج البلاغت که چون امیر المومنین علی عم که از حرب جمل فارغ شد یکی گفت کاشکی برادر من فلانکس حاضر بودی تا دیدی که
حق تعالی ترا نصرت کردی بر کافران حضرت امیر المومنین علی عم فرمود که برادرت دوست ماست گفت آری گفت بخدای قسم یاد کرد
که والله لقد شهدنا فی عسکرنا هذا اقوام فی اصلاب بخدای که حاضر بودند درین لشکر ما قومی که در صلبهای پدرانند و در رحمهای
مادران که بعد ازین ظاهر شوند و ایمان بیاورند ایشان قوی کرد پس ای دوستان اگرچه امید که بدین کرامت رسید و از ثواب شهیدان بهره
یابید تمنای آن حال کنید و جهد کنید تا قطره چند آب از دیده روان گردانید که والله که حق رسول بر امت آنست که خاک قدم اولاد او توتیای
چشم ساختندی ٭ چگونه بندان لعینان روز محشر ٭ که خصمانشان بوند زهرا و حیدر ٭ شفیع امتان بجوشند آن روز ٭ که شبیر را کشتند و شبر
دل و جان حسن را زهر دادند ٭ زدند بر پای آن محمد و خنجر ٭ بالماسش جگر کردند پاره ٭ چگونه من از آن قوم ستمگر ٭ حسین را نداد ند شربتی آب

ایمنه

بربند حلقوش آن ساقی کوثر ٭ خداوندا تو ستان داد امروز ٭ که هستی قادر و جبار اکبر ٭ بیت

رُوِیَ عَن رسول الله صلعم انّه کان اذا یوم القیمة یقعد علی بن ابی طالب علی الفردوس وهو جبل قد علی الجنة وفوقه
عرش رب العالمین ومن سفحه تنفجر انهار الجنة وتتفرق فی الجنان وهو جالس علی کرسی من نور یجری بین
یدیه التسنیم لا یجوز احد الصراط الا معه براءة بولایته واهل بیته مشرف علی الجنة فیدخل محبیه الجنة
ومبغضیه النار صدق رسول الله ٭ مناجات ای قادر بکمال وای صانع ذو الجلال وای مبدع بی علت ای صانع بی آلت
ای حسبی الله درماندگان وای نعم الوکیل بیچارگان وای کارسازی که صفتت اینست که نعم المولی ونعم النصیر ای بی نیازی که نعت
لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر ٭ ای عقل نبرده سوی عرفان تو راه ٭ علم تو ز سر فکرت تو آگاه ٭ هر شب با نتظام قهر تو ذلیل
هر روز بر انتظام لطف تو گواه ٭ پروردگارا بجود و جلالت ٭ و بوجود بی زوالت و بذات بی ثباتت و بصفات بی پایانت که نور ایمان
دل ما منور گردان یا الله العالمین ویا خیر الناصرین ٭ روایت است از آن سلطان عالم رسالت صاحب قران جلالت عندلیب
گلشن امر و نهی صدر صفه صفا محمد مصطفی صلعم فرمود که چون روز قیامت باشد امام المتقین و یعسوب الدین امیر المومنین علی ابن ابی
طالب عم شاه وار بر فردوس بنشیند و آن کوهیست بالای بهشت که حق تعالی آنرا از نور آفریده است و جویهای بهشت از آنجا می آید و در بهشت
پراکنده میشود و در حدیث آمده است که در بهشت صد درجه است از درجه تا درجه چندانست که از زمین تا آسمان و بلندترین درجهای بهشت
فردوس است و بالای آن عرش خداوند است جل جلاله و فردوس جای مقربانست و بالای درجات علیین است حق تعالی فرموده
کلام مجید کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون در حدیث آمده است
که یکی از اهل علیین بسر اهل بهشت فرو نگرد از نور وی بهشت روشن گردد و بدانند که نور اهل علیین است خواجه عالم و فخر بنی آدم و بهترین عرب
و عجم خواجه یثرب و حرم و مدرسه فاقرا ام محمد مصطفی فرموده که شاه مردان و شیر یزدان و وصی رسول و زوج بتول و سیف الله المسلول و ید الله
و حبیب الله و معدن علم رسول الله و وجه الله و جنب الله و حجة الله و غالب کل غالب و مطلوب کل طالب علی ابن
ابی طالب عم بر فردوس که بالای درجات علیین است بر کرسی از نور بنشیند و در پیش وی تسنیم که شراب مقربانست میرود چنانکه حق تعالی

در قرآن مجید میفرماید که وَمِزاجُهُ مِن تَسنیمٍ عَیناً یَشرَبُ بِهَا المُقَرَّبُونَ شاه مردان از آن آب با اهل عرصات میکند هر که با وی
برات دوستی او و اهل بیت او بود میفرماید که بر صراطش بگذرانند و به بهشت رسانند اگر نعوذ بالله برات دوستی نداشته باشند به دوزخش
فرمایند فَیُدخِلُ مُحِبّیهِ الجَنَّةَ وَمُبغِضیهِ النّارَ واقدی گفت روزی نزدیک هارون الرشید لعنه الله علیه شدم
شافعی و محمد یوسف و محمد اسحق حاضر بودند هارون الرشید علیه اللعنه شافعی را گفت چند از فضایل امیرالمؤمنین علی یاد داری
گفت چهار صد یا پانصد محمد یوسف را گفتند تو چند گفت هزار زیاد تر داری محمد اسحق را گفتند تو چند زیاده میکنی گفت فضایل او بیش از حساب است
اگر خوفی باز پرسی نبود گفتی گفت خوف از که گفت از تو و عمال تو گفت بگو که امنی محمد اسحق گفت یازده هزار حدیث مسند و پانزده
هزار مرسل گفت من شمار اخبرهم از فضیلتی از آن وی که بگفتم بر دیدم گفتند تو ما ای محمد اسحاق گفت که عامل دمشق نوشته که اینجا
خطیبی هست که لعنت بر او باد حضرت امیرالمؤمنین را دشنام میدهد آن بدبخت بیسعادت را پیش من فرستاد گفتم چرا امیرالمؤمنین
را دشنام میدهی گفت زیرا که پدران مرا کشته است گفتم ویلک هر کرا علی کشت بحکم خدا و رسول خدا کشت گفت اگر چنین است
که من و برا دشمن میدارم و نیز دشنامش میدهم محمد اسحق گفت چون آن ملعون این بگفت جلاد را فرمودم تا و برا پانصد تازیانه بزدند و در
خانه انداختند و در آن خانه را قفل زدند چون شب اندر آمد اندیشه کردم که و برا چگونه بکشم در خواب شدم دیدم که در آسمان گشاده شد
و رسول محمد مصطفی فرود آمد پنج حله پوشیده امیرالمؤمنین فرود آمد سه حله پوشیده امام حسن و امام حسین فرود آمدند هر یکی دو حله
پوشیده و جبرئیل فرود آمد و یک حله پوشیده جبرئیل اندیم که کاسه در دست داشت آب صافی در وی رسول آن کاسه را از وی
بستد و در سرای من قریب پنجاه کس بود رسول فرمود که تشنه علیست بر خیزید دیدم که چهل کس بر خواستند و من آن را
دیدم رسول آن را آب داد و پس بفرمود که آن مرد دمشقی را بیارید و برا از خانه بیرون آوردند شاه مردان از او چون چشم بر وی
افتاد گفت یا رسول الله این ملعون مرا هیچ می دشنام میدهد رسول گفت یا ملعون چرا او را دشنام میدهی گفت خدایا
و برا مسخ گردان در حال آن ملعون سگی شد بفرمود تا و برا در آن خانه کردند من از خواب بیدار شدم گفتم در خانه باز کنید و مرد دمشقی
را بیاورید در خانه باز کردند سگی بود بیامدند که سگی شده است و اکنون در خانه است بفرمود تا و برا بیاوردند سگی بود اما گوشش

بگوی

بی باشند بود و برا گفتند چون دیدی عذاب خدای تعالی را و برا سر در پیش انداخت و آب از چشمش روان شد شافعی گفت و برا
بیجا و از کشید که مسخ است و برا در آن خانه کردند صاعقه در آمد و در آن خانه افتاد سگ را و هر چه در آنجا بود بسوخت آن ملعون
را با مسخ و سوخته شد و با تو عذاب ابد گرفتار آمد پس ای عزیزان بدانید که خدای تعالی دوزخ را از برای دشمنان علی آفریده است
بهشت را از برای دوستان چنانکه خواجه عالم فرمود که لَوِ اجتَمَعَ النّاسُ عَلی حُبِّ عَلِیِّ بنِ أبی طالِبٍ لَما خَلَقَ اللهُ النّارَ اگر همه خلقان
بر دوستی حضرت علی جمع شوند خدای تعالی آتش دوزخ را نمی آفرید إنَّ عَلِیَّ بنَ أبی طالِبٍ خَیرُ الوَری وَالطّالِبِ وَالغالِبِ
بالله مثل علی و فضل فی الخلق مثل الغنی الغالب عَلِیٌّ خَیرُ البَشَرِ وَمَن أبی فَقَد کَفَرَ علی بهتر خلقانست و هر که
مسلم ندارد از جمله کافرانست چون باتفاق رسول نفس علی را نفس خود خوانده که یا علی نَفسُکَ نَفسی وَدَمُکَ دَمی وَلَحمُکَ
لَحمی و در آیه مباهله حق تعالی نفس علی را نفس رسول خواند پس علی بهترین خلقان باشد و قصه مباهله چنانست که چون ترسایان نجران
دو ترسا را نام عاقب و سید و عبد المسیح میگفتند که پیش رسول آمدند و ایشان سه تن بودند گفتند یا محمد ما تَقُولُ فی عیسی
قال عَبدُ اللهِ اصطَفاهُ اللهُ یعنی ای محمد چه گویی در حق عیسی محمد گفت که عیسی بنده بود که حق تعالی او را برگزیده بود گفتند پدر او که بود گفت
حق تعالی او را پدر نیافرید گفتند هیچ مخلوقی دیدی که او را پدر نباشد حق تعالی این آیت فرستاد که إنَّ مَثَلَ عیسی عِندَ اللهِ کَمَثَلِ
آدَمَ خَلَقَهُ مِن تُرابٍ ثُمَّ قالَ إلی آخِرِهِ این عجب نیست که عیسی را پدر نباشد آدم را پدر و مادر نبود حق تعالی او را از خاک آفرید مثل
عیسی نزد خدای تعالی چون مثل آدمست ترسایان گفتند ما این قول را قبول نداریم حق تعالی این آیت فرستاد فَمَن حاجَّکَ فیهِ مِن
بَعدِ ما جاءَکَ مِنَ العِلمِ فَقُل تَعالَوا نَدعُ [illegible] ...نا وَنِساءَکُم [illegible] ...سنا وَأنفُسَکُم ای محمد هر
با تو خصومت میکند در کار عیسی پس از آنکه علم الیقین بتو آمد در حق او بگو بیایید که ما با پسران خود و شما زنان خود را و ما نفسهای خود
و شما نفسهای خود را یعنی کسانی که نفس ایشان حکم نفس خود داشته باشد و این کنایه است از غایت اختصاص و محبت چنانکه دوستی
دوست بغایت رسیده باشد اگر بصورت دو اند بمعنی یکی اند ثُمَّ نَبتَهِل فَنَجعَل لَعنَتَ اللهِ عَلَی الکاذِبینَ پس خدا را تضرع و زاری
کنیم و لعنت بر دروغ زنان کنیم از عبد الله عباس روایتست که چون حق تعالی این آیت فرستاد که قُل لا أسألُکُم عَلَیهِ أجراً

إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ چون این آیت فرود آمد گفتند یا رسول الله خویشان تو کیستند که حق تعالی ما را بدوستی ایشان میفرماید گفت
علی بن ابی طالب و فاطمه و حسن و حسین و فرزندان ایشان هر دو دوستی ایشان بر همه امت واجب کرده **باب بیستم**

رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم مَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ مَاتَ شَهِيداً وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ مَاتَ تَائِباً وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ
آلِ مُحَمَّدٍ مَاتَ مُؤْمِناً مُسْتَكْمِلَ الْإِيمَانِ وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ بَشَّرَهُ مَلَكُ الْمَوْتِ بِالْجَنَّةِ ثُمَّ مُنْكَرٌ وَنَكِيرٌ وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ
حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ فُتِحَ لَهُ فِي قَبْرِهِ بَابَانِ إِلَى الْجَنَّةِ وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ يُزَفُّ إِلَى الْجَنَّةِ كَمَا يُزَفُّ الْعَرُوسُ إِلَىٰ بَيْتِ زَوْجِهَا
وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ جَعَلَ اللهُ زُوَّارَ قَبْرِهِ الْمَلَائِكَةَ الرَّحْمَةِ وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ حُبِّ آلِ مُحَمَّدٍ مَاتَ عَلَى السُّنَّةِ
وَالْجَمَاعَةِ وَمَنْ مَاتَ عَلَىٰ بُغْضِ آلِ مُحَمَّدٍ لَمْ يَشَمَّ رَائِحَةَ الْجَنَّةِ صدق رسول الله **ترجمه** از رسول صلعم و سلم روایت که
هر که بر دوستی آل محمد بمیرد با توبه مرده باشد و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد با ایمان مرده باشد و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد ملک الموت و منکر
و نکیر او را بشارت دهند به بهشت و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد دو در از بهشت بگور وی بگشایند و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد وی را
همچون عروسی به بهشت برند و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد حق تعالی فرشتگان را بفرماید تا قبر او را زیارت کنند و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد
بر سنت و جماعت مرده باشد و هر که بر دشمنی آل محمد بمیرد فردای قیامت می‌آید بر پیشانی وی نوشته که نومید است از رحمت خدای
تعالی و هر که بر دشمنی آل محمد بمیرد کافر مرده باشد و هرگز بوی بهشت نشنود وای بر ظالمان و بدبختان که بر آل محمد ظلم کردند علی الخصوص بر جگر
گوشه مصطفی و قرة العین مرتضی و سرور سینه بتول عذرا حسین شهید کربلا ۝ بیخ عمارت یزید برد خدا ۝ تا نشکری نوید برید
احمد مرسل یعنی زنان مرتضی فاطمه آنگاه حسین و حسن **اورده‌اند** که روزی رسول صلعم بخیمه ام معبد آمد و در پهلوی خیمه او درختی
عوسج بود رسول در زیر آن درخت آمد و گفت فَهَٰذِهِ الْعَوْسَجَةُ اهل خیمه گفتند دیگر روز درخت را دیدیم بزرگ شده با نضارت
و طراوتی هر چه تمامتر و هر روز بزرگتر میشد تا درختی عظیم گشت و میوه دار شد میوه که خوشبوی‌تر از مشک و شیرین‌تر از عسل بود و اگر
گرسنه خوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی تندرست شدی و اگر درویش خوردی توانگر شدی ما از آن
میوه مبارکه میخوردیم اهل بادیه در سایه او آمدند و همچنین بودند تا روزی بامداد آمدیم درخت میوه فرو ریخته و برگش زرد شده
ما

رنج و فزع میکردیم و غمناک بودیم سبب آن نمیدانستیم که خبر وفات سید کائنات بما رسید بعد از آن آن درخت میوه می‌آورد اما اندکی
تا سی سال روزی بامداد آمدیم درخت خارناک شده بود و میوه فرو ریخته و برگها زرد شده گفتیم آه آه حادثه عظیم خواهد بود ناگاه خبر فوت
امیر بما رسید جان او نشنیدیم دیگر آن درخت میوه نیاوردی اما برگ آن درخت را برسم تبرک میبردند و بیماران از آن شفا می‌یافتند
روزی دیگر بامداد آمدیم از خار آن درخت و شاخها و برگها خون میچکید گفتیم آه آه حادثه عظیم افتاده است چون شب در آمد آواز نوحه
و زاری از زیر آن درخت می‌شنیدیم و کسی را نمیدیدیم و در تفحص آن افتادیم تا چه واقعه صادر شده خبر واقعه شاه زاده حسین بما رسید تمام
مصیبت او قیام نمودیم و خوناب از دیده روان کردیم و هر که بر مصیبت او نگرید مسلمان نبود و هر که بر ماتم او ننالد مؤمن نباشد
کعب الاخبار روزی اهل مدینه را از فتنها و بلاها که در کتابهای خدای تعالی خوانده بود خبر میداد گفت عظیم‌ترین واقعه کشتن شاهزاده
حسین علی خواهد بود چنین خوانده‌ام که آن روز که شاهزاده حسین را شهید کنند فرشتگان هفت آسمان بگریند و از آسمان خون
ببارد و نشانه آن سرخی در آسمان پیدا شود و تا قیامت آن سرخی بماند گفتند یا ابا اسحق پیغمبران و رسولان بسیار کشته
شده‌اند برای هیچکس از آسمان خون نباریده است و برای هیچکس نگریسته‌اند گفت وَيْلَكُمْ إِنَّ قَتْلَ الْحُسَيْنِ أَمْرٌ عَظِيمٌ
زیرا که او را ظلم کرده‌اند که کشتن شاهزاده حسین امری عظیم است جده خاتم انبیاست پدر سید اوصیاست پنجم
اهل عباست نور دیده زهراست کعب الاخبار سوگند یاد کرد در پیش اهل مدینه که بدان خدای که جان کعب و جمیع عالم بید قدرت
اوست که چنین خوانده‌ام که آن روز که شاهزاده حسین را شهید کنند گروهی فرشتگان بر سر خاک وی بایستند و میگریند تا روز
قیامت و هرگز از گریه باز نه ایستند و هر شب جمعه هفتاد هزار فرشته فرود آیند و بر خاک مبارک او نوحه و زاری کنند و فضل او را
یاد کنند و باز بسوی آسمان روند و اهل آسمان او را عبد الله المقتول خوانند و فرشتگان زمین شاه زاده حسین مذبوح
و فرشتگان دریا حسین مظلوم گویند و آن روز که شاه زاده حسین را شهید کنند آفتاب و ماهتاب سه شبانروز گرفته باشند
جهان تاریک شود و در بیت المقدس هر سنگ که برگیرند در زیر آن خوناب یابند **باب بیست و یکم**

عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ إِنَّ اللهَ اصْطَفَىٰ مِنَ النَّاسِ الْأَنْبِيَاءَ وَمِنَ الْأَنْبِيَاءِ الرُّسُلَ وَمِنَ الرُّسُلِ

انا ومن الشهور شهر رمضان ومن الایام الجمعة ومن اللیالی لیلة القدر فجعلها خیراً من …
العامل صدق رسول الله مناجات ای دارای ممالک ادوار و ای دانای مدارک افکار ای قادر بی …
وقصور و ای باعث نفخ صور ای صانع بی اعتراض و ای دایم بی انقراض ای عالم بی تفکر و ای فاعل بی …
ای آنکه دوای دردمندان دانی و درمان علاج مستمندان دانی هر چه از دل ریش خویش گویم با تو ناگفته تو صد هزار چند …
پادشاها یکسر طاعت نداریم و روی آن نداریم که روی از درگاهت بگردانیم اما چشم آن داریم که ندای بشارت لا تخافوا
ولا تحزنوا بگوش ما رسانی کریما بر تهی دستی ما رحمت کن و از ما دست بگیر و در معصیت ما منگر رحیما اگر چه مسلمانی …
پای داشته ایم و پای نیاز از حد خود فراتر نهاده ایم اما محبت رسول و اهل بیت او را وسیله ساخته ایم دست در آن …
تو که ان الله یغفر الذنوب جمیعا زده ایم پادشاها بحق محمد و آل محمد که ما را بیامرز و از رحمت و مغفرت بی …
مگردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین لطیفه ازان مهتر انبیا برگزیده حضرت خدا اکبر سبحان …
استوی خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلعم که پادشاه عالم جل جلاله از میان آدمیان پیغمبران را برگزید و اختیار کرد و از ماهها ماه …
را برگزید و از روزها روز جمعه و از شبها شب قدر و این شب را از هزار ماه فاضلتر گردانید از برای آنکه هر کس در این شب …
طاعت کند ظاهر این حدیث اینست بر سبیل اجماع مستمع باش و بشنو بدانکه پادشاه عالم جل جلاله اول آدم را …
که ابو البشر بود و نوح را که شیخ الانبیاست قوله تعالی ان الله اصطفی آدم ونوحا نوح از جمله اولو العزم من الرسل …
هیجده پیغمبرند که خدای تعالی در سوره انعام ذکر کرده است و رسول را فرموده است فبهداهم اقتده و از پیغمبران …
صاحب شریعت اند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین در شریعت …
هر یکی ناسخ شریعت دیگر بوده اند و شریعت مصطفی همه شریعتها را منسوخ نمود زیرا که خاتم پیغمبران است و دین او ناسخ …
و هر معجزاتی که حق تعالی جمله انبیا را داده بود بمحمد داده بود و آنچه دیگر انداده بود او را داده بود ام سلمه گفت روزی …
مشرکان بحضرت خواجه عالم آمدند و گفتند ای محمد تو دعوی میکنی که از ابراهیم فاضلتری و ابراهیم خلیل بود و تو خواجه عالم صلعم گفت …

… ابراهیم خلیل بود من هم خلیلم و حبیبم و حبیب فاضلتر از خلیل باشد دیگری گفت که ای محمد تو گفته که از موسی بهترم
… موسی کلیم بود و با حق تعالی سخن گفت خواجه عالم صلعم وآله وسلم گفت اگر موسی بکوه طور در پس حجاب با حق تعالی سخن گفت من که
… مردم بر بساط نور بالای سقف آسمان زیر سرادق عرش با حق تعالی سخن گفتم من و را حجاب یعنی بیحجاب با حق تعالی
… سخن گفتم که میان من و خدا هیچ حجاب نبود دیگری گفت یا محمد تو گفته که از عیسی بهترم عیسی مرده را زنده کرد تو مرده را زنده
… حضرت محمد چون این سخن شنید دستهای مبارک بدعا برداشت و دستها بر هم زد و گفت یا علی یا علی در حال از در در آمد گفت
… علی کجا بودی گفت در فلان خرماستان بودم چون آواز تو بمن رسید بیامدم گفت بیا و این پیرهن نبوت در من پوش و پای …
… یوسف بن کعب شو و او را از برای ایشان زنده کن تا علامت نبوت و کرامت امامت ببینند حضرت شاه مردان پیرهن در تو پوشید
… ایشان در گوشه و بیرون رفت ام سلمه گفت من نیز با رسول اجازت خواستم و برفتم شاه مردان بگورستان بقیع شد بر سر
… مدروس مطموس بایستاد و کلمه بگفت و گفت ای صاحب گور برخیز بفرمان حق تعالی و تصدیق دعوی رسول کن پس
… در جنبش آمد بار دیگر بگفت گور شکافته شد سری بر خواست و خاک از سر خود می افشاند شاه مردان گفت تو کیستی گفت یوسف
… نعیم صاحب الاخدود سیصد سالست که مرده ام هنوز تلخی جان کندن از من فوت نشده است این ساعت آوازی آمد
… یوسف بن کعب برخیز از برای تصدیق سید اولین و آخرین آن مشرکان بیکبار دیگر منکر گشتند و میگفتند که جادوگر قریش
… سبب خواست که محمد را چنین معجزه ظاهر شده است گفتند یا علی بگو تا بمقام خود باز شود گور بروی راست شد پادشاه
… جل جلاله آدم و نوح را برگزید از بهر نبوت در میان اجماع مفسران محمد است که حق تعالی وی را از بهر نبوت و رسالت از جمیع
… بران برگزیده آل عمران را برگزید از بهر نبوت و ولایت بر خلاف بعضی چنانکه مفسران گفته اند مراد با آل عمران موسی و هارون اند
… قول حسن بصری عیسی است که مادرش از دختران عمران بود در تفسیر است که آل عمران علی ابن ابی طالب که ابو طالب را نام عمران
… در توریه و دلیل حدیث رسول الله است که چنین فرمود که حال قوم اذا ذکر ابراهیم انشروا والی ذکر آل عمران
… قلوبهم فوالله بعثنی بالحق لو ان الرجل منکم لقی الله بعمل سبعین نبیا ما نفعه حتی یلقاه

بولایتي و ولایة اهل بیتي ومودتي اهل بیتي یعني خواجه عالم فرموده که حال این قوم که چون درپیش ایشان ذکر آل
ابراهیم میکنند شادان وخرم میشوند وچون ذکر آل عمران میکنند دلها اندوهگین میکرده چنانکه اثر آن در بشره ایشان ظاهر میشود بدان
خدای که مرا برسالت بخلقان فرستاده که اگر مردی از شما بعمل هفتاد پیغمبر بخدای رسد بولایة دوستی من وولایه دوستی اهل بیت من ویرا
آن عمل نفع نکند وازان هیچ قبول نکنند پادشاه عالم در ابتدای کار عالم اورا گزیده از برای خلافت قوله تعالی انا جعلناك
في الارض خليفة وملائکه را بسجود وی فرستاد تا مطلع کردند تا مخلصان از منافقان جدا کردند همچنین هر یکی از آل عمران صفی الله
شاهزاده حسن وحسین که ایشانرا صفی الله خوانند خواجه عالم گفت دخلت الجنة رأیت بابها مکتوبا بالذهب لا اله الا الله
محمد حبیب الله علي ولي الله فاطمة امة الله الحسن والحسين صفوة الله على محبیهم رحمة الله وعلى
مبغضيهم لعنة الله والملائكة والناس اجمعين روزی شاهزاده حسین ابن علی ع بر سر منبر میگفت اگر ما خواهیم
حق تعالی عراق را شام گرداند وشام را عراق ومرد را زن وزن را مرد گرداند شخصی برخاست وگفت این تواند بودن شاهزاده
حسین بانگ بروی زد وگفت شرم نداری که درمیان مردمان سخن میگویی پس زود باشد که تو زن شوی وزنت مرد شود
نماز شام بود ودر راه بالکیه جمع شوید فرزندی در وجود آید چون چندی بگذشت چنان حالتی بران مرد منکر پیدا شد که امام حسین ع
گفته بود بعد ازان نزد امام آمدند وتضرع وزاری کردند اما چون تضرع ایشانرا بدید دعا کرد تا بحالت خود شدند ٥ ما را بچشم سر مبین
ما را بچشم سر ببین   آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم   از نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر آنجا بیا ما را ببین کانجا
سبکبار آمدم هرچند آدم برگزیده بود اما قبول توبه اش بمحمد وآل محمد بود چنانکه روایت است از امام جعفر صادق ع که گفت آدم در
بهشت کوشکی دید بنای وی خشتی از زر وخشتی از نقره کنگره او از زمرد سبز ودران قصر تختی از یاقوت سرخ بران قصر قبه از نور
دید درگردنش قلاده از نور وگوشواره از لؤلؤ درگوش وتاجی برسر از نور آدم در تعجب ماند گفت خداوندا این صورت چیست
گفت فاطمه دختر محمد گفت خداوندا این تاج چیست برسروی گفت پدر ویست یعنی محمد دیگر گفت خداوندا این گردن بند چیست
گفت علي بن ابي طالب گفت خداوندا این گوشوارها چیست قال ولداها الحسن والحسين شباب اهل الجنة في الجنة

ابي

این فرزندان وی حسن وحسین اند که سیدان وجوانان اهل بهشت اند آدم بر بالای قبه نگریست پنج نور دید بر بالای یکی نو
نوشته که انا المحمود وهذا محمد وبر بالای دیگر نوشته که انا العالي هذا علي وبر بالای دیگر نوشته که انا الفاطر هذا فاطمة
وبر بالای دیگر نوشته که انا المحسن وهذا الحسن وبر بالای دیگر نوشته که الي الاسماء الحسنى ومن الاحسان هذا الحسين جبرئیل
گفت ای آدم این نامهارا یاد گیر باشد که ترا روزی بکار آید آدم یاد گرفت پس چون آدم را بزمین فرستاد از خجالت ترک سنتی که کرده
بود سیصد سال میگریست جبرئیل بوی آمد که یا آدم این نامهارا فراموش کردی سر برداشت آن پنج نور دید بسجود در افتاد وگفت الهی بحق محمد
بحق فاطمه وعلي وحسن وحسین که توبه مرا قبول کن حق تعالی توبه اورا قبول کرد خواجه عالم فرمود که من شهور شهر الرمضان
واز ماهها ماه رمضانرا برگزید رمضانرا ازان رمضان گفته اند که اشتقاق آن از رمضت وآن باران خریفست که عالم را ازگرد
تابستان بشوید روزه نیز گناه بنده را پاك کند وحق تعالی بیامرزد وهر روزی هفتاد هزار فرشته از برای روزه دار استغفار میکنند
وهر شبی که نماز کنند ونافله بگذارند هفتصد چند در دیوان وی بنویسند ودر بهشت خانه بنا کنند ومن الايام الجمعة واز
روزها روز جمعه را برگزید خواجه عالم فرمود که شب معراج در زیر عرش هفتاد شهرستان دیدم پر از فرشتگان بتسبیح وتهلیل حق
مشغول بوده اند ومیگفتند الهی بیامرز آنکسانیرا که غسل جمعه کنند ونماز جمعه حاضر آیند ونیز حضرت محمد فرمود که حق تعالی در روز جمعه نظر
کند ودر هر نظری ششصد هزار عاصی از آتش دوزخ آزاد کند واهل بهشت آرزو دارند روز مزید گویند گفتند یا رسول الله مزید چه باشد
گفت در بهشت وادی هست خاك وی از مشك اذفر چون روز جمعه باشد حق تعالی بفرماید تا در آن وادی منبرها بنهند از برای شهیدان
ومؤمنان پادشاه عالم جل جلاله گوید بخواهید از من هرچه خواهید گویند خداوندا رضای تو مطلبیم گوید از شما راضی شدم وبدهدشان آنرا
که هیچ گوش نشنیده باشد وهیچ چشم ندیده باشد وگفت در بهشت جوهریست که هیچ فرشته مقرب وهیچ پیغمبر مرسل ندیده باشد
چون روز جمعه باشد حق تعالی اورا گویا سخن گوی کند قد افلح المؤمنون من امة محمد المعتکفون على ذكر الله المؤدی
فرائضه یعنی آن جوهر گوید برستی که فلاح ورستگاری یافتند مؤمنانی که از امت محمد اند وبذکر حق تعالی میکنند ومعتکف
ومستقیم باشند فرائض اورا گذارند پس اگر فلاح ورستگاری میطلبی ذاکر حق باش وفرائض اورا فرو مگذار نعم

خود را تو دمی ز ذکر خاموش مکن • در ذکر حدیث غیر در گوش مکن • در یاد خدا است بهار انفاس • و آنکه چو شناختی فراموش مکن

وَمِنَ اللَّيَالِي لَيْلَةُ الْقَدْرِ و از شبهات قدر را برگزیده و از برای آن شب را شب قدر گویند که آنچه خواهد بود در سال آینده
از آجال و ارزاق و اقسام همه در این شب قدر تقدیر کنند ابو بکر وراق گفت برای آن شب قدر گویند که هر شیئ که در این شب طاعت
کند با قدر و منزلت گردد در حدیث آمده که حق تعالی فرمان دهد تا پانصد هزار فرشته از عالم بالا در این خاک دنیا آیند با ایشان چهار علم نور
یک علم بر بام بیت المقدس زنند و یکی بر بام مسجد الحرام و یکی بر بام روضه مصطفی و یکی بر طور سینا و طراز این علمها این بود أُمَّةٌ
مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ فرشتگان همه بمسجدها و بمقام مؤمنان اندر روند و با مؤمنان سخن گویند و نماز گذارند و سلام کنند و در خانه
که در و خمر یا سگ یا صورت بود نیایند پس چون صبح بر آید جبرئیل ندای رحیل در زند جمع شوند گویند ای جبرئیل حق تعالی با امت محمد
چه کند گوید مطیعان را بیامرزیدم و عاصیان را بدیشان بخشیدم الا چهار گروه که ایشان را نیامرزد اول کسی که مست در خمر خوردن دوم
آنکه عاق مادر و پدر بود سیوم آنکه کین برادر مؤمن در دل داشته باشد چهارم آنکه قطع رحم کند و بر اصلاح رحم فرموده اند قاطع الرحم را حق تعالی
لعنت کرده است خاصه آنرا که قطع رحم رسول کرده اند آورده اند که شاهزاده حسین علی را شهید کردند قصد حرم او کردند فرزندان
ایشان را گذرداو ندا ایشان چون تنهایی بسر دیدند و پسر شاهزاده علی را و فرزندان او را دیدند فریاد بر آوردند و زاری در گرفتند زینب
میگفت ای محمد این حسین تست که سرش باز بریدند و پیرهن بر تن پاره کردند و بخاک انداختند و سر مبارکش نیزه کردند و این دختران تو اند
که هرگز نامحرم قد و بالای مبارک ایشان را ندیده است و ایشان چون اسیران میبرند و ابلا گوید که بخدای که از گفتار وی دوست و دشمن در
سوز و گریه در آمدند و اشک دیدم که از چشم ایشان روان شد

باب سی و دویم

رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ أَنَّهُ قَالَ أَعْطَانِيَ اللهُ خَمْسًا وَأَعْطَى عَلِيًّا خَمْسًا أَعْطَانِي جَوَامِعَ الْكَلِمِ وَأَعْطَى عَلِيًّا جَوَامِعَ الْعِلْمِ
وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَ عَلِيًّا وَلِيًّا وَوَصِيًّا وَأَعْطَانِي الْكَوْثَرَ وَأَعْطَى عَلِيًّا السَّلْسَبِيلَ وَأَعْطَانِي الْوَحْيَ وَأَعْطَى عَلِيًّا
الْإِلْهَامَ وَأُسْرِيَ بِي إِلَيْهِ وَفُتِحَتْ [illegible] السَّمَاءِ حَتَّى رَأَى مَا رَأَيْتُ وَنَظَرَ إِلَى مَا نَظَرْتُ صَدَقَ رَسُولُ اللهِ

ترجمه روایت

ازان صاحب الدعوة ادْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ تحفه انوار اسرار حقایق چشمه انوار دقایق ماه عالم شاه بنی آدم برگزیده
آله

وعلی را جوامع علم داد

آله محمد رسول الله صلعم آن مهتری که شمه بگوشت رسانیدم میفرماید که پادشاه عالم مرا پنج چیز داد [illegible] کلام و علی را
پنج چیز داد مرا جوامع کلام و علی را جوامع علم داد مرا نبوت داد و علی را ولایت و وصایت و امانت و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل
مرا وحی داد و علی را الهام مرا بآسمان بردند و ملکوت آسمان و زمین را بدیدم و مرا در آسمانها بگردانیدند و حجاب از پیش من برداشتند
تا عجایبهای زمین و آسمان را بدیدم و درهای آسمان را بگشادند و علی را قوت و نصرت زیادت گردانیدند و حجاب از پیش او برداشتند تا علی
بدید آنچه من دیدم پادشاه عالم گفت یا محمد علی را سه چیز بخشیدم اول آنکه امام متقیان بود دوم آنکه سید مؤمنان است سیوم آنکه
سید سفیدرویانست پس مرا گفت یا محمد به علی نگر نگریستم حجابها دیدم متفرق شده و علی سر برداشت و با من سخن گفت
و من با وی سخن گفتم دیگر پادشاه عالم جل جلاله مرا گفت یا محمد علی را وصی تو کردم وزیر و خلیفه تو گردانیدم در آن وقت
در پیش حضرت حق تعالی بودم و هر چه گفت قبول کردم پس حق تعالی ملائکه را فرمود تا بر علی سلام کردند عبد الله عباس
گفت چون از رسول این سخن بشنیدم دوستی علی در گوشت و پوست من آمیخته شد و هرگز در وی عاصی نشدم و هم
دوستان وی چنین بوده اند آورده اند که سیاهی را بخدمت شاه مردان و شیر یزدان و امیر جمله مؤمنان آوردند که دزدی کرده است
حضرت شاه مردان گفت که یا اسود دزدی کردی گفت آری شاه مردان گفت که یکبار دیگر از تو بپرسم اگر اعتراف آوردی دست
ببرم گفت چنان کن یا امیر المؤمنین پس شاه مردان بگفت دیگر پرسید اعتراف آورد دست راستش ببرید آن سیاه
دست بریده را بدست چپ گرفت و بیرون رفت خون از دستش میچکید ابن الکوا بوی رسید گفت که دست تو برید گفت
امیر المؤمنین که بهتر روسفیدرویان و مولای من و مولای جمله خلقانست و وصی جمله پیغمبرانست ابن الکوا گفت یا اسود دست ترا
ببرید و تو مدح و ثنای او میگویی گفت چگونه نگویم که دوستی او با گوشت و خون من آمیخته است وی دست من بحق برید نه بباطل
ابن الکوا پیش امیر المؤمنین رفت و آنچه شنیده بود با وی بگفت امیر المؤمنین فرمود که ما را دوستان باشند که بعضی پاره پاره شان
کنم جز دوستی ما نیفزاید پس شاه مردان امام حسن را گفت برو و آن سیاه را باز آور حضرت امام حسن گفت برفتم و سیاه را
باز آوردم شاه مردان گفت یا اسود من دست تو بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت یا امیر المؤمنین حق تعالی مدح و ثنای

۷،۲

نوشکفید من که باشم که ثنای تو گویم یا نگویم پس شاه مردان دست وی بر جای خود نهاد و ردای مبارک خود بر وی افکند و دعا بر آنجا خواند
گفتا اند که فاتحة الکتاب بود در حال دست وی درست شد چنانکه اول بود گویی که هرگز نبریده بود و این از وی عجیب و غریب
نیست معجزی دیگر از ان شاه مردان بشنو گفت در پیش مولای خود بودم در کوفه و جماعتی در حضرت وی بودند مردی بیامد بر شکل اعرابی
قبای خز پوشیده و عمامه زر در سر بسته و شمشیری قلاده کرده گفت که در مجلس شجاعت اعرابیان ساخته است و کمال فصاحت
در بسته است کدام یکیست از شما که ولادتش در حرم کعبه بوده است و در اخلاق حمیده بمحل اعلا رسیده است و کرم صفت لازم وی
شده است کدام است از شما که محمد را نصرت کرده است و سلطان محمد بدو عزیز شده و کار شش بدو عظیم گشته کدام است از شما که علم
را عزیز کرده است شاه مردان گفت یا سعد بن الفضل منم بپرس از هرچه میخواهی منم پناه امت و بهانگان موصوف و معروف منم
که بلاهای عظیم بر من آید و تحمل و مواسات کنم منم که در همه کتابها صفت من کرده اند قاف والقرآن المجید منم نبای عظیم منم صراط المستقیم
و برادر رسول خدا اعرابی گفت بما رسیده است که تو میخوری رسول خدایی و ولی خدایی و حکم زمین و آسمان بعد از پیغمبر ترا باشد چنین
گفت آری بپرس آنچه میخواهی اعرابی گفت من رسولم بتو از نزد شصت هزار مرد که ایشان را عقیم خوانند کشته آورده ایم که در کشتن
وی خلاف افتاده است که تو بر او زنده گردانی بدانیم که حجت خدایی و درین دعوی صادقی و اگر نه از خود ظاهر میکنی چیزها که نتوانیست
میثم تمار گفت که شاه مردان مرا گفت که بر شتر نشین و در کوچها و محلتها ندا در ده که هر که خواهد که ببیند آنچه حق تعالی وی را داده است
و برادر رسول و زوج بتول است باید که فردا بنجف آید میثم تمار گفت برفتم و ندا در دادم و با حضرت شاه مردان آمدم گفت اعرابی را
بخوان و بجانب جنازه که آورده است هم بجانب بر چنان کردم دیگر روز چون شاه مردان نماز بامداد و روی بصحرا بیرون نهاد و اهل کوفه
نیز بصحرا بیرون شدند شاه مردان بنشست تا اعرابی و جنازه را حاضر گردانیدند سر جنازه را برداشت جوانی بود سر وی بریده شاه
مردان گفت که چند روز است که وی را کشته اند اعرابی گفت چهل و یک روز است گفت کیست که طلب خون وی میکند گفت پنجاه
کس از قوم وی شاه مردان گفت عمش وی را کشته حوبت بن حسان که دختر بوی داده بود و وی دختر عم را رها کرده بود و زنی دیگر
خواسته اعرابی گفت ما بدین راضی نشویم تا وی را زنده گردانی شاه مردان رو با اهل کوفه آورد و گفت ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل
از یک

نزدیک حق تعالی دوست تر و بزرگ تر است از علی ابن ابی طالب که برادر رسول است پاره از ان بقره بر کشته زدند که هفت روز
بر آمده بود از کشتن وی که حق تعالی وی را زنده گردانید من نیز بعضی از اندام خود بر وی زنم که دم من فاضلتر است از ان و پای راست
مبارک فراوی زد و گفت برخیز بامدرکه بن حنظله بن حسان جوان باز نشست و گفت لبیک لبیک شاه مردان گفت ترا که کشته است
گفت عم حوبت بن حسان گفت برو نزدیک قوم خود و ایشان را خبر ده گفت یا امیر المؤمنین نمیخواهم میترسم که یکبار دیگر مرا بکشند
و تو حاضر نباشی که زنده ام گردانی اعرابی گفت تو برو گفت یا امیر المؤمنین من نیز چنین میخواهم که در ملازمت تو باشم پس گفت
هر چه که خواهید برو ببینید که با سید و هر دو در خدمت شاه مردان ملازم بودند تا که در حرب صفین شهید شدند امیر المؤمنین فرمود که در قیامت
با ما باشند و در درجه المرء مع من احب دوستی با او کن تا حضرت با او کنند و دست برکسی زن که پای بر جای بوده است
در جوانی چیزی که پای تو ندارد تولا بکسی چگونه که فردا ترا از تو کنند و تولا بکسی کن که کمال نعمت استیلا و پسندیده اوست الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و چون تولا بدو کردی از دشمنانش تبرا کن چنانکه دوستان
وی کرده اند آورده اند که روزی حضرت امام المتقین و ولی رب العالمین علی ابن ابی طالب علیه السلام با جماعتی یاران در کوفه میرفتند بنخلستانی
رسیدند در زیر درختی بنشستند و خرما نبود رشید هجری گفت نیکو خرمایست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که یا رشید ترا از چوب
این درخت بر دار کنند رشید گفت بعد از وفات شاه مردان هر روز میرفتم و آن درخت را آب میدادم روزی بدانجا رسیدم درخت را
بریده و گفتم آه آه اجل نزدیک آمد روزی برفتم دو نیمه از ان درخت بریده بودند دیگر روز مردی بیامد و گفت ای رشید عبید الله زیاد ترا می طلبد
چون برفتم بدر کوشک آن نیمه درخت دیدم آنجا افکنده و پای فراوی زدم و گفتم مرا برای تو آورده اند پس مرا پیش پسر زیاد بردند آن ملعون کافر
گفت بیا اندر دعوای صاحب بگو بگو چه ای که دروغ نگفت مرا خبر داده است که دست و پایم ببری و بر دارم کنی آن ملعون گفت هم
اکنون من وی را دروغ زن گردانم دست و پایش ببرم و زبانت بگذارم پس آنجا را بیرون آوردند تا دست و پایش ببریدند و زبان
بگذاشتند و وی را بر دار کردند رشید حدیثهای عظیم روایت میکرد در حق اهل البیت و دوستان و دشمنان ایشان و میگفت بنویسید
این حدیثها را پیش از انکه زبانم ببرند که مولای من خبر داده است یکی پیش پسر زیاد ملعون رفت و وی را خبر داد گفت زبانش ببرند

و برا گفتند که زبان بیرون آر گفت نه بسر زبان و ناکار عذار ناب امان کار با باید از صاحبم و مولانم را دروغ گو کرداند عاقبت الامر
آن بدبختان ان سعادت زبانش را ببریدند و بعد گفتند که زبان بیرون آر رشید مظلوم شهید و سعید گشت و بسعادتی که هرگز
بشقاوت بدل نکرده حدیث وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
یعنی مپندارید آنانکه در راه حق شهید شدند که مرده اند بلکه زندگانند نزدیک خدای تعالی و ایشان از مرگ اندیشه نبود و طلب کنندگان
شهادت میکردند چنانکه گفت بمردان فرموده که وَاللّٰهِ لَابْنُ أَبِي طَالِبٍ آنَسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الطِّفْلِ بِثَدْيِ أُمِّهِ یعنی بخدا که پسر ابی
طالب را انس بمرگ بیشترست از انس کودک شیرخواره بپستان مادر خود و حسین ابن علی فرموده که روزی بحضرت جد خویش
شدم که یا من حبابك یا زين السموات والارض ابی بن کعب حاضر بود گفت یا رسول الله بجز تو کسی زین آسمان و زمین
باشد حضرت محمد فرمود بدان خدای که مرا برسالت بخلقان فرستاده که حسین بن علی در آسمان و زمین بزرگترست و دیدم که بر عرش
نوشته بود که او چراغ راه نماینده است و کشتی نجاتست و امام خلقانست و او را بر عالمیان فخر است و عالم را در صلب او پاک
ترکیب کرده است چنانکه مثل ازان در اصلاب پدران و در ارحام مادران مخلوق کرده و پیش ازانکه شب و روز بیافریده زهی بزرگواری
حسن و حسین در حدیث آمده است که پادشاه عالم چون بهشت را بیافرید بهشت گفت رَبِّ اجْعَلْنِي مَسَاكِنَ الْمَسَاكِين
خداوندا مرا از ضعیفان و مسکینان گردانی حق تعالی فرمود که تو راضی نباشی که ارکان ترا بحسن و حسین آراسته گردانم بهشت از
شادی قدوم حسن و حسین بخرامید و بنازید و عرش خدا ازایشان دو گوشواره اند چنانکه در حدیث آمده است که فردای قیامت
حق تعالی بفرماید تا منبری از نور بر راست عرش بنهند و منبری از نور بر چپ عرش بر یکی امام حسن و بر یکی امام حسین بنشینند و عرش
بدایشان آراسته بود چون عروس بگوشوار امامانی که با این مرتبه مقرب درگاه الهی باشند کسی ظلم برایشان روا دارد و از خدا شرم
و از مصطفی و مرتضی شرم ندارد امام جعفر صادق ع فرموده که هر که بر مصیبت حسین بگرید یا بشوری بگوید و دیگران را بگریاند بهشت وی را
واجب کرده ٭ شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه ٭ هست شبها بر کنار آسمان رنگ افق ٭ خون همی بارد ز چشم
روشنان زین واقعه در اخبار امام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا حکایت که پسر دعبل خزاعی گفت چون شب پدر

مرا وفات رسید زبانش بسته شد و روی سیاه گشت من بترسیدم و از خود نومید شدم چون وفات کرد وی را بخواب
دیدم که می آمد و پوشش سفید گشته و جامه نیکو پوشیده گفتم ای پدر خدای تعالی با تو چه کرد گفت آن سیاهی روی من و گرفتگی زبان من
ازان بود که در دنیا خمر میخوردم همچنان روم سیاه و زبانم گرفته بود خدای تعالی بخواجه کونین و شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی
بیامد و گفت دعبل توئی گفتم آری یا رسول الله گفت رجز آن مرثیه که در حق فرزندانم گفته برخوان خواندم حضرت رسول الله بگریست و گفت
بگو گفته مرا شفاعت کرد تا مرا بخشیدند و این جامه رسول است که از تن مبارک خود بیرون کرد و در من پوشانیده است گفته بودند که آل محمد
مقهوران و مظلومان بودند و بخواری و زاری ایشان کشتند و بعضی از جور و ظلم آن ظالمان در اقطار عالم متفرق شده و در هر شعبی
و مطموره پنهان گشته ٭ بیت ٭ [illegible] رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ
إِنَّ أَدْنَى أَهْلِ النَّارِ عَذَابًا يَوْمَ الْقِيٰمَةِ لَرَجُلٌ عَلَيْهِ نَعْلَانِ مِنَ النَّارِ يَغْلِي مِنْهُمَا دِمَاغُهُ كَأَنَّهُ مِرْجَلٌ مَسَامِعُهُ
جَمْرٌ وَأَضْرَاسُهُ وَأَشْفَارُهُ لَهَبٌ مِنَ النَّارِ وَيَخْرُجُ أَحْشَاءُ بَطْنِهِ مِنْ قَدَمَيْهِ أَنَّهُ لَيَرَى أَنَّهُ أَشَدُّ أَهْلِ
النَّارِ عَذَابًا وَأَنَّهُ أَهْوَنُ أَهْلِ النَّارِ عَذَابًا صدق رسول الله ای ملک احد و ای حی صمد و ای احد بیعدد و ای خدای بحق و ای
معبود مطلق ای زنده بخشنده و ای دانای بی اندیشه ٭ ای مدبر بی ابزار سخن ٭ ای مقدر بی کار کن ٭ بحق سالکان راه و بحرمت
برگزیدگان درگاه ٭ بسوز سینه انبیا و بسوز سینه اتقیا باه سحرگاه عاشقان درگاه و بقدم سالکان بارگاه ٭
بدردی کز نو آموزی برآید بسوزی کز سر سوزی برآید بدور افتادگان از خان و مانها بواپس ماندگان از کاروانها که اندرین وقت
و ساعت قفل غفلت را بمفتاح عنایت خود از دل ما یکیک بردار و همه را از خواب غفلت بیداری بخش و همه از مستی شراب شهوت
هشیار گردان پروردگارا کرده ما بر ما مگیر عذری که آریم از عجز تو بلطف خود بپذیر مارا آن ده که آن به یا اله العالمین و یا خیر الناصرین
روایت است ازان در دریای فتوت و نبوت که هرچند زخارف دنیا [بروی] عرضه میکردند چون مادر برو دنیایی آمد و چون ابر میگریست
که تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ رسول الثقلین و فخر العالمین برگزیده حضرت اله محمد رسول الله صلعم میفرماید که فردای
قیامت که خلائق را بر موقف حساب بپای دارند که وَقِفُوهُمْ إِنَّهُمْ مَسْئُولُونَ دران مقام جمله بزانو درآیند که فقری کلی

أُمَّةٍ جَاثِيَةً هر که پای بر نفس هوا پرست نهاده باشد و ارکان مسلمانی برپا داشته و پا از حد خود فراتر ننهاده از روز نهایی
بربا فارغ است و بهشت فردوس را بانواع کرامت پای بردارد و نزول راه او گرداند که إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا و هرکه دین حق را در پای انداخته باشد و دست در گردن عروس دنیا آورده
و روی از عقبی گردانیده و پشت بر طاعت مولی کرده آن روز که کار بر منکران و مجرمان سخت باشد سست ترین عذابی بدین
شخص آن بود که نعلین آتشین در پای وی کنند که مغز سرش بجوش آید مسامع و افواهش چراغ آتش بود عذاب و افسارش
لهب النار حشو اندرونش بیرون آید ریسمان امعایش بند پای گردد وی چنان گمان برد که عذاب وی سخت تر از عذاب دوزخیان
این خود سخت تر و آسان تر بود و آسان ترین آنست بنگر که دشوار تر چگونه باشد هان ای مومن در راه دین قدمی بنه تر اندیشه کن از آن
ساعت که قدم در عرصات نهی الا يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا وَفُتِحَتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ أَبْوَابًا میفرماید
صور در دمند شما بیایید از گورها گروه گروه و جوق جوق معاذ بن جبل گفت در خانه ابوایوب انصاری رسول الله را از این آیت پرسیدم
بسیار بگریست و فرمود از کاری عظیم پرسیدی پس فرمود که روز قیامت گناهکاران امت مرا ده نوع حشر کنند بعضی بصورت خوکان
و بعضی بصورت بوزنگان و بعضی را پایها بر رویها و بعضی کور باشند و لب بر سینه افتاده و زبانها میخایند و بعضی دستها
و پایها بریده و بعضی از ایشان لباس قطران پوشیده و بعضی بر درختهای آتشین کرده و بعضی از ایشان گند می آید چنانکه مردار گفتند
یا رسول الله اینها کیستند و این عذابها برای چیست گفت آنها که بصورت خوکان اند حرام خوارگانند و رشوت گیران و آنها که
بصورت بوزنگانند سخن چینانند و آنها که سرنگونند ربا خوارگانند و آنها که کورانند قاضیانند که حکم ناحق کرده باشند و آنها که گنگان
و کرانند آنانند که بکردار خود معجب باشند و آنها که زبان خود میخایند عالمانند که آنچه گفته اند خود بدان عمل نکرده اند و آنها که دست و پای
ایشان بریده باشد کسانی اند که همسایگان را رنجانیده اند و آنها که بر درخت کشیده اند غمازانند و آنها که با لباس قطرانند متکبرانند
و آنها که از ایشان گند می آید کسانی اند که بشهوت دنیا و لذت حرام مشغول شده باشند هان ای عاصیان و ای مجرمان و ای جوانان
و پیران نامه سیاه چه اندیشیده اید إِنَّ لَدَيْنَا أَنْكَالًا وَجَحِيمًا وَطَعَامًا ذَا غُصَّةٍ وَعَذَابًا أَلِيمًا میفرماید که ما ساخته ایم

از ای

بیان فرمود

از برای دوزخیان بندهای آتشین که بر دست و پای ایشان نهند و دوزخی تافته آتشیت افروخته طعامی با غصه طعامهای
ایشان چه باشد زقوم و ضریع و غسلین و غساق چه باشد خون و ریم و زرد آبی که از تن دوزخیان رود در خبر است که چون این آیت
حضرت رسول بشنید بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای امتان من از گناه دور باشید از گناه ظاهر و باطن پس ترک گناه
ظاهر خلاص نهاست از عذاب النیران و ترک گناه باطن خلاص نهاست از عذاب هجران • الهی گناهان بسی کرده ایم • بفضل تو
نعمت بسی خورده ایم • ره آز نوردیده ام بشمار • در نرخ پیوسته در بسته ام • تهی دست از طاعت باریا • با خلاص چیزی نیاورده ام
ولیکن تو دانی که هرگز شرک بلکو بشرکت نیاورده ام در حدیث آمده است که فردای قیامت جانوری از دوزخ بیرون آید و آن کژدمی
باشد از کژدمهای دوزخ رَأْسُهُ فِي السَّمَاءِ السَّابِعَةِ وَذَنَبُهُ فِي الْأَرْضِ السُّفْلَى وَفَمُهُ مِنَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ یعنی سر وی
باسمان هفتم و دنبالش در زیر هفتم زمین و دهنش از مشرق تا مغرب جبرئیل گوید که را میطلبی گوید پنج گروه را اول کسانی که در نماز
تقصیر کرده باشند دوم کسانی که زکوة مال نداده باشند سیوم کسانی که در مسجد حدیث دنیا کرده باشند چهارم کسانی که ربا خورده اند
پنجم کسانی که خمر خورده اند بی توبه از دنیا شده باشند در حدیث آمده است که بر خمر خواره سلام مکنید و اگر از شما قرض خواهد مدهید
و اگر زن خواهد مدهید و اگر بیمار شود بعیادتش مروید و اگر بمیرد بر جنازه اش حاضر مشوید و در گورستان مسلمانانش دفن مکنید در
خبر آمده است که هر که یکبار خمر بخورد هشتاد تازیانه اش بزنند و اگر سه نوبت بخورد وی را باید کشتن حواله عالم و فرمود که هر که خمر
خورد بر خدای واجب بود طینة الخبال دهد گفتند یا رسول الله طینة الخبال چه باشد گفت آنچه از تن دوزخیان فرو میرود و هر که
خمر خورد و بی توبه از دنیا بیرون رود در وقت مردن بجای کلمه ایمان کلمه کفر گوید آورده اند که یکی بیمار شد و در حالت نزع وی را
گفت بگو أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفت نمیگویم و نخواهم گفت پشیمانم از آنکه شصت سالست که گفته ام این بگفت
و جان بدوزخ تسلیم کرد از عیالش پرسیدند که عمل وی چه بود گفت روزه داشتی و نماز گزاردی گفتند چه جای است که کافر مرد
وی گفت هر شب قدحی خمر بخوردی و بخفتی گفتند معلوم شد که از شومی خمر بوده که کافر مرده ای عزیزان از گناه کبیره اجتناب
نمایید تا صغیره از شما بخشند إِنْ تَجْتَنِبُوا كَبَائِرَ مَا تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْ عَنْكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ یعنی خدای تعالی

میفرماید که از گناه کبیره اجتناب نمایید و آنچه شما را از آن نهی کرده اند ما که خداوندیم گناهان شما را بخشیدیم وَنُدْخِلْكُمْ مُدْخَلًا
کَرِيمًا و در جای بزرگوار تان در آریم که آن بهشت یکی از کبایر و گناه زنا است که بدترین فواحش است خواجه عالم صلعم فرمود
که هر که زنا کند و بی توبه از دنیا بیرون رود دری از دوزخ در گور وی بگشایند و ماران و کژدمان دوزخ را بروی مسلط گردانند تا
بقیامت در عذاب جا باشند و روز قیامت وی را عذابی کنند که اهل دوزخ از آن عذاب پناه بخدا دهند و هر کلمه که میان زن نامحرم کنند و
باشند وی را در دوزخ عذاب کنند و ربا نیز کبایر است امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که یک درم ربا نزدیک حق تعالی بدتر است از هفتاد
بار زنا با مادر خود در حدیث آمده است که خواجه عالم فرمود که شب معراج جماعتی را دیدم که شکمها بر آمده بود و بر راه گذر فرعونیان
افتاده بودند و فرعونیان از آتش دوزخ عرضه میکردند بامداد و شبانگاه النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا و فرعونیان
چون گذشتند پای بر ایشان میگذاشتند و میرفتند گفتم جبرئیل اینها کیستند گفتند ایشان ربا خورندگانند جماعتی
دیگر را دیدم که شکمهای ایشان پر مار و کژدم بود چنانکه از بیرون می توانست دید گفتم یا رسول الله اینها کیستند گفت
اینها نیز ربا خورندگانند اگر غافلی بغفلت درین گناهها افتاده است باید که توبه کند و بدرگاه او رجوع نماید اکنون که زمام
در دست تست پیش از آنکه در چنگ مرگ گرفتار شوی که در آن وقت توبه قبول نباشد که وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ
يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّى إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ کلام ملک العلام چون توبه قبول
نباشد عذاب کنم و کرا طاقت سلاسل و اغلال نباشد در حدیث آمده است که چون روز قیامت باشد زبانیه
را خطاب رسد که عاصیان را بگیرید و بند برنهید خُذُوهُ فَغُلُّوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا
فَاسْلُكُوهُ یعنی بگیرید و غل بر نهید و بدوزخ ببرید و بزنجیر آتشین کشید ایشان را و هر زنجیری هفتاد گز
در حدیث آمده که اگر حلقه از آن زنجیر را بر کوههای دنیا نهند همه گداخته شود و آب گردد پس خلاص و نجات ازین عذابها ترک
از گناهها و رسیدن بنعیم مقیم و ترس از خداوند است و پا بر سر نفس هوا پرست نهادن و نفس را از شهوت و لذت بازداشتن
چنانکه حق تعالی میفرماید وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى سلمان فارسی گفت در زمان پیشین
زنی

زنی در غایت حسن و جمال بود چنانکه هر که را چشم بروی افتادی عاشق او شدی و مال بسیار بایستی تا کسی بوی رسیدی روزی عابدی را چشم
بروی افتاد و دلش بوی میل کرد و هر چه داشت بفروخت و بوی فرستاد و زن بر تخت نشسته بود چون عابد بدستوری زن در او یافت
و بر لب گفت بالای ای تا صحبت گیریم عابد بنزدیک زن رفت و خواست که مشغول شود که ناگاه عنایت الهی در رسید لرزه بر اعضای
عابد افتاد زن گفت ترا چه رسید گفت از خدای تعالی میترسم آن مال خود بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا باز گردم و برا دستوری داد
عابد رفت و زن با خود گفت آه هرگز این مرد گناه نکرده است بیک گناه که خواست بکند چنین می ترسد وای من که حال من
چگونه باشد با این همه گناهها که کردم ترسی در دل زن پیدا شد در حال توبه کرد و روبصومعه زاهد نهاد گفت باشد که مرا در
نکاح آورد چون بدر صومعه عابد رسید وی را خبر کردند که زنی آمده و ترا میطلبد عابد چون از صومعه بیرون آمد زن نقاب از روی
برداشت عابد وی را بشناخت و آن گناه را بیاد آورد از ترس حق تعالی نعره بزد و جان بحق تسلیم نمود زن چون این حال
بدید ترسش زیادتر شد بنالید و گفت خداوندا توبه کردم از جمله گناهان باز گشته ام و از فواحشها و آنچه رضای تو در آن نیست
اکنون زندگانی دنیا نمیخواهم مرا نیز بوی رسان چون این بگفت بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد سلمان گفت ایشان را در خواب
دیدم در بهشت بر تخت نشسته و دست در گردن یکدیگر کرده گفتند ای سلمان هر که ترک دنیا کند و از خدا بترسد همچنین در بهشت
بر تخت نشیند که ما نشسته ایم و بهشت از برای متقیان است و پرهیزکاران است در حدیث آمده است که پادشاه عالم جل
جلاله فرمود که أَعْدَدْتُ لِعِبَادِيَ الصَّالِحِينَ فِي الْجَنَّةِ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ از برای بندگان خود ساخته ام در بهشت
آنچه کس ندیده باشد گفتند یا رسول الله ما را صفت بهشت کن گفت بهشت در صفت نیاید اما اینقدر بدانید که
بنای وی خشتی از زر است و خشتی از نقره و سنگ ریزه وی لؤلؤ و یاقوت است درختان وی از شاخ پر میوه هر میوه که از وی
باز کنند دو چندان از وی بیرون آید مؤمن بر تخت نشسته باشد یا خفته یا تکیه زده اگر میوه خواهد درخت سر فرو کند تا وی میوه
باز کند و بخورد وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا در بهشت جویهای آب روان است و جویهای می و جویهای عسل مصفی
فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ

مِنْ عَسَلٍ مُصَفّى مرغان در هوای بهشت می پرند مؤمن اگر خواهد که یکی از مرغان بریان شود تا آن مؤمن بخورد در حال بادی بوزد و پر و بال
آن مرغ بریزد و بریان شود و به پیش مؤمن فرود آید تا چندانکه خواهد تناول کند وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ جَزَاءً بِمَا
كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ و در بهشت حورانند که در صفای لون چون مروارید هر مؤمنی را هفتاد حور بدهند چگونه حورانی که از تتق عصمت بیرون نیامده
و آفتاب و ماهتاب بر ایشان سایه نیفکنده باشد كَحُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ دست نقص از دامن ایشان کوتاه بود
آن نه رویست ماه تابانست ٭ آن نه قدست سرو بستانست ٭ بجز رویش گر آفتاب منیر ٭ میزند لاف حسن نادانست ٭ هر که
بیند جمال او گوید ٭ که نه جسمست صورت جانست ٭ این همه هست اما هیچ یکی را از این خیل خوبان هیچ تا اهلی ندهند تو امروز بر گنده دل زار
دنیا غره شده فردا چگونه با این حوران دست در آغوش آوری و عقد وصال بندی ٭ زهی تصور باطل زهی خیال محال بیت
از جان بسر بیامده جانانت آرزوست ٭ زنار نابریده و ایمانت آرزوست ٭ بر درگهی که نوبت هیلی همی زنند ٭ موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند ٭ دامن باسب کرده و میدانت آرزوست ٭ طاوس یمانی گفت ماه رمضان بزیارت پیشوای
عابدان و سرور متقیان امام زین العابدین رفتم گفتند در نمازست دستوری خواستم و در رفتم وی را در سجود دیدم که گرد روی مبارکش
از آب دیده گل شده میگریست و میگفت ٭ در بارگه جلالت ای عذر پذیر ٭ بر خاک رهت فتاده ام خوار و حقیر ٭ وز تو همه نعمت و از من
تقصیر ٭ من هیچ نیم همه توی دستم گیر ٭ ای بنده غافل در طاعت غافل بنگر که معصوم و مطهری که هرگز گرد معصیت و زلت بدامن عصمت
او ننشسته بود و عبادت و طاعت و مناجات و دلسوزی او چگونه بوده و تو عمر در ملاهی و معاصی بسر میبری و از حق تعالی شرم
نداری و طمع حور و قصور میکنی ٭ حق تعالی بفضل و رحمت خویش ٭ وعده کرده ترا بحور و قصور ٭ تو همه نفس را کنی خدمت
تو همی بوده شوی مغرور ٭ با چنین غفلت و چنان تقصیر ٭ چه امید قصور داری و حور ٭ اگر بهشت و حور میجویی خود را از شیطان
دور دار و چشم خود را از حرام کور دار و دل را از یاد حق پر نور دار تا از شر شیطان بحصار حق آیی که ترا سه حصارست حُصُونُ
الْمُؤْمِنِ ثَلَاثٌ الْمَسْجِدُ وَتِلَاوَةُ الْقُرْآنِ وَذِكْرُ اللهِ مسجدست و تلاوت قرآن و ذکر حق تعالی ای بنده مؤمن پناه
باین حصار ده و چون در مسجد آمدی بجز عبادت مشغول مباش و زود از مسجد بیرون مرو حکایت که در زمان حسن بصری

از

از بیم آن زود از مسجد بیرون آمد ابلیس را دید در مسجد ایستاده و علمی در دست و طبلی در گردن و تیری در میان فرو گرفته گفت ای ملعون
اینجا چه میکنی و اینها از برای چیست گفت هر روز پیش در مسجد روم و یکی از اتباع خود در مسجد فرستم چون مردمان جواب سلام باز دهند
من دو اول تر زمین بر طبل وسوسه زنم و از وی سه آواز بیرون آید آواز اول این بود که الطمع الطمع آواز دوم این بود که الحرص الحرص
آواز سیوم که از طبل بر آید المنع المنع بود اول آواز بگوش کسی رسد که ایشان بمخلوقات طمع دارند گویند اگر در مسجد توقف کنم مخدومان
ما از ما بیازارند و تشریف از ما باز گیرند و از مسجد بیرون آیند بوسوسه من و در زیر علم من گرد آیند اگر همین بمانند چون بدر هرکه رسند
این تیر زهرآلود بر جگر ایشان زنم تا در بیماری در شکست و شبهت افتند و بی ایمان از دنیا بیرون روند دوم الحرص الحرص است
هر که را حرص دنیا در دل بود چون آواز من بدو رسد گوید که اینجا توقف کنم دیگران بیع و شری کنند و سود ببرند و من محروم مانم زود
از مسجد بیرون آیند و در زیر علم من حاضر شوند سیم المنع المنع است چون بگوش بخیلان رسد گویند این ساعت درویشان از ما چیزی
خواهند برخیزند و از مسجد بیرون آیند و در زیر علم من بایستند چون این سه گروه را از مسجد بیرون آرم مؤمنان بمانند اورده اند که در
عهد خلافت جوانی بنماز آمدی و چون سلام بدادی برخواستی و برفتی یکروز جواب سلام بداد برخواست که برود یکی بانگ
بروی زد گفت چرا ادب نگاه نداری جوان چشم پر آب کرد و گفت بانگ بر شکستگان مزن تو چه دانی که بینوایان چگونه
بسر میبرند ٭ ترا شب بعیش و طرب میرود ٭ چه دانی که بر ما چه شب میرود ٭ گفت ای جوان مرا از احوال خود خبر ده گفت درویشی ما
بانجا رسیده که من و عیال یک پیراهن داریم اگر وی بپوشد من برهنه میمانم و اگر من می پوشم وی برهنه میماند هر روز من در پوشم
و بیایم و نماز بامداد بگذارم و زود بروم تا وی در پوشد و نماز بگذارد و پس آن جماعت اصحابه که آنجا بودند همه گریان شدند و از بیت
المال هشتاد درم نقره بدو دادند و گفتند بگیر و خرج عیال کن جوان درمها بستد و بخانه آورد و حال و قصه با عیال گفت عیالش
گفت ای بی همت راز خود را بگفتی و سر خود را آشکارا کردی درویشی بمال دنیا بفروختی بعزت حق جل وعلا که اگر این مال باز ندهی یکروز
با تو نباشم من محنت دنیا از بهر آن اختیار کردم تا از سعادت عقبی باز نمانم جوان برفت و درمها را باز داد چون شب در آمد عیالش
برخواست و چند رکعت نماز بگذارد و جوان را خبر داد که برخیز و طهارت کن مرد برخواست و طهارت کرد زن گفت ای جوان مرا با

درویشی خوشتر بود که کسی از حال ما خبر نداشت اکنون چون آشکارا شد من بیش ازین زندگانی نمیخواهم از حق تعالی تا روح مرا قبض
کند تو موافقت میکنی یا نه گفت آری گفت سر بسجده نه پس هر دو سر بسجده نهادند و ساعتی با حق تعالی مناجات کردند و جان
بحق تسلیم نمودند فصل بیست و چهارم رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم اَنَّهُ قَالَ اَتَدْرُونَ مَنْ اَوَّلُ
مَنْ یَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَالَ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ اَعْلَمُ قَالَ فُقَرَاءُ الْمُهَاجِرِینَ الَّذِینَ یُدْفَعُ بِهِمُ الثُّغُورُ وَیُتَّقَی بِهِمُ الْمَکَارِهُ
یَمُوتُ اَحَدُهُمْ وَحَاجَتُهُ فِی صُدُورِهِ لَا یَسْتَطِیعُ وَیَجِیءُ بِهَا قَضَاءُهُ صدق رسول الله صلعم بهترین
کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی فرمود که اولین کسی که در بهشت رود درویشان مهاجر باشند که سورهای مسلمانان بدعای
ایشان استوار باشد و بلاها از خلق از برکات ایشان دفع شود یکی را آرزوی در دل آید و از دنیا برود و بدان آرزو نرسد
ایشان که بحقیقت یقین رسیده اند و بلا و محنت در نزد ایشان نعمت و راحتست اِذَا بَلَغَ الْعَبْدُ حَقَائِقَ الْیَقِینِ اَلْبَلَاءُ
عِنْدَهُ نِعْمَةٌ وَالرَّخَاءُ مُصِیبَةٌ شنیده که خواجهٔ کونین حضرت را مرد از خبر داد که از الحرب روی میخواست رفت و زخم
شهادتش نیز داد و گفت کَیْفَ اِذَا اَصَابَکَ صبر تو در آن وقت چگونه بود گفت یا رسول الله لَیْسَ هٰذَا مِنْ مَوَاطِنِ الصَّبْرِ
بَلْ هُوَ مِنْ مَوَاطِنِ الشُّکْرِ گفت آن انعام شکرست آن انعام صبر نیست یعنی من آن نعمتها و بلاها دوست دارم آورده اند
که ابراهیم ادهم مدتی در بصره بود و میرا آرزوی خرما شد اما قدر زر نداشت که بخرد مگر نعلین از پای بیرون کرد و بنزدیک خرما فروش
شد گفت بگیر و خرمای چند بده تمار نگاه کرد نعلین کهنه بود چند اختیار ابراهیم نعلین برداشت و روان شد یکی آنحال را مشاهده
کرده تمار را گفت مگر نشناختی که او ابراهیم ادهم بود تمار پشیمان شد و طبقی خرما برگرفت و در عقب وی روان شد و میگریست و میگفت
ای ابراهیم توقف کن تا خرما بخوری ابراهیم روی باز پس کرد و گفت باز گرد که دین را بخرما نفروشم زنهار تا فقیر را که الخوانی فقیر
دیگرست و گدا دیگر فقیر آنست که ترک دنیا کرده است و گدا آنست که دنیا ترک او کرده نظم مردان رهش میل بهستی نکنند ۵
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند ۵ هرجا که روشنی که در خرابات آیند ۵ خم نه تهی کنند و مستی نکنند ۵ که بادشاه زاده بود در غایت
حسن و جمال هرکه نظر بروی افتادی بهزار دل عاشق زار وی شدی وقتی کمند عشق او در گردن سوخته افتاد درویش سوخته

درمان

درمان کار خود آن دید که موضعی که بشاهزاده تیر انداختی از خشت هدف آن خاک برکرده بود و خود را در زیر خاک پنهان ساخت و سینه را
هدف کرده چون شاهزاده تیر انداختن آمد تیر اول که بینداخت بر سینهٔ درویش آمد آوازی از درویش برآمد بادشاهزاده بجان تعجیل
بدانجا رسید آنحال را مشاهده کرد و بگریست گفت ای درویش این چه کاری بود گفت از لطف که بار تو تشنهام که گوادی شعر
گفت از آن این کار کردم بر یقین ۵ تا تو گوئی چه کاری چنین ۵ تیر از دست تو چون آید برون ۵ کو برد از سینهٔ من جوی خون
هرچه از دست تو آید خوش بود ۵ گر همه دریای پر آتش بود ۵ کاشکی من صاحب صد جانمی ۵ تا همه در پای تو افشاندمی چون بگفت این راز
خویش جان بداد ۵ جان گران بخریده بود ارزان بداد ۵ از برای عشق مجازی مرد جان خود را فدا میکند تا سخن بمخلوق را نشنود آنکه عاشق
حقیقی بود چه عجب باشد اگر جان فدا کند ۵ تا در تیغ عشق بسمل نشود ۵ در حضرت معشوق مطهر نشود ۵ هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی ۵ ای خواجه نمی
ای میسر نشود آورده اند که روز قیامت جماعتی غازیان که بتیغ کفار شهید شده اند در دنیا گویند که بهشت رویم چون بدر بهشت رسند جماعتی را بینند
که بصدر بهشت نشسته گویند خداوندا ما از غزا رنج دیدیم و زنان را بیوه کردیم و جان را از برای رضای تو تسلیم نمودیم ایشان کیستند که پیش از ما به بهشت
رفتند خطاب عزت در رسد که ایشان امت محمد اند گویند الهی فضل بچه یافتند حضرت عزت گوید که شما همه عمر یکبار بتیغ کفار شهید شدید ایشان هر روز بار بار
بتیغ استغنا کشته میشوند شهادت شما دیگر بود و شهادت ایشان دیگر پس فضیلت ایشان زیاده تر است ۵ عاشق بسیجاهم عشق دوست
غازی بغزای دشمن ... تنگ و پوست ۵ چون کشته شود این چه آسان باشد کین کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست ۵ درویشان ... اختصاص اند
فضل او بیدا ایشان چون لباس افلاس و کلیم تسلیم از دست اخلاص در زاویهٔ اختصاص پوشیده اند و سکین شکستگی بر نفس کبر بریده اند
ایوم خیاط لطف ازل بسوزن فضل لم یزل این کسوت بر قد و بالای ایشان دوخته است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ
ای عزیزان زنهار که بدلق کهنه و خرقهٔ ژنده منگرید بدان جانهای زنده و دلهای شکسته نگرید که از خزانهٔ پادشاهست که نقد محبت بروی
نهاده است و این ندا در عالم داده اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ وَالْمُنْدَرِسَةِ قُبُورُهُمْ مثل ایشان چون مثل بازرگانیست که چون نقد
را معاده نمود آنچه نقد بود در جامهای کهنه پنهان کند تا دزدان دست نعمت خود از ایشان دور دارند ۵ دین ز درویشان طلب کن زانکه از ایشان نقش
رسم باشد گنجها در کنج ویران داشتن ۵ هان ای درویش تو مسافری بضاعت گوهر محبت بار از خانهٔ دنیا بمنزل گور می باید بردن و از

آن منزل قیامت اگر محافظت این امانت نیکو کنی چون بسر منزل رسی نزولت من فرستم که نُزُلًا مِنْ غَفُورٍ رَحِيمٍ متو بازا
بخدمت فرستم وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ بمقصد صدق رسانم که فِي
مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ سلامت میکنم که سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ از من بود آنچه در دار دنیا بشما رسید و رضا
بقضای من داده بودید امروز بهشت که عطا رضای شما دهم و مراد شما بدهم اگر سرا خواهید اینک بهشت و اگر باغ خواهید اینک فردوس
اعلا اگر کنیزک خواهید اینک حوران و اگر فراش خواهید اینک غلمان و ولدان و اگر خازن خواهید اینک رضوان و اگر جای نشستن باید اینک
سریر و اگر جامه خواهید اینک حریر اگر همخوابه خواهید اینک حور و اگر باده خواهید اینک شراب طهور اگر ساقی خواهید اینک ملک غفور ای
عزیزان اگر درویشی بهتر نبودی خواجه کونین و فخر العالمین ندای الْفَقْرُ فَخْرِي در عالم ندادی اللَّهُمَّ أَحْيِنِي مِسْكِينًا وَأَمِتْنِي مِسْكِينًا
وَاحْشُرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسَاكِينِ را ورد زبان خود نساختی نقلست که هرگاه که خواجه عالم از سفر باز آمدی اول پیش فاطمه آمدی و تفحص حال
او کردی روزی از سفر باز آمد رسم و عادت خود بخانه فاطمه شد و سلام کرد حضرت فاطمه جواب داد و برنخاست و چون حضرت محمد نزدیک
وی رسید و سخن گفت فاطمه از جای بجست و گریان شد و گفت ای پدر مهربان من و ای راحت جان من و ای صدر بدر عالم و ای
سید و مهتر اولاد بنی آدم معذورم دار که از گرسنگی چشمم خیره شد شما را نشناختم و ندانستم که علیست اگر در تعظیم شما تقصیری رفت از این
جهت بود حضرت گریان شد و گفت ای جان پدر بشکم گرسنه من نگاه کن و پیراهن را از شکم مبارک خود برداشت حضرت فاطمه نگاه کرد شکم
مبارک پدر بزرگوار را دید سنگ بسته دید حضرت فاطمه گریان شد حضرت فرمود ای نور دیده صبر کن در درویشی و دنیا همچنین میباشد تا
گرسنه بمیرم و گرسنه زیم تا میان در بندم من مردان که کار در او تو زنان که کار را نشناخت کنیم تا حق تعالی ما را بخشد ای استاد محمد بنده آن
که ایشان دنیا نمیخواستند و بدین نمیدادند بلکه دنیا بدیشان میدادند و خود قبول نمیکردند و رغبت نمی‌نمودند آورده‌اند که روزی شاه
مردان و شیر یزدان واسطه اتقا شهسوار لافتی سیف الله ید الله حبیب الله امیر المومنین علی ولی الله در مسجد کوفه بود
یکی گفت تعجبم آمد از سنگ در دست دیگرانست و در دست شما نیست حضرت امیر المومنین فرمود که مپندارید که دنیا میخواهم دعا میکنید بهند دست
مبارک دراز کرد و مشتی از ریگ برگرفت و در دست وی گوهر شد گفت این چیست گفتند از این نیکوتر گوهرها سنگی کو هرها از د

فرو ریخت همه سنگ ریزه شد تا بدانی که ایشان درویشی اختیار کرده بودند پس اگر درویشی نتوانی بودن پس جهد کن تا درویشی
را دست گیری کنی که هیچ طاعتی چون دستگیری درویشان نیست آورده‌اند که بزرگی بحج میشد نامش عبد الجبار مستوفی بود هزار دینار زر
و سیان داشت در کوفه فرود آمد روزی در کوچه‌ها میگشت اتفاقا بخرابه رسید عورتی را دید که گرد خرابه میگردید و چیزی میجست در
گوشه مرغی مرده را دید آنرا در زیر چادر گرفت و برفت عبد الجبار گفت همانا که این زن درویشست در عقب وی برفت زن بخانه
شد کودکانش پیش وی باز شدند که ما را چه آورده که از گرسنگی هلاک شدیم زن گفت مرغی آورده‌ام اینساعت از برای شما بریان کنم
عبد الجبار چون این بشنید بگریست از همسایگانش احوال وی پرسید گفتند زن عبد الله بن زید العلویست شوهرش را حجاج
یوسف بکشت و کودکان یتیم دارد و مروت خاندان نبوت نمیگذارد که از کسی چیزی خواهد عبد الجبار گفت اگر حج خواهی کردن حج تو
اینست آن هزار دینار زر بیرون آورد و بدان عورت داد و باز گشت و آنسال در کوفه بسقایی مشغول گشت و حج نرفت چون حاجیان
مراجعت نمودند و نزدیک کوفه رسیدند مردمان باستقبال ایشان رفتند عبد الجبار نیز برفت چون نزدیک قافله رسیدند اشتر
سواری دید که می‌آمد در پیش بروی سلام کرد و گفت ای خواجه عبد الجبار از امروز باز که در عرفات ما ده هزار دینار بمن سپرده تا بحکم
کنون زر خود بستان پس آن اشتر سوار ده هزار دینار زر بوی داد و ناپدید شد آوازی آمد که ای عبد الجبار هزار دینار در راه ما بذل کردی
ده هزار فرستادیم و فرشته را بصورت تو فرمودیم تا از برای تو حج بگذارد و هر سال حجی در دیوانت ثبت کنیم تا زنده باشی
تا بدانی کار ما را معلوم باشد که رنج هیچ نیکوکار در درگاه ما ضایع نشود که إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا فصل سیوم
رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ ثَلَاثٌ مُهْلِكَاتٌ وَثَلَاثٌ مُنْجِيَاتٌ فَالثَّلَاثُ الْمُهْلِكَاتُ شُحٌّ مُطَاعٌ وَهَوًى مُتَّبَعٌ
وَإِعْجَابُ الْمَرْءِ بِنَفْسِهِ وَالثَّلَاثُ الْمُنْجِيَاتُ خَشْيَةُ اللَّهِ تَعَالَى فِي السِّرِّ وَالْعَلَانِيَةِ وَالْقَصْدُ فِي الْفَقْرِ وَالْغِنَى
وَالْعَدْلُ فِي الْغَضَبِ وَالرِّضَا صدق رسول الله صلعم ای پادشاهی که سقف سراپرده عزت فراخ بنای ازلیست
وای بی نیازی که طاق ایوان عظمت بلند بالای ابدیست ای فلک در دار الملک قدرت آسیابی وای ملک بر کوی قدرت
آشیانی وای هفت آسمان از بستان عظمت گلزاری وای هفت زمین از میدان فطرت غباری وای هشت بهشت از

غایت ثواب عمرۀ وای صفت دوزخ از آیت عذاب ثمرۀ وای در هوای صمدیت شهباز ان جان بر سوخته وای در فضای
احدیت خرقۀ عقل بر دوخته وای دیدۀ وهم و فهم کنگرۀ جمالت ندیده وای مرکب طبع بکنه کمالت نرسیده ای حکم تو بر کل ممالک مالک
وی کرم روان راه عنایت سالک در وصف جلال تو چنین حکم اَنْتَ الْبَاقِي وَكُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ ملکا معبودا الحی الا و نعماء تو
و بجهت عظمت و کبریای تو که صد هزار تحفه و تحیات بروح پاک مقدس مطهر منور مهتر عالم و سید ولد آدم محمد مصطفی صلعم در رسالت
یا اله العالمین و یا خیر الناصرین روایت کنند آن رهنمای صَلُّوا كَمَا رَأَيْتُمُونِي مقتدای قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِي
رهنمای طریقت مشکی خواجه هر دو سرا محمد مصطفی میفرماید که ای دوستان و راستان من اگر میخواهید که از عذاب الیم و دوزخ جحیم خلاص یابید
از خصلت هلاک کننده حذر کنید و سه خصلت نجات دهنده قیام نمایید آنچه هلاک کننده است یکی بخل است که حضرت محمد فرموده
اِتَّقُوا الشُّحَّ فَإِنَّهُ أَهْلَكَ مَنْ كَانَ قَبْلَكُمْ از بخل پرهیز کنید که بخل هلاک کننده است آنانکه پیش از شما بوده آمده است
الْجَنَّةُ دَارُ الْأَسْخِيَاءِ بهشت سرای جوانمردانست و گفت السَّخِيُّ قَرِيبٌ مِنَ اللهِ وَقَرِيبٌ مِنَ النَّاسِ وَقَرِيبٌ مِنَ الْجَنَّةِ
وَبَعِيدٌ مِنَ النَّارِ وَالْبَخِيلُ بَعِيدٌ مِنَ اللهِ وَبَعِيدٌ مِنَ النَّاسِ وَبَعِيدٌ مِنَ الْجَنَّةِ وَقَرِيبٌ مِنَ النَّارِ یعنی
جوانمرد نزدیکست بهشت و دورست از آتش دوزخ و بخیل دورست از خدای تعالی و دورست از مردمان و دورست از بهشت
و نزدیکست بآتش دوزخ آورده اند که مرد بخیلی بود روزی با عیال طعام میخورد سایلی بر در خانه آمد زن خواست که سایل را طعام
دهد از شوهر میترسید بهانه بدر خانه رفت و نیم نان در زیر جامه گرفت و بسایل داد شوهرش بدانست و بر اطلاق بداد روزگار
بر آمد زن شوهر دیگر کرد روزی با این شوهر طعام میخورد سایلی بر در آمد خواست که ویرا طعام دهد دستوری خواست گفت همچنین
مایدۀ طعام بردار و بوی ده مایدۀ طعام برداشت و خود ببرد شوهر پیشین خود را دید فریاد بر آورد شوهر از خانه بیرون دوید که ترا چه
رسیده است گفت این سایل که می بینی شوهر پیشین من بود و مال بسیار داشت اما بخیل بود و بسبب بخل مالش تلف شده است
و محتاج حلقهان گشته مرد گفت بهتر ازین بشنو آن درویش که بدر خانه شما آمد من بودم اما سخی و جوانمرد بودم حق تعالی بسبب
جوانمردی مرا توانگر گردانید و او را بسبب بخل درویش کرد دوم از آن سه خصلت هلاک کننده یکی متابعت هوای نفس است

شاه

بخیل از خدا و مردم
و نزدیک به ...

شاه مردان و شیر یزدان و امام المتقین و یعسوب الدین و قاتل المشرکین و حبل الله اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن
ابی طالب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که از هیچ چیز نمیترسیم که از هوای نفس و درازی امل إِنَّ أَخْوَفَ مَا أَخَافُ
عَلَيْكُمُ اثْنَانِ اتِّبَاعُ الْهَوَى وَطُولُ الْأَمَلِ حضرت امیر المؤمنین علیه فرموده که متابعت هوا بنده را از حق باز دارد و درازی
امل آخرت را فراموش گرداند بزرگی فرموده است که هر گاه ترا دو کار پیش آید و ندانی که کدام بهتر است بنگر که کدام از هوا دورتر است
آن را اختیار کن إِذَا طَالَبَكَ النَّفْسُ بِشَهْوَتَيْنِ وَكَانَ النَّجَا الْخِلَافَ طَرِيقٌ سیم از آن سه خصلت هلاک کننده که خواجه عالم
فرموده عجبست که عجب طاعت را باطل کند امام جعفر صادق ع فرموده که معصیت با عذر بهتر است از طاعت با عجب نه بینی که
ابلیس با طاعت خود معجب بود گفت چندین سالست که طاعت کردم خطاب آمد که لعنت کردم و آدم ترک سنت کرد و گفت
خداوندا بد کردم خطاب آمد که عفو کردم پس معلوم شد که معصیت با عذر بهتر است از طاعت با عجب آورده اند که در زمان پیشین عابدی ششصد سال در سر
وی عبادت کرده بود و طرفة العینی گناه عاصی نشده حق تعالی او را درخت ناری داده بود و چشمۀ آب که از آن نار بخوردی و از آن آب بیاشامیدی
طهارت کردی از حق تعالی درخواست نقض روح او در سجود کند تا فردای قیامت سر از سجده برخیزد حق تعالی اجابت کرد جبرئیل رسول اخبر داد که در
لوح محفوظ نگاه کردم که چون بنده در نماز در سجده بمرد فردای قیامت از سجده برخیزد پادشاه عالم فرماید که از رحمت من در بهشت رو گوید خداوندا
ششصد سال طاعت من کجا شد که رحمت تو در بهشت روم پادشاه عالم فرشتگان را گوید که حساب وی بکنید چون حساب کنند ششصد سال عبادت
وی در مقابل یک انار نخیزد جایگه نگار برده بود پادشاه عالم گوید که شکر نعمتهای دیگر کو و از خجالت سر در پیش افکند خطاب عزت در رسد که او را
بدوزخ برید آن بنده فریاد بر آورد که خداوندا بد کردم با من فضل کن و رحمت خود مرا در بهشت بر پس حق تعالی ویرا رحمت کند و بهشت فرماید با بلاغی
که بر طاعت خود اعتماد نباید کرد و از رحمت او نومید نباید بود امروز در دل هر یکی سودایی دارند و در دل پنداری و چون روز قیامت باشد انبیا
و رسل انبیی با کمال و جمال و ارتفاع حال می آیند و قدمهای علم باقی در کرده که سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ
و فرشتگان آیند فرشهای تقدیس و تسبیح بیادبی نیازی برداده که سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ عارفان و موحدان می آیند
سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ نعم کنه خود در خور اثبات تو نیست و آسایش جان بخشا جانب تو نیست من ذات ترا

بواجبی کی دانم دانند ذات تو بجز ذات تو نیست وَالثَّلٰثُ الْمُنْجِیَاتُ خَشْیَةُ اللّٰهِ فِی السِّرِّ وَالْعَلَانِیَةِ دیگر سه چیز از
نجات دهنده یکی خوف حق تعالی است هم در نهان و هم در آشکار اگر هیچ طاعتی و عبادتی چون ترس حق تعالی نیست زیرا که هر کرا از ترس
خدای بهانند از سخط و عذاب او ایمن نبوند و ایمان وی ضعیف بود و ترس اندک بود و در معصیت و نا شایسته افتد نظم جنکی این ترس
ایمان بود ایمنی جندان که ز عکس آن بود هر کرا ترس بیشتر بود ایمان وی زیادتر باشد و گناه او کمتر نه بینی که هر که از پادشاه مجازی
بیشتر ترسد با فرمان او بیجکار نتواند کرد پس واجبست از حق تعالی بر همه کس که از پادشاه حقیقی که آفریدگار کل انسانست بترسد و از
معاصی اجتناب نماید و در طاعت جهد کنند تا رضای حق تعالی حاصل شود دوم از ان سه خصلت نجات دهنده یکی اینست
که وَالْقَصْدُ فِی الْفَقْرِ وَالْغِنٰی میانه نگاه داشتن در درویشی و توانگری از صفت مومنانست وَالَّذِینَ اِذَا اَنْفَقُوا لَمْ یُسْرِفُوا
وَلَمْ یَقْتُرُوا وَکَانَ بَیْنَ ذٰلِکَ قَوَامًا چون نفقت کنند اسراف نکنند و عیال را گرسنه و برهنه ندارند بزرگی گفته است که اگر مقدار کوه
احد در راه خدای تعالی صرف کنی اسراف نباشد سیم از ان سه خصلت نجات دهنده که حضرت محمد م فرموده اینست که وَالْعَدْلُ
فِی الْغَضَبِ وَالرِّضَا یعنی راستی کردن در حالت غضب و رضا و عدل کردن و راست گفتن با انکه با وی بخشم باشی و با انکه با وی
بصلح باشی و حق را باز نپوشی اگر چه دشمن تو باشد و از زبان نکنی و میل و محابا نکنی و در میان دوست و دشمن و خویش و بیگانه در همه حال
میل نظر بر راه حق کنی با خلق خدا از شفقت و راستی کنی تا حق تعالی با تو فضل و رحمت کند نه بینی که آنها که پیش از شما بودند عدل کردند نام نیک
ایشان در عالم باقی ماند و در عقبی از آتش دوزخ خلاص یافتند و بنعیم مقیم رسیدند و انکه که در دنیا ظلم کردند دنیا بر ایشان نماند و در
آخرت بعذاب الیم و آتش جحیم گرفتار شدند حجاج یوسف لعنه الله را حکایت کنند که سعید جبیر را بردار کرده بودند گفت ای شقی خود را
چگونه می بینی گفت شقی تو یی نه من از بهر انکه من در میان چهار نعمتم شکر آن بر من واجبست اول انکه شکر میکنم که ظالم تو یی و مظلوم من
دوم انکه ترا بر جان من دستست و بر ایمان من دست نیست سوم انکه امیدوارم که یکباره بیش ترا بر جان من دست نیست چهارم انکه امیدوارم
که چون روح از تن برود به بهشت روم چون حجاج ملعون بدوزخ رفت وی را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت هر کسی را که کشته
بودم بقصاص آن یکبارم بکشتند و از برای سعید جبیر هفتاد بارم بکشتند حکایت آورده اند که وقتی پیره زنی درویش در جوار پادشاه عادل
وان

وان پادشاه را همسایگی پیره زن لایق نمی افتاد روزی پیره زن از خانه غایب شد پادشاه بفرمود تا خانه وی را خراب کردند
و در کوشک پادشاه افزودند پیره زن باز آمد و آنجا را افتاده دید و خانه خود را خراب دید صبر کرد تا سحرگاه که دعای مظلومان
بدرگاه خداوند جهان رواست و حاجت ضعیفان مستجابست نظم زیاد پیره زن که بر آید ز سوز دل کی فتنه خیزد بجهان
مردان کارزار م پیره زن روی بر خاک نهاده گفت الها پروردگارا کارسازا قادرا بکمال توی اگر من غایب بودم تو حاضر
بودی بگذاشتی که خانه مرا خراب کردند چون پیره زن این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات عرضه کرد همان ساعت آن کوشک
که در عرصه پیره زن بود با ایوان و فرشی که در آنجا بود همه بزمین شد و در زیر سجاده زن جهره زر پیدا گشت بر آنجا نوشته که این
قیمت خانه تست که ما را از العدل و احسان میفرماییم و با کمال قدرت خود مرکز عدل و احسان فرو نگذاریم این خانه را زمین فرو
بردند عدل بود و این عوض و قیمت خانه آن احسان بود چنانکه در کلام مجید خود خبر میدهد که اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ
آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بجایی میرفت جماعتی از خدم و حشم خود گوساله را بگرفتند و بکشتند و آن از ان پیره زنی
بود پس وی را خبر شد برخاست و برفت و بر سر پلی بنشست که سلطان را از ان پل گذر بود چون سلطان بدانجا رسید
پیره زن برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت و گفت جواب من بر سر این پل میدهی یا بدان سر پل بیت انصاف من
داد من امروز بده م بدهی باز ان بود که نستانندت م سلطان از صلابت این سخن پیاده شد و گفت ای پیره زن
من بر سر پل میدهم که مرا طاقت آن سر پل نیست پیره زن حال خود را عرضه داشت پس سلطان بفرمود تا بعوض یک گوساله
چند گاو بوی دادند و از وی حلالی خواست روزی چند بر آمد سلطان ازین سرای فانی در گذشت و از ایوان قصور بایوان گور
رحلت نمود چون وی را دفن کردند خدم و حشم و دوستان او از سر خاک او باز گشتند پیره زن برخاست و بسر خاک وی رفت
و نشست و گفت خداوندا عاجز بودم بر من رحمت کرد اکنون که عاجز شده است بر وی رحمت کن بیچاره بودم بر من ببخشود
اکنون بیچاره است بر وی ببخشای درمانده بودم دستم گرفت اکنون که درمانده است دستش گیر هم در آن شب یکی از بزرگان وی را در
خواب دید پرسید که حال تو چگونه است گفت اگر حمایت و شفاعت آن پیره زن نبودی مرا از نهادم بر آوردندی عدل مارا

دست گرفت احسان ما ما را نجات داد بان ای بزرگان عدل کنید بان ای خواجگان احسان فرو مگذارید تا نجات در رستگاری یابید
در باب کنونکه نعمت هست بدست   کین نعمت و ملک میرود دست بدست   پادشاه عالم جل جلاله چون بندگان را بالعدل و الاحسان
فرمود در عقب آن صله رحم فرمود و تفقد اقربا و خویشان کرد وَاٰتِیْ ذِی الْقُرْبٰی یعنی خویشان را عطا دهید و تفقد ایشان کنید
و شادی بدل ایشان رسانید که هر که صله رحم بجای آرد برحمت خدا واصل شود آورده اند که شبی از شبهای رمضان شاه مردان و امیر
مومنان ولایت پناه از رسالت پناه محمدی التماس نمود که یا رسول الله چه باشد اگر تقدمی که عوض تشریف دادی خانه علی
را مشرف کنی خواجه عالم اجابت کرد و آنشب در خانه امیر المومنین افطار کرد خواست که بیرون آید حضرت خیر النساء ام النجباء
فاطمه زهرا علیها التحیة و الدعا التماس کرد و گفت ای پدر بزرگوار من امشب مهمان شاه مردان شدی فردا شب مهمان من
باش حضرت محمد اجابت کرد شب دوم از برای دل فاطمه بخانه ایشان شد چون خواست که بیرون آید امام معصوم امام حسن ع اجابت
کرد شب سوم امام حسین ع نیز التماس کرد دیگر روز از برای دل امام حسین برفت چون خواست که بیرون آید فضه که خادم حضرت
خیر النساء فاطمه زهرا بود در عقب او دوید و گفت ای خواجه کونین و فخر العالمین و جد السبطین مهمان خواجگان و مخدومان من بودی
چه باشد اگر مهمان خدمتکاران ایشان نیز باشی و بندگان را شاد گردانی حضرت محمد ایشان را وعده داد چون شب درآمد خواجه را از
خاطر مبارک برفت بحجره رسالت آمد خواست که افطار کند جبرئیل در رسید که ای مهتر عالم آن سوخته منتظر است بالعیدیش مگردان
حضرت محمد بحجره امیر المومنین روی آورد و ایشان را از این خبر نمود طعامی ساخته بودند حضرت رسول درآمد و گفت سلام علیکم مهمان
میخواهید گفتند خواهیم و جان فدا کنیم ٥ آمد بر من یار که مهمان خواهی ٥ گفتم خواهم اگر از من جان خواهی ٥ خوش خوش بخندید و گفت من آن توئیم
کین یکدمه وصل ما تو ارزان خواهی ٥ حضرت محمد فرمود که مهمان شما نیامده ام مرا فضه خوانده است گفتند ای فضه چرا ما را خبر ندادی تا طعامی
ساخته شدی فضه گفت ای مخدومان ببرکت شما و برکات حضرت محمد طعامی بیاورم فضه در خانه شد و روی بر خاک نهاد و گفت
خداوندا محمد را بمهمان خوانده ام چه ما طعامی فرست و شرمسار مگردان پادشاه عالم رضوان را خبر داد که مائده از مائدهای بهشت در
پیش آن سوخته راه ما و آن شکسته درگاه ما بگذار میخواهد که حبیب ما و برگزیده ما را مهمانی کند در حال رضوان از بهشت خوانی از

ابرنی

در پیش فضه گذاشت فضه آنرا برداشت و در پیش مخدومان نهاد اگر خواهی که بدانی که فضه این کرامت از کجا یافت
از اینجا یافت که خدمت خاندان مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا و اولاد او با خلاص نیازی صادق داشت ای عزیزان
بدانید که درین راه نیازی صادق باید تا بمقصود برسی که وَتَوَکَّلْ عَلَی الْحَیِّ الَّذِیْ لَا یَمُوْتُ توکل بر زنده کن که هرگز
نمیرد و هر که توکل بر غیر او کند داغ خسارت بر رخساره او نهاده باشد و در بادیه خسران و حرمان گرفتار شود مهمانی کردن
ثوابی عظیم دارد **فصل بیست ششم** رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم اَنَّهُ قَالَ الضَّیْفُ
اِذَا دَخَلَ فِیْ بَیْتِ اَخِ الْمُؤْمِنِ دَخَلَ مَعَهُ اَلْفُ رَحْمَةٍ وَاَلْفُ بَرَکَةٍ غَفَرَ اللّٰهُ تَعَالٰی ذُنُوْبَ اَهْلِ ذٰلِکَ
الْبَیْتِ وَاِنْ کَانَ ذُنُوْبُهُمْ اَکْثَرَ مِنْ زَبَدِ الْبِحَارِ وَوَرَقِ الْاَشْجَارِ وَاَعْطَاهُمُ اللّٰهُ تَعَالٰی ثَوَابَ
اَلْفِ شَهِیْدٍ وَکَتَبَ اللّٰهُ بِکُلِّ لُقْمَةٍ یَاْکُلُهَا الضَّیْفُ حَجَّةً وَعُمْرَةً وَبَنٰی لَهُمْ مَدِیْنَةً فِی الْجَنَّةِ وَاَکْرِمُوا الضَّیْفَ
الْکُرَمُ سَبْعِیْنَ نَبِیًّا صدق رسول الله مهتر عالم و سید ولد آدم محمد مصطفی صلعم میفرماید که چون مهمان مومن بخانه یکی از برادر مومن رود با وی هزار
رحمت و هزار برکت در آنخانه رود و حق تعالی گناهان آن اهل خانه را بیامرزد اگر گناهان ایشان بیشتر از کف دریا و برگ درختان باشد و ثواب
هزار شهید در دیوان اعمال او بنویسند و بهر لقمه که مهمان از طعام ایشان بر دارد ثواب حجی و عمره در دیوان اعمال او ثبت کنند و در بهشت
شهرستانی بنام ایشان بنا کنند و هر که مهمان را گرامی دارد چنان بود که هفتاد پیغمبر را گرامی داشته در حدیث فرموده که مَنْ کَانَ یُؤْمِنُ بِاللّٰهِ
وَالْیَوْمِ الْآخِرِ فَلْیُکْرِمْ ضَیْفَهُ هر که ایمان دارد بخدا و روز قیامت باید که مهمان را گرامی دارد آورده اند که ابراهیم پیغمبر را عادت بودی که
بیمهمان طعام نخوردی روزی اتفاق افتاد که سه روز بروی بگذشت مهمان نیامد روز چهارم بر سر راهی رفت تا مگر کسی پیدا شود کس دید از
کران که می آمدند بیلها در دست تا مزدوری روند ابراهیم گفت بیائید و مهمان من باشید گفتند ما مزدوری میرویم که عیال ما بی برگند گفت
بیائید که من مزد شما بدهم ایشان را بخانه برد و سه روز نگاه داشت و مزد سه روزه بدیشان داد ایشان نیز روی آفرین کردند و گفتند ما را کاری فرما
ابراهیم گفت مرا کار از برای خدا باید کرد اگر راست میگوئید خدا را سجده کنید گفتند ای ابراهیم این از دین ما نیست گفتند برو بیگر بر شما حرجی
نیست ایشان با یکدیگر گفتند دریغ باشد که اینچنین مردی را سر باز زنیم پس همه بسجود در افتادند ابراهیم رو بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا

دخل

آنچه با من بود بکار آوردم باقی نصیب نیست حق تعالی بنظر رحمت در ایشان نگاه کرد که چون در طلب بودند سر از سجود بر داشتند و کلمه شهادت
بر زبان راندند و مسلمان شدند آورده‌اند که درویشی از بادیه برآمد سوخته و گداخته اندیشه کرد که از کسی چیزی خواهد یادش آمد که رسول فرموده
که اُطلبوا الخیرَ عندَ حِسانِ الوُجوهِ یعنی حاجت از نیکو رویان عرضه دارید درویش گفت بگشتم تا طبیب ترسایی را دیدم
با روی نیکو و جماعتی گرد وی در آمده با خود گفتم که هر چند از دین بیگانه است اما نیکو روست حاجت خود بروی عرضه کردم پس دست خود
را پیش طبیب ترسا داشتم و گفتم ای طبیب نگاه بین که مرا چه علت است طبیب دست بر رگ من نهاد و گفت بنشین چون بنشستم طبیب
غلام را گفت درویش را بخانه ببر و بگوی که مرغ بریان زنند و برای او طعام سیر کنند پس غلام مرا بخانه برد و آنچه طبیب فرموده بود بجای آورد طبیب
نیز بیامد درویش گفت خواستم که بیرون روم طبیب گفت بنشین چون بنشستم او در خانه رفت و بدره زر بیرون آورد و مرا گفت ای درویش
بستان این سی دینار زر است و ترا روا نیست درویشی کو بید چون زر بستدم و بیرون آمدم دست در حلقه در زدم و گفتم خداوندا مرا
دردی بود و دوای آن نزدیک آن مرد بود او را نیز دردیست که آن کفر و بیگانگیست دوای وی ایمانست از وی دریغ مدار چون این
مناجات بکردم طبیب را دیدم که از خانه بیرون آمد و مرا گفت که ای درویش دست از حلقه بدار که دوای مرا نیز فرستادند و کلمه شهادت
بر زبان براند و گفت اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا اللهُ وَحدَهُ لا شَریکَ لَهُ وَ اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبدُهُ وَ رَسولُهُ وَ اَشهَدُ
اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ اللهِ حَقّاً حَقّاً نظم وقت آنست که خطا سوی ثواب آری مرا ● وز شراب شوق خود مست و خراب آری مرا
خوانیم پس خداوندا که در روز حساب ● کمترین از بندگان در حساب آری مرا ● پادشاها لطف خود را همراه این بیچارگان کن اندر آن ساعت
که بادر کاسه مرکب آخرت آوریم نور ایمان بدرقه راه ما گردان و ایمان ما را از غارت شیطان نگاهدار و در دم بازپسین کلمه توحید بر زبان ما جاری
گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین آورده‌اند که مردی بود از صحابه که هرگز مهمان بخانه نبردی روزی رسول با وی عتاب کرد مرد گفت
یا رسول الله زنی دارم که اگر وقتی مهمان بخانه می‌برم تا مدت یکسال با من خصومت میکند گفت برو و طعامی راست کن تا امشب
بخانه شما آیم و مهمان شما باشم مرد بخانه رفت و زن را خبر داد که امشب حضرت محمد مصطفی بخانه ما می‌آید و مهمان ما خواهد بود زن گفت ای
مرد رسول خدا را مهمان خواهی کرد شاید چیزی نباشد که لایق حضرت بود و بوقتی دیگر افکن گفت نتوانم که رسول فرموده است که امشب

بخانه شما آیم میان مرد و زن خصومت افتاد زن سوگند خورد که طعام نپزد مرد بدست خود طعام بساخت چون شب درآمد حضرت
رسول بخانه ایشان رفت و از آن طعام تناول فرمود و بیرون رفت زن گفت ای مرد تو با رسول از من شکایت کردی گفت نکردم
مرد گفت از کجا میگویی زن گفت از آنجا که چون رسول بخانه ما آمد و از طعام ما هیچ تناول نکرد مرد گفت طعام ما خورد زن گفت عجب
می‌آید زیرا که چون رسول بخانه ما در آمد گرده‌های نان از دامن وی در آویخته بود مرد گفت من هیچ ندیدم برخاست و بخدمت حضرت
رسالت پناه آمد و حال و قصه عرضه کرد و خواهش کرد فرمود که راست میگوید که آن گرده‌ها روزی من بود که با من می‌آمد و آن ماران و گرده‌ها
که از خانه شما بیرون بردم گناهان شما بود زیرا که مهمان چون بیاید روزی با خود بیارد و چون بیرون رود گناهان اهل خانه را ببرد که الضَّیفُ
اِذا جاءَ جاءَ بِرِزقِهِ وَ اِذا ارتَحَلَ ارتَحَلَ بِذُنوبِ اَهلِ البَیتِ شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابی طالب ع فرموده است که
حُبِّبَ اِلَیَّ مِن دُنیاکُم ثَلٰثَةٌ الصَّومُ فِی الصَّیفِ وَ الضَّربُ بِالسَّیفِ وَ اِطعامُ الضَّیفِ یعنی هر چه در دنیا بر شمارد
سه چیز است که من او را دوست میدارم که در تابستان روزه دارند و در راه خدا شمشیر زنند و مهمان را طعام دادن آن بود که بخورده
مهمان داد تا خدای تعالی در حق وی این آیت فرستاد که وَ یُطعِمونَ الطَّعامَ عَلیٰ حُبِّهِ مِسکیناً وَ یَتیماً وَ اَسیراً ثعلبی که مفسر است
و امام اصحاب حدیث است بخند روایت آورده است از مجاهد و عبد الله عباس و غیر ایشان که امامان معصوم شاهزاده حسن
و حسین ع بیمار شدند جد ایشان رفت و شاه مردان را گفت یا علی در حق فرزندان نذری کنی بهتر بود و هر نذری که او را وفا باشد
رحم است شاه مردان گفت از خدای تعالی پذیرفتم که اگر فرزندانم را شفا دهد سه روز روزه دارم حضرت فاطمه فرمود که من نیز نذر
کردم حضرات شاهزادها فرمودند ما نیز نذر کردیم فضه که خادمه حضرت خیر النسا بود گفت من نیز نذر کردم حق تعالی ایشان را شفای کرامت فرمود
شاه مردان حضرت فاطمه را فرمود که وقت که نذر وفا کنیم چون روزه گرفتند نزدیک آل محمد از قلیل و کثیر هیچ نبود و ایشان را همسایه بود
شمعون نام ع حضرت امیر المومنین نزدیک وی شد و از وی قرض خواست شمعون در خانه رفت و پاره پشم بیرون آورد و سه صاع جو
و گفت این پشم را زنان ده تا بریسند و صاعهای جو مزد ایشان حضرت امیر المومنین بستد و بخانه برد حضرت فاطمه چون پاره درست آس
کرد و پنج قرص جو بپخت و هر یکی را قرصی بداد چون نماز شام بگذاردند طعام در پیش آوردند و خواستند که تناول کنند هنوز دست بطعام

نبوده بود که سایلی بر در آمد و گفت السلام علیکم یا اهل بیت نبوت و معدن علم رسالت مسکینم از مسکینان مسلمانان مرا
طعام دهید که خدای تعالی شما را طعام دهاد از خوانهای بهشت حضرت امیر ع روی بحضرت فاطمه کرد و بروی الطاف گفت نظم
ای دختر بهترین خلقان ○ ای درد مرا هزار درمان ○ مسکین حزین که بر در ماست ○ از نان جوی تو سیر گردان ○ حضرت فاطمه فرمود
فرمانت شنیدم از دل و جان ○ ای شیر خدا و شمع یزدان ○ امشب نخورم و را خورانم ○ از حصه خویشتن ورا نان ○ حضرت امیر المؤمنین قرص
خود را ایثار کرد حضرت فاطمه و شاهزادها موافقت نمودند و فضه نیز موافقت کرد همه طعام بدادند و آن شب با آب تهی روزه گشادند
روز دوم صاعی دیگر جو دست آس کردند و پنج قرص جو بپختند و بعد از نماز شام در میان آوردند بوقت افطار یتیمی بر در آمد و گفت السلام
علیکم یا اهل بیت نبوت و معدن علم رسالت یتیمی ام از فرزندان مهاجران پدرم را روز عقبه شهید کردند مرا طعامی دهید که خدای
تعالی شما را از طعام بهشت نصیب گرداند شاه مردان روی بفاطمه کرد و گفت نظم ای فاطمه بر درم یتیمیست ○ در گرسنگی برنج و بیم است
هر کو نخورد و را خوراند ○ نزدیک خدای او کریم است ○ فاطمه فرمود ○ ای شهره شهر علم را در ○ شبیر بروزه است و شبیر
از گرسنگی نجوان ایشان ○ اندر زردی شدست چون زر ○ ما طعمه کنیم ایثار ○ از بهر ثواب روز محشر آن شب با آب خالص نیز روزه
گشادند روز سیم از آن باقی طعامی ساختند و بوقت افطار در پیش آوردند تا تناول کنند سایلی بر در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل بیت نبوت و معدن علم رسالت اسیرم از اسیران شما مرا باسیری گرفته اند و طعام نمیدهند امیر المؤمنین ع فرمود نظم
ای فاطمه خجسته پیکر ○ آمد بر ما اسیر مضطر ○ از گرسنگی و بینوایی ○ نالان و حزین و زار و مضطر ○ فاطمه فرمود ○ ای ابن عم مصطفی و جانم
من نان نخورم بوی رسانم تا که بکند مرا خداوند ○ در حشر شفیع مجرمانم آن شب نیز جمله طعام بوی دادند روز چهارم امیر المؤمنین ع
بیک دست امام حسن و بیک دست امام حسین ایشان را گرفته بخدمت خواجه کونین محمد مصطفی آورد و آن معصومان از ضعف میلرزیدند
که از بیماری برخاسته بودند و سه روز بود که هیچ طعام نخورده بودند رسول چون ایشان را بدان حال دید بگریست و بحجره فاطمه در آمد
فاطمه را دید در محراب ایستاده و از گرسنگی شکم با پشت افتاده دل رسول طاقت نیاورد و گفت اغوثاه بالله اهل البیت
محمد یموتون من الجوع یعنی کار اهل بیت بدانجا رسیده که از گرسنگی می میرند در حال جبرئیل آمد و این آیت آورد قال الله تبارک و تعالی

یوفون

یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا
ان هذا کان لکم جزاء وکان سعیکم مشکورا یعنی حق سبحانه و تعالی مدح و صفت آن ابرار وفاکنندگان اهل
البیت نبوت میکند و میگوید وفا میکنند بنذری که وفا میکنند بنذری که کرده اند و میترسند از آن روزی که شر وی بدان روز فاش گردد
و شدت آن روز سخت است و میگویند که شما را از برای خدا طعام میدهیم و از شما شکر و جزا نمیخواهیم که لا نرید منکم جزاء
ولا شکورا از برای آنکه ما میترسیم از خدای خود روزی که از سختی آن روز که مردمان بغایت بترش روی باشند که انا نخاف
من ربنا یوما عبوسا قمطریرا و از خدای بترسید و از شدت روز باز پسین اندیشه کنید و از بهر رضای پروردگار خود بنذر
وفا نمودن و روزه داشتن و بر گرسنگی صبر کردن و خود نخوردن و بدیگران دادن لاجرم خدای تعالی ایشان را ایمن گردانید و روی
ایشان نورانی و دل ایشان را خرم و شادمان گردانید فوقاهم الله شر ذلک الیوم ولقاهم نضرة وسرورا
و بدان محنتها و مشقتها که کشیدند و صبر کردند حق تعالی ایشان را بهشت روزی گردانید که در آن انواع طعامها و میوها باشد
و برای خود پوشیدند و دیگران را پوشانیدند جزا داد ایشان را جامهای حریر که وجزاهم بما صبروا جنة وحریرا ای
عزیزان بنگر بدانکه خدای دستگیری درماندگان چگونه میکنند و اقتدا بدان معصومان و مطهران کنید که هر که اقتدا بایشان کند
داخل ثواب باشد حکایت در تفسیر امام حسن عسکری است ع که روزی حضرت محمد مصطفی ع بیاران نگریست گفت کدام یکی
از شما دوست هزار و هفتصد درم قرض برادر مؤمن را ادا کرد حضرت رسول صلعم گفت دانستم جبرئیل خبر داد و گفت یا را از خیر
ده بدانچه کردی فرمود یا رسول الله دیروز میگذشتم فلان مؤمن را دیدم که فلان منافق او را گریبان گرفته مؤمن را چون چشم بر من افتاد گفت
یا امیر المؤمنین و ای برادر رسول خدا بفریادم رس که این مرد هزار و هفتصد درم بر من دارد و من درویشم و هیچ ندارم که بوی دهم از وی
در خواه تا مرا مهلت دهد تا حق تعالی مرا روزی بدهد من گفتم خود را از آن بهتر میدانم که از وی درخواهم و او را بر من منتی باشد من از
مالک الملوک درخواهم تا کار ترا بسازد پس روی سوی آسمان کردم و گفتم خداوندا بحق محمد و آل محمد که دین این بنده را گذارده گردان
دیدم که در آسمان گشاده شد و آواز آمد که یا ابا الحسن بفرمای این بنده را تا دست زند و هر چه از دست وی بر آید از سنگ و کلوخ

برکرد که حق تعالی ترا از برای تو زر کرد اندیش و بر آن گفتم کردست بر زمین زد و پاره کلوخ و سنگ برگرفت و حق تعالی آن را زر سرخ گردانید گفتم
قرض خود را بگذار و باقی ترا است و خواجه کونین فرمود که یا علی جبرئیل مرا خبر داد که هزار و هفتصد را که در هزار و هفتصد ضرب کنی هزار نوبت
عدد آن اجر خدای بدهد با محمد و کوشکها و مقامهای بهشت ترا کرامت کند و اضعاف آن از حور و عبید و آنچه چشم ندیده باشند

فصل حدیث بیست و هفتم روی عن النبی قال لعبد الله بن عباس الا اعلمک
کلمات ینفع بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله تجده امامک
تعرف الی الله تعالی فی الرخاء یعرفک فی الشدة فاذا سألت فاسئل الله واذا استعنت فاستعن
بالله واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا صدق رسول الله النصر

مناجات

پادشاها ببرکات خلوات اوقات زاهدان و برکات اخلاص عابدان و برکات لبیک حاجیان و برکات تکبیر غازیان و برکات
آه مظلومان و برکات قرآن و قرآن خوانان و برکات صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت و عنصر رسالت اول آدم و آخر خاتم و برکات
دعای عالمان و آمین فرشتگان پروردگارا جمله مومنین و مومنات و مسلمین و مسلمات از شرق تا غرب عالم در رسان و کردار
شایسته و گفتارهای بایسته و علمی کافی و عملی نافی و ایمانی صافی و اسلامی شافی و رغبتی در دین و سینه بی کین و فعلی با نیاز و قولی و از
مجاز و خاطری حق جوی و زبانی حق گوی و قدمی ثابت با همه امتان محمد ارزانی دار یا اله العالمین و یا خیر الناصرین

نعت رسول

از خواجه کاینات منبع السعادات و خلاصه موجودات امید شفاعات بنی آدم مهترین عرب و عجم خواجه مکه و حرم بدر منیر هدایت خورشید
آفاق رسالت برگزیده آل محمد رسول الله صلعم چنین فرموده آن بحر حکمت و غیرامت را یعنی عبدالله عباس که پسر عم وی بود گفت ای
پسر عم من ترا تعلیم دهم و بیاموزم کلماتی که ترا در نعمت نافع باشد و بلیت رافع گفت بلی یا رسول الله حضرت محمد گفت احفظ الله
یحفظک یعنی جانب حق را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و در امتثال اوامر او محافظت کن و از معاصی اجتناب نمای و در طاعت
اوامر حق تعالی اجتهاد کن و در نگاه داشت جانب دوستان و بندگان مبالغه نمای تا نگاه داشته ای از زوال نعمت و وقوع
بلیت محفوظ مانی و نظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی نعم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگاه دارد تا جود معصیت
کنید

کنید و کنی او بدست ملامت نسپارد و چون از معصیت دور گشتی بطاعت او نزدیک شدی پس بفرمان درگاه حضرت
محمد پیش فرمتی و وسیلتی باید جست تا بمراد و مقصود برسی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة خواجه کونین
فرمود که میان حق تعالی و بنده حجابیست و آن حجاب امیرالمومنین علیست تا بنده بدان توسل نکند و تقرب نجوید بثواب حق تعالی نرسد
سلمان فارسی رحمة الله روایت میکند از رسول صلعم که پادشاه عالم فرمود که گرامی ترین خلقان نزد من محمد است و برادرش امیرالمومنین علی
و بعد از ان امامان و فرزندان وی و هر که را مهمی و حاجتی پدید آید و فیصل آن خواهد یا واقعه پیش آید و دفع آن جوید توسل با آل محمد کند تا حاجتش
روا کنم و بلا از وی دفع کنم و اگر بنده را در طاعت و عبادت تقصیری رفته باشد چون با امیرالمومنین تولا کند و از دشمنانش تبرا من که خداوندم
ویرا بیامرزم و رحمت کنم حکایت یکی از عباد بصره گفت شبی در خواب دیدم که قیامت برخاسته است و حضرت رسول و علی و حسن
و حسین علیهم السلام بر کنار حوض کوثر ایستاده اند و خلقان را آب میدهند تشنگی عظیم بر من افتاد به پیش رسول و اهل بیت شدم و آب خواستم
رسول فرمود که ویرا آب مدهید گفتم چرا یا رسول الله گفت زیرا که در جوار و همسایگی تو فلان کس امیرالمومنین را دشنام میدهد و تو منعش نمیکنی گفتم یا
رسول الله نمیدانستم رسول دست مبارک برد و کاردی بستد و گفت بستان این کارد را و برو و سرش از تن جدا کن پس من همچنان در
خواب می بینم که کارد از رسول بستدم و بخانه همسایه شدم وی بر بستر خفته بود سرش از تن جدا کردم و نزد رسول الله شدم گفت ویرا آب
دهید مرا آب دادند چون از خواب بیدار شدم برخاستم و طهارتی ساختم و چند رکعت نماز بگذاردم چون صبح برآمد فریاد از خانه همسایه
برخاست گفتم چیست گفتند فلان کس را در بستر سرش از تن بریده اند من با خود گفتم سبحان الله این خوابی بود که بر من حق تعالی محقق کرد اند
پس جماعتی را بدین متهم کردند و به پیش والی شهر شدند و میرنجانیدند من با خود اندیشه کردم که کاریست که من کردم و بفرمان رسول خدا
کردم پس روا نبود که دیگری را عذاب کنند و رنجانند نزد والی شهر شدم و گفتم این نزارها که در بند کشیده اند در بن واقعه بیگناهانند و این نزار ازین کار
آگاهی نیست و قصه آنچه بفرمان محمد در خواب دیده بودم باز گفتم این نزارها را رها کردند و گفتند ترا نیز گناهی نیست گناه وی بوده که علی را دشنام
داده دیگر خواجه عالم فرمود که احفظ الله تجده امامک یعنی خدا را نگاه دار تا او را پیش خود تن بینی پس پی روی امر او کن تا
رضا او در پیش تو بود که اینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم در موقف طاعت باز پس مایست تا لطف او کرمش در

بخشش جنی ودر مقام تولا و تبرا کم مباش تا نعمت حق بخشش جنی و بقربت توسل اهل بیت توجه کن تا از جملهٔ واعتصموا بحبل الله
جمیعا باشی ودر دوستی آل محمد تقصیر مکن تا از شر دشمنانش ایمن گردی حکایت که یکی بنزد امام حسین ع آمد و شکایت کرد از همسایه
که ویرا میرنجانید گفت یا ابن رسول الله دعا کن تا حق تعالی شر ویرا از من دفع کند که او دشمن اهل بیت رسول است امام حسین جواب
بجنبانید و گفت برو که شر وی از تو دفع کردم گفت برخواستم از پیش امام و بدر خانه همسایه شدم هیچ آواز بیرون نیامد در بزدم همسایه گفت
مارا واقعه افتاده است زن گفت من و شوهر طعام میخوردیم اضطرابی در وی پدید آمد شنیدم که میگفت یا علی از من چه میخواهی آواز
شنیدم که النار اولی بک وی بیفتاد و جان بداد هر که با ایشان عناد کند چنین باشد حضرت رسول در حق امام حسین فرمود که الا و ان
الحسین باب من ابواب الجنة حسین بن علی دریست از درهای بهشت هر که با وی عناد کند حق تعالی بوی بهشت روی حرام
گرداند وای بر ظالمانی که روی چندان ظلم کردند لاجرم در دنیا هر یک ببلایی مبتلا گشتند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار آمدند سیدی گفت
بتجارت بسودای کوفه شدم شبانگاه سخن قاتلان امام حسین میرفت من گفتم الحمد لله که قاتلان امام حسین هر یکی ببلایی مبتلا
شدند و از ایشان هیچ نماند آن ملعون که در خانهٔ وی بودیم گفت من از آن جماعتم که بحرب امام حسین رفته بودیم اکنون بسلامت میزیم و هیچ
بلیتی نرسید این بگفت و چراغ تاریک شد برخواست تا چراغ روشن کند آتش در انگشت وی افتاد هر چند حیله کرد تا آتش را بکشد
نتوانست آتش همه اعضای وی افتاد پس خود را در آب افکند آتش در بالای سر او میسوخت دیگر حضرت رسول الله صلعم فرمود که
تعرف الی الله تعالی فی الرخاء یعرفک فی الشدة یعنی معرفت جو با خدای تعالی در راحت و رخا تا حق تعالی معرفت جوید با تو
در شدت و بلا شناس او را در حالت فراخنا او شناسد ترا در حالت ضرر آورد روزگار دولت و نعمت شکر گوی تا در وقت شدت و بلا
بفریاد تو رسد آشنایی جو با دوستان او در حالت خوشدلی تا آشنایی کند با تو در حالت ناکامی و نامرادی زهری گوید بیمار بودم بیماری
که بهلاکت نزدیک بود گفتم مرا بخدای تعالی وسیلتی باید جست تا مگر حق تعالی مرا بشفاعت او شفا دهد هیچکس را از عهد خود از مردم
متقیان و آدم آل عبا علی بن الحسین فاضلتر نمی شناختم پیش وی شدم و گفتم یا ابن رسول الله حال من میبینی که بچه رسیده است دعائی
در حق من بکن حق امام زین العابدین صلوات بدعا بر داشت و گفت خداوندا بشهادت با من کرده و وسیله ساز در مرا تو خداوند

لی

بحق آن اخلاصی که از پدران من میدانی که ویرا شفا دهی و روزی بر روی فراخ گردانی در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست
تنگی بمن نرسید امید میدارم که ببرکت دعای وی خدای تعالی بر من رحمت کند و بیامرزد حسین زید گفت که از امام جعفر صادق ع
پرسیدم یا ابن رسول الله مرا خبر ده از آنکه حق تعالی ابراهیم را گفت حیث قال الله تعالی واذ قال الله تعالی ابراهیم رب
ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی امام گفت میخواهی که مثل آن مرغان با تو نمایم گفتم
آری حضرت امام جعفر صادق ع گفت یا باز یا غراب یا طاوس یا حمامه هر چهار مرغ در پیش وی جمع شدند امام ایشان را ذبح کرد
و پاره پاره کرد و گوشتهای ایشان بهم بر آمیخت و بچهار جا بنهاد و گفت یا باز یا غراب یا طاوس یا حمامه گوشتها از جای برخواستند
این با آن میشد و از آن با این می آمد تا چهار مرغ شدند و بپریدند پس امام جعفر صادق ع گفت از آنست که ام یحسدون
الناس علی ما آتیهم الله من فضله ما ایم آل ابراهیم که ما را ملک عظیم داده که فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و آتیناهم
ملکا عظیما اگر نجات و رستگاری میطلبی التماس و خلاف فرمان مکن نظم ورسمی بجهد آن دعوی طاعت کنی
دعوت یکسر محال و طاعت جمله هباست ه دیگر خواجه عالم فرموده که واعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب
و ان مع العسر یسرا بدانکه نصرت با صبرست و فرج و گشت و با غم اندوه دولت و نعمت در عقب رنج و محنت زیرا که در دنبال عسر
یسرست پس اگر محنت و رنج و مصیبت بتو رسد صبور باش که در کارها صبوری کردن درستکاریست سعید حاجب گفت متوکل
خلیفه علیه اللعنه مرا فرموده که امام علی النقی را پیش من حاضر کن چون بسرای امام علی نقی شدم امام را دیدم که در نماز ایستاده بود چون نماز تمام کرد
روی بمن آورد و گفت جعفر ترک من نکند تا پاره پاره اش کنند امام بدست مبارک اشاره کرد و مرا گفت برو شوری عظیم از سرای در دل من آمد
از سرای امام بیرون آمدم آواز داده فریادی عظیم از سرای متوکل ملعون بر آمد که ویرا بکشتند تا بدانی که ایشان حجت خداوند و اوصیای حجت
رسول خدایند و دعای ایشان در معرض قبولست ابو حمزه گفت که امام المعصوم حسن عسکری ع را دیدم که با ترکان و رومیان
و هندیان بزبان ایشان سخن میگفت من تعجب کردم و با خود گفتم که امام حسن عسکری این زبانها را از کجا آموخت چون
این بخاطرم رسید امام بغیر است بدانست و در من نگریست و گفت اگر حجت خدا این نداند میان وی و دیگری چه فرق باشد

[illegible]

روی عن النبی صلعم انه قال لعلی ابن ابی طالب ع یا علی
انت امیر المؤمنین وامام المتقین یا علی انت سید الوصیین ووارث علم النبیین وخیر الصدیقین وافضل
السابقین یا علی انت زوج نساء سید العالمین وخلیفة سید المرسلین یا علی انت مولی المؤمنین
یا علی انت حجة الله واصطفی من جمیع البریة لو ان عبدا عبد الله الف عام ما قبل الله ذلک الا بولایتک
وولایة الائمة من ولدک بذلک اخبرنی جبرئیل فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر صدق رسول الله

مناجات ازان سید رسل نسیم کل توکل مامور بامر قل صدر بدر موجودات مشتری برج سعادات خورشید فلک
رسالت خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلعم ای مهتری که شمه از نعت او بگوش تو رسانیدم حضرت شاه مردان امیر المؤمنین علی ع را گفت
یا علی تو امیر مؤمنانی و امام متقیانی و بهترین و سید اوصیای پیغمبرانی و بهترین صدیقانی شوهر سید زنانی که دختر من است و خلیفه منی که
بهترین پیغمبران و رسل و مولای جمله مؤمنانی یا علی تو حجت خدایی و تو حجتی بعد از من بر جمله مردمان و بهشت مستوجب کسیست که ترا دوست
دارد و مستحق دوزخ آنکسیست که ترا و فرزندان ترا دشمن دارد و بدان خدایی که مرا برسالت بخلقان فرستاده و پیغمبری داده و مرا بر
گزیده بر جمیع خلایق از ملایکه و جن وانس که اگر بنده هزار سال خدا را عبادت کند حق تعالی آن طاعت را قبول نکند مگر بدوستی تو
و دوستی امامانی که از فرزندان تو اند و نیز حق تعالی تولای جمعی که نسبت باهل بیت رسول داشته باشند بی تبرا قبول نکند و جبرئیل
مرا خبر داد که هر که خواهد که باور کند بدین حدیث ایمان آورد و تصدیق قول حضرت محمد مصطفی را بجان و دل قبول کند و انکار نکند و هر که آن
حضرت را انکار کند ماوای او دوزخ خواهد بود با کافران که مأواهم جهنم کلما خبت زدناهم سعیرا و از امام محمد باقر
روایتست که او روایت کرد از پدران خود که خواجه کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی گفت که در شب معراج پادشاه عالم جل
جلاله مرا گفت بدانکه یا محمد علی اولست و آخرست و ظاهرست و باطنست و بجمله چیزها عالم است گفت یا محمد انا الله لا اله الا انا
الاول والآخر والظاهر والباطن وانا بکل شیء علیم وانا الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی
یسبح له ما فی السموات و ما فی الارض وهو العزیز الحکیم یعنی منم خدایی که بعد از من خدایی نیست و مرا هیچ شریک

وانباز

وانباز نیست و زنده ام که هرگز نمیرم و جان دهنده و جان ستاننده منم و آفریننده کار خلقان و صورت کننده ایشان در ارحام
مادران منم هر چه در آسمان و زمینند همه تسبیح من میکنند و آنچه گفتم و فرمایم بر وفق صواب فرمایم و سهو و نسیان و غلط بر من روا
نیست وصف من که خالقم بصفت علی ماند یا محمد بدانکه من اولم بازلیت و مرا زوال نیست و آخرم بابدیت که همیشه بوده ام
و همیشه باشم اول را ابتدا و آخر را انتها نیست یا محمد ظاهرم باحدیت و باطنم بصمدیت که از عیبها و علتها بریم یا محمد علی حق
هو الاول اخذت میثاقه من الاصفیاء وعلی الآخر من اقبض روحه من الاصفیاء یا محمد بدانکه علی اول است
بدانمعنی که اول کسی که در عهد میثاق الست بربکم از اصفیا عهد و پیمان فرا گرفتم علی بود و علی آخرست بدانمعنی که آخرین کسی
قبض روح او کنند از اوصیا علیست علی الظاهر اظهرته علی جمیع ما اوحیت الیک فلیس لک ان تکتمه
شیئا ای محمد علی ظاهرست بدانمعنی که هر وحی که بتو فرستادم آنرا بر علی ظاهر و روشن گردانیدم و هیچ از وی پوشیده نیست
علی الباطن ابطنته سری الذی اسررته الیک فلیس فیما بینی و بینک سر دونه ای محمد علی باطنست
بدانمعنی که سری میان من و تست با او در میان نهاده ام علی عالم بکل ما انزلت من الحلال والحرام والفرایض
والاحکام والتاویل والتنزیل ای محمد علی عالم است بهر چه فرو فرستادم از حلال و حرام و فرایض و احکام و تاویل و تنزیل
زهی بزرگواری علی که روایت کنند که شاه مردان را ضربت زدند صعصعة بن صوحان پیش وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین مدتیست
که مسایلی در خاطرم میگذرد و میخواستم که از حضرت تو سوال کنم هیبت تو مرا مانع میشد اگر اجازت فرمایی بپرسم گفت بپرس
گفتم یا امیر المؤمنین تو فاضلتری یا آدم گفت یا صعصعه تزکیة المرء نفسه قبیح زشتست که مرد نفس خود را بستاید
اما چون می پرسی بگویم بدانکه چون آدم را نهی کرده اند از شجره منهیه آدم بوی نزدیک شد و تناول کرد و بسیار چیزها بر من مباح
بود که من آنرا تناول نکردم و بدان نزدیک نشدم دیگر گفت تو فاضلتری یا نوح گفت نوح بر قوم خود دعای بد کرد من نکردم پسران
نوح کافر بودند و پسران من جوانان و سیدان اهل جنت دیگر گفت تو فاضلتری یا ابراهیم گفت ابراهیم با حق تعالی ناز کرد و گفت
و من گفتم لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا دیگر گفت تو فاضلتری یا موسی گفت موسی را حق تعالی برسالت

بنزد فرعون فرستاد گفت که میترسم مرا بکشد که یکی از ایشان را کشته ام برادرم هارون را با من بفرست و چون حضرت رسول صلعم
فرمود که یا علی برو و سورت براءة بر اهل کفار بخوان بر ایشان و تهدید و وعیدشان کن و من صنادید قریش را کشته بودم ایشان را
دیدم و نترسیدم دیگر گفت تو فاضلتری یا عیسی گفت مادر عیسی در بیت المقدس بود چون وضع حملش رسید آواز آمد که بیرون رو که
این خانهٔ عبادت است نه خانهٔ ولادت و مادر من فاطمه بنت اسد چون وضع حملش رسیده بود در بیرون کعبه آواز آمد که ای فاطمه در کعبه بیا درون
اندرون کعبه شد و من در اندرون کعبه بوجود آمدم صعصعه گفت راست گفتی نظم سجود خانهٔ کعبه از آن شد بر همه واجب که آنجا در
وجود آمد علی ابن ابی طالب اورده اند که مردی از اهل خراسان مال و نعمت بسیار داشت و از دوستداران اهل بیت بود و هر سال
بحج شدی و بر خود وظیفه کرده بود که هزار دینار زر هر سال بامام جعفر صادق رسانیدی یکسال عیالش گفت مرا امسال بحج ببر تا حج بگذارم
و اولاد رسول را ببینم و از مال خود وی را تحفه دهم هدیه فرستم مرد اجابت کرد و وی را با خود برد و آن هزار دینار که از برای امام می برد در درجی نهاد
و قفل بر زد چون بمدینه رسید آن درج باز کرد مهر و قفل خود بود اما زر نبود متحیر بماند از زن پرسید که این زر کجا شد او گفت نمیدانم
با ما کسی نبود که بخیانت متهم باشد القصه مرد هزار دینار زر بستد و پیش امام جعفر صادق برد امام فرمود که آن زر را باز ده که آن زر که
در درج بود ما را احتیاج بود بفرمودیم تا آنرا پیش ما آوردند مرد را حیرت زیاده تر شد بوقت و آن زر را باز داد دیگر روز مرد بخانه
آمد عیال خود را در حالت نزع یافت گفتند دردی بدلش فرود آمده و بیفتاد مرد در بالینش بنشست تا زن بدرگذشت چشمش فرو
گرفت و دهنش دربست و وی را در جامه پیچید و برخواست و پیش امام آمد درخواست کرد که چون کارش تمام شود بر وی نماز کنند
امام جعفر صادق ع برخواست و دوگانه از بهر یگانه بگذارد و گفت برو در خانه که اهل خانه ات زنده است و العرو بهی میکند
مرد بخانه شد زن را دید زنده بحج شدند در طوافگاه زن نگاه کرد امام جعفر صادق را دید که مردمان گرد وی در آمده بودند شوهر را گفت
بخدای که آنمرد است که دیدم او را دست در ساق عرش پیچیده و شفاعت من میکرد تا روح مرا با من دادند این از ایشان
عجیب و غریب نیست زیرا که هنوز از غنچهٔ مشیت گل حکمت خلقت نشکفته بود و دبیر تقدیر منشور خلافت بر نام آدم صفی ننوشته
بود که نور وجود ایشان در خانقاه قدم سبحهٔ ثنا با ناصل و فا میگردانید و هر چه از کتم عدم بصحرای وجود آمد و عالم و آسمان و زمین

اهالی

عرش و کرسی و لوح و قلم و حور و قصور و جن و انس و بهشت و دوزخ همه طفیل وجود ایشان است روایت کنند که متوکل عباسی علیه اللعنه در مجلس خمر
بود کس فرستاد و امام علی نقی را پیش آوردند آن امام را آن ملعون در پیش خود بنشاند و قدحی نزد وی داشت امام ع گفت معاذ الله که این خمر با خون
و گوشت من آمیخته شود مرا ازین معاف دار گفت معاف داشتم امام ع بآواز بلند سوره آیتی برخواند که وَ عُیُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ کَرِیمٍ
وَ نَعْمَةٍ کَانُوا فِیهَا فَاکِهِینَ معنی این آیت حکایت حال فرعونیان است گفت بسا باغ و بستان و کشتزار و چشمهای آب بسا
گوشکها و منظرها بگذاشتند و نعمتها که در خوشی عیش بودند همه فرو گذاشتند و ما آنرا بمیراث بقومی دیگر دادیم متوکل ملعون گفت مرا از اشعار آن
خبری بشنوان امام علی النقی گفت که چنین گفته است مقامهاشان بر سر کوهها بودی در حصارهای استوار و پاسبانان ایشان شمشیرها بودند و مردان کارزار
چون مرگ در آمد نه کوهها مانع شد و نه حصارها دفع از تخت مرادشان بتختهٔ گور در آوردند منادی بعد از موت ایشان ندا در داد که کجا شد آن مال و نعمتهای
شما کجا شد آن زیورهای چگونه شد آن تخت و تاج مرصع شما چگونه است آن رویهای زیبای شما که در پس پرده ها که آفتاب و ماهتاب بر ایشان رشک
آمدی پس گور بزبان حال جواب دهد باز هم دو گوید بیا و حال من ببین بچه رسیده است و آن تنهای سیمین و نازپرورده ملک بر تخت عزت و نزهت دنیا
نشسته اکنون بر خاک مذلت و خورش ماران و کژدمانست ه بیدار اکنون باش که در گور نه ه رفتند بسی بگور اگر گور نه ه گیرم که ز خواجگی
بافلاک رسی ه جز طعمهٔ مار و خورش مور نه اورده اند که چون مرده را دفن کنند روح دستوری خواهد تا تن را ببیند چون بیاید چشم و گوش را بیند و تن
عزیز را غرق خواب شده روح گریان باز گردد بعد از هفتهٔ دیگر بیاید همه اعضاهای وی را بیند کرم در وی افتاده و دهان و زبان پر کرم شده روح بسوزد و زاری
در آید که کجاست عیال مهربانت کجا اند فرزندان و خویشان و دوستان که عمری در سر کار ایشان کردی حلال و حرام جمع کردی و بدیشان بگذاشتی من ترا
در چنین عمل تنها نمی بدید و با تن که رفتیم تا قیامت حکایت که عیسی ع بجرو زنی را دید بر گوری نشسته زار زار میگریست عیسی پرسید که این گور
تا چه کس است گفت پسر من است گفت میخواهی که دعا کنم تا زنده شود گفت خواهم عیسی ع دعا کرد شخصی از گور بر آمد با روی زرد و موی سفید و پشت دوتا
پیرزن گفت این نه پسر منست پسر من جوانی بود با روی چون ماه و موی سیاه و بالای چون سرو خرامان آن شخص گفت ای مادر پسر تو منم اما زردی روی من از
تاریکی گور است و گژی پشت من از تنگی لحد است و سفیدی موی من از هول منکر و نکیر است حال که اینست که اول منزلست از منازل آخرت چنانکه حضرت
محمد فرموده که القبر اول منزل من منازل الآخرة بنگر حال قیامت چگونه است آه از آن ساعت که غلغلان از گور بر خیزند مدهوش و حزین و متحیر

چنانکه حق تعالی میفرماید در قرآن مجید که وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَىٰ وَمَا هُم بِسُكَارَىٰ آه از آن ساعت که خلق را سر در راه برند که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ
وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ فصل حدیث نهم رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ
قَالَ حَافِظُوا عَلَى الصَّلَوٰةِ الْخَمْسِ فَإِنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ إِذَا كَانَ يَوْمَ الْقِيَٰمَةِ يَدْعُو بِالْعَبْدِ فَأَوَّلُ شَيْءٍ يُسْأَلُ عَنْهُ الصَّلَوٰةُ
فَإِنْ جَاءَ بِهَا تَامَّةً وَإِلَّا زُجَّ بِهِ فِي النَّارِ صدق رسول الله پادشاها بندگانت بدرگاه تو حاضر آمده اند و فرمان أَقِيمُوا الصَّلَوٰةَ را بگوش
جان استماع نموده اند و کمر انقیاد بر میان جان بسته و جان کمروار بر میان بسته و شکسته بسته بجای آورده و حاجت این مشتی بی بضاعت
و اصحاب حاجت را بمحل قبول رسانیده گردان بیچارگی و نیازی که بحضرت بی نیاز آورده ایم و عرضه داشته ایم برقم اجابت و استجابت توقیع گردان
و همه را از خواب غفلت بیدار گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین روایتست از آن خلاصهٔ موجودات و بهترین کائنات خواجه محمد
محمد مصطفی میفرماید که محافظت و مداومت نمایید بر ادای نماز پنجگانه و اوقات آنرا محافظت کنید و آن نماز را بجای آرید با ارکان و شرائط
و مراقبت و حدود آنرا مراعات نمایید که چون روز قیامت باشد اول چیزی که از بنده سؤال کنند نماز باشد اگر از عهدهٔ نماز بیرون آید سلامت یابد و اگر نه
او را باتش دوزخ بسوزانند پس باید که نماز را محافظت کنی و چون نماز گذاری بخضوع و خشوع گذار تا فلاح یابی و بمراد و مقصود برسی
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ اکنون باید دانستن که خشوع در
نماز چیست که حق تعالی فلاح و رستگاری و [illegible] مقید بایمان چند چیز کرده است یکی نماز است که در آن خشوع باشد مجاهد گفت خاشع در نماز آن باشد
که چشم برهم نهد از ترس خدای تعالی یکی آنست که چشم بر جایگاه سجده اندازد و بجای دیگر ننگرد که از حضرت محمد صلعم مرویست که چون بنده بایستد حق تعالی
بوی مینگرد و چون بنده بجای دیگر مینگرد از سر بی ادبی حق تعالی گوید ای بنده من تو مینگرم تو بکه مینگری روی بمن آر که از من بهتر کسی نیست
که رسول الله مردی را دید که محاسن خود میکشید حضرت محمد فرمود که چون بنده روی بنماز آرد حق تعالی روی بوی آرد و هم باید که بغیر حق و ما سوی الله
مشغول نگردد و گفته اند که خشوع در نماز آنست که بهمه همت در نماز بود نه آنکه تن در نماز بود و دل در بازار نظم نیابی در نماز الا بصد کار • حساب [illegible]
و کار بازار • چو کرد سر بسوی قبله از آن زود • زنی باری دو سه سر بر زمین زود • ابو العباس جوالقی جوالی بکسی داده بود و فراموش کرده هر چند اندیشه
میکرد یادش نمی آمد روزی بنماز بود یادش آمد که جوال بکه داده است مزدور در رکعت در نماز بیادم آمد که جوال را بکه داده ام گفت ای استاد تو بنماز کردن بودی

بالجوال

بالجوال جستن ابو العباس را حالتی پدید آمد و خود را دریافت و بطلب علم شد تا مفسر گشت گویند ابوبکر واسطی گفت که خشوع در نماز آن باشد که خاص نماز
از برای حق گذارد و حدیث آمده است که رسول صلعم گفت چون بنده نماز گذارد و [illegible] فرشتگان که بروی موکل بودند گفتند عجب [illegible] بود و این نماز را
روح وی بادر بهشت نگشایند [illegible] باستقبال وی بیایند حق تعالی بدان فرشتگان وحی فرستاد که بنگرید چون بنگرستند روی هوا را از طاعت
و خیرات وی بود و آن فرشتگان که بر طاعت و خیرات وی موکل بودند گفتند خداوندا در آسمان [illegible] از برای عملهای این بنده پادشاه عالم
جل جلاله میفرماید تا در آسمان بگشایند و این را گویید بردارید همچ عملهای این بنده را کوهی توانید هر چند که خواهند که بردارند نتوانستند برداشتن پادشاه عالم
گوید که طاعت و عبادت هر بنده را مرکب نباشد بمحل قبول نرسد و آن تولا بعلی بن ابی طالب و فرزندان وی و تبرا از
دشمنان ایشان فرشتگان چون بنگرند و بر امر کسبی نیافت گویند خداوندا او را این مرکب نیست پادشاه عالم گوید ای فرشتگان شما این
عمل بگذارید پادشاه عالم را با [illegible] با آنهمه عملها با بنده در دوزخ برند تا بداند که بی ولایت امیر المومنین طاعت هیچ بنده بدرگاه
حضرت عزت مقبول نیست انس بن مالک روایت کرد از رسول صلعم که چون بنده مومن از برای نماز برخیزد و تکبیر احرام بگوید از گناه پاک شود
چنانکه آن روز که از مادر بوجود آمده باشد و چون بگوید أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بهر موی که بر تن وی رسته باشد حق تعالی [illegible] درجات
یک ساله ثواب بنویسد و چون بگوید بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ و سوره فاتحة الکتاب بخواند همچنان بود که حجی و عمره گذارده بود و چون بگوید سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ همچنان بود که هر کتابی که خدای تعالی فرو فرستاده است خوانده و چون بگوید سَمِعَ اللهُ لِمَنْ حَمِدَهُ حق تعالی نظر
رحمت در وی کند و چون در سجده بگوید سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَىٰ وَبِحَمْدِهِ چنان باشد که بهر حرفی بنده آزاد کرده باشد و چون تشهد نشیند
ثواب صابرانش بدهند و چون سلام باز دهد درهای بهشت بروی بگشایند و حق تعالی گوید ای بنده مومن بهر در که خواهی در بهشت رو ای عزیزان
بنگرید که باندک تکلیفی چه نعمت میدهند نظم لطف او لطفیست بیرون از عدد • فضل او فضلیست بیرون از شمار • گر بهر موئی زبانی
باشدت • شکر یک نعمت نگویی از هزار • هر گناهی که از تو در وجود آید چون نماز گذاری آن گناه را از تو عفو کنند إِنَّ الْحَسَنَاتِ
يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ حضرت محمد صلعم سلمان را دید که بروی در افتاده بود و از درد شکم می نالید گفت یا سلمان از برای دفع درد شکم فصل
دو رکعتین برخیز و دو رکعت نماز بگذار سلمان برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و شفا یافت در نماز صدق • و محبت است از برای آنکه تو

مستق و محبت چند چیز است ٭ مناجات مع الحبیب ٭ قیام بین یدی الحبیب ٭ والتضرع الی الحبیب
والتقرب بالحبیب یعنی راز گفتن و ایستادن در پیش دوست و زاری کردن با دوست و نزدیکی جستن با دوست چون نماز
سازنست با دوست نیکو نبود که در میان راز بغیر التفات کند آورده‌اند که بر پوشیده در طواف بود مردی چشم بر وی بکشاد و گفت ای نادان
اگر جای که درین ساعت از که باز مانده بنظر حرام نیز دارنی ٭ اندر حرم عرمن شبی وقت نماز آمد بر من خیال معشوقه فراز بر داشت نقاب
از روی و مرا گفت بناز باز او نگر از کسی جانی باز ای بنده عاصی چه انکه روزی سی صد نوبت نظر ربانی بدل مومن سته و تو روی از و
میگردانی و بدیگری می‌نگری و دوستی دیگری در دل جای میدهی اگر فردا خطاب کنند که ما آمده بودیم بر خانه دل تو و تو در خانه دل نبودی آن زمان جواب
نتوانی گفت از شرمساری رویت سیاه شود اگر عزت مطلبی از درگاه او طلب و اگر دولت خواهی هم از درگاه او جو چنانکه دانش داشت که روا را
بدان راه نیست من اعتزّ بالله فهو عزیز فی الدارین ومن اعتزّ بغیر الله فهو ذلیل فی الدارین ای بنده بدانکه
حضرت رب العزت صاحب جبروت و قدرت و رحمت بنگر که انبیا و اولیا از وی چه عزت یافتند که ان الله اصطفی آدم ونوحا وآل
ابراهیم وآل عمران علی العالمین حضرت عز شانه تاج اصطفا و اجتبا بر سر آدم نهاد و نوح و آل ابراهیم و آل عمران و بعضی را بر بعضی تفضیل
نهاد که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض از رسولان بعضی بر بعضی تفضیل نهادم و هر یکی را چیزی دادم ابراهیم را خلت
دادم داود را حکمت دادم سلیمان را مملکت دادم موسی را مناجات و عیسی را انواع معجزات و محمد صلعم را محبت دادم هر چه دادم محمد را
تنها دادم و آنچه او را دادم دیگران را ندادم از خصص خلعی با وج علو نرسانیدیم از مسجد حرام بمقصد اقصی و از انجا بسدرة المنتهی که سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع العلیم
چرا او را بعالم علوی بردیم زیرا که لنریه من آیاتنا بوی نماییم آیات و دلالت خود را بوی نماییم و نیز عالم بالا را بوجود شریف او مشرف گردانیم
ای سید عالمیان و مهتر و بهتر آدمیان چون عالم خاک را دیدی عالم پاک را نیز مطالعه کن زمین را بنور جمال مبارک خود بیاراستی آسمان را نیز
باسرار دل خود بیارای ای حبیب من و ای مقصود و مقصود من هجده هزار عالم و چهار هزار نقطه نبوت مرکز رسالت در خلعت قرب
طفیل وجود تواند بلکه خلایق لولاک لما خلقت الافلاک و ملائکه ملکوت و سکان حضرت جبروت در آرزوی تواند عرش مجید مشتاق جمال
تو

تو پس چون خواجه کاینات و خلاصه موجودات آن ماه روی والضحی و آن سیاه موی واللیل اذا سجی محمد مصطفی صلعم را از سدرة
المنتهی بگذرانیدند و بعرش مجید رسانیدند و خلعت قرب قوسین او ادنی بپوشانیدند و بر بساط قدس و بر انبساط انس جا دادند
و صد هزار اسرار از حضرت باری در میان آوردند و تاج لعمرک و دواج لولاک بر سر او نهادند در وقت مراجعت بموسی عمران رسید
موسی گفت ای سید عالمیان و خواجه هر دو جهان بگو تا کجا بودی و از کجا می‌آیی و چه بردی و چه باز آوردی ما را هدیه باز گو
گر زحمت بوی گل آمده ز لبانت بوی او شد بر بلبل حرف خوردی یا ز شراب نیم جوش خواجه عالم فرمود که دوست کجا رود چون دعوت خیزد
مرا کس دوش بر جانان بود راز دلم از جهانیان پنهان بود اندیشه در آن میانه سرگردان بود تن بی‌دل و دل بی‌تن و تن بی‌جان بود
موسی گفت هان ای خواجه عالم ما را خبر ده که چه کردی و چه گفتی و چه آوردی خواجه کاینات و خلاصه موجودات فرمود که نیاز بردم و ناز آوردم
در از بردم نیاز آوردم موسی گفت ای مهتر و بهتر چند نماز آوردی حضرت وی را از یک نماز خبر داد موسی گفت از تخفیف طلبی بهتر باشد که
انسان ضعیف و طاقت این بار گران ندارند خواجه عالم باز بدرگاه بی نیاز شد و دست حاجت بدرگاه بی نیاز برد و از حضرت عزت
تخفیف آمد باز چون بموسی رسید و بر او خبر داد گفت یا رسول الله دیگر تخفیف خواه حضرت محمد صلعم تخفیف میخواست تا بر پنج نماز قرار گرفت و در
در حدیث آمده است که چون بنده مومن در اول وقت نماز ترک دنیا کند و روی بحضرت حق تعالی آرد حق تعالی مباهات کند و از کبائر کند آورده‌اند
که مومنه بود پارسا روزی تنوری تافته تا نان پزد وقت نماز در آمد کودکی در مهد داشت کودک بر در گلشن آمد و تنور میخواست زن میگفت
که کارش آمده است هیچ بهتر از آن نیست که نماز بگذارم که رضای خدا در آنست زن بنماز مشغول شد ابلیس لعین فریادی بکرد شیاطین
روی کرد آمدند و گفتند ای مهتر ما چه رسیده است آن ملعون گفت امرت بالسجود فابیت وامرت هذه فاطاعت
مرا سجود فرمودند ابا کردم و این زن را سجود فرمودند طاعت میدارد گفتند ما را چه فرمایی تا اطاعت کنیم آن ملعون گفت کودک وی را در تنور
اندازید پس آن شیاطین کودک وی را در تنور انداختند کودک فریاد کرد چون آواز بگوش مادر رسید آتش در دل وی افتاد توفیق
الهی در آمد و دل او را قوی گردانید که واجب نبود که از پیش خدا باز گردی و فرمان وی را در نیم بگذاری چون نماز تمام کرد بر سر تنور رفت کودک را
دید که در تنور بازی میکرد چون فرمان حق تعالی نگاه داشت حق تعالی فرزندان او را از آتش نگاه داشت من کان لله کان الله له

٩٠٤

آورده‌اند که روزی ابوذر غفاری بحضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم اگر خود بصحرا میبرم از خدمت تو محروم
میمانم و اگر بدیگری بدهم که بصحرا برد میترسم که بدیشان ظلم کنند خواجهٔ عالم گفت برو و خود ایشانرا بسر ابوذر گوسفندان بصحرا برد و در نماز ایستاد
گرگی در آمد و روی بگوسفندان نهاد ابوذر گفت شیطان بوسوسه من افتاد که همین ساعت همه گوسفندان را تباه کند و ترا معاش نماند
گفتم باکی نیست مرا ایمان بوحدانیت خدا آوردن و برسالت حضرت محمد رسول الله و ولایت علی ولی الله و فرزندان او بودن و تبرا از دشمنان ایشان
مرا بهتر از دنیا و هر چه در دنیاست گرگ برفت و گوسفندی بگرفت شیری در آمد و گرگ را دو نیم کرد و گوسفند را سر بگله داد و آن شیر بسخن آمد و گفت
یا ابوذر تو نماز میگذاری و دل مشغول داری که مارا حق تعالی موکل گوسفندان تو کرده است تا تو از نماز فارغ شوی پس هر کرا با نماز صدق و اخلاص بود
چنین باشد

فصل سیم

روی عن النبی صلعم انه قال من اخلص لله تعالی اربعین
یوما صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه صدق رسول الله مهتر عالم و سید اولاد بنی آدم محمد مصطفی صلعم
فرمود که هر که چهل صباح از برای رضای حق تعالی برخیزد و رضای خلق در نوردد و حجاب اعجاب از پیش بردارد و مرکب طاعت را در میدان اخلاص
جولان دهد بحقایق حقایق برسد و چشمهای حکمت از دل او سر زند اما اخلاص آنست که خلق را از راه برداری و حقایق آنست که خود را از میانه
وجود در ازده و در محل رتبت و جاه و منزلت اثبات نکنی هر که افعال و اقوال خود را قیمت نهد هرگز حلاوت طاعت بمذاق او نرسد مقربان حضرت
که هر یکی تاج لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون ملازم درگاه صمدیت بودند چون نوبت دولت آدم رسیده دوال جلالت
سلطنت بر کوس عزت زدند ملائکه ملکوت بالاتش ظاهر آدم نگریستند و از آرایش باطن بیخبر بودند ایشان را از سر باطن طهارت خویش
آواز دادند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و بنظر رضا در اعمال خود نگاه کردن که ونحن نسبح بحمدک
ونقدس لک لاجرم سلطان لم یزل که فعال لما یرید است از عالم ارادت در آمد که اسجدوا لآدم فسجدوا یعنی ای فرشتگان
این مشتی گل را سجده کنید که هستی خود را در میان دیدید و گفتید اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء حق تعالی بلطف
ربوبیت لاجرم جواب باز داد ایشان را که انی اعلم ما لا تعلمون ای فرشتگان آنچه من دانم شما ندانید زیرا که شما بآرایش ظاهر منگرید
و من بآرایش باطن شما را باسرار التهیت من اطلاع نیست اگر شما خفای ظاهر ایشانرا می بینید من صفای باطن ایشان می بینم اگر شما در

صدر

صدر طاعت بیداشان در حلهٔ معرفت اگر شما در تب عصمت خود آمده اید ایشان دست برحمت من زده اند یا ای دست تعبیات
ازلی و ساقی لم یزلی زنند بیش از انکه آب و گل بوده است آنروز که دایره تکوین بر تن مشخص میکشیدند خطاب کرد که تشخصی میافرینم که مرکز
جهان نیافریده باشم نه انکار قدرتم مستعمل بود لیکن غیرت عنان قدرت باز کشید خواستم که محبت بی کیفیت او را بود چون آفتاب
جلال آدم سر از جمال بر زد ملائکه ملکوت را در پیش سر روی بسجده فرمود که اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس علما در بین امر خلاف
کرده اند یک قول آنست که سجده خدا را بود و آدم قبله بود و قول دیگر آنست که سجده اجلال تعظیم بود محمد و آلش که در صلب آدم مستقل بود
زیرا که تشریف اینکه انبیا را بود از محمد و آلش بود آورده‌اند که منصور دوانقی لعنة الله علیه کس فرستاد و هفتاد کس را از ساحران از کجا آورد و
جعفر ابن محمد ساحر است اگر شما سحری کنید که او در مجلس من خجل شود من شما را مالی عظیم بدهم پس آن ساحران صورتهای سباع بساختند
و در پهلوی خود بنشاندند و منصور لعین بر تخت نشسته بود و خلقی بسیار حاضر شدند منصور کس فرستاد و امام جعفر را بخواند حضرت
چون از در در آمد ساحران را دید که صورتها ساخته بودند حضرت امام گفت وای بر شما که مرا نمیشناسید که من کیستم منم حجت خدا که ساحران
پدران شما را باطل کردم در عهد موسی انکه بدان صورتها نگریست و گفت بگیرید هر یکی صاحب خود را و فرو برید بفرمان خدای عز و جل آن
صورتها در جستند و هر یکی صاحب خود را بگرفتند و فرو بردند منصور لعین چون این حال را بدید مدهوش شد و از تخت در افتاد چون بهوش آمد
گفت یا ابا عبد الله توبه کردم از من در گذر گفت عفو کردم گفت صورتها را بفرمای تا آنچه فرو برده اند رد کنند گفت هیهات هیهات اگر
عصای موسی سحرهای موسی را رد کرد این سباعها نیز رد کنند این نباشند و هرگز ایشان را نه بینی پس چون حق تعالی ملائکه را بسجده فرمود همه
سجده کردند الا ابلیس لعین که فسجدوا الا ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین در ابلیس خلاف کرده اند که فرشته بود
یا نه یک روایت از عبد الله عباس است که فرشته بود نامش عزازیل قول دیگر آنست که فرشته نبود بیانش وکان من الجن و دیگر فرشتگان از نور
بودند و وی از آتش بود و فرشتگان طعام و شراب نخوردند تا میان ایشان مناکحه بود و ابلیس برخلاف اینست و منافق بود عبادتی میکرد
بوجه نفاق و فرشتگان نمیدانستند حق تعالی سجده سر او را اظهار کرد و آن فرشتگان را معلوم شد که او منافق بوده است و متکبر سهل بن عبد الله
گفت در دین راه بنظر بصیرت نگاه کردم هیچ راه نزدیکتر از نیاز ندیدم و راه ابلیس نظر کن تا همه دعوی بینی و راه آدم فرو نگر تا همه نیاز بینی با انکه سجود ملائکه

کوانیدند و بر تخت خلافتش نشاندند و بهشت را اقطاع کردند یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها رغدا
حیث شئتما از ره را پیاز او کم نشد لاجرم چون بانگ افکندی کرد هنوز گندم نخورده بود تاج ثم اجتبیه ربه از برای او ساخته بودند
و ابلیس چون کبر و منی داشت هنوز سر باز نزده بود که تیر لعنت را از هر آب داده بودند تا بدانی که درین راه بندگی باید و از او کبر
و منی نباید داشت ابلیس کو بعد السجده فرمودند نکرد و آدم را نیز فرمودند که گندم مخور از فرمان بیرون رفت و بخورد یکی بیکی و یکی بدی خطاب آمد
کرد نا بی مطرود کاه غلط کردی آدم مخلص بود و تو منافق او دوست بود و تو دشمن ندانی که گناه دوستان در حساب نگیرند و طاعت دشمنان بچیزی
برنگیرند مرا با دوستان ای دشمن وصالست ترا کر این نباید بدرد و زنانکوئی که آدم گناه کرد آدم معصوم بود و آنچه حق تعالی فرمود که و عصی
آدم ربه فغوی این نه عصات که رفع تسبیح باشد نه از معنی که صادر شده باشد معصیت مخالفت امر بود اگر امر واجب بود یا مندوب
حق تعالی آدم را ترک تناول شجره مندوب فرمود که اگر ترک آن کردی مستحق ثواب شدی و چون نکرد مستحق ثواب نگشت دیگر آنکه پیدایی ازو
وجود آمد و بهشت سرای تکلیف نبود حق تعالی آدم را بیافرید از برای خلافت زمین که انی جاعل فی الارض خلیفة و چون او را زمین فرستادند
رقم ثم اجتبیه ربه بروی کشیدند و تاج شریف ان الله اصطفی آدم بر سرش نهادند انبیا و دوستان حق بوده اند اگر اعتقاد داری
حق دوستان نیکو بود ما ست در جریده دوستان ثبت کنند پادشاه عالم میفرماید که ای بنده من اگر ظلم کنی از محبت من محروم مانی که والله لا یحب
الظالمین و بلعنت من موسوم شوی که الا لعنة الله علی الظالمین ظلم را انواع است اما زشت ترین ظلمها آنست که مومنی یا مسلمانی را [illegible]
کنی یا و لمبا زبان یا دیده یا کریبان که ومن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه این نیز ظلمست که چون گناه کنی توبه نکنی و من لم یتب فاولئک
هم الظالمون و چون ظالم نباشی از ظالمان نیز مباش که فردا با ظالمان حشر کنند که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم وما کانوا یعبدون
من دون الله روز قیامت فرشتگان را خطاب حضرت رب العزت در رسد که حشر کنید ظالمان را با ظالمان و آنانی که ایشان را در ظلم
یاری داده باشند پس هر قومی با اشباه و امثال وی حشر کنند پس ای عزیزان غافل مباشید که از شما غافل نیستند آورده اند که یکی از
مردان راه حق در بازار میرفت نابینایی گفت یحیی روز چندکی که مرا چیزی ده نعره بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد و برا گفتند که ای شیخ
ترا چه افتاد گفت ذکر روز بزرگ شنیدم و مرا از آن خبر نبود نظم ای که بی حرص و هوا میروی * بر صفت چشم خدا میروی * در آرزو

عزیزان که خوار و ذلیل نشوند بسا ابران کار بسر کردند جمله انبیا و اولیا مبنی کار از سیاست آن روز بر انوده آید و فریاد نفسی بر آورده که ما را طاقت سیاست
نیست و با امثال کاری نه اما بشارتی بشنو که شهسوار سبحان الذی اسری بعبده بمیدان قیامت برآید امتی امتی گویان زبان
شفاعت برگشاید و گوید خداوندا امتان مرا ببخشای و با من هر چه خواهی بکن خطاب عزت در رسد که یا محمد تو دوست و حبیب منی امتان ترا بتو بخشم
برای تو عزیز باید دانستن ای عزیزان شرط محبت اینست که هر کرا دوست داری دوست و برا نیز دوست داری و دشمن و برا دشمن داری یکی مجنون علام را
دید که با سکی بکار سکی میکرد او را گفتند ای مجنون با سکی بکار سکی میکنی گفت ای نادان این سک کوی لیلی است همچنین مجنون سکی بدید دست خود
ناش میداد و گرد او میآمد او را گفتند ای مجنون عشق تو با این سک چیست گفت روزی در کوی لیلی میگشت عاشقان صادق چنین باشند
تا روی ترا بدیده ام ای سرو چو ماه * سرگشته شدم ز عشق و گم کردم راه * روزی چنین آید ز غم عشق تو ناگاه * گویند فلان بمیرد انا لله حکایت که حق تعالی بموسی وحی
فرستاد که در شهر مصر در فلان محله و فلان سرای جاری بنده ایست که بابا سکانی سکانکی میکند او را با درگاه ما دعوت کن و هر چوری که کنند در گذار موسی رفت بدان
در سرای پیری بیرون آمد که دویست سال فرعون را پرستیده بود و ایام جوانی در کفر و عصیان بپیری رسانیده موسی رفت و او را دعوت کرد آن
پیر موسی را انکار کرد موسی تجلی نمود گفت ای پیر چند سالست که فرعون را می پرستی گفت دویست سالست گفت نعمت دنیا داری و دولت عقبی اگر
روی بخداوند عالم آری و یک کلمه توحید بر زبان رانی هم نعمت دنیا بخشد و هم دولت عقبا کرامت کند پیر ساعتی تفکر کرد و از اینجاست که حضرت
محمد فرمود که تفکر ساعة من عبادة سنة تفکر یک ساعت از عبادت یکساله بهتر است سر بر آورد و کلمه شهادت بر زبان راند موسی را از حضرت
عزت خطاب آمد که پیر را بگو که گنج زر در آستانه در تست مدفونست موسی بگفت پیر فرمود تا زمین را بکاوید و بدو زر پیدا شد پیر گفت ای موسی من هنوز
کم خدمت او بر میان نه بسته ام مرا خلعت میفرستد دریغ که عمر ضایع کرده ام روی بجا زار نهاد و کلمه توحید بر زبان راند خبر بفرعون رسید بفرمود تا
دیکی بزرک بیاوردند و روغن در وی کردند و آتش افروختند پیر را بیاوردند فرعون گفت برگرد از دین موسی اگرنه ترا در این دیک نهم پیر گفت ای
فرعون کسی که دویست سال ترا خدمت کرده باشد به از این نیرزد هر چه خواهی بکن که از برای دوست از سر جان و جهان برخیزم خواستند که او را در دیک نهند
جبرئیل بر ابر او بود و نزد موسی آورد مر بر سرت شوق آلهی بود گفت ای وای آنانکه فرعون را میپرستید خدای رحمن و رحیم را پرستید و برا ارکفتند
روی بسوی موسی کرد و گفت یا کلیم الله باکی نبود اگر ما جانی در بازم و در دیک بلا بخوشانند برای دوست باکی نبود پس آن عاشق صادق را در دیک

انداختند آهی نکرد و جان بحق تسلیم نمود موسی بگریه در آمد خطاب عزت در رسید که در نگر بنگریست در پای بهشت را دید کشاده و آن موسی
به بهشت رسید موسی چون چنان دید خوشدل شد ونفعنا الله وایاکم من التنزیل والذکر الحکیم فصل
روی عن النبی صلعم انه قال فی مناجاته الهی اصطفیت آدم وکرمته واتخذت ابراهیم خلیلا وکلمت موسی تکلیما
وجعلت عیسی روحا ما اعطیتنی قال الله یا محمد اصطفیت آدم لانک کنت من صلبه واتخذت ابراهیم
لانک کنت من نسله وهو بذکر نعوتک وصفاتک وجعلت عیسی روحا لتبین الخلق بشرعة ظهور ذلک
صدق رسول الله یا دست با تو امر سیاه شده روی سیاه ما را با الطاف خود سفید گردان و باران انعام و احسان از غمام غفران ارزق
ما گناه کاران بباران یا اکمل العالمین ویا اخر الناظرین راویان اخبار نبوی و مقریان آثار مصطفوی روایت کنند از ستارگان
فلک دین معصومین طیبین و طاهرین که خواجه کونین و فخر العالمین محمد مصطفی صلعم در درجات با قاضی الحاجات گفت خداوندا آدم را بر
گزیدی و بخلعت خلافتش مکرم کردی و تاج اصطفی بر سرش نهادی ابراهیم را خلعت خلت پوشانیدی و ردای تشریف بر کتف مبارکش
افکندی و آوازه دوستی او با قطار عالم رسانیدی و موسی را از میان اهل طغیان و عصیان بیرون آوردی و صاحب اسرار مجلس طور و محرم
راز بساط نورش گردانیدی و مقام عیسی مریم بر طارم چارم ساختی و ریحان لقب روحی در ریاض عصمت او شکفانیدی را است که چون من
با حضرت بی نیاز تو راز گفتم در چه منزلت این راز با من شرح دادی نصیب من چه فرمایی خطاب عزت در رسید که ای محمد دل خوش دار که
این راز برای تو بیافریدم و ترا برای خود مقصود همه کاینات تویی اگر آدم تشریف یافت از آن بود که صدف در عصمت تو بود اگر ابراهیم
خلعت خلت پوشانیدم و آوازه دوستی او با قطار عالم رسانیدم از آن بود که صلب او سراپرده نور نبوت و گوهر حکمت تو بود و اهل
بیت تو لانک کنت من نسله اگر با موسی عمران در دامان تتق نور بر اوج عزه طور تکلم برفت من و موسی با هم مناقب خوانی تو میکردیم
و شاه نامه محامد تو میخواندیم اگر عیسی را کوتوال قلعه اعظم کردم و خیمه و خرگاهش بر طارم چارم زدم از آن بود که منتظر قدوم تو بود حضرت عزت
جل جلاله حضرت محمد را از جمله خلایق منقطع گردانید که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین
وکان الله بکل شیء علیما همه عالم را نبود او را بود روشنایی دیده را با آب و گل چه آشنایی بیت آدم طفیل محمد بود تو مپندار که محمد طفیل
آدم

آدم بود که تو لولاک لما خلقت الافلاک صلعم نبود عالم و آدم که نام احمد بود • ز آفریدن عالم غرض محمد بود • تا ظن نبری که ما ز آدم
بودیم کانم که نبود آدم آدم بودم • خواجه کاینات و خلاصه موجودات برگزیده آله محمد رسول الله چنین فرمود که اول ما خلق الله نوری
و دیگر فرمود که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین یعنی من پیغمبر بودم و آدم هنوز میان آب و گل بود دیگر آنکه اول چیزی که حق تعالی بیافرید
نور من بود و دیگر فرمود که انا وعلی من نور واحد یعنی من و علی از یک نوریم و خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفرید پانصد هزار سال پیش
از آنکه آفرینش و با تسبیح و تقدیس مشغول بودیم در وقتی که هیچ مسبح و مقدسی نبود چون حق تعالی آدم را بیافرید و نور ما در صلب وی نهاد آدم در بهشت
بود و ما در صلب وی بودیم ابراهیم را در آتش انداختند ما در صلب وی بودیم همچنین ما را حق سبحانه و تعالی از صلبهای پاک برحمهای پاک
نقل میکرد تا بصلب عبد المطلب رسید پس آن نور را دو نیمه کرد نور مرا بصلب عبد الله نهاد و نور علی را در صلب ابوطالب مرا نبوت داد و
علی را ولایت و نامی از نامهای خود برای ما اشتقاق کرد خداوند عرش محمودست و من محمدم و او علی و من علی ومثل علی ابن ابی طالب کمثل
الروح فی الجسد و مانند علی با آفرینش همچنانست که روح در جسد یعنی نور روح جمله آفرینش از وست زهی خواجه که بدعوی نبوت
برخواست جهانیان را از معجزه عاجز گردانید گاه سوسمار را بتکلم عجز قفل نطق میگشود تا برسالت او اقرار میداد گاه چشمه سلسبیل از میان
انگشتانش روان میشد هر معجزه که میان جمله انبیا بود محمد را بود موسی عصی بر سنگ زد دوازده چشمه از وی روان شد که فانفجرت منه
اثنتا عشرة عینا حضرت او از سر ده انگشت چشمه روان کرد چنانکه روایت کرده اند از جابر عبد الله انصاری که گفت با رسول الله در
سفر بودم رسول آب خواست گفتم یا رسول الله با ما آب نمانده است دو قطره آبست که بیک شربت نباشد حضرت رسول با را ز ا
فرمود که کاسه بیاوردند حضرت دست مبارک خود را در آن کاسه نهاد و انگشتان از هم بکشاد و گفت یا جابر بگو بسم الله الرحمن الرحیم
و آن قطره آب را در کاسه ریز جابر گفت بسم الله الرحمن الرحیم بگفتم و آب در کاسه ریختم پس آب دیدم که از میان انگشتان حضرت رسول
میجوشید تا کاسه پر شد رسول صلعم فرمود که آب بیاشامید و بردارید آنچه میخواهید مردمان می آمدند و آنچه میخواستند برمیداشتند تا همه
سیراب شدند رسول صلعم دست مبارک از کاسه برآورد و کاسه پر از آب بود موسی عصا بر دریا زد و دریا بشکافت و آنچنان بود
که جماعتی از ترکان بحضرت رسالت آمدند که یا محمد دیدیم تو در آفاق میزنند و ما از سراپرده راز تو چون حلقه بر در بر مصداق اقوال خود معجزه بنما

واین معجزه را که در زمین مینمایی ما را گمان چنانست که تو این کار را بلباس تلبیس می پوشانی اگر راه این را بر آسمان فلک و این طبق مینا بر
هم شکنی حضرت محمد چون این سخن بشنید گفت خداوندا بهمه چیز ها عالمی که این کمرهان بر سر چه کارند اگر مصلحت است مرا قوت ده تا بنوک
انگشت قمر از دامن ماه بر دارم باشد که این معجزه تو ببینند که این کوردلان بدان بینا شوند خطاب عزت در رسید که یا محمد اگر با تو این
مضایقه نیست تو اشارتی کن که ماه را بسر بنان تست حضرت محمد نگاه کرد ماه را دید که از زیر دامن شفق سر بگریبان افق بر آورده بود بنور
افق خود عالم را منور کرده آفتاب رسالت که شعشعه انوار او بر آفتاب و ماهتاب غالب بود ذره از شعاع انگشت مبارک خود بر میان ماه
زد ماه شق کرد چنانکه یک نیمه از جانب کوه حری بود و یک نیمه از جانب دیگر • آن که بنان او سپر ماه شق گرفت • خورشید از جلالت
روشنش عرق گرفت • طاوس بلاغ سدره که در علم منتهاست • از منتها بیامد و از وی سبق گرفت • در حدیث آمده است که فردای
قیامت منادی از حضرت عزت ندا کند که هر که نام محمد است گو بر خیز و بهشت رو از برای کرامت محمد و گفت بنده را بیاورند نام وی محمد
که گناه بسیار کرده بود خطاب عزت در رسد که ای بنده مومن شرم نداشتی که بهمنام دوست و حبیب من بودی و چندین گناه کردی اگر از تو شرم
نبود من باری از کرم خود شرم دارم که ترا عذاب کنند برو که بر تو رحمت کردم زهی بزرگواری محمد که با این همه بزرگی و جلالت خاک تواضع و تذلل
بر کبر و فخر بیخت لاجرم در قبه قاب قوسین او را و نا نشانند و صد هزار الطاف بر فرق همت او افشاندند و جمله موجودات را فر
تا سر بر خط فرمان او نهادند جابر گفت با رسول الله در سفری بودم رسول خواست که بقضا حاجتی شود بر کنار وادی رسید دو درخت بود
از یکدیگر دور بودند رسول الله اشارت کرد درختان را که بیکدیگر نزدیک شوید درختان هر دو روی بیکدیگر آوردند و زمین را می بریدند و میرفتند
تا هر دو بیکدیگر رسیدند و بهم شدند رسول در پس درختان رفت و طهارت کرد چون بیرون آمد اشارت کرد که هر یک بجای
خود روید آن درختان بجای خود رفتند نقل است از شاه مردان و شیر یزدان و امیر جمله مومنان علی ابن ابی طالب ع آورده است
و روایت کرده اند از امام حسن عسکری ع که حضرت امیر المومنین بصفین میرفت در صحرایی فرود آمد خواست بطهارت کردن رود
جماعتی منافقان بایکدیگر میگفتند رویم و در عورت وی بنگریم و آنچه از وی جدا شود بنگریم که او با رسول الله مانندگی میکند یا نه از آنجا
که ولایت شاه مردان بود بدانست دو درخت بودند از یکدیگر دور بمقدار یک فرسنگ قنبر را فرمود که آواز کن آن دو درخت را که وصی محمد

میفرماید

میفرماید که بیکدیگر نزدیک شوید قنبر گفت یا امیر المومنین آواز من چگونه رسد شاه مردان گفت خداوند رسان
الحق محمد قنبر آواز کرد آن درختان روی بیکدیگر آوردند چون دو دوست که یکدیگر را ندیده باشند و میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه مردان
خواست که در پس آن درختان رود منافقان بایکدیگر گفتند که ما بر کرد درختان گردیم و وی را ببینیم شاه مردان فرمود که مرا به نشستن درختان
احتیاج نیست بگو تا درختان بجای خود روند قنبر گفت تا درختان بجای خود رفتند شاه مردان در صحرا نشست بطهارت هر گاه که
منافقان بدان جانب می نگریستند چشمهاشان کور میشد و چون روی از آنجانب میگردانیدند چشمهاشان روشن میشد تا شاه مردان از
فارغ شد این غریب و عجیب نیست از شاه مردان حق تعالی حضرت محمد و علی را از نور آفرید و جمله نور ها از ایشانست و نور ایشان از
حق تعالی است که اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکٰوةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ عَنْ امام الباقر ع اَنَّهُ قَالَ
کما الله تعالی لَمِشْکٰوةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ هُوَ نُورُ الْعِلْمِ فِی صَدْرِ النَّبِیِّ فَصَارَ اِلٰی صَدْرِهِ یَکَادُ الْعَالِمُ مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ یَتَکَلَّمُ بِالْعِلْمِ
قَبْلَ اَنْ یُسْأَلَ نُورٌ عَلٰی نُورٍ اِمَامٌ مُؤَیَّدٌ بِنُورِ الْعِلْمِ وَالْحِکْمَةِ فِی اَثَرِ اِمَامٍ مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ اِلٰی وَقْتِ قِیَامَةِ السَّاعَةِ امام
محمد باقر ع فرمود که مصباح نور علمست در سینه رسول الله و زجاجه سینه علی ابن ابی طالب است که رسول ص علم خود را بدو بودیعت
نهاد که یَکَادُ زَیْتُهَا نزدیکست که عالمی از آل محمد سخن گوید با تعلیم پیش از آنکه از وی سخن پرسند نُورٌ عَلٰی نُورٍ یعنی امامیست مؤید بنور
حکمت در اثر امامی از آل محمد تا قیامت حق تعالی از این نور هدایت کند و راه نماید آنرا که خواهد یعنی لطف کند چون داند که صلاحیت آن دارد بهمه
جز عالم وجود را نسبت و پادشاه عالم این نوری که در دوستان تعبیه کرده است نوریست که کشف آنرا کسوف نیست اشراق آنرا محاق
نیست طلوع آنرا غروب نیست از آنکه این شمع افروخته الله است شمع آسمان افروز زمین سوز که اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ نظم دودی که آید
از آتش بمن رود • زان شمع کآفتاب پروانه اوست • اگر خواهی که بدین نور منور گردی فردای قیامت در پیش تو نور بود و بر راست
و بر چپ تو نور بود که یَسْعٰی نُورُهُمْ بَیْنَ اَیْدِیهِمْ وَبِاَیْمَانِهِمْ فواحش و غیبت مباش و گوش را بگوی که از سماع لهو و لعب کار باش
سیئات را بگو که از کینه برادر مؤمن بر حذر باش و منت را بگو تا هدف تیر قضا باشد و دل را بگوی تا یگانه درگاه حق باشد اگر تیر بلا آید
هدف شود و اگر کوه هم وفا آید صدف گردد و اگر نور الله آید مشکوة باشد تا تجلی عزت در وصف مبنی بندگی او را بابش یا او بفضل و رحمت را

باشد و در نعمت او شاکر باشد و در بلا صابر تا بدرجهٔ صدیقان برساند حدیث

رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم اَنَّهُ قَالَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ مَنِ اسْتَسْلَمَ لِقَضَائِی وَالصَّبْرَ عَلٰی بَلَائِی وَالشُّکْرَ لِنَعْمَائِی کَتَبْتُهُ صِدِّیْقًا وَبَعَثْتُهُ یَوْمَ
الْقِیٰمَةِ مِنَ الصِّدِّیْقِیْنَ صدق رسول الله خواجهٔ کائنات و سرور موجودات چنین فرمود که پادشاه عالم چنین میفرماید که هر آن بنده که حکم
و قضای مرا گردن نهد و در بلای من صبر کند و نعمتهای مرا شکر گوید من که پادشاه عالمم وی را در زمرهٔ مخلصان نویسم و فردای قیامت با صدیقان حشر
کنم پس اگر میخواهی که بدین درجه رسی صبوری پیشه باید پیرایه ساز و شکیبائی را در نامرادی سرمایه گردان که صابران در همه حال بمرادات خود منصور شوند
و مراد در همه حال از وی خواه تا بمراد برسی ● از خدا جوی نصرت و یاری ● تا شوی بر مراد دل منصور ● ور بود حاجتی هم از وی خواه ● تا باد در
آن شوی مسرور یقین میدان که هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بمراد پادشاهی نماید که شادی ... و داد از غم ستم ... هر بلی را عقب
و با هر دشواری آسانی و با هر بیماری تندرستی و با هر درویشی توانگری اما باید که در وقت بلیت و محنت پناه بحضرت حق دهد و پرهیزکاری را
شعار و دثار خود سازد تا نجات و رستگاری یابد آورده‌اند که دو برادر از اهل کوفه بزیارت میشدند چون ببیابان بادیه رسیدند یکی از تشنگی وفات کرد
و یکی بر بالین وی نشست متحیر شده و نمیدانست که چه کند پناه بحضرت حق تعالی داد و این بیت رسول الله ... و این در عهد امام جعفر صادق
بود و یک ... میخواند تا بحضرت امام جعفر صادق رسید ... و سیلت میجست نگاه کردم برادر دیدم ... گفت
گفت حال ... آنکه برادرم وفات نموده و نمیدانم که در این بیابان چه کنم امام پاره عود بوی داد و گفت این در میان دو لب وی بنه ... و در میان
لب وی نهاد در حال بفرمان حق تعالی زنده شد برادر ... رسید ... گفت ... پس هر دو برادر بکوفه شدند بعد از آن برادری که دعا میکرد
اتفاق افتاد که بمدینه شد پس بخدمت امام جعفر صادق رفت امام را چون چشم بروی افتاد گفت برادرت را حال چیست گفت بسلامتست فرمود که پاره
عود را چه کردی گفت یا بن رسول الله چون برادرم زنده شد من از شادی آن را فراموش کردم حضرت امام فرمود که آن وقت که دعا میکردی و بجاه و سیلت
میجستی برادرم خضر ... من بود و ... با پاره عود آن عود از ساق عرش است و باز آن عود بجا رسید زهی بزرگواری ایشان که در نظر
و نور الله اند نظم بزرگانی که خاصان خدا اند ● بدین درگاه با قدر و بها اند ● اگر خواهی که ایشان را بدانی ● حقیقت دان که آل مصطفی اند
و در تفسیر امام حسن عسکری ع آورده‌اند که فرعونیان بنی اسرائیل را کارهای سخت میفرمودند چنانکه حق تعالی خبر داده بود که یَسُوْمُوْنَکُمْ سُوْءَ الْعَذَابِ

بناهای

بناهای بلند از برای ایشان میساختند و خشت و سنگ بپشت میکشیدند و بسیار بودی که یکی از بام در افتادی و بمردی و یا پای وی بشکستی
و در جای بماندی ایشان با موسی شکایت کردند موسی با حق تعالی مناجات کرد خطاب رب العزت در رسید که بگو ایشان را که در ابتدای کارها
بمحمد و آل او صلوات دهید تا کار بر شما آسان شود و از بلا ایمن گردید پس در ابتدای هر کاری بر محمد و آل محمد صلوات میدادند کارهای دشوار بر
ایشان آسان میشد و چون فرعون لعین حکم کرده بود که هر پسری که از بنی اسرائیل در وجود آید بکشند و دختران را بگذارند چنانکه حق تعالی در کلام مجید خبر داد
که یُذَبِّحُوْنَ اَبْنَاءَکُمْ وَیَسْتَحْیُوْنَ نِسَاءَکُمْ زن بودی که پسر آوردی در شب بکوه بردی و در غاری پنهان کردی و ده بار بر محمد و آل محمد صلوات دادی
و باز گشتی حق تعالی انگشتهای آن کودک را از شیر پدید کردی که بخوردی و غذای وی بودی فرعونیان بر بنی اسرائیل غالب بودند و دست بدختران ایشان دراز
میکردند ایشان با موسی شکایت کردند موسی با حق تعالی مناجات کرد پادشاه عالم جل جلاله فرمود که دختران بنی اسرائیل را بگو که هرگاه یکی از ایشان
جماعت روی بنماز آورد بر محمد و آل محمد صلوات دهید پس هرگاه که یکی از دختران را فرعونیان گرفتی ایشان صلوات دادندی فرعونیان بعلتی
گرفتار شدندی و بدختران نپرداختندی ببرکات صلوات دادن پس هرگاه که کسی را نیز حاجتی باشد بر محمد و آل محمد صلوات دهد و حاجت بخواهد حضرت
عز شانه حاجت او روا کند و هر که باخلاص دل و جان بدین قیام نماید جمیع مرادات و مقصودات او بر آورده خبر کرده که اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰئِکَتَهُ
یُصَلُّوْنَ عَلَی النَّبِیِّ یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا چون این آیت آمد و بیان کرد حضرت محمد فرمود که خدای عز و جل
فرض کرده است بر خود و ملائکه درود و صلوات بر پیغمبر صلعم و میفرماید که ای آنهائی که ایمان آورده اید صلوات بر محمد و آل محمد دهید که حضرت محمد فرمود
اِسْأَلُوا اللّٰهَ تَعَالٰی مِنْ فَضْلِهِ فَاِنَّهُ یُحِبُّ اَنْ یُسْأَلَ حاجت از خدا خواهید و نیاز بری نیاز عرضه دارید که او خواهد کار از دست ارادت
و نیاز دردمند از خریدار پادشاه عالم بنده را ابتلای مبتلا کند که او را دوست دارد تا ناله و زاری او شنود حکایت بزرگی گوید در بادیه بمردی فقیر جوان
دیدم پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده با روی زرد و دلی پر درد چشمی پر آب و دلی از آتش عشق کباب و در زیر لب چیزی میگفت و نوحه
میکرد گفتم از کجائی آئی گفت از رحم مادر گفتم بکجا میروی گفت بشکم زمین گفتم سواری یا پیاده گفت سوارم گفتم بر چه مرکب نشسته
و پنج جنیبت بر دست گرفته ● بر مرکب قضا نشسته ام و جنیبت رضای قضا در دست گرفته ● بر مرکب بلا نشسته ام و جنیبت
صبر بر دست گرفته‌ام ● بر مرکب نعمت نشسته ام و جنیبت شکر بر دست گرفته ● بر مرکب خوف نشسته ام و جنیبت دعا بر دست گرفته

ای عزیزان مردان راه چنین بوده اند و عاشقان درگاه چنین رفته اند اگر از مردان راهی گامی بر زن و اگر از عاصیان بر گناهی ناله از
کام بر آر که اَنِینُ الْمُذْنِبِینَ خَیْرٌ مِنْ تَسْبِیحِ الْمُسَبِّحِینَ ناله گناه کاران دوست دارند تر است از تسبیح مسبحان هر مومنی که از ترس
خدای بگرید گناهان او را بیامرزد و کشت طاعت با آب رسیده شود قطره آب چشم گناه کاران و آب چشم یتیمان و غریبان و مظلومان
جمیع گناها را بشوید و از ذلت و غبار معصیت پاک و منزه گرداند ای عزیزان اگر زین مقدمه آگهی در چشم نمی آید بر اندیش از آن روزی که بران (?) شود

نامهای اعمال

بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ فرمان حق تعالی در رسد که اِقْرَأْ کِتَابَکَ یعنی نامه ات را بخوان ای پر عاصی وای جوان
فاسق وای عالم بی عمل پس بنده بیچاره نامه را گر خواند بهر گناهی که رسد اگر خواهد که منکر شود همه اعضا و جوارح گواهی دهند چشم گوید من
دیدم گوش گوید من شنیدم دست گوید من گرفتم پا گوید من رفتم عورت گوید من زنا کردم که اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلَی أَفْوَاهِهِمْ وَتُکَلِّمُنَا
أَیْدِیهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا کَانُوا یَکْسِبُونَ اما بنده نیز باشد که نامه اعمال بوی دهند و گویند که آهسته بر خوان تا دیگران
نشنوند وی بر خواند همه گناه بیند گوید خداوندا وقتی نیز طاعت کرده بودم و بجمعه و جماعت حاضر شده بودم از آن هیچ نمی بینم گویند آن بر
طرف دیگر نوشته است تو این را هم بر خوان وی بر خواند سر در پیش اندازد خطاب آید که غَفَرْتُ لَکَ ترا بیامرزیدم از برای تولای اهل
بیت رسول ای بنده نامه را بر خلقان خوان وی باز گرداند و گوید هَاؤُمُ اقْرَؤُا کِتَابِیَه ای دوستان من بیایید و نامه کردار من بخوانید
و عمل خیر را مشاهده کنید ای عزیزان اگر میخواهید که شدت روز یَوْماً کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیرًا بر تو آسان شود داد مظلومان بدهید
و مراد محرومان بر آرید آورده اند که مردی را بیست هزار درم وام بود و در دست هیچ نداشت روزی غنیمش تقاضای سخت کرد مرد روی
بکلبه احزان خویش آورد همسایه جهودی داشت در راه نزد وی باز آمد و گفت حال چیست گفت خیر است جهود گفت بدین مسلمانی که
مرا از حال خود خبردار گردان وی را از حال خود خبر داد جهود گفت ساعتی اینجا توقف کن در خانه رفت و بیست هزار درم بیرون آورد و گفت
بستان هر چند که بیگانه ام اما همسایه ام نیکو نبود که مرا زر و سیم بود و همسایه در رنج و بیم بود تا ای مسلمان تو نیز کمتر از جهود مباش و دست
گیری درماندگان کن القصه آن مرد بیست هزار درم بستد و نزد غنیم آمد مرد پرسید که این مال بزودی از کجا آوردی مرد حال و قصه باز گفت
غنیمش گفت منشین بخدای که من کمتر از جهود نباشم بخانه رفت و قباله دین وی بیرون آورد و گفت بستان این قباله که من مال را بتو بخشیدم

بخشید (?)

شبانه در خواب دید که قیامت بر خواسته است و نامها پران شده بعضی را نامه بدست راست میدادند و بعضی را بدست چپ
نامه ورا بدست راست دادند گفتند تو قباله خود باز دیدی ما نیز (?) خود نامه باز ندهیم چنانکه تو با وی حساب نکردی ما نیز با تو حساب
نکنیم تا بدانی که هر که نیکوی کند با خود کرده باشد که اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ [illegible]
رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم اَنَّهُ قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ اِذَا کَانَ الْغَالِبُ عَلَی قَلْبِ عَبْدِی ذِکْرِی تَوَلَّیْتُ اُمُورَهُ وَکُنْتُ جَلِیسَهُ
وَاَنِیسَهُ وَمُحَدِّثَهُ صدق رسول الله مهتر عالم و مفخر اولاد بنی آدم برگزیده اله محمد رسول الله فرمود که پادشاه عالم میفرماید
یا محمد که هر گاه دل بنده مومن در بیشتر احوال بذکر حق لقا مشغول شود وعده او اینست که تَوَلَّیْتُ اُمُورَهُ کار او را بهیچ غیری حواله نکنم و در
هیچ معاملی کار او را با او نگذارم بلکه همه مرادات و مقصودات او را بکرم بر آرم آثار فضل خود در انجمن (?) او کردانم انوار لطف خود را رفیق او
سازم اگر در خلوت خانه من سخن گوید جواب آن هاتف رحمت من بدو رساند چشم دل او را ناظر نور جلال احدیت خود کردانم
بنده چون با یاد من انس گیرد همه مراد وی بر آرم و از بند اغیارش آزاد کنم بخلعت قربت حضرت خودش شاد گردانم رحمت و صاحب
نعمتی باد که یاد حق را ورد زبان خود سازد تا بحکم این حدیث آفتاب عنایت پرتوی بروزگار او اندازد و هدایت حلقه در دلش بر اجنباند (?)
هر گاه توفیق دادم و ذکر نیز دادم و در محبت بروی بگشایند اما صاحب دولت بحقیقت آنکس است که چنان مستغرق ذکر حق باشد که کونین را
فراموش کند سالکان راهش و گزیدگان درگاهش گفته اند که اُذْکُرِ اللهَ بِنِسْیَانِ مَا سِوَاهُ حق را یاد کنید بشرطی که کونین را
فراموش کنید آخر دیوانه دریا در محبت لیلی ناقص جمال چنان بود که از وی پرسیدند که ابوبکر فاضلتر بود یا علی گفت لیلی شرط محبت
اینست سر کلمه شهادت که اصل همه سعادتهاست اینست که لَا اِلٰهَ اشارتست بنسیان ماسوا و اِلَّا الله اشارتست بکلمه اُذْکُرِ الله
و چنانکه عالم توحید شرکت نمی پذیرد خود را فراموش میکند تا بدیگری چه رسد ● لا تراز تو رها نمی بینم ● با خدا نیست آشنای میرد (?)
لا جو الا کشت از راه یقین   اول و آخر یکی کرد و ببین   حکایت   یکی از بزرگان راه حق یکی را گفت مرا پندی ده گفت فَرْدُ الْفَرْدِ
یعنی یگانه یگانه باش که سر توحید اینست آورده اند که روزی حضرت شاه مردان پسر خود عباس و دختر خود زینب را در وقتی که هر دو
کودک بودند یکی بار را است خود نشاند و دیگری را بچپ عباس را گفت بگو یکی گفت یکی گفت بگو دو گفت بگو دو گفت ای پدر شرم دارم

که زبان گنگی گفته ام و بگویم شاه ولایت را خوش آمد و عبا بر سر داد و زینب گفت ای پدر او را دوست میداری گفت ای پدر دو دوستی
یکدل جمع نشود مگر دوستی خالص خدا را بود دیگر بندگان او را چه عارف بوده اند عزیزا اگر طالب دنیا باشی طالب حق نتوانی بود و طالب حق
کسی بود که دنیا را فراموش کند می حرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبا فراموش کرد پس چون ترک دنیا کردی طالب حق گشتی
یقین دان که بیواسطه رسول و اهل بیت نتوانی رسید اول قدم در شهر شریعت باید نهاد و در شریعت که امت خلاصه موجودات و سرور کاینات محمد
مصطفی صلعم فرموده که انا مدینة العلم و علی بابها علم از حضرت امیرالمؤمنین علی فرا گیر بعد از فرزندان وی و بر طریقت ایشان روید تا بحقیقت
برسید چون قدم در راه ایشان نهادی مردانه باش بایزید بسطامی را گفتند نفس خود را چون زدی در راه دین بار اخر در کف طاقت آن نداشت
املکم من زحمتی که نفس خود از نو بوام در راه دین اینست که دعوت نفسی الی الله من الطاعات فلم تجب فمنعته الماء سنة
دعوت کردم نفس خود را بطاعتی از طاعات اجابت نکرد یکسال آبش ندادم گفتم در خدمتکاری کاهلی سزاواری که آب بر تو حرام باشد تا جان
از تشنگی بدهی یا تن در طاعت بدهی وجاهدوا فی سبیل الله حق جهاده هوای خود را بر بساط مجاهده قمع کنید و دل را در مشاهده جمع
هیچ نزدیک شما از جان عزیزتر نیست اگر برگ حدیث خدا دارید اول گرد رفیق جان زنید ه باد و قبله در ره توحید نتوان رفت باز
یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن پس ای درویش جهد کن تا بدنگاه این و آن نروی و دل در عمرو و زید نبندی آورده اند که نادانی
محاسن ابراهیم ادهم بگرفت و در برابر کاینات ابراهیم تبسم کنان روی بقبله دعا آورد جوانمردی گفت گوش داشتم تا چه میگوید گفت خداوندا
این چه تازیانه امتحانست که بر فرق من میزنی نداند که اگر هفت طبقه زمین را چون سنگ آسیا بر سر من گردانند های و هوی کنان بحضرت تو
می آیم و میگویم که فردا اگر گفت زبانیه دوزخ زنوم تا بیواسطه از تو نشنوم که در قعر دوزخ قرار گیر اگر لذت نام ترا از هزار بهشت بهتر ندانم
با یاد تو در سقر نعیم الکرام ه بی یاد تو خلد را جحیم الکرام ه عزیزا بنده خاص او باش تا حجابت نبود که غلام خاص را با سلطان هیچ حجابی نیست
اما وزیر و ندیم را صد هزار حجابست غلام خاص را بدرقه حاجب احتیاج نباشد هر چه در پیش است بماز پس بردار تا بر وفق رضا وحده
عقبا برسی و دنیا را از پیش بردار تا بار امید عقبی برسی و به ناکرستین نفس را از پیش بردار بحکم متابعت نا کردن وی دل را از میان
بردار بحکم سر نا جستن از وی هرگاه که این طریق را سپردی شراب محبت نوشش خواهی کرد شراب محبت شرابیست که هیچ موجود را

قوت

قوت آن نباشد که بنوشد که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال همه عذر خواستند که ما حوصله این شراب
نداریم که اگر این شراب نوشش کنیم بر فرو ریزیم لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله
لیکن هر که این شراب نوشش کند ما چاکر و خرد او باشیم و کمر خدمتش بر میان جان بندیم که هر نبوت از طینت پاک آدم
چون سر برآورد گفت کجاست آن شربت که ما نوشش کنیم چون نوشش کرد همه ملایکه کمر خدمتش بر میان جان بستند و پیش وی
بچاکری بایستادند دل بندگی ترا بجان بست کمر بنهاد ز سر هوسهای دگر تا دل ز بر کوی تست تا باشد جان
بر کف پای تست تا باشد سر چگونه بود که آدم را قوت این شراب بود و دیگر را نبود زیرا که آدم سوخته عهد یسعنی بود و عشق
که گر پاره سوخته با جامه نو نهی و سنگ بر آهن زنی آتش بر سوخته افتد او آتش چیست که قصد سوخته میکنی آری سوخته ماست
و بلا زده ما با را و تشن بسوزیم با را آموختن با وی بسازیم عشقت بمن سوخته دل چون افتاد آری همه در سوخته افتد آتش
آدم چون سوخته محبت بود و موجودات دیگر را از سر محبت خبر نبود لاجرم سنداد سلطانی بر آهن حکم یزدانی زدند آتش بی نیاز
جز در سوخته عهد نیفتاد حکم فرزندان سوخته آتش نیز همچنانست اما النخامی که خود را میان سوختگان افکنند و بتکلف حامل
امانت شدند خیانت روا داشت و از بار کردن نیز رسید برده از روی کار ایشان برداشتند که انه کان ظلوما جهولا
بدانی که حال سوختگان دیگرست و کار عاشقان دیگر نظم والهان آشفته را با کفر و با ایمان چه کار ه مردم دیوانه را با شحنه سلطان چه کار
هر که در بحر عمیق افتاد در کام نهنگ ه دیگرش با قوم نوح و وعده طوفان چه کار ه زاهدان را وعده حورست و فردوس و قصور
عاشقان را با بهشت و حور و با رضوان چه کار ه بلبلان را از دل گویند با گل در سبو ه بو فروا با ارغوان و نرگس خندان چه کار
گر شراب وصل مینوشند رندان در صبوح ه عابدان را با شراب و نغمه رندان چه کار ه در شراب هر که شد مجوی برات نیستی
در ده عالم دیگرش با فقر و دیوان چه کار ه عاقلان دانند برهان هر فقیهی نکته ه بیدلان را با فقیه عقل و با برهان چه کار
سعدیا تا چند گویی درد بیدرمان من ه کشتگان عشق را با درد و با درمان چه کار ه عزیزا موفقی حاصل کن که بزرگان گفته اند که روزه
بمعرفت مرغ بی پر است و زاهد بی شمع خانه بیدر اگر کافری عارف شود غم نیست و نجات یابد اگر عابدی بمعرفت صد سال عبادت کند

ازوی بپذیرند شاه مردان و شیر یزدان امیرالمومنین علی ع کمیل زیاد را گفت که العلم خیر من المال العلم یحرسك وانت
تحرس المال یعنی علم بهترست از مال از بهر آنکه علم ترا نگاه دارد و ترا مال نگه باید داشت بسبب مال دوستان دشمن شوند و بسبب
علم دشمنان دوست تو گردند مال از مولات دور گرداند و علم بمولات رساند پس از اول جهت علم باید تا عمل بدست آید و چون
عمل حاصل شود و خواهی که بمیدان بندگی درآیی خضوع و خشوع را سرمایه روزگار خود ساز و بر هیچ معصیت اقدام منمای
الوقت گرد ذلت و غبار معصیت بر چهره آینه ات نشیند بآستین توبه آنگرد را زایل گردان و بسر مویی از طریق شرع
که ادق من الشعرات باتو حساب بود و تو از آن غافل که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال
ذرة شرا یره هرگاه که بدین طریق روی نشاید که بحقیقت برسی نه بصورت حال و کهنه دلقی بر زکیرا رسید
از طریق درویشان گفت ده چیز حاصل باید کرد تا مراد درویشی حاصل شود علم و عمل و شکر و صبر و بذل و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوف درویشست اگرچه در قباست و آن هرزه گرد مجازی هوا پرست که روز با نشان آرد
در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست
صورت حال عارفان و لوا است انقدر بسکه روی در خلقت در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا از شهوت و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس [illegible] که روزی خواجه کونین و رسول الثقلین بخانه حضرت خیر النسا
فاطمة الزهرا علیها السلام درآمد و گفت ای روشنایی چشم من بچه مشغولی و چه کار میکنی گفت ای پدر بزرگوار من هفت اعضا و جوارح
را بخدمت مشغول گشته ام بچشم عبرت می بینم و بگوش حکمت می شنوم بزبان ذکر او میگویم بدل آلا و نعمای او فکر میکنم بدست
دست آس میکنم بپای گهواره می جنبانم خواجه عالم فرمود که ای جان پدر بر همین باش تا فردای قیامت در بندیم من مردان
گنه کار را و تو زنان گنه کار را نقل است از سلمان فارسی رحمة الله علیه که گفت روزی بدر خانه فاطمه شدم ناله فاطمه
بسمع رسید که گفت از درد سر و دست آس کردن بیطاقت شدم چون این شنیدم دلم بسوخت و آب از چشم روان شد
آواز دادم که یا حضرت خیر النسا اجازت ده تا درآیم گفت یا سلمان سیده زنان عالمیان را جامه تمام نیست که خود را

ازتو

از تو پوشیده دارد گلیم جو در انفضه دادم با حضرت فاطمه خود چیده اندر رفتم فاطمه دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ چکیده گفتم
ای سیده زنان عالمیان چرا فضه را نمیفرمایی که دست آس کند که دست مبارکت مجروح شده است گفت پدرم فرموده که روزی خدمت خانه من
کنم و روزی فضه امروز نوبت من است در این حکایت بودند که امام حسین ع در گهواره بگریستن درآمد گفتم ای سیده زنان عالمیان مرا از دو کار
یکی فرمای گفت تو دست آس کن من دست آس میکردم که بانگ نماز آمد برخاستم و بمسجد شدم و امیرالمومنین ع را گفتم با شاه حضرت فاطمه را
دست از دست آس کشیدن مجروح شده امیرالمومنین را چشم پرآب شد برفت و زود باز آمد شادان و خندان رسول فرمود ص که ای علی گریان
رفتی و خندان باز آمدی گفت یا محمد در خانه رفتم فاطمه را دیدم خفته و دست آس میگردید آنکس او را بگرداند حضرت رسول فرمود یا علی حق تعالی فرشتگان را
آفریده است از برای ما و فرزندان ما حق تعالی بر ضعف حضرت فاطمه بخشود فرشته را فرمود تا در ایام بیماری و خدمت کنند آورده اند که روزی
جمعی زنان جهود دیدند پیش حضرت محمد آمدند و گفتند یا محمد دختری از ما شوهر میرود فاطمه را دستوری ده تا بچهره حوری و جمال نوری حجره ما
منور گرداند حضرت فاطمه را گفت ای جان پدر در رفتن مصلحتی است باشد که ایشان ایمان آرند صدیق کرده فاطمه گفت یا رسول الله لولاك
وای خواجه دوسرا ارسلناك در میان آن زنان نشستن کار من نیست منم بابلاسی و کرباسی درشت و اگر این کرباس درشت نبودی هم
برفتمی و اگر من آنجا روم بر من طنز کنند و طعنه زنند دختر عتبه بر من بخندد و اهل بوجهل بر من شماتت میکنند و همه زنان در خانها سخن گویند که این
دختر پیش شوهر است چادر و مادرش خراج هفت اقلیم بود و آن بکرباس درشت نمیرسد مرا ننگ می آید از چادر و نشستن حجره مادر خود این نتوانم
شنید حضرت محمد ص فرمود که ای جان پدر عتبه که بود و شیبه خود چه سنجد فردای قیامت عتبه را در دوزخ بیاویزند و شیبه را از صراط بکشند
بوجهل را بر قعر جهنم اندازند ایشان در این سخن بودند که جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را بگوی
تا بعروسی رود که از قدم مبارک او امروز خدای تعالی معجزه ظاهر کرد فاطمه را فرمود که اینک جبرئیل امین پیک رب العالمین حاضر است
و حق تعالی او را فرستاده است و میگوید که درنگ مکن و آهنگ مجلس کن فاطمه فرمود که سمعا و طاعة خرم جایی که جبرئیل امین از سدرة
المنتهی بحجره نزول فرموده است زود برخاست و جامه کهنه در پوشید و چادر مبارک در سر گرفت و تنها روان شد حضرت فاطمه از گلیم
تجمل چند و از نسیه شکسته دل میگشت نظم چه غم خورشید تابان را اگر تنها رود در ره ٭ چه غم سرو خرامان را اگر یکتا برون آید

در همین تفاخر میکردند و بهر گامی که حضرت فاطمه میرفت زمین گامی از کام او بر میگرفت و دختران عرب همه چشم در راه نهاده و خواتون
همه گوش کشاده که همین ساعت دختر حضرت محمد در آید با خرقه کهنه و معجر شکسته چون حلی و حلل ما را ببیند و لباس و پیرایه ما بنظر در
در آید چهر آینه از رشک آن آب اندوه از دیده وی روان شود از حسرات آتش غم در دلش علم زند ایشان درین اندیشه بودند که آواز بر
آمد که اینک فاطمه در آمد همین که فاطمه زهرا قدم مبارک در آستانه خانه نهاد و چهار دیوار خانه از شعشعه جمالش چون چشم خورشید
روشن شد و درخشنده گشت فاطمه نه برسم جاهلیت بلکه بطریق اسلام بر اهل مجلس سلام کرد ه گرمی سلام و ذوق سلامت بجان رسید
حاضران مجلس و جالسان محفل را مجال جواب نبود اما دیدند که دختر خیر البشر خرامان می آمد و امین حله که چشم روزگار چنان جامه ندیده بود در
پای مبارک کشیده و تاج مرصع بدر شاهوار و یاقوت آبدار و لعل درخشنده و زمرد تابنده که دیده از مشاهده جمال آن خیره میشد
بر دست ترنجی از زر که کسی در کان دنیا چنان زر خالص ندیده و دست تصرف زرگر بدان نرسیده و در دست رشتهای مروارید از
اطراف جامه اش در آویخته زیبایی جمالش آبروی همه پیرایها ریخته و حوران بهشت و کنیزان پاکیزه سرشت در خدمتش روان شده
یکی شقه چادر مطهرش بدست بر داشته تا از غبار زمین خاک آلوده نگردد و یکی دامن مقنعه اش بطریق احترام برگرفته تا گرد بر او ننشیند
دیگری مروحه صفا در دست گرفته او را چون ریح صبا باد میزد و یکی مجمره عود در پیش می آورد تا رایحه آن مشام عالمیان رسد و دیگری جهة
دفع اعدا اسپند میسوخت دیگری برای سلامتش دعا میکرد بدین عظمت فاطمه زهرا بدان خانه در آمد و زبان آن زنان بدین دو کلمه
مترنم شد ه تو از چهره که باز آیی بدین خوبی و زیبایی ه دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی ه بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی ه ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد ه در انساعت که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
چشم خواتین عرب که بر آن گوهر خلق و ادب افتاد دو دیده ایشان خیره و آینه فهمشان تیره گشت از جای خود برجستند میگفتند آیا این دختر
کدام سلطانست و محترم حرم کدام خاقانست این کدام خاتونست که نور چهره وی آفتاب و ماه را خجل میکند این جامها از کجاست
که در خزانه ملوک عرب چنین لباس نباشد مگر این جامه را حریر دستان مصر و اسکندریه بافته اند و پود و تارش هنرمندان روم
و فرنگ تافته اند ایشان ندانستند که آن جامه مزین بی عیب از کارخانه غیب است و صانع آن خداوند لاریب تا جامه زنگ ضمیر در نظر
ایشان

ایشان ظلمت و تباه نمود چون دانستند که فاطمه است لرزه بر اعضای ایشان افتاد بیکباره و سر بپای فاطمه گذاشتند و جای خود و مسند
بادی بگذاشتند و هر یک سر انفعال در پیش انداختند جمعی کافران که مدد توفیق از ایشان منقطع بود از آن مجلس فرار نموده آن صورت
بر ساحری حضرت رسالت حمل کردند و بیصبر و قرار بیرون رفتند جماعتی که آنجا بقرار قرار داشتند بزبان اقرار بعذر خواهی گشادند
و گفتند ای دختر مصطفی ما ترا تکلیف کردیم که مبادا غباری بر خاطرت نشسته باشد حکمی فرمای که بدان قیام نماییم که سبب
خشنودی تو گردد و از طعامها چه میل آید ترا و از شربتها کدام مهیا سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من بطعام و شربت نیست گرسنگی
صفت من و پدر منست که آنحضرت فرمود الجوع یومین دو روز گرسنه باشیم اگر خشنودی پدر من میخواهید بلکه رضای خالق
ذو المنن قدم از ظلمت کفر بیرون نهاده بفضای روشنایی فراخ ایمان آیید و بیگانگی خداوند آشنا شده از بیگانگی شرک بگذرید
جمعی از آنها که سخن حضرت فاطمه شنیده بودند و چنان کرامتی معاینه دیدند جامها چاک زده مقنعها از سر کشیده و کلمه طیبه لا اله
الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بر زبان راندند و از قدم مبارک حضرت فاطمه زهرا بدان سعادت رسیدند ه
آرام دل و زندگی جان زدم اوست ه هر جا که نهد پای صفا در قدم اوست ه در شواهد نبوت وقوع اینصورت در مدینه نقل میکند
با همین حکایت که راوی آنجا دانسته یا خود اینجا کرامتی دیگر بوده مر فاطمه را ع عز اسمه حق تعالی بهشت را برای محبت محمد و علی و فاطمه
و حسن و حسین و فرزندان ایشان تا بقایم آل محمد ع آفریده است حور العین بهشت را و ناز و نعیم راحت دوستان ایشان آفریده
و عالم و آدم را بطفیل ایشان خلق کرده

فصل سی چهارم

روی عن النبی صلعم انه
قال فاطمة بهجة قلبي وابناءها ثمرة فؤادي وبعلها نور بصري والائمة من ولدها امنائي ربي وبين
خلقي من اعتصم به نجى ومن تخلف عنه هوى صدق رسول الله خواجه کونین و فخر العالمین محمد مصطفی فرمود که فاطمه
شادی دل منست و شوهر وی نور چشم منست و پسران وی میوه دل منند و امامان که از فرزندان وی اند امینان خدااند و هر که دست در
ایشان زند نجات یابد و هر که از ایشان باز ماند در دوزخ افتد پس اگر امروز شراب محبت ایشان نوشی فردا شراب طهورت دهند
اتحفني من رحيق مختوم ختامه مسك در مجلس انس في مقعد صدق عند مليك مقتدر در شرابستان

فی جنة عالیة لا تسمع فیها لاغیة فیها عین جاریة در زیر گلستان و درختان حدائق و اعنابا با درا
بیار اسند افضل و مهتر است را علی ابن ابی طالب گردانیده امام المعصوم حسین ابن علی ع فرمود که پدرم بر کنار فرات بود
بیرون کرد و در آب شد تا غسلی بر آورد موجی بر آمد و پیراهن مبارک وی را در ربود و ببرد چون از آب بیرون آمد آوازی شنید که یا
ابو الحسن انظر عن یمینك وهذا ما تری بجانب راست نگر و بنگر آنچه می بینی امیر المؤمنین نگاه کرد پیرهنی دید و ردائی بپیچیده فرا گرفت
رقعه از گریبان وی بیفتاد بر داشت بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا هدیة من الله العزیز
الحکیم الی علی ابن ابی طالب هذا قمیص هارون بن عمران واورثناها قوما آخرین یعنی این هدیه ایست از
خدای عز و جل پیرهن هارون بن عمران است که میراث بقومی دیگر رسانید اکنون به برادر و وصی محمد رسانیدم علی ولی الله
والی عباده علی علی القدر عالی المراتب اذا کان بین المناقب ضاربا بصمصامة ابدی ضروب
المنافق وما مثله فی الناس بعد محمد کریم شریف المنتهی والمناسب وقال النبی ص انه قال
ان الله تبارك وتعالی خلق فی السماء الرابعة مائة الف ملك وفی السماء الخامسة ثلاث مائة وفی
السماء السادسة ملکا راسه تحت العرش ورجله تحت الثری وحوالیه ثلاث مائة الف
ملك لیس لهم طعام ولا شراب الا الصلوة علی امیر المؤمنین علی واولاده ومحبیه والاستغفار
لشیعته وموالیه وقال ایضا ع یا علی انت منی وانا منك وذریتك منا ونحن منهم یدخلون
الجنة قبل الامم قال یا احمد انی خلقتك وعلیا من نور وهذین الجبلین من نور وجه علی فوعزتی
وجلالی لقد اقسمت بعزتی وجلالی انی حرمت جاسما محبیه نار جهنم وقال ایضا علی ع من احب
علیا بکل قبل الله صلواته وصیامه وقیامه واستجاب دعائه الا ومن احب علیا بکل عرق فی بدنه
مدینة فی الجنة الا ومن احب علیا امن الحساب والمیزان والصراط ومماته علی حب آل محمد فانا
کفیله فی الجنة مع الانبیاء ومن ابغض آل محمد جاء یوم القیمة مکتوبا بین عینیه الیس من رحمة الله

وقال

وقال ایضا علی ع ان الله جعل لاخی علی فضایله علی کثرة لا یحصی احد عددها من ذکر فضیلة منها
مقر بها غفر الله ما تقدم من ذنبه ومن کتب فضیلة من فضایل علی وتعلم نزل الملائکة یستغفر له
ثم النظر الی وجه علی عبادة ولا یقبل الله ایمان عبد الا بولایته والبراءة من اعدائه صدق رسول الله
خواجه عالم محمد ص فرمود که خدای تعالی در آسمان چهارم صد هزار فرشته آفریده است و در آسمان پنجم سیصد هزار فرشته و در آسمان
ششم فرشته آفریده است سر او بزیر عرش است و پای او بتحت الثری و در حوالی او سیصد هزار فرشته آفریده است که ایشان را هیچ خوردن
و آشامیدن نیست الا صلوات فرستند بر امیر المؤمنین علی ع و فرزندان و دوستان او و استغفار میخواهند از برای او و هم رسول الله
تو از منی و من از تو و ذریت تو از منست و من از تو و ما از ایشانیم و شیعه تو و فرزندان تو بهشت بروند پیش از همه گروهی و امتی به پانصد
سال و هم رسول فرمود که شب معراج حضرت باری تعالی عز شانه با من سخن گفت میان دو کوه و پس حق تعالی فرمود یا محمد بدانکه ترا و علی را از
یک نور آفریده ام و این دو کوه از نور روی مبارک حضرت امیر المؤمنین است پس بعزت جلال و قدرت من که آفریده ام این دو کوه را از برای
علامت و نشانه که پیدا از من و خلقان نعت که بشناسند دوستان مرتضی را و به دوستی و بعزت عظمت من که خداوندم که حرام کردم آتش دوزخ
امیر المؤمنین علی و فرزندان وی و هم حضرت محمد فرمود که هر که دوست دارد امیر المؤمنین را حق تعالی نماز و روزه و زکوة و طاعت وی را تعالی
مستجاب کند و هر که امیر المؤمنین را دوست دارد حق تعالی بدهد او را بعدد هر رگی که بر اندام وی است شهرستانی در بهشت و هر که امیر المؤمنین
دوست دارد فردای قیامت از حساب میزان و صراط ایمن باشد و هر که بدوستی آل محمد بمیرد من که محمدم ضامن وی ام که وی را به بهشت رسانم
و هر که دشمن آل محمد است روز قیامت می آید بر پیشانی وی نوشته که این نومید است از رحمت خدای تعالی و هم رسول فرمود که خدای تعالی
امیر المؤمنین را برادر من کرده است و فضل وی را هیچکس نداند و نتواند شمرد اما هر که فضیلتی از فضایل امیر المؤمنین یاد کند و مقر شود و بدان
انکار ننماید هر گناهی که از عمر وی گذشته حق تعالی همه را بیامرزد و هر فضیلتی که از فضیلتهای وی بنویسد و بیاموزد آن ملائکه که روی
بدیهای وی را ننماید و آمرزش خواهند از برای وی و هر گناهی که در آخر عمر خواهد کرد و هر که بشنود فضیلتی از فضیلتهای وی حق تعالی وی را
بیامرزد و هر گناهی که از وی صادر شده باشد حق تعالی بیامرزد و هر که نظر کند در فضیلتی از فضیلتهای وی هر گناهی که بچشم کرده باشد حق تعالی

بیامرزد حق جل جلاله عالم فرمود که در روی امیرالمؤمنین نگریستن طاعت و عبادتست و خدای تعالی بولایت امیرالمؤمنین و بی تبرا از
دشمنانش طاعت هیچ بنده را قبول نکند و بعد از امیرالمؤمنین جل الله جگر گوشهٔ رسول و نور دیدهٔ بتول سیدان و جوانان اهل بهشت ابی
محمد الحسن و ابی عبدالله الحسین اند آورده‌اند که روزی حضرت سید المرسلین با جبرئیل امین در صحبت بودند امام حسن و امام حسین طفل
بودند چون در آمدند جبرئیل را بصورت دحیه کلبی دیدند گستاخانه پیش وی شدند و گرد وی در آمدند جبرئیل گفت یا رسول الله چه مطلبند
حضرت محمد فرمود که ترا بصورت دحیه کلبی می بینند و دحیه هرگاه که آمدی ایشان را تحفه آوردی جبرئیل دست بیازید و سیبی و اناری و بهی
از بهشت فرا گرفت و بدیشان داد ایشان شاد شدند حضرت رسول فرمود که این میوه را نزد پدر و مادر خود برید و بخورید و از هر یکی چیزی
بگذارید چنان کردند دیگر روز باز بر آن شدند درست شده بود تا چون حضرت فاطمه زهرا از دنیا رحلت نمود انار را گم یافتند چون امام
حسن را در کربلا از آب منع کردند هرگاه که تشنگی بروی غلبه کردی آن سیب را بوئیدی تشنگیش کم شدی و چون امام حسین را شهید
نمودند آن سیب گم شد اما بوی وی از امام زین العابدین می شنیدند آورده‌اند که هر آن مؤمنی که در موسم عاشورا امام حسین را زیارت کند
بوی آن سیب را از تربت مطهرش شنود و بوی تربت وی هزار بار خوشبوی تر است از مشک و عنبر بعد از امام حسن و امام حسین
جل الله کیست امام زین العابدین علیه السلام که پانزده سال بوضوی نماز شام نماز صبح گذارده بود و در ریاضت و رنج و زهد و عبادت
بی نظیر بود و در فتوت و مروت همتا نداشت و معجزاتش بسیار بود و کراماتش بیشمار حماد بن حبیب کوفی گفت سالی
بحج میرفتم از قافله باز افتادم در بیابان سرگردان گشتم چون شب در آمد بوادی رسیدم درختی انار در آن وادی بود پناه باندرخت
دادم چون تاریک شد جوانی دیدم جامهٔ کهنه پوشیده از برای او چشمهٔ آب پیدا شد طهارت کرد و نماز گذارد دیدم که در پیش وی محرابی
پدید داشته شد گفتم این از اولیاست من نیز در عقب وی بنماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بمن نگاه کرد و گفت یا حماد اگر
توکل تو نیکو بودی راه گم نکردی پس دست من بگرفت و گفت برو من نیز در عقب وی روان شدم مرا چنان نمود که زمین
را دیدم که در زیر قدم مبارک وی در می نوردید چون صبح بر آمد فرمود اینک مکه برو گفتم بدان خدای که امید بدو داری بگوی که تو کیستی
گفت چون سوگند دادی منم علی ابن الحسین ابن علی ابن ابی طالب ع و بعد از وی جل الله امام المعصوم محمد باقر ع و حضرت محمد ع

وی را باقر خواند یعنی باز شکافنده و داننده بود در علم اولین و آخرین و رسول نام وی باقر نهاد در حدیث طویل بجابر عبدالله گفت
که ای جابر چون ویرا دریابی سلام من بوی رسانی که شکافندهٔ علم بود در علم اولین و آخرین فضایل و معجزات وی بحدیست که آن را بر
توان شمرد که منصور دوانقی علیه اللعنه کسی پیش وی فرستاد که برو جعفر صادق را بیاور تا ویرا بکشم وزیرش گفت کسی
در گوشه نشسته باشد و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده در کشتن وی چه فایده باشد هر چند گفت
سود نداشت کسی بطلب وی فرستاد و غلامان را گفت چون وی در آید من با او سخن در آیم و عمامه از سر بردارم شما در حال ویرا
بکشید پس چون امام جعفر صادق ع را در آوردند منصور لعین از تخت فرود آمد و پیش وی باز دوید و در صدر نشاند و در پیش وی
بزانو در آمد و گفت تو مولای منی چرا زحمت کشیدی گفت مرا بخواندی گفت ترا امروز بمن فرمانست بهرچه فرمایی گفت آن
میخواهم تا مرا نخوانی و نیایم وزیر و غلامان در تعجب ماندند امام برخاست و برفت لرزه بر اعضای منصور افتاد و دواج در سر کشید
و بیهوش شد بیهوش بماند تا نیم شب چون بهوش آمد وزیر آن حال را باز پرسید منصور لعین گفت ای وزیر چون امام جعفر
صادق در آمد من این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا و اژدهایی دیدم که یک لب زیر صفه نهاده بود و یکی بر بالای آن
و میگفت ای منصور اگر تعرض بوی رسانی و او را بیازاری با این صفات فرو برم چون آن بدیدم بیهوش شدم وزیر گفت
آن سحر بود منصور گفت خاموش باش که حضرت صادق حجت خداست و بهترین خلقانست و نور خداست آن
بدبختان بسعادت میدانستند که ائمه معصومین محبان خدا اند و بهترین خلقانند اما از حسد و از برای دو سه روزه جاه دنیا
عقبی را از دست بدادند و دوزخ را اختیار کردند بعد از امام جعفر صادق جل الله کیست امام موسی ابن جعفر ع فرمود
که هارون الرشید علیه اللعنه امام موسی بن جعفر را مدتی در زندان کرده بود و بارها قصد کشتن وی کرد میسر نشد تا عاقبة الامر
سندی ساخت تا در وقتی که آن امام معصوم در سجود بود سیماب در گوش مبارکش کرد تا بدان سبب شهید شد صلوات الله علیه
و روحه و مرقده آورده‌اند که روزی هارون الرشید علیه اللعنه بر بام کوشک بود در زندان نگاه کرد سفیدی مثل آفتاب بدید
زندانبان را بخواند گفت چیست آن سفیدی که در زندان می بینم زندانبان بگریست و گفت آن سفیدی از نور طاعت حضرت

موسی ابن جعفر است که در زندان در سجود است گفت همه شب در قیام بود و چون نماز بامداد بگذارد ساعتی تعقیب
مشغول میشود و بعد از آن در سجده می افتد تا نماز پیشین و نماز دیگر میگذارد و فریضه و سنت بجای می آرد و بعد از آن در سجده
می افتد تا نماز شام عزیزا ببنگر که طاعت معصومان چگونه بوده است و بعد از موسی ابن جعفر جل الله علی ابن موسی الرضا است ع
حضرت محمد صلعم فرموده که سَتُدفَنُ بَضعَةٌ مِنّی بِاَرضِ خُراسان لا یَزُورُها مُؤمِنٌ اِلّا اَوجَبَ الله لَهُ الجَنّة
وَحَرَّمَ جَسَدَهُ عَلَی النّارِ غَفَرَ ذُنُوبَهُ ما تَقَدَّمَ مِنها وَما تَأَخَّرَ وَلَو کانَ مِثلَ قَطرِ الاَمطارِ وَوَرَقِ الاَشجارِ صَدَقَ
رسول الله یعنی زود باشد که جگر گوشهٔ مرا در زمین خراسان دفن کنند هر آن مؤمن که او را زیارت کند و بزیارت او رود حق تعالی
بهشت وی را واجب گرداند و تن او را از آتش دوزخ حرام کند و بیامرزد گناهان وی را اگرچه بعدد قطرهای باران و برگ درختان بود
در حدیث دیگر فرموده که هر که او را زیارت کند همچنان باشد که هفت حج کرده بود و از موسی ابن جعفر روایت است که هر که پسرم علی
ابن موسی الرضا را زیارت کند چنان باشد که هفتاد حج گذارده باشد حضرت رسول ص فرموده که چنان باشد که هفتاد هزار حج کرده
و بعد از حضرت امام رضا جل الله پسر او امام محمد تقی است ع کنیت ابو جعفر ام فضل دختر مامون زن او بود گفت ابو جعفر را
رشک فرمودی گاه بزنی گاه بکنیزکی تا شبی در خانهٔ وی بودم زنی را دیدم بغایت حسن و جمال گفتم تو کیستی گفت زن ابو جعفر
گفتم کدام ابو جعفر گفت محمد تقی و من از فرزندان عمار یاسرم گفت من چون این سخن بشنیدم چندان رشک بر من آمد که خود را
ضبط نتوانستم نمود و بتعجیل نزد پدر رفتم و گفتم ابو جعفر ترا دشنام میدهد و عباسیان را جفا میکند چیزها گفتم که از آن هیچ در وی نبود
مامون ملعون خمر خورده بود و مست شده در خشم شد و تیغ برگرفت و گفت این ساعت او را بدین تیغ پاره پاره کنم و روی بحجره
ابو جعفر نهاد من پشیمان شدم و در عقب او رفتم یاسر خادم نیز بیامد مامون ملعون بحجرهٔ وی در آمد ابو جعفر خفته بود و تیغ بر حلقش
مالید و ریش از تن جدا کرد و چون بیرون رفت کف بر دهان آورده باز گشت من نیز از آنجا باز آمدم و تا روز میگریستم و جزع و فزع
میکردم چون روز روشن شد بدر رفتم گفتم که دوش دانی که چه کرده گفت نه گفتم بخانهٔ پسر امام رضی شدی و وی خفته بود و تیغ
کشیدی و وی را پاره پاره کردی مامون ملعون روی بیاسر خادم کرد و گفت چیست که این ملعونه میگوید گفت چنین بود گفت

آه آه

آه آه هلاک شدم و دین و دنیا از دست بدادم گفت ای یاسر برو و زود خبری بیار یاسر رفت و زود باز آمد گفت بشارتی آوردم
در او بدیدم که مسواک میکرد و بروی هیچ نشانی نبود خواستم پیراهنش بیرون کنم تا بدانم که بروی هیچ نشان هست گفتم یا ابن رسول الله
میخواهم که این پیراهن بمن بخشی وی مراد من بدانست پیراهن بیرون کرد بگذاشت که هیچ جراحت بروی ندیدم مامون علیه اللعنه بسجده در
افتاد و ده هزار دینار بیاسر بخشید و بعد از محمد تقی جل الله کنیت پسرش امام علی النقی ع فرمود که متوکل علیه اللعنه هزار مرد داشت
فرمود تا با سلاح تمام بیرون آمدند و خود بر سر بالای رفت و امام علی النقی را بنظاره و لشکر را بروی عرضه کرد و غرضش آن بود که وی را
شکسته گرداند از آنکه مبادا که بروی خروج کند پس امام علی النقی فرمود که لشکر مرا ببینی گفت لشکر تو کجاست گفت در هوا است زنگی
از بزرگ است از مشرق تا مغرب سوار دید در هوا افتاده متوکل ملعون بیهوش شد امام علی النقی گفت ایمن باش که ما دست از
دنیا برداشته ایم تَرَکتُ النّاسَ بِدُنیاهُم وَدینِهِم شُغلاً بِذِکرِکَ یا دینی وَدُنیایَ و بعد از امام علی النقی
جل الله کنیت پسرش امام حسن عسکری فرمود که روزی پدرش امام علی النقی در نماز بود و امام حسن عسکری کودک بود
در چاه افتاد زنان فریاد بر آوردند امام علی النقی نماز بگذارد و گفت فریاد مکنید که وی را هیچ باک نیست بسر چاه آمدند او را دیدند که آب
در چاه آورده بود و بر سر آب نشسته بازی میکرد و بعد از امام حسن عسکری جل الله کنیت پسرش گفت حُجَّةُ القائِمِ
الخَلَفُ الصّالِحُ بَضعَةُ رَسُولِ الله قائِمُ آلِ مُحَمَّدٍ المَهدِیُّ الهادی صاحِبُ الزَّمانِ مُحَمَّدُ ابنُ الحَسَنِ ابنِ عَلِیِّ ابنِ
مُوسَی ابنِ جَعفَرِ ابنِ مُحَمَّدِ ابنِ عَلِیِّ ابنِ الحُسَینِ اَخِ الحَسَنِ اِبنایِ اَمیرِ المُؤمِنینَ علی ابن ابی طالب ع اُمُّهُ فاطِمَةُ
الزَّهراءُ جَدَّتُ المُصطَفی انکه اشارت بروز دولت اینست که مصطفی فرموده که لَو لَم یَبقَ مِنَ الدُّنیا اِلّا یَومٌ
واحِدٌ لَطَوَّلَ الله تَعالی ذلِکَ الیَومَ حَتّی یَخرُجَ رَجُلٌ مِن اَهلِ بَیتی اِسمُهُ اِسمی وَکُنیَتُهُ کُنیَتی اَشبَهُ النّاسِ بی
خَلقاً وَخُلقاً یَملَأُ الاَرضَ قِسطاً وَعَدلاً کَما مُلِئَت جَوراً وَظُلماً یعنی خواجه عالم فرموده که از دنیا نمانده الا یکروز که حق تعالی
آنرا دراز گرداند تا مردی از فرزندان من خروج کند نام وی نام من باشد و کنیت وی کنیت من و جهان را از عدل و داد کند
بعد از آنکه پر جور و ظلم شده باشد فصل سیم رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم اَنَّهُ

قال الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی والمعرفة راس مالی والعقل اصل دینی
والحب اساسی والشوق مرکبی والخوف رفیقی والعلم سلاحی والحلم صاحبی والتوکل ردائی
والقناعة کنزی والفقر فخری وبه افتخر علی سایر المرسلین خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات حضرت محمد مصطفی
چنین میفرماید که شریعت اقوال من است و طریقت افعال من است و حقیقت احوال من است و معرفت سرمایهٔ من است و عقل
اصل دین من است و توکل ردای من است و دوستی اساس من است و شوق مرکب من است و خوف رفیق من است و علم سلاح
من است و حلم یار من است و قناعت گنج من است و جهاد پیشهٔ من است و صدق و یقین ماوای من است ظاهر گفتن حدیث اینست
که اگر میخواهی که بوی گلزار این حدیث بمشام جانت رسد اول قدم در شهر شریعت نه و آنچه بر تو واجبست بدان قیام نمای تا بر طریقت
رسول رفته باشی اگرچه کسی را افعال رسول نباشد اما آنچه بتوانی بجای آر زیرا که عملی از عملهای وی نماز شب و نماز وی در اول چنان
که شب تا بروز بر یکپای نماز کردی تا این آیت بتخفیف آمد که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا نصفه
او انقص منه قلیلا و از بس در مقام بندگی بر پای می ایستاد و پشت مبارکش ورم آورد تا منکران عرب و منافقان
گفتند که محمد در کار خدای خود بدبخت شده است این آیت آمد که بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن
لتشقی ای پاک و پاکیزه از همه عیبها و ای راه نماینده و داننده غیبها گفته اند که طا در حساب نه باشد و ها پنج با هم کنی چهارده
شود یعنی ای ماه شب چهارده ما قرآن از برای رنج و بیم تو نیافریده ایم هر دو پای بر زمین نه و خود را مجروح مگردان دیگر عملش روزه بود
و بدانکه روزه بر سه نوع است روزه ایست که از آن جز گرسنگی و تشنگی چیزی دیگر نیست و آن آنست که دهن بربندی از خوردن
و آشامیدن و بگویی آنچه نباید گفتن و آنچه نباید شنیدن بشنوی نصیب تو از روزه این باشد که رب صایم لیس له
من صیامه الا الجوع والعطش یعنی بسیار روزه داری که از روزه داشتن وی بجز گرسنگی و تشنگی چیزی نباشد
آورده اند که در عهد رسول الله زنی بود روزه داشتی و غیبت کردی روزی بحضرت رسالت پناه آمد و گفت یا رسول الله
من روزه دارم گفت تو روزه نداری اما گرسنه و دو سه نوبت چنین اتفاق افتاد که میگفت من روزه دارم و رسول چنین جواب

میداد

جواب میداد تا یکروز از خانه بیرون شد و غیبت مردم نکو شنا ناگاه بحضرت رسول الله آمد خواجهٔ کاینات صلعم فرمود که امروز
روزه داری آورده اند که روزی رسول صلعم شنید از زنی که کنیزک را دشنام میداد و آن زن روزه داشت حضرت فرمود
که بیا و طعام بخور گفت یا رسول الله روزه دارم گفت چگونه روزه داری که کنیزک را دشنام دادی روزه داشتن از طعام
و شراب نیست که ان الصوم لیس من طعام و شراب روزه دیگر آنست که جمله جوارح را روزه داری از آنچه ترا نهی
کرده اند و بخدمت و طاعت خود را مشغول گردانی اینچنین روزه داشتن ترا سپری باشد از آتش دوزخ که الصوم جنة
من النار روزه دیگر آنست که روزن دل را از نظر کردن بهرچه جز معبودست مسدود و بسته گردانی و افطار جز بلقای ملک جبار
برخوان قل هو الله احد نکنی هرگاه که چنین روزه داری نصیب تو از روزه این بود الصوم لی و انا اجزی به
یعنی خدای تعالی میفرماید که روزه خاص از برای منست و جزا و ثواب آن بر منست اما هر کسی که این روزه نتوانند داشت مگر
مردان راه اله و خاصان درگاه که ایشان چنین روزه داشته اند و نماز چنان گذارده اند لاجرم گوی دولت برده اند و یافته اند
آنچه طلبیده اند نظم عشاق بعشق دوست پروانه شدند ه خود را بمه عشق سپردند و شدند ه نقش صفت از بقا ستردند و شدند
در کوی کمال حق پروانه شدند ه پس ای بنده مخلص اگر در راه حق صادقی اقتدا کن بدیشان و دل را از شک و شبهت پاک گردان
تا بنور یقین بحق رسی که بی نور یقین حق را نتوان یافت و دل را یکتا کن که دل دوتا او را نشاید آورده اند که بزرگی بنماز ایستادی
و گفتی لا ادری بای لسانی انادی ولا ادری بای قلب اناجی نمیدانم که بکدام زبان با وی سخن گویم نمیدانم بکدام
دل با وی راز گویم زبانی که غیر وی را یاد کرده است چگونه وی را بجان زبان یاد کنم و دلی که بهوا و هوس دوانیده باشم چگونه
در خدمتش پیش می آرم ه ملامت ملامت شبی که بی تو گذارم ه غرامت غرامت دمی که بی تو گذارم ه
جز دل بر کوی تو خرم نکنم ه جز تو نظری بهر دو عالم نکنم ه یک ذره ز دل مهر تو من کم نکنم ه کس بر تو زبان نگردد من هم نکنم
دیگر خواجهٔ کاینات محمد مصطفی فرمود که الشوق مرکبی شوق مرکب منست و شوق بر دو نوعست شوق طاعت
و شوق عبادت و شوق وی را از او باهل بیت و عزتش نیز رسد چنانکه حسن بصری گفت شبی بوقت سحر بمسجد حرام

درشدم تا طواف کنم جوانی را دیدم روی بر خاک نهاده و میگفت یا ذا المعالی علیک معتمدی طوبی لعبد یکون
مولاه طوبی لمن کان خائفا وجلا یشکو الی ذی الجلال بلواه فما به علة ولا سقم اکثر من
حبه لمولاه گفت هاتفی آواز داد که اللبیک قد قبلنا سلنی بلا دهشة ولا خجل ولا تخف انی انا الله
حسن بصری گفت از خوشی این کلمات بیهوش شدم چون صبح برآمد با هوش آمدم نگاه کردم شاهزاده حسین ابن علی بود دانستم
که اینچنین کرامت جز بزرگوار را نبود گفتم یا ابن رسول الله مع الشفاعة جدک وحب هذا الخوف والتضرع منک
فقال یا حسن حتی فوات فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون ذهب الصبر
والقرار منی یعنی ای پسر رسول خدای شفاعت جدت واجبت اینچنین ترسیدن و زاری کردن تو پس وای بر ما و احوال ما
که چگونه خواهد بود شاهزاده حسین ابن علی گفت ای حسن بصری تا این آیت خوانده ام که در قیامت از نسب نخواهند رسید صبر و قرار از
من رفته است بنگر که آن معصومان و مطهران چگونه ترسان بوده اند و حضرت محمد فرموده درین حدیث الخوف رفیقی خوف و خشیت
رفیق منست و هرگز از من جدا نیست هرچند طهارت بیشتر خوف و خشیت بیشتر خاص نصیب انبیاست و نصیب اولو العزمان
خوف و خشیت نیست علم و معرفت سالکان راه ما در خشیت اند خاصگان درگاه ما در خطر و حیرتند هر که اینجا ترسد آنجا
بشارت یابد الا تخافوا ولا تحزنوا من عذاب الجحیم وابشروا بالثواب الکبیر وای بر آنکس که در دنیا ترسان نبود
ندای لا بشری شنود گویند بشارت مباد که وصالت نیست بشارت مباد که طعام و شراب جز حمیم و غسلین نیست
بشارت مباد که جز عذاب جحیم و الیمت نیست هان ای عزیزان هان ای امتان بترسید و از خجالت محشر باز اندیشید میدانید
که هرچه میکنید او میداند آه از خجالت فردا اگرچه درگذرد از ما آورده اند که فردای قیامت بنده را باشد که گویند اقرأ کتابک نامه خود
بخوان تا بدانی که چه کرده که من میدانم بنده چون نامه خود را خواند گناهان بیند گوید خداوندا مرا بدوزخ فرست و از خواندن این نامه
باز رهان که از شرم می آید پس روی بدوزخ آرد و گوید ای مالک در دوزخ کجا عذاب سخت ترست گوید در سقر و سعیر آن بنده گوید
یا مالک مرا بدو نیم کن نیمی در سقر انداز و نیمی در سعیر و باز هم رهان از خجالت این نامه خواندن هان ای عزیزان اکنون جهد کنید که میتوانید

دوتایانی

دوتانابی دارید که چون کار از دست رفت واویلاه و وادریغاه سودی ندارد آورده اند که در بصره جوانی بود که شب و روز بفساد
مشغول بود چون وفات نمود کسی بنماز جنازه او رغبت نکرد عیال وی مزدوری گرفت تا جنازه وی بصحرا برد زاهدی بود در
کوهسار بیامد تا بروی نماز کند مردمان از خبر شد گفتند چرا آمدی که این مرد مفسد بود هیچ مجلس فسق از وی خالی نبود گفت مرا در خواب
نمودند که بروی نماز کن که خدای تعالی بروی رحمت کرده است مردمان چون بشنیدند رغبت کردند بنماز وی چون وی را دفن
کردند پیش عیال وی شدند و گفتند او را چه خصلت بود عیالش گفت اگرچه مفسد بود اما خصلت نیکو داشت آن بود که در شب
برخاستی و زار زار بگریستی و گفتی خداوندا گناهکارم و نفس بدی دارم و با نفس خود بر نمی آیم این میگفت و میگریست زاهد
گفت بسبب آن آبهای دیده بود که خدای بروی رحمت کرد دیگر خواجه عالم گفت الفقر فخری وبه افتخر علی سائر الانبیاء
والمرسلین یعنی فقر فخر منست و بفقر بر همه انبیا و رسل افتخار منست فقری که حضرت محمد را بود هیچکس را نبود از اینجاست که بر انبیا
فخر میکرد ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح محمد را پیش از همه ارواح در آوردند و بروضه وصال رسانیدند که نحن
الآخرون السابقون کونین را بروی عرضه کردند هیچ التفات نکرد گفته اند که فقر فخر آنست که هرچند طاعت بیشتر کند گناه بیشتر
بیند نبینی که حضرت محمد با آن همه طاعت و عبادت میگفت که من در روزی هفتاد بار استغفار میکنم از برای کسر نفس جنید را
گفتند که فقر کدامست گفت فقر آنست که نفس و خلق را از پیش برداری گفت این حجاب عامست حجاب خاص ثواب طلبیدن
و کرامتست زیرا که هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دل در ثواب و کرامت بندد از وی دور افتد و هر که نیستی پیش
آورد او را یافت اما تا دلبر اصد هزار داغ هجران ننهی بخلعت وصال نرسی آورده اند که مومنه بود از ماوراء النهر برخاست با شوهر
و برادر تا بحج رود چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد چون ببادیه رسیدند برادرش از شتر بیفتاد و بمرد چون
بمیقات رسیدند با احرام مشغول شد دزدان مالش ببردند چون بمکه رفت و بمسجد حرام شد عذر زنانش بهم رسید آن ضعیفه
آهی از میان جان برکشید گفت خداوندا از خانه خودم بدر آوردی و بخانه خودت نگذاشتی شوهرم در آب غرق شد برادرم در بیابان
هلاک گردید مالم دزدان ببردند با این همه محنتها بدر خانه ات آمدم در رویم ببستی و حیرانم بگذاشتی بیهوش شد و منادی آواز

شنید که چندین هزار لبیک حاجیان و یارب غازیان در هوا مانده بود و زهرهٔ آن نداشتند که بدرگاه ما آیند آب دیدهٔ تو را
بدرگاه ما کشید ما رنج ترا ضایع نکنیم إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا فصل سی ششم
رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ ص أَنَّهُ قَالَ الْفَقْرُ رَاحَةٌ وَالْغِنَاءُ عُقُوبَةٌ وَالظُّلْمُ مَعْصِيَةٌ وَالضِّحْكُ هَلَاكُ الْبَدَنِ
وَالْبُكَاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللهِ أَمَانٌ مِنَ النَّارِ صدق رسول الله درین حدیث شریف بزرگوار و خبر خوشگوار پنج گوهر
شب افروز است که ارکان رسالت پیدا شده است پنج در گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر شده و غواصان دریای
شریعت ببازار يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللهِ آورده اند که پنج کلمه جامع است که صوفیان صف صفا و منظوران نظر رضا از
راکب سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى خواجه هر دو سرا محمد مصطفی ص روایت کرده اند که اینست الْفَقْرُ رَاحَةٌ وَالْغِنَاءُ عُقُوبَةٌ درویشی
راحتست و توانگری عقوبت ظاهر حدیث این معنی خود معلوم است که توانگری در دنیا همه ترس دزد و ترس سلطان است
و در عقبی رنج حساب و بیم عذاب و دیگر آنست که عصیان و طغیان خلقان از توانگریست إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى
أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى پس نیستی دنیا همه راحتست زیرا که رنج آخرت در پی آنست اگر هجده هزار عالم را از درویشی ملکی عظیم تر
بودی سید ولد آدم آنرا اختیار کردی و نگفتی الْفَقْرُ فَخْرِي و چون حق تعالی رسول را فرمود که با درویشان باش و با ایشان
دوستی کن یکبار این آیت وَاصْبِرْ وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ وَلَا
رسول گفت این عزت و دوستی او از کجا بود گفت از آنکه قومی از ما دنیا خواستند و قومی از ما عقبی و ایشان از این هر دو کناره می جستند
و از ما ما را خواستند يُرِيدُونَ وَجْهَهُ ای زاهد از ادنی ما و عشق ما چیز دیگر نیست اگر خلق عالم قدر درویشی دانستندی درویشی را
بهر دو عالم نخریدندی ٭ یکذره ز فقر اگر بصحرا بودی ٭ نه کفر و نه اسلام و نه ترسا بودی ٭ گر دیدهٔ خلق جمله بینا بودی ٭ آن ذره که آن
دو تا است یکتا بودی ٭ مرتبه از مراتب فقر موافقت ده خصلت حاصل باید کرد آزاد درویش خوانند و آن علمست عملست و شکر
و صبر و بذل و قناعت توحید و توکل و تسلیم و تحمل اول علم حاصل کن و بشیر عبادت دوم واجبات و مندوبات ٭ شاکر
بودن در نعمت ٭ صابر بودن در بلیت ٭ نعمتی که بوی رسد بذل کند ٭ باندکی قناعت کند ٭ خدا را یکی داند و از نگ

بیاورد

بیاورد ٭ توکل بر کرم او کند ٭ تکبر نکند ٭ اگر روی حیفی کنند تحمل کند ٭ پس هر که بدین صفت موصوف باشند و بعد از عرفان
مرتبه محبان آنش حاصل شود چون در محبت بکمال رسد عشق روی بوی آرد بزرگی را پرسیدند که عشق چیست گفت عشق قفلیست بمفتاح
غیبت بمصباح آتشیست بیدود ٭ زیانیست بیسود ٭ قدم در نیستی نهادن ٭ نیست در هست شدن عافیت بیرون جستن
بساط راحت در نوردیدن ٭ در درد بیدرمان راحت جستن بسامان اگر سر آن داری اینک میدان اگر نه بازی مکن با کودکان
داری سر ما و گرنه دور از بر ما ٭ ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ٭ هر دلی کز درد عشق این حدیث آگاه نیست ٭ عاشقی خونیست او خود عاشقی در کار نیست
دوستی را یافتن نتوان بی بلا از بهر آنک ٭ در ره دین راه خواجگی و جاه نیست ٭ خواجگی و جاه را بدرود کن از بهر آنکه ٭ ز آتش دوستان
دست ملک و تاه نیست ٭ درد مند عشق را بستهٔ شوق را ٭ دارو راحت بجز گفتار بسم الله نیست ٭ شبلی را پرسیدند گفت
الْمَحَبَّةُ شَرَابٌ صَادِقٌ لَا يَشْرَبُوا إِلَّا الرِّجَالُ وَافٌ گفت محبت شرابیست صافی نیابند الا مردی وافی آورده اند که امام موسی
کاظم ع در بغداد میگذشت بدر سرای بشر حافی رسید آواز سرود شنید که از آنجا بیرون می آمد کنیزکی از آن سرا بیرون آمد موسی ع پرسید
که صاحب این سرا بنده است یا آزاد گفت آزاد گفت راست گفتی که اگر بنده بودی از خداوند خود ترسیدی این خبر به بشر حافی رسید
پای برهنه از سرای بیرون آمد و در عقب حضرت امام موسی ع بدوید تا بوی رسید و در دست وی توبه کرد و بخدمت وی آمد و بندگی وی
تا یافت آنچه یافت آورده اند که معروف کرخی را پدر و مادر ترسا بودند در حالت کودکی پدرش وی را بمعلمی فرستاد ترسای معلم وی را
گفت که ای معروف اعتقاد کن که خدا سه است معروف جواب داد که نه خدا یکیست معلم وی را بزد معروف از نزد وی بگریخت و گفت
جگر گوشهٔ مصطفی و مرتضی و سرور سینهٔ زهرا علی ابن موسی الرضا ع رفت و بدست او مسلمان شد و اعتقاد درست از وی فرا
گرفت پس اگر میخواهی بحقیقت رسی بطریق اهل بیت رو و سر موی خلاف شریعت مکن که اگر خلاف شریعت کنی بحقیقت نرسی
و ظلم کرده باشی و خود را در معرض خشم خدا اندازی بترس از آن روزی که مظلوم دست در دامن تو زند که يَوْمُ الْمَظْلُومِ عَلَى الظَّالِمِ أَشَدُّ
مِنْ يَوْمِ الظَّالِمِ عَلَى الْمَظْلُومِ اگر چه ظالم را دنیا چنان مغرور کرده است که از خدا نمیترسد و از آخرت نمی اندیشد ٭ ای بندهٔ بر کنید
از الله بترس ٭ از آن روز که سود نکند جاه بترس ٭ وی شه تو بکوشش و بغره مشو ٭ از تیر جگر دوز سحرگاه بترس ٭ پس اگر ظلم کرده

عذر آن بخواه و فرمان شیطان لعین مبر و خلاف امر خداوند جهان مکن خلاف امر او عصیانست و عاصی مستحق نیرانست
دیگر خواجه عالم محمد مصطفی صلعم فرمود که وَالْمَعْصِيَةُ مُصِيبَةٌ یعنی معصیت مصیبت است کدام مصیبت اعظم تر باشد از آنکه
محروم از نعیم مقیم و بعذاب جحیم گرفتار شوی آورده اند که در شهر بلخ عفیفه بود هر چند که مادر او را نصیحت میکرد نمی شنید ناگاه قضا
کمین بر کشاد و ویرا از زمین برداشت مادر بماتم او بنشست بعد از مدتی گفت خداوندا صبر و قرارم نماند از تو میخواهم
او را در خواب بمن نمائی شبانه ویرا در خواب دید که غل آتشین در گردن و تن نازنینش سوخته زن بخروشید و از خواب در
جست و فریاد و زاری در گرفت و دایم میگریست تا سوخته و گداخته شد گفتند آخر ترا چه شد که چنین ضعیف گشتی گفت
ای مسلمانان نمیتوانم گفت از آنچه دیده ام شما باری بیدار باشید بسبب لذات و شهوات دو سه روزه خود را سزاوار
دوزخ مکنید دیگر خواجه عالم فرمود که اَلضِّحْكُ هَلَاكُ الْبَدَنِ خنده هلاک تن است زیرا که خنده از غفلت باشد و بیخبر از
کار آخرت آورده اند که دو برادر بودند روزی یکی بخندید دیگر برادر گفت هیچ خوانده که خلقان در دوزخ خواهند رفت گفت در قرآن
خوانده ام که وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا گفت هیچ خوانده که جمله بیرون آیند گفت اما خوانده ام
که متقیان و پرهیزکاران بیرون آیند که ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا گفت چرا ایمنی و این خنده
از برای چیست هرگز دیگر بس خندان ندید تا که از دنیا رفت سعید جبیر را گفتند که چگونه است که ترا خندان نمی بینم گفت تا
دوزخ نافریده است و آتش افروخته کسی را چگونه خنده بر آید ای غافلان بترسید از آتشی که اگر یک شرار از وی در بهشت از دنیا افتد
نه دنیا ماند و آنچه در وست پس خود را گرفتار چنین آتش مکنید شاه مردان و شیر یزدان دافع الضال و المبطلان اسد الله الغالب
و غالب کل غالب و طالب کل طالب و شیر بیشه دین امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب بلفظ گهربار شکر نثار خود فرمود که
وَاعْلَمُوا أَنَّهُ لَيْسَ لِهَذَا الْجِلْدِ الرَّقِيقِ صَبْرٌ عَلَى النَّارِ فَارْحَمُوا نُفُوسَكُمْ یعنی بدانید که گوشت و پوست ضعیف شما را
صبر و طاقت آتش دوزخ نباشد پس رحم کنید بر نفسهای خود و شما دانسته اید که اگر یکی از شما خاری او را مجروح گرداند یا اگر
قدمی چند بر سر ریگ گرم روید طاقت آن ندارید چگونه طاقت دارید در میان دو طبقه آتش و زیر آتش لَهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ ظُلَلٌ
مِنَ

مِنَ النَّارِ وَمِنْ تَحْتِهِمْ ظُلَلٌ با هنگ آتش و شیطان لعین قرین گردانید اَللّٰهُمَّ أَجِرْنَا مِنْ عَذَابِ النَّارِ
هر خشم که او ز ترس حق گریانست ٭ واندل که ز خوف هجر او بریانست ٭ از مغفرت و عفو خدا مغفورست ٭ وز اهل نعیم روضه رضوانست
ای بنده اگر خدا را داری دوست ٭ از کبر و منی پاک برون آی ز پوست ٭ مینال و همی گری و زاری میکن ٭ کو ناله زار عاشقان دارد دوست
رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ إِنَّ اللّٰهَ تَعَالَى إِذَا أَحَبَّ [illegible]
عَبْدًا أَمَرَ جِبْرَئِيلَ وَيَقُولُ إِنِّي أُحِبُّ فُلَانًا فَأَحِبُّوهُ فَأَحَبَّهُ أَهْلُ السَّمَاءِ ثُمَّ يُلْقِي مَحَبَّتَهُ إِلَى الْمَاءِ فَمَا شَرِبَهُ
بَرٌّ وَلَا فَاجِرٌ إِلَّا أَحَبَّهُ صدق رسول الله صلعم فرمود که پادشاه عالم بنده را دوست دارد مقربان حضرت را گوید تا ایشان او را
نیز دوست دارند آنگه محبت وی در آب افگنند تا هر نیکی و بدی که بیاشامند ویرا دوست دارند اما وافی دلی و صافی سری باید
تا دوستی حق را بشناسد از آنکه تا بنده را اسرار ربوبیت بر دل او کشف نگردد بحقیقت محبت حق راه نیابد و علامت کشف
اسرار ربوبیت آنست که دلش جز با امر و نهی او آرام نگیرد و پیوسته منتظر امر و نهی او باشد از آنکه کسی چون شخصی را دوست دارد خواهد که
پیوسته خدمت او کند و هر چند خدمت بیش کند تقرب بیش جوید هر چند او را بیش یاد کند شوقش بیشتر بود که إِذَا سَمِعُوا
مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ ما را دوستانند که چون کلام ما شنوند که رسول فرستاده است
از شوق او آب از دیدهاشان روان گردد سماع کلام دوست در دلهاشان اثر میکند دلها لرزان و دیدها گریان میکند سماع بر سه نوع است
سماعیست که تن کشد و سماعیست که دل کشد و سماعیست که جان کشد اما سماعی که تن کشد آن سماع شیطانست آن آواز سرود
و بانگ مطربانست بزرگان دین از این سماع دوری گزیده اند ٭ ما را بجز از خودی تو چیزی در کار ٭ وین مصرع را عزیز در کار است
سماعی که دل کشد ذکر حق و خواندن قرآنست سماعی که جان کشد خطاب خداوند رحمانست سماع شیطان شبهات و شهوات
و سیئات کند سماع ذکر حق خواندن قرآنست که کسب حسنات و نیل سعادات کند سماع خطاب رحمن بسوی بهشت درجات
کشد هر که خود را از سماع شیطان که آواز سرود و بانگ مطربانست منزه داشته باشد پادشاه عالم فرشتگان را گوید تا بروید و در عشق بنده
من صف بر کشید و نسیم فضل از بوستان معرفت بمشامش رسانید که أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ

بگوشش رسانید و بگویید که خدای تعالی می‌فرماید که مترس و اندوهگین مباش که اگر گناهت بسیارست پادشاهت آمرزگار است
اگر عصیانت بیشمار است خداوندت رحمن و رحیم است خوشا حال آنکسانی که ترا بابان چنین لطف و عنایت باشد
الحمد لله ● غم با لطف تو شادمانی گردد ● عمر از نظر تو جاودانی گردد ● گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک ● آتش همه آب زندگانی گردد
و چون عزرائیل جان او را به سینه آرد جان از سینه که محل معرفت بر زبان آید خطاب عزت بیگاه این جان از اسلام من کشد و بسماع
لطف ما بیرون آید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی جان مومن چون سماع لطف حق شنود چنانکه مرغی از قفس بیرون آید و چون کارش تمام شود فرزندان
بگرد وی در آیند فریاد و واویلاه برآرند بادشاه عالم گوید ای فرشتگان دست بر سر فرزندان یتیم او فرود آرید و بگویید که اگر وی رفت
من ولی و ناصر و یار شما ام و سازنده کار شما ام نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة اکنون جزع و فزع مکنید که آمدنی
را رد نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان داشت آورده اند که در آن وقت که فرزندان او و خویشان او جزع و فزع می‌کنند ملک الموت گوید
ای بیچارگان از آخر کار غافلید فریاد و ناله از که می‌کنید این جزع از بهر چیست این شغب از بهر کیست نه از رزق او چیزی نقصان
پذیرفت نه از عمر وی هیچ خسرانی گرفت نه آمدن من باستبداد او رای منست قبض جان او بفرمان خدای منست تا یکی از
شما بر جاست آمدن من بشما بر جاست تا از شما نام و نشانست مرا قبض جان فرمانست ما من بیت الا و ملک
الموت یقف علی بابه فی یوم خمس مرات ملک الموت هر روز پنج بار بر در خانه صاحب حیات گذر کند و در چهره هر
شخصی نگه کند و بر در هر آستانه بایستد تا وقتش در آید و اجلش تمام شود کار او اینست که خانه طرب را خراب کند اطفال را از کنار
مادر آن [illegible] در رباید غبار حسرت بر رخسار یتیمان فشاند معشوق را از چشم عاشق در رباید غبار حسرت عاشق را بکعبه وصال بیاد
فراق اندازد پس چون حال چنین است دست از دنیا بدار و ذخیره از بهر آخرت بردار بمال و جمال دنیا غره مشو بعلم و عمل صالح
مشغول باش ● تا کی بجمال ملک دنیا نازی ● آمد که اگر برگ عقبا سازی ● ای دیر نشسته وقت آنست که جا ● من بعد خود
خواستگان پردازی ● خواجه عالم و آدم محمد مصطفی صلعم فرمود مرگ خراب کننده و شکننده لذات و باطل کننده و براندازنده

بنیاد حیات است بسیار یاد کنید و از یاد کننده او غافل مباشید که هر که مرگ را فراموش نکند و بجمال دنیا باندکی قانع شود و بلقمه و خرقه بسازد
و دوستی دنیا را از دل خود جای ندهد که دوستی دنیا سر جمله گناهانست که حب الدنیا رأس کل خطیئة ای عزیزان بدانید که مرگ
واقعه عظیم است راهی هولناک و بیم است جمیع انبیا و اولیا از بیم هراسان بوده اند در مناجات امام زین العابدین
علی بن الحسین ع فرمود که از بزرگان دیدند که در حالت نزع جگرست و بر او آن رسیدند گفت اسئلک طریقا لم اسلکه
ابدا و اسکن بیتا لم اسکنه ابدا و اقدم علی رب لم اراه ابدا گفت براهی میروم که هرگز نرفته ام در خانه ساکن خواهم
شد که هرگز بدو نرسیده ام بحضرت خداوندی میروم که هرگز او را ندیده ام آورده اند که در زمانه بحسن عیسی بود از زهاد و عباد خود
بگورستانی گذر کرد جماعت [illegible] در خواستند که دعا کن که حق تعالی یکی را از مردگان زنده گرداند تا ما را از کیفیت خبر دهد آن عیسی
ایشان بگذارد دعا کرد مردی سیاه از گور سر بر آورد و با آواز ضعیف میگفت که یا هذا والله لقد مت بخدای که دویست
سالست که مرده ام هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفته بنگر که چه ترش تلخ است شربت مرگ که تلخی او دویست سال است
باقی مانده است اگر میخواهی که سکرات مرگ بر تو آسان شود از گناه دور باش و از عصیان توبه کن در خبر است که جان عاصی را
جان از تن بیرون کشند که تمام رگهای او گسسته شود و [illegible] بند بند از هم جدا گردد آن بیچاره در سکرات موت
گوید توبه کردم گویند اکنون توبه مکن که جانت بحلق رسیده است اکنون توبه بحق قبول نمیکنند بیچاره آهی از میان جان بر آورد
و گوید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله دردا و حسرتا که گناه کارم و تقصیر کرده ام ● آه و درد و آه و حسرتا از آن عصیان من
آه از آن جرم و گناه کار بیسامان من ● بشارتی بشنو حارث همدانی پیش امیر المومنین علی ع آمد و گفت من در دو وقت میترسم
یکی در حالت نزع و یکی در حالتی که بر صراط گذر باید کرد شاه مردان و شیر یزدان و امیر جمله مومنان فرمود که مترس که در آن وقت
دوستان من ایمن باشند من حاضر باشم ایشان را و من دوستان خود را بشارت دهم بهشت و دشمنان خود را بدوزخ
در تفسیر امام المعصوم حسن عسکری ع فرمود که مومنی که تولا بعلی و فرزندان وی کرده باشد چون بدو مرگ رسد حضرت محمد را
بر بالا سر خود و علی ولی الله را بیند بر جنب خود و حضرات ائمه معصومین بر دور خود مومن بر ایشان سلام کند و گوید یا

ارزومند دیدار شما بودم حضرت رسول صلعم ملک الموت را گوید امر خدا را بجای آر در قبض روح این مؤمن ملک الموت گوید یا
رسول الله بفرمای او را تا بنگرد آنچه حق تعالی وی را داده رسول گوید بالا نگر آن مؤمن چون بالا نگرد مقام خود بیند و نعمتها که در جنت
بیاید ملک الموت گوید یا رسول الله کسی را که مقام وی آن بود و شما بزرگان زیارت کننده وی باشید چگونه آسان نگیرم و در
حدیث آمده است که اول تحفه که حق تعالی بگور مؤمن فرستد این بشارت باشد که غَفَرْتُ لَكَ وَلِجَمِیعِ مَا صَلَّی عَلَیْكَ
ترا بیامرزیدم و هر که بر تو نماز گذارد و چون وفات کند هفتاد هزار فرشته بروی نماز کنند و چون بر سر خاک وی بایستند تا وی را
دفن کنند بهر قدمی که بر داشته باشند وی را قیراطی مزد بود وَالْقِیرَاطُ مِثْلُ جَبَلِ أُحُدٍ و قیراطی مثل کوه احد باشد
که نباشی گور وی بشکافت و دست بکفن مرده برد تا کفن از وی باز کند مرده دست بر آورد و کفن از وی در کشید و گفت
عجب آمرزیده آمده که کفن آمرزیده را ببرد و نباش گفت اگر ترا آمرزیده اند مرا چگونه آمرزیده اند گفت نه تو بر من نماز گذاردی
و چون بر من نماز گذارد ندا آواز آمد که بر تو رحمت کردم و هر که بر تو نماز گذارد وَنَفَعَنَا اللهُ وَإِیَّاكُمْ مقصد سی ششم
رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ أَرْوَاحُ الْمُؤْمِنِینَ یَأْتُونَ فِی كُلِّ لَیْلَةِ الْجُمُعَةِ فَیَقُومُونَ بِفِنَاءِ بُیُوتِهِمْ
ثُمَّ یُنَادِی كُلُّ وَاحِدٍ مِنْهُمْ بِصَوْتٍ حَزِینٍ یَا أَهْلِی وَیَا أَوْلَادِی وَیَا أَقْرِبَائِی اعْطِفُوا عَلَیْنَا بِالصَّدَقَةِ
حَلِیْنَا وَاذْكُرُونَا وَارْحَمُوا عَلَیْنَا فِی غُرْبَتِنَا وَقِلَّتِنَا صدق رسول الله صلعم میفرماید که ای مؤمنان و موحدان بدانید
که هر شب جمعه ارواح مؤمنان بدر سرای خود آیند بهزار حسرت و اندوه فرزندان و خویشان خود را بخوانند که ای فرزندان و خویشان
ما بر ما شفقت و رحمت کنید که در زندان محکم استواریم اگر میتوانید ما را هدیه فرستید و از برای ما صدقه بدهید آنچه اکنون در دست
شماست در دست ما بود ما بر تن خود رحمت نکردیم و از برای درماندگی خود از پیش نفرستادیم لاجرم اکنون محتاج شما ایم ما را
نومید مکنید تا حق تعالی شما را از رحمت خود نومید نکند و چون کسی از برای ایشان خیری نکند نومید باز گردند ای عزیزان از
برای مادر و پدر و خویشان خیری بکنید و صدقه بدهید و دعایی بدیشان فرستید که ایشان از عمل باز مانده اند و محتاج خیر و صدقه
و دعای شما اند آورده اند که صالح مری گفت شب آدینه بمسجد بصره میرفتم بگورستانی گذر کردم چون بمیان گورستان رسیدم ساعتی

بنشستم

بنشستم خفتم در خواب شدم دیدم گورها شکافته شد و از هر یک شخصی بر آمد دیدم از هر یکی طبقی فرود آمد هر یک طبق خود را گرفتند و بگور خود شدند
آخر جوانی بماند جامه کهنه پوشیده از برای او هیچ طبقی فرود نیامد بنا امیدی بگور خود باز گشت گفتم ای جوان این طبقها چه بود و چون بود
که ترا نبود گفت خیراتی که زندگان از برای مردگان میکنند حق تعالی ثواب آن شب جمعه بدیشان برساند برای من بمجلس خیری نکرده مرا
هیچ نیامد گفتم بمجلس داری گفت مادری دارم و هرگز از من یاد نمیکند گفتم مادرت کجاست گفت در فلان محلت صالح گفت بامداد بدان
محلت شدم و پیش مادر آن جوان رفتم و آنچه دیده بودم بگفتم بگریست و در خانه شد و صره زر بیرون آورد و گفت این را بستان و از
برای وی بصدقه بده قبول کردم و دیگر وی را فراموش نکنم صالح گفت آن زر را از برای وی صدقه دادم و دیگر شب جمعه بمسجد میشدم چون
بمیان گورستان رسیدم بنشستم باز دیگر بخفتم در خواب شدم دیدم که گورها شکافته شد و از هر یکی شخصی بر آمد و طبقها که از آسمان
فرود می آمدند هر یک طبق خود را میگرفتند جوان را دیدم که جامه سفید پوشیده طبق خود را گرفت و روی سوی من کرد و گفت خدای تعالی
از تو راضی باد چنانکه من از تو خشنود شدم و بگور خود فرو رفت ای عزیزان زنهار زنهار که از برای مادر و پدر و خویشان صدقه بدهید و از
برای خویشتن نیز بفرستید که دیگران از برای تو نفرستند چندان از برای تو فرستند که تو از برای دیگران میفرستی ◦ برگ عیشی بگور
خویش فرست ◦ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ◦ مقبل امروز کند داروی درد دل خویش که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که از نقش اندر غرستان در خاک ◦ ناامیدی بود از وصل تا با ستانش ◦ بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش ◦ که خویشانت نباشند جز غم خویش آورده اند که زاهدی در بصره بیمار بود چون بمرگ رسید خویشانش
بگرد وی در آمدند و میگریستند گفت مرا بازنشانید وی را بازنشاندند روی سوی پدر کرد و گفت ای پدر چرا میگریی گفت چگونه نگریم امید داشتم
که در پیری بر بالین من باشی روی سوی فرزندان کرد و گفت شما چرا میگریید گفتند زیرا که یتیم شدیم روی سوی مادر کرد و گفت ای مادر تو چرا میگریی
گفت امید داشتم که در پیری خدمت من کنی گفت آه آه همه از برای خود میگریید هیچکدام از برای من نمیگرید تا بعد ازین بمن چه خواهد رسید
عزیزا غم نگر نخواری ات کو ◦ چو باری عمر شد بیداریت کو ◦ ای عزیزان عمر خود ببازی بسر میبرید و با نفس اماره خوی خواره در میسازید و بکار آخرت
نمیسازید که فَتَضْحَكُونَ قَلِیلًا وَتَبْكُونَ كَثِیرًا یعنی اگر بدانید آنچه من میدانم از هول مرگ و قیامت هر آینه خنده شما کم بودی و گریستن

شما بسیار که در عرصات خلقان را چگونه حشر کنند یا برهنه و تن برهنه و بانگری کنکرند گفت خاموش باشند که هر یکی بکار خود چنان
درمانده باشند که بیکدیگر نپردازند لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه اورده اند که عایشه علیها السلام گفت یا رسول الله آن
دوستان از دوستان یاد آید گفت ای عایشه آن روز جمله دشمنی بدل گردد الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو
الا المتقین مگر دوستی متقیان و پرهیزکاران که این طوق تقوی در گردن داشته باشند آن زاد و سه منزل از یکدیگر یاد نیاید اول
آنجا که حکم عدالت شده باشد که میزان است که نضع الموازین القسط لیوم القیمة ندانند که آیا بدعملش را سبک روحان کانهم
لؤلؤ مکنون خواهد رسانید که فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة یا بخود سبکی بدعملش بکران جانان را
هاویه خواهد کشید که واما من خفت موازینه فامه هاویه دوم درآن ساعت که نامهای اعمال بندگان بر مثال مرغان پران
نمایند که بازمن و اقبالش در یمین خواهد نشست و در حال مرغ و لحم طیر مما یشتهون شکار وی خواهد شد یا غراب سیاه
که از آشیان سیاه بسیار نش پریده بود هم با بسیار خواهد آمد و بچنگال عقاب عقوبتش باز خواهد داشت که واما من اوتی کتابه
بشماله فیقول یا لیتنی لم اوت کتابیه سیوم در آن ساعت که دودی از آتش برآید که آب همه گردونان بریزد و باد شقاوت
برخیزد و غبار در عرصات افتد که گویی اند که کشتیان دنیا را با این نمک کردن مقاومت کند آوازی اذان کردن برآید که کجا اند کم ا
فرستاده اند که سه طایفه را گردن بسته بجهنم فرستم که ظلمت بثلاث اول تا تو انشید که ترا نشیده خود را المعبود دین ساخته
وتعبدون ما تنحتون و آنرا نزیک پادشاه بهبها گفته دویم آن متکبر گردنکش که خواهد بر دوش همه کس نشیند گردن
نهد بکل جبار عنید سیم آن بیحیائی که روز حساب فتبار احسانی بر نگرفته باشند و ایمان وی بحشر و نشر روز قیامت
نبوده باشد و در این سه موضع دوستان از دوستان یاد نیاید پس دوستی باحق دار تا در همه وقتها و موقفها ترا یاد دارد
که فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون حق تعالی میفرماید که مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم واذکرونی فی النعمة
والرجاء اذکرکم فی الشدة والبلاء در نعمت و رخا مرا یاد کنید تا در شدت و بلا شما را یاد کنم اذکرونی بالاخلاص
اذکرکم بالخلاص اذکرونی بالقلوب اذکرکم بکشف الکروب اذکرونی بالایمان اذکرکم بالامان

اذکرونی

اذکرونی بالاسلام اذکرکم بالاکرام یعنی روی بدرگاه ما آرید که درگاه سرای وصل ما گشاده است و خوان احسان ما نهاده
است گرسنه تا بمایده کرم ما نشینیم کجا تشنه تا قدح فرح برگیرند نهیم کجا است خسته که از بادیه جفا و بادیه هوا برآید تا بیخ و خستگی
او را بدست کرم خود مداوا کنیم و در سرای وصل بر سریر سرور تکیه کند نظم عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
کجا اند حریفان مجلس انس کجا اند ظریفان خلوت قدس والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط
مستقیم خواند کار از ایشان باز نگردانند و دوستدار کنند و لیکن چون خوانده است قدم در راه باید نهاد و طریقه دوستی همچون مردان باید
ورزید بیت همچو مردان قدم در راه دین باید نهاد دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد چون بسوی گلشن طوبی الی الله آمدی
ای برادر ... کلکا تابعین باید نهاد اورده اند که جوانی در بغداد بود و مال بسیار بمیراث بوی رسیده بود جماعتی گرد وی درآمدند و مال وی را
تلف کردند روزی از سر دلتنگی خواست که خود را در دجله اندازد چون در کنار دجله رفت پشیمان شد و در کشتی نشست ملاح گفت که کجا
خواهی رفت گفت نمیدانم ملاح با خود گفت مغفل است گفت حالت را با من بگوی جوان حال خود را بگفت ملاح گفت ترا بسوی دجله برم
شاید فرجی پدید آید و برابر آنجانب شط مسجدی بود جوان در آن مسجد رفت ساعتی بگذشت قاضی شهر با جماعتی مخنثان درآمدند
و بنشستند خادم آمد و گفت خلیفه را اجابت کنید جماعت برخواستند جوان نیز خود را در میان ایشان تعبیه کرد و بسرای خلیفه
رفتند و بنشستند فرمان آمد که فلانه را بفلان باید داد قاضی خطبه بخواند و عقد کرد و دیگران گواه شدند خادمان آمدند و ده طبق زر بیرون
آوردند و در پیش هر یکی طبقی از زر نهادند جوان را طبقی نبود خلیفه را خبر دادند گفت نامهای اهل مجلس عقد را نوشته بودند گفت ما ده تن بودیم
یکی را ... باشد گفت جوان را پیش من خوانید جوان را نزد خلیفه بردند خلیفه گفت ای جوان چرا ناخوانده آمدی گفت ناخوانده نیامدم
... خواند جوان گفت آنرا که خواند گفت خادم من جوان گفت اگر ایشان را خادم شما خوانده مرا کرم و احسان شما خوانده پس خلیفه را
از سخنان جوان خوش آمد در احسان و کرم وی بیفزود و بخط خود منشور ولایت بتوقیع سعادت ارزانی آن جوان بنوشت
و طبقی نیکوی وی داد و مرکبی خاص عطا فرمود گفت هرکرا خادم ما خواند صله چنان باید و هر کرا کرم ما خواند عطای چنین باید ای عزیزان
ببینید که حال دنیا چگونه بود آنجا که رب العزت بحکم خداوندی ما را میخواند که والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء

الی صراطٍ مستقیم و بهشت را جزای دار السلام گفته و دوسه قول گفته اند یکی اضافت بنام خود کرده است که سلام نام اوست
و گفته اند رسول ص که افشوا السلام و اطعموا الطعام و صلوا الارحام و صلوا باللیل و الناس نیام تدخلوا الجنة
بالسلام گفت چهار چیز بجای آرید تا بسلامت بهشت روید اول سلام افاش کنید یعنی بهر که رسید سلام کنید و در حدیث
آمده است که میان سلام کننده و جواب دهنده صد جزو رحمتست نود و نه جزو آنکس راست که ابتدا بسلام کند و یکی آنرا است که جواب دهد
دویم طعام دادنست از رسول ص روایتست که هر که مومنی را از طعام سیر کند حق تعالی میان وی و میان دوزخ هفتاد خندق بند
کند از خندق تا خندق پانصد ساله راه باشد سیم و صلوا الارحام صلهٔ رحم کنید که صلهٔ رحم عمر را زیاد کرد از رسول فرمود که هر کرا
صلهٔ رحم پیش خویشان خود رود حق تعالی ویرا مزد صد شهید بدهد و بهر گامی چهل هزار حسنه در دیوان او بنویسند و چهل هزار سیئه محو کنند
و چهل هزار درجه بر دارند و چنان باشد که صد سال خدا را عبادت کرده باشد خصلت چهارم خواجه عالم ص که فرمود و صلوا باللیل
والناس نیام نماز گذارید در وقتی که مردمان خفته باشند یکی امیر المؤمنین ع را گفت مرا از نماز شب محروم کرده اند فرمود که تا بار ترا
بند بر نهاده است پس فرمود که ازین مخلص ما نباشد کسی که نماز شب نکند اگر میخواهی که بهشت روی بر چهار خصلت قیام نمای
و خواجه فرمود که در بهشت غرفه از یکدانه مروارید است و آنرا چهار در است و از برای کیست که باین چهار خصلت قیام نماید و حق
تعالی فرمود للذین احسنوا الحسنی و زیادة که در برابر احسان اوست در استحقاق ثواب و زیادت هفت خصلت برابر و ثواب
پس جهد کن که دست از شهوات و لذات فانی بداری و روی بحضرت حق آری تا از ثواب آنجهان و نعمت باقی و بهشت لایزالی باز
نمانی و بیز لطف او در حق تو بسیار است و نعمت بیشمار مصدر سی روی عن النبی
انه قال خذ من الدین ما صفی و من العیش ما کفی و من الاخوان من وفی و دع الظلم و الجفا فان العمر قصیر
و الناقد بصیر و الی الله المرجع و المصیر صدق رسول الله خواجه هر دو سرا محمد مصطفی ص که از دین فرا گیرید آنچه صافی تر و
بیشبه تر است یعنی دست از ادیان منسوخه و شرایع متروکه بدارد و ملازم درگاه حق باشد که دین دین محمد است و چون در دین اختلاف
کرده اند دین را از حافظان دین و سالکان اهل یقین یعنی اهل بیت طیبین و طاهرین و ائمه معصومین علیهم السلام فرا گیرید

وطریقت

و طریقت ایشان را سلوک نماید و بر سنت و نهج ایشان رود که عقول عقلای بنی آدم را اعتقاد افتاده است که ایشان اهل نجات اند پس
ملازم ایشان باش که دین حقست و طریقت مختلف را بگذار که الیمین و الشمال مضلة و الطریق الوسطی هی الجادة
آورده اند که رسول ص روزی بر خواست و بر چپ و راست خود خطها بکشید و گفت این راهها جماعتی است که بر هر راهی شیطانی
میرود و در پیش روی خود خطی بکشید و گفت این راه راستست هین راه روید که راه حقست و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه
و لا تتبعوا السبل و بر لفظ است موسی هفتاد و یک گروه شدند یکی ناجی بودند و دیگران هالک و فرمود ستفترق امتی علی ثلاث و سبعین
فرقة و الناجی منهم واحد و الباقی هالک زود باشد که امتان من هفتاد و سه گروه شوند یکی ناجی باشند و دیگران هالک
شاه مردان امیر المؤمنین علی ع فرمود که یا محمد ناجی منهم ناجی از ایشان کدام گروه باشند قال انت و شیعتک هم المفلحون
انت و شیعتک هم الفائزون تو و شیعهٔ تو رستگارانید و چون روز قیامت باشد هر قومی را با امام خود حشر کنند که یوم ندعوا
کل اناس بامامهم هر که تولا با اهل بیت رسول کرده باشد فردای قیامت با ایشان حشر کنند ناجی و رستگار باشند در صفت
چو احمد گفت هفتاد و دو فرقه امتش ۰ زان یکی ناجی و دیگر هالکند ای هوشیار ۰ اتفاق اهل بیت مصطفی یک فرقه اند ۰ دیگران هفتاد و دو
با اختلاف بیشمار ۰ ناجی از اهل بیت بود یا از دیگران ۰ باز کن چشم خرد و بشنو جواب و گوش دار ۰ من گرفتم دامن آل پیمبر زان میان ۰ ور
تو هم خواهی توان دیگران کن اختیار ۰ هر چه باداباد و یاری من نگردم زان طریق ۰ تو سبیل خود نگهدار و مرا اینجا گذار ۰ من چو در کشتی نوحم با بیمی و بلا
از زمین طوفان بگیر و آسمان آفت ببار ۰ رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف ۰ من سگ آل رسولم چون نباشم رستگار ۰ محمد بن مسلم
روایت کرد از ابی عتبه که مردی از اهل شام نزد امام معصوم محمد باقر ع آمد و گفت من مردی از اهل شامم تولا بشما کرده ام که از اهل رسول اید و پدرم
تولا بنی امیه علیه اللعنه کردی و مرا دشمن داشتی بسبب دوستی شما و مال بسیار داشت و بغیر از من وارثی نداشت چون وفات کرد طلب مال
او کردم نیافتم گمان چنانست که آنرا جای دفن کرده است گفت میخواهی که پدر خود را ببینی گفت آری امام محمد باقر ع نامه نوشت و گفت نامه را
شب ببقیع بر و چون بمیان بقیع رسی آواز ده که یا درجان یا درجان شخصی پیش تو آید نامه بوی ده و بگو که پدرت را بتو نماید وی
نامه گرفت و برفت ابی عتبه گوید که دیگر روز برفتم تا بنگرم که کار او بکجا رسیده است و براو دیدم بر در سرای امام محمد باقر ع ایستاده

دستوری نیز نهند چون دستوری یافت من در رفتم چون آن مرد را خشم را امام محمد باقر علیه السلام افتاد گفت اَللّٰهُ اَعلَمُ حَیثُ
یَجعَلُ رِسالَتَهُ حق تعالی میداند که زیور نبوت را کدام تن می شاید و مهبط وحی را کدام دل میباید من دوش نامه را ... دادم
چون آواز دادم که یا در جان شخصی پیش من آمد و گفت در جان منم چه میخواهی گفتم من رسول امام محمد باقرم بسوی تو گفت مرحبا بکه
وَمَن جِئتَ مِن عِندِهِ نامه را بوی دادم نامه را بر خواند و گفت میخواهی پدرت را ببینی گفتم آری گفت ساعتی توقف کن برفت و باز
آمد مردی سیاه با وی و رسنی سیاه در گردن پس در جان گفت این است پدر تو آماده و جحیم و عذاب الیم و ازین صورت بگردانید گفتم ویلک
توئی پدر من گفت آری گفتم چه چیز ترا بدین کار رسانیده گفت تولا به بنی امیه کردم و ایشان را دوست میداشتم و بر اهل بیت فضل میدادم
لاجرم بعذاب الیم گرفتار شدم اکنون مال من صد و پنجاه هزار دینار است فلان جای دفن کرده ام آن را بردار و پنجاه هزار دینار بامام
محمد باقر علیه السلام ده مرد گفت بروم تا آن مال را بردارم وی برفت و سال آینده باز آمد و پنجاه هزار دینار باز آورد و در نزد امام محمد باقر
بگذاشت و گفت من همیشه دوستدار شما بوده ام اکنون دوستی بغایت رسیده است و خالص شده پس هر چند که جهد ممکن است
در راه دین بکار آر و چون کار به تیمار رسد سهل انگار و آسان شمار تا بر مقتضای اشارت دوم رفته باشی که وَمِنَ العَیشِ مالٌ کَفیٰ
اسباب معاش که بدان قدر بسنده است بسند کن و ترک دنیا و زیادتیها گیر از برای راحت و آسایش نفس چیزها از پیش بفرست
مال تو آنست که پیش بفرستی و وارث نستاند تا آخر بازپس گذاشتی هر گاه دیده بعبارت منور آگهی منور شد ادراک داشتن مال
فانی تصورات باقیات الصالحات که دستگیر هر مؤمن است اعمال صالح بدنی و خیرات باقی مالیست خواجه عالم علیه السلام فرموده که چون
بنده از دنیا کناره کند جمله کردار و اعمال از وی منقطع شود مگر این سه چیز که ثواب و ثمره آن بدان میرسد یکی صدقات جاریه و وقف
و پل و رباط و مدرسه و خانقاه چه دولت نیکوتر از آن که بنده در گور خفته باشد و از اعمال فرو مانده هر لحظه و هر ساعت طبقهای زر کرامت
و رحمت از حضرت رب العزت فرشتگان بدان میرسانند که این ثواب لقمه ایست که در مدرسه و خانقاه تو فلان فقیر و درویش بسر برد
یا ثواب و راحتی که فلان بنده بر فلان پل گذشت یا بر فلان بقعه ساکن شد یا در فلان مسجد دو رکعت نماز گذارد یا در سایه فلان
دیوار نشست هیچ صاحب دولت در ایام جوانی و دولت خویش این سعادت را از خویش دریغ نباید داشت دوم از آن سه چیز که از

بنده

ینقطع

بنده منقطع شود وَالعِلمُ یُنتَفَعُ بِهِ بَعدَهُ علمست که از آن نفع گیرند بعد از موت او همچون تصنیف کتابی و تعلیم متعلمی سوم از آن
فرزند صالح که او را بدعای خیر یاد کنند ای عزیزان زنهار که پدر و مادر را فراموش مکنید و بزیارت ایشان روید در حدیث
آمده است که مَن زارَ قَبرَ اَبَوَیهِ یَومَ الجُمُعَةِ اَو اَحَدِهِما کُتِبَ لَهُ حَجَّةٌ مَبرُورَةٌ هر که گور مادر و پدر را و یا یکی از ایشان
زیارت کند روز جمعه ویرا ثواب حجی مبرور در دیوانش بنویسند حکایت آورده اند که بزرگی عادت داشتی که هر گاه که بگورستان گذر کردی
گور پدر را زیارت کردی روزی بتعجیل بگذشت و زیارت نکرد آن شب پدر را در خواب دید که روی از وی بگردانید گفت ای پدر
چه کرده ام که روی از من بگردانیدی گفت نمیدانستی که بر گور پدر گذشتن و زیارت ناکردن عقوق است بعزت پروردگار که هر گاه که
تو می آیی بگورستان چشم بر تو میدارم تا بیایی و مرا زیارت کنی روا میداری که مرا نومید کنی دیگر خواجه عالم فرموده که وَمِنَ الاِخوانِ مَن وَفیٰ
چون از دین و اکار فتی آنچه صافی تر و بی‌شبهه تر ست اگر یاری و مددکاری میخواهی تا بمدد وی راه تو آسان شود برادری در دین فراگیر که وفا
کرده باشد موافقت طریق طریقت طمع نتوان داشت دوست بیوفا مگیر اگر یاری نکند برادری بود که از علم شریعت باخبر باشد
و با علم عامل بود و عفیف النفس باشد و از تفکر و تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و جاه و منصب دور باشد و میان تو و او مناسبتی
باشد که روزی امیر المؤمنین و ولی رب العالمین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام در مسجد نشسته بود گفت من بنده خدا ام
و برادر رسول بجز از من هیچکس نتواند دعوی برادری رسول کردن و هر که بکند دروغ زن و کذاب بود مردی برخواست و گفت من نیز میگویم که برادر
رسولم چون این بگفت در حال کلوش گرفته شد و بیفتاد و جان بداد و دست از ظلم و جفا بدارید که لباس حیات کوتاهست

دیگر میفرماید

وَکَذٰلِکَ نُوَلِّی بَعضَ الظّالِمینَ بَعضاً بِما کانُوا یَکسِبُونَ ظالمی حکایت کنند که سنگی بر سر درویشی زد درویش را مجال
انتقام نبود آن سنگ را برداشت و با خود میداشت تا سلطان بر آن ظالم خشم گرفت و در چاهش کرد درویش بیامد و آن سنگ
بر سر وی کوفت گفت تو کیستی و این سنگ را چرا بر سر من زدی گفت من فلانم و این سنگ همانست که بر من زدی گفت
ای سره مرد اکنون کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم بزرگی گوید
غلامی در مسجد می آمد و نمازی با خضوع و خشوع میکرد و با هیچکس سخن نمیگفت و میرفت با خود گفتم از این غلام بوی آشنائی می آید

گفتم ای غلام توقف کن تا ساعتی با تو حدیث کنم گفت اجازت ندارم فردا از خواجه اجازت خواهم و حدیث کنم دیگر روز
بیامد گفتم چنان دانم که ترا نزد خدای تعالی قدری و منزلتی باشد هیچ خواسته که خدای تعالی اجابت کرده باشد گفت آری در بیابان
در مناجات گفتم الٰهی أَرِنِي رَجُلًا مِنْ أَهْلِ النَّارِ خداوندا یکی از اهل دوزخ بمن نمای آوازی آمد که بفلان وادی شو آنجا شدم
شخصی را دیدم سیاه همه اعضای وی آتش گرفته و ماری عظیم در وی پیچیده و وی را میگزید گفتم تو کیستی گفت حجاج بن یوسفم
از برای هر ظلمی که کردم نوعی دیگر عذابم کردند و این عذاب امروز از برای آنست که روزی عالمی پیش من آمد بانگ بروی زدم
و وی را برنجانیدم وی بد عای بد کرد و بان ای عزیزان از دعای بد بپرهیزید و هیچ دلی میازارید تو نیز ای درویش اگر ظالمی بر تو ظلم
کند میان خود و او باصلاح آور و مکافات آن را بحضرت حق گذار چنانکه خواجه عالم فرمود وَإِلَى اللهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَصِيرُ کمر بندگیش
بر میان جان میدار و ملازم فرمان او میباش تا خجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم برسی و همچنین بندگانی بوده اند که اگر بنماز شان
فرمودند بجای آوردند و اگر زکات شان فرمودند بر خلق کردند و اگر صیام شان فرمودند حلق خود بستند و اگر حج شان فرمودند قدم در
بیابان رضا نهادند لاجرم در حق ایشان این آیت فرستاد که إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا
مُبْعَدُونَ یعنی کسانی که سبقت گرفتند مر ایشان راست وعده نیکو و آن بهشت است و ایشان از دوزخ دور باشند و آوازه
او نشنوند و ایشان در راحتی باشند چنانکه آرزوی نفس ایشان و هر مرادی که بخاطر ایشان بگذرد در حال بدیشان رسد لَا يَحْزُنُهُمُ
الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ و فزع اکبر ایشان را اندوهگین نکرده اند و در فزع اکبر سه قول گفته اند یکی آنکه چون اهل بهشت قرار گیرند و اهل دوزخ در دوزخ
پس مرگ را در آرند و در پیش ایشان بکشند و این ندا در دهند که یا أَهْلَ الْجَنَّةِ خُلُودٌ وَلَا مَوْتَ وَيَا أَهْلَ النَّارِ خُلُودٌ وَلَا مَوْتَ
ای ساکنان هر دو سرا هرگز مرگ نخواهید دید این ندا بر اهل دوزخ از همه عذابی سخت تر باشد فزع اکبر اینست قولی دیگر آنست که چون
بعضی را از اهل دوزخ جهنم بیرون آرند پادشاه عالم فرماید که در دوزخ را بر کافران و منافقان در بندید که عَلَيْهِمْ مُؤْصَدَةٌ فِي
عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ پس درهای دوزخ در بندند کافران واویلاه بر آرند فزع اکبر اینست پادشاه عالم میفرماید که مومنانی که بر
جاده شریعت مصطفی رفته باشند از فزع اکبر ایمن باشند اللّٰهُمَّ أَجِرْنَا مِنَ النَّارِ

فصل چهل رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ عم أَنَّهُ قَالَ مَنْ خَافَ اللهَ أَخَافَ اللهُ مِنْهُ
كُلَّ شَيْءٍ وَمَنْ لَمْ يَخَفِ اللهَ خَوَّفَهُ اللهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ صدق رسول الله صلعم مهتر عالم و واسطه اولاد بنی آدم محمد مصطفی
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ میفرماید که ای مومنان و موحدان معرفت حق تعالی را شعار و دثار خود سازید تا از همه آفتها ایمن گردید و در
حفظ و نگاه داشت حق تعالی باشید که هر که از حق تعالی بترسد حق تعالی جمله گناهان وی را ببخشد و جمله چیزها را از وی بترساند
همی برگشتگان سودای ضلالت و گمگشتگان بیدای جهالت ابراهیم پیغمبر را گفتند ای عجب که تو از خداوندان ما نمیترسی ابراهیم
ایشان را گفت وَكَيْفَ أَخَافُ مَا أَشْرَكْتُمْ وَلَا تَخَافُونَ أَنَّكُمْ أَشْرَكْتُمْ بِاللهِ مَا لَمْ يُنَزِّلْ بِهِ عَلَيْكُمْ سُلْطَانًا
فَأَيُّ الْفَرِيقَيْنِ أَحَقُّ بِالْأَمْنِ ابراهیم عم جواب کافران داد که چگونه ترسم که شما آن را شریک و انباز حق تعالی کرده اید آنچه نیست
که نفع رساند و نه ضرر شما را و نیز که از حق تعالی بترسید از برای آنکه بد و شرک می آرید آن را که در پرستیدن آن بر شما هیچ سلطانی
و نبی فرو نفرستاده که فَأَيُّ الْفَرِيقَيْنِ أَحَقُّ بِالْأَمْنِ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ پس بنگرید از این دو فریق که ما و شماایم کدام فاضلتر
و سزاوارتر که ایمن باشید اگر شما را عقل و دانشی هست ایشان فرو ماندند و جواب ندانستند و در آن وقت تبر که در بتخانه رفت و بتان را
درهم شکست و تبر بر گردن بت مهین نهاد چون ایشان بعید شده بودند باز آمدند و آن حال را دیدند گمان بردند که ابراهیم کرده است وی را
بخواندند و گفتند أَأَنْتَ فَعَلْتَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ تو کردی این فعل با خدایان ما که ایشان را بشکستی و تبر بر گردن بت مهین
نهادی ابراهیم بر سبیل استهزا گفت نه آن بت مهین کرده است و گفته اند که شرط گفت یعنی اگر سخن توانند گفت بپرسید از ایشان
آن کافران از خجالت سر در پیش افکندند که لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هَٰؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ تو میدانی که ایشان سخن نتوانند گفت
در حال حجت بر ایشان لازم شد ابراهیم گفت که می پرستید آن را که سخن نتواند گفت از وی نفع و ضرر نیاید ننگ و عار باد شما را در پرستیدن
این بتان کافران چون از جواب عاجز آمدند گفتند که حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ بسوزانید ابراهیم را و نصرت کنید خدایان خود را
پس نمرود علیه اللعنه بفرمود تا حظیره بساختند و مدت یکماه هیزم در وی می افکندند تا از بالای آن حظیره مانند کوهی بر آمد پس آتش در
وی زدند و ابراهیم را در منجنیق نهادند که بدان آتش اندازند فرشتگان بحضرت حق تعالی نالیدند که خداوندا ما را دستوری ده تا نصرت

می کنم گفت برو بعد از آن که از شما یاری نخواهد یاری دهید و اگر توکل بر من کند با من گذارید پس ابراهیم را بینداختند در میان هوا با آتش فرو خواست
آمدن جبرئیل در میان هوا بوی رسید و گفت هَلْ لَكَ مِنْ حَاجَةٍ ابراهیم گفت اِلّا اِلَیْكَ یا رَبّی گفت حاجت دارم اما بتو ندارم
جبرئیل گفت با آنکس که داری بخواه ابراهیم گفت حَسْبِي مِنْ سُؤَالِي عِلْمُهُ بِحَالِي کسی که احتیاج داند چه حاجت سوال کردن حاجتمند باشد
اکرم و رحیم و عالم السر و الخفیات چه حاجت که بنده ضعیف حال خود عرض کند ❊ از کسی هم خود چرا ترسی ❊ الله او را خدای کس باشد
گر جهان پر زجنگ و فتنه شود ❊ رحمت ایزدش بس باشد ❊ ابراهیم در الحال که پناه بجبرئیل امین نداد پادشاه عالم او را خلیل خود خواند
و با آتش خطاب کرد که قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ که اگر نگفتی بَرْدًا وَسَلَامًا آتش چنان سرد شدی که ابراهیم
سردی هلاک شدی پس فرشتگان آمدند که بازوی وی بگرفتند و آهسته آهسته ویرا میان آتش فرود آوردند حق تعالی در میان آتش چشمها
آب پدید گردانید و انواع ریاحین از گل و نرگس برویانید تا بدانی که پناه با وی دادن دولت و سعادت و عزت او باید طلبید نظم
آنجا که کسی بود عاقل جز بجبار غیب دان نکند ❊ نمرود علیه اللعنه از بالای کوی نگاه کرد گلستان و آب روان در میان آتش بدید در تعجب
بماند آواز داد که یا ابراهیم این گلستان و آب روان در میان آتش از کجا پدید آمد گفت خدای من از برای من پدید کرد گفت ای ابراهیم
آن کیست گفت فرشته ظلمت حق تعالی او را فرستاده است تا با ما انس باشد گفت اگر برگردد تو حصار آتش بیرون توانی آمد
گفت توانم گفت بیرون آی تا ببینم ابراهیم ع بیرون آمد نمرود علیه اللعنه گفت بزرگ خدایست خدای تو میخواهی که از برای وی قربانی کنم
گفت چه قربانی گفت چهار هزار گاو گفت از تو نپذیرد مادام که او را نپرستی گفت من هرگز ویرا نپرستم و ملک خود را رها نکنم ابراهیم
گفت ملک ناپایدار بتو نماند آن بدبخت نشنید عاقبتش بشنو که چون شد پادشاه عالم جل جلاله و عم نواله و عظم شانه و جل برهانه
ولا اله غیره ابراهیم را گفت که نمرود را بگو که ایمان آری ملک و دولت تو بگذارم و اگر نه هلاک کنم ابراهیم پیغام برسانید نمرود علیه اللعنه
گفت من بجز خود خدای دیگر ندیده ام اگر خدای ترا لشکری هست گو بفرست تا حرب کنیم هر که غالب آید ملک او را باشد ابراهیم گفت
خداوندا میدانی که این ملعون چه میگوید پادشاه عالم گفت بگو تا لشکر خود را جمع کند نمرود لعین لشکری عظیم جمع کرد و بصحرا آرد
پادشاه عالم لشکر پشه را که از همه مخلوقات ضعیف تر بودند بدیشان فرستاد چندانکه چشمه آفتاب را بپوشانید بیک لحظه گوشت

دیوان

پوست ایشان همه بخوردند چنانکه از لشکر وی و چهارپایان هیچ نماند غیر از استخوان نمرود علیه اللعنه که این چنان دید بگریست و ایشان
نوحه نمود و بپرسانید ندا ابراهیم ع گفت هان ای نمرود ایمان می آری گفت نه پادشاه عالم پشه را فرمان داد تا لب او را بگزید
و بینی وی رفت و بدماغ وی جای گرفت و مغز سرش میخورد تا مقدار مو نشین شد هر گاه که چیزی بر سرش زدندی درد ساکن
شدی پس یکی را بفرمود تا بر بالای سرش ایستادی و چیزی بر مغز سرش میزدی القصه چهار صد سال در این رنج و عذاب بماند
تا هلاک شد و بعذاب الیم گرفتار گشت ای عزیزان تا بدانید که پناه بحضرت حق باید داد و دوستی با وی باید کرد و در دوستی او
از جان بر باید خاست چنانکه ابراهیم در دوستی صادق بود پادشاه عالم ابراهیم را چهار چیز داده بود دل و تن و مال و فرزند
هر چهار را در راه حق صرف کرد مال بمهمان تن با آتش سوزان و دل بخداوند جهان داد حق تعالی ابراهیم را مال بسیار داده بود اورده اند که ابراهیم
چندان گوسفند داشت که چهار صد سگ با قلاده زرین در پی گوسفندان وی میرفتند فرشتگان میگفتند از برای آن ابراهیم مطیع
حضرت حق است که ویرا چندان مال و نعمت داده پادشاه عالم خواست که با ایشان بنماید که طاعت و بندگی وی نه از برای مال و نعمت جبرئیل را
گفت برو نام مرا با آواز خوش یاد کن چنانکه ابراهیم بشنود جبرئیل برفت و با آواز خوش خدا را بخواند صفت اعضای وی از شنیدن نام دوست
در حرکت آمد فریاد بر آورد که این یکیست که نام دوست من بدین خوشی یاد میکند تا جان و مالم فدا کنم ❊ این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست ❊ دل زنده میشود با میدو فای او ❊ جان رقص میکند ز سماع کلام دوست ❊ تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست ❊ ابراهیم از چپ و راست نگاه کرد شخصی را دید بر سر بالای پیش وی رو و بدو گفت تو بودی که نام
دوست من با این خوبی یاد کردی گفت آری گفت یکبار دیگر نام دوست مرا یاد کن سه یکی از این گوسفندان ترا دهم جبرئیل نام خدا را یاد کرد
ابراهیم گفت یکبار دیگر یاد کن جمله گوسفندان تراست جبرئیل یاد کرد هر لحظه شوق ابراهیم زیاده میشد و نور محبت از چشمانش میتافت ابراهیم
واله و بیقرار شد ❊ چون یاد دوست بر دل عاشق گذر کند ❊ او را هوای دوست ز خود بیخبر کند ❊ عاشق توان شناس که بر یاد ذو الجلال
با خلق او ز عشق مجازی گذر کند ❊ ابراهیم گفت همه گوسفندان تراست یکبار دیگر نام دوست مرا یاد کن و حلقه بندگی در گوش من کش
من با جان توام و هیچ ندارم اکنون بر سبیل صدقه یکبار دیگر نام دوست مرا یاد کن جبرئیل گفت یا ابراهیم مرا بگوسفند تو حاجت نیست من جبرئیلم

حق تعالی ترا دوست خود گرفته جای آن داری که ترا دوست بگیرند زیرا که در دوستی صادقی و در عهد وفاداری و در توکل نیکوکار حق تعالی ابراهیم
را خلیل خود خوانده و مصطفی را حبیب خود خوانده و هر معجزه‌ای که جملهٔ انبیا را بود او را بود و آنچه او را داده بود هیچکس را نداده بود از امام حسن
عسکری ع روایتست که جماعتی مشرکان بحضرت رسالت آمدند و گفتند ای محمد شنیده ایم که تو گفتی و دعوی کردی که از پیغمبران فاضلتری قوم نوح
را طوفان بود که قومش هلاک شدند مگر آنها که در کشتی بودند ابراهیم را آتش بروی سرد کردانید موسی را کوه طور بر بالای سر قومش بداشتند
تا بتکلیف قبول کردند عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینهادند اکنون تو که محمدی و دعوی پیغمبری میکنی میخواهیم که مانند این آیات از
برای ما ظاهر کنی تا بدانیم که تو راست میگوئی و پیغمبری چون مشرکان این حجت خواستند فی الحال جبرئیل بامر حق تعالی نازل شد و گفت یا رسول الله
حق تعالی سلامت میرساند و میفرماید که من آیات را از برای تو ظاهر میکنم بگو که تا هر کسی اختیار کنند آنچه میخواهند پس آن مشرکان چون این
حجت خواستند چهار گروه شدند گروهی طوفان نوح یاد کردند و گروهی آیت موسی و گروهی آیت عیسی و سر آن ابوجهل لعین آنانکه آیات نوح
اختیار کردند حضرت محمد صلعم فرمود که در پس کوه ابوقبیس شوید که آنجا آیات نوح را مشاهده کنید و آنانکه آیت عیسی اختیار کرده بودند با ابوجهل لعین
بود ~~آنانکه آیت نوح اختیار کرده بودند ابوجهل لعین بود~~ حضرت رسول الله فرمود که شما پیش من باشید تا ایشان باز آیند پس آن سه طایفه رفتند
چون ساعتی بر آمد آنانکه آیت نوح اختیار کرده بودند می آمدند و آواز بکلمهٔ شهادت بر آورده بودند و آواز بدل پاک مسلمان شده میگریستند
و میگفتند یا رسول الله ما چون بر کوه قبیس شدیم آب دیدیم که از زمین بر آمد و از آسمان فرود آمد ما بر سر کوه شدیم تا نزدیک بود که غرق شویم ناگاه
حضرت امیر المؤمنین ع را دیدیم در روی آب دو کودک با وی ما را گفتند که اگر نجات میخواهید دست در ما زنید ما دست در ایشان زدیم ما را
از آب بیرون آوردند و خلاص یافتیم حضرت محمد صلعم فرمود که اهل بیت کشتی نجاتند ۞ دست در دامن حیدر زن و اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش ۞ پس آن قوم که آیت ابراهیم اختیار کرده بودند و آواز بکلمهٔ شهادت بر آورده و مسلمان شده
میگفت یا رسول الله ما بیرون مکه شدیم دیدیم که شعلهای آتش از زمین بر آمد و گرد ما همه صحرا پر آتش شد نزدیک شد که ما بسوزیم در هوا
صورت زنی پیدا شد و سرپوشی فرو گذاشت گفت اگر نجات مطلبید دست در این چادر زنید ما دست در آن چادر زدیم ما را از آنجا بیرون آوردند
سید کاینات فرمود که آن دختر من فاطمه بود و فردای قیامت دوستان خود را از آتش خلاص دهد از اینجاست که او را فاطمه نام کرده اند در بین بود

که آن

که آنجماعت که آیت موسی خواسته بودند می آمدند و ایشان نیز مسلمان شده گفتند یا رسول الله ما چون برابر کعبه نشستیم خانه کعبه را دیدیم که از
جای برخواست و بر بالای سر ما بداشته شد پنداشتیم که خانه کعبه بر سر ما خواهد آمد حمزه را دیدیم که نیزه در دست گرفته سر آن نیزه را بر خانه نهاده تا خانه
بجای خود شد حضرت محمد صلعم فرمود که از آنکه محمد و آل محمد را دوست دارد حق تعالی فردای قیامت او را این کرامت دهد تا دوستان خود را از
دوزخ دور کند آنگاه حضرت محمد صلعم ابوجهل لعین را گفت مسلمان میشوی گفت مرا معلوم نیست تا ایشان این آیت را دیده باشند
باور خیانتش آمده مرا از آیات عیسی خبر ده حضرت محمد صلعم فرمود که ترا خبر کنم امروز مرغی بریان کرده بودی برادرت از در خانه در آمد از بیکی
که داشتی دامن بر آن افکندی تا برادرت برفت و اکنون آن مرغ نیم خورده که در خانه تو که داشته و ده هزار امانت مردمان پیش تست
و تو اندیشهٔ خیانت میکنی گفت از آن هیچ نیست جبرئیل حاضر بود رسول گفت تا آن مرغ و مال مردمان بیاورد و سیصد دینار از ان
ابوجهل لعین نیز بیاورد پس حضرت محمد خداوندان مال را بخواندند و مال ایشان را بدیشان داد و دست مبارک بر مرغ بریان نهاد بفرمان
خدای تعالی زنده شد و تصدیق قول رسول کرد و آنچه گفته بود پس رسول ابوجهل لعین را گفت مسلمان شو تا این سیصد دینار زر
بتو دهم آن ملعون گفت مسلمان نشوم و مال خود بردارم خواست که آن زر بردارد آن مرغ آن زر را در ربوده بر بام برای بر دو خواجه عالم صلعم و بتو
تا بر درویشان صدقه کردند ابوجهل لعین خایب و خاسر برخاست و برفت این معجزات از خواجه عالم عجیب و غریب نیست در حدیث
آمده است که روز قیامت که هنوز کس سر از خاک لحد بر نیاورده باشد پادشاه عالم جبرئیل را فرمان دهد که براق را پیش حبیب من بر
تا بر نشیند و میکائیل را فرماید که تاج بر سر بنهد و اسرافیل را فرماید که قضیب بر دست گیرد و رضوان را فرماید که دو حله بر تا در پوشد
ایشان نداند تربت حضرت رسول کجاست برای آنکه همه عالم قاعا صفصفا باشند ناگاه عمودی از نور بینند که از زمین بر آید جبرئیل
گوید که آن تربت محمد است و سخت بگرید میکائیل گوید این گریستن از برای چیست گفت امشب احوال امت از من خواهد پرسید
و من نمیدانم که چگونه جواب دهم پس بر سر تربت رسول روند گور شکافته شود حضرت محمد همچون آفتاب که سر از مشرق بر زند سر از خاک بر دارد جبرئیل را بیند
گوید ای جبرئیل مرا بشارت ده گوید اینک تاج و حله آورده‌ام گوید چه جای تاج و حله است مرا از امت بشارت ده گوید اینک تاج و حله
آورده‌ام گوید چه جای تاج و حله است مرا از امت بشارت ده که امت را از دوزخ نگذاشتی گوید یا رسول الله بحق وجود مبارک تو که سر از لحد بر آورده اند

وامیر المؤمنین علی همچنین دیگر سر از خاک برنیاورده است پس حضرت محمد صلعم حله در پوشد و تاج بر سر نهد و تازیانه بدست گرفته خواهد که
بر براق نشیند براق دور شود جبرئیل گوید ای براق نمیدانی که این کیست که خواهد بر تو نشیند گوید دانم سید اولین و آخرین است امروز ختم خدا
نوبت رسیده است میخواهم که مرا ضمان شفاعت شود و بر نشیند پس پادشاه عالم بفرماید تا تاجی و حله و ناقه پیش امیر المؤمنین علی
برند حضرت تاج بر سر نهد و حله در پوشد و ناقه را بر نشیند و نزد حضرت محمد صلعم آید بعد از آن برخیزند و حضرت رسول فرموده که لوای
شفاعت بدست من باشد آن را بعلی دهم پس هر دو بعرصات درگذریم چون بانبیا رسیم گویند اینان دو پیغمبر مرسلند پس درجات
مرا که وسیلت است در میان درجات انبیا نشسته چون ماه که در میان ستارگان بود من بر درجه خود نشینم و علی یک پایه از من فروتر نشیند
ما هر دو بران درجه نشینیم در میان پیغمبران و خلقان همچو شمس و قمر در میان کواکب خلقان گویند طوبی لهذین ما اکرمهما
علی الله خوشا اینان که چه دو بزرگوار ندا از حضرت عزت ندا آید چنانکه جمله خلقان بشنوند که هذا حبیبی محمد و هذا علی
احبها و ویل لمن ابغضهما محمد حبیب منست و علی ولی منست خنک آنکس که این را دوست دارد و وای بر آنکه اینان را
دشمن دارد این ندا چون بدوستان علی رسد رویشان سفید گردد و چون بدشمنان علی رسد رویشان سیاه شود و نیز حضرت محمد
فرمود که رضوان خازن بهشت و مالک دوزخ کلید بهشت و دوزخ را بیارند و در نزد من و علی بنهند من کلید بهشت و دوزخ را بعلی دهم و گویم برو
و دوستان خود را در بهشت کن و دشمنان خود را در دوزخ الحمد لله رب العالمین

فصل صد و یکم

روی عن النبی صلعم انه قال من احب ان یکون اقوی الناس فلیتوکل علی الله تعالی صدق رسول الله صلعم خواجه کونین
و فخر العالمین محمد مصطفی صلعم میفرماید که ای مومنان و موحدان اگر میخواهید که کارهای شما بی منت خلق ساخته شود اگر میخواهید که کارهای شما بی منت
خلق ساخته شود کار خود با آفریدگار خود گذارید و باری از وی خواهید و دل در فضل او بندید و در کل احوال توکل بر کرم او کنید توکل چیست ناامید از
خلق و توکل بحضرت حق و حضرت ابراهیم پیغمبر بحکم پادشاه عالم مر اسمعیل و هاجر را بمکه برد اسمعیل شیرخواره بود و آنجا که امروز
زمزم است بنیاد خانه هنوز نبود در آن وادی غیر ذی زرع عند بیتک المحرم نشانی بود رحیمی خواست که باز گردد هاجر گفت یا
نبی الله مرا کجا میگذاری و بفرمان که اینجا آوردی ابراهیم گفت بفرمان الله تعالی هاجر گفت اکنون باز گرد که او ما را ضایع نگذارد

کان هر که اگر ضایعم رها کردی ۞ که ضایعم نگذارد مسبب الاسباب ۞ و کس در احسان و جود در بسی ۞
ابراهیم بازگشت هاجر پنج خرما داشت و قدری آب در مشک آن را بکار برد چون وقت زوال رسید تشنگی بر وی غالب شد
می تپید و دل مادرش از غم میسوخت پس بکوه صفا بر دوید هیچ آب ندید فرود دوید بمروه شد تا مگر بیابد نیافت از جانب صفا
شنید باز بصفا آمد هیچکس ندید دیگر باره آوازی از جانب مروه شنید فرود دوید و بمروه شد هیچکس ندید بدین صفت هفت بار از صفا بمروه دوید
مروه بصفا بدوید پادشاه بی نیاز و کریم بنده نواز جل جلاله و عم نواله و بدین آن ضعیفه را رکنی از ارکان حج گردانید پس نوبت هفتم
آن ضعیفه از خلق نومید شد روی بحضرت حق آورد و بتضرع و زاری بنود و گفت ای چاره بیچارگان و ای فریادرس درماندگان تو واقفی
بر حال ضعیفان هنوز در مناجات بود که آواز جناح بجناح جبرئیل بگوشش رسید که بال در زیر قدم اسمعیل در زمین زد تا آب بر جوشید
و گفته اند که اسمعیل قدم در زمین مالید هاجر چون توکل بر کرم خدای تعالی کرد حق تعالی کار او را کفایت کرد و من یتوکل علی الله فهو
حسبه حاتم اصم را اندیشه سفری در پیش آمد اهل خود را گفت چه قدر نفقه میخواهید که برای شما بگذارم گفت آن قدر که از عمر میگذاری
حاتم فرمود که مسئله مشکل آوردی من چه دانم که عمر شما چند است گفت کله الی من یعلم همه را با آنکس گذار که میداند چون حاتم برفت جماعتی
زنان که در جوار وی بودند با سم عزاداری آمدند و گفتند حاتم برفت و ترا نفقه نگذاشت گفت غم مخور بدانکه کان اکالا للرزق و ما کان
رازقا حاتم روزی خورنده بود نه روزی دهنده مالک بن دینار گوید سالی بحج میرفتم بر توکل چون بمیان بادیه رسیدم مردی را دیدم دست و پای بسته
کلاغی را دیدم که از هوا در آمد و بگلیمان در شکار داشت بر سینه وی نشست و آن شکار پاره پاره میکرد و در دهن وی می نهاد آنگه بپرید و آب بیاورد و در
دهن او فرو کرد من از و تعجب کردم نزدیک وی شدم و احوال از وی پرسیدم آن شخص گفت بحج میشدم دزدان مرا بگرفتند و مالم ببردند و دست و پایم
ببستند و بگذاشتند و برفتند سه روز گرسنه و تشنه بودم امید از خلق ببریدم و پناه بحضرت حق دادم و گفتم ای دستگیر درماندگان حق تعالی این کلاغ را
بر من گماشت تا مرا آب و نان می آرد مالک بن دینار گوید وی را باز گشادم و هر دو میرفتیم نزدیک چاهی رسیدیم آهوان را دیدم که آب میخوردند آب از برای
ایشان بر سر چاه آمده بود چون ما را دیدند برمیدند تا بر سر چاه شدیم آب در قعر چاه بود گفتم خداوندا آهوان نه رکوع میکنند و نه سجود آب از برای ایشان
بر سر چاه آوردی و ما را دلو و رسن نیست آوازی آمد که ایشان اعتماد بر کرم ما کرده اند و شما بر دلو و رسن کار ایشان را خود کفایت میکنم من کان لنا کان له

بی ... دیدم تو بی زاد و راحله گفتم کجا میروی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله میروی گفت مرا یقین است که
... چون نگاه دارد تواند که مرا بی زاد و راحله بمکه رساند گفتم تواند دیگر ابراهیم بن خواص گوید که کودکی در بادیه بی زاد و راحله میرفت گفتم
... لی است اشارت بآسمان کرد خواستم ویرا امتحان کنم گفتم سخت تشنه‌ام اگر شربتی آب بودی بخوردمی دست بهوا دراز کرد و قدح
پر آورد و پیش من داشت تعجب کردم گفتم ای زاهد این مرتبه از کجا یافتی گفت اُذْكُرُهُ فِي الْخَلَوَاتِ يَذْكُرُنِي فِي الْفَلَوَاتِ
در خلوتش یاد میکنم تا در بیابانم یاد میکند ۝ مردان رهش زنده بجانی دگرند ۝ مرغان هوائش ز آشیانی دگرند ۝ منگر تو بدین دیده بدیشان
کایشان ۝ بیرون ز دو کون در جهانی دگرند وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ هر که توکل بر حق تعالی کند او را کافیست و ویرا از
جای روزی دهد که او در حساب نباشد اورده‌اند که در مدینه سقایی بود روزی در مجلس رسول آمد و این آیت میخواندند وَمَا مِنْ دَابَّةٍ
فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللهِ رِزْقُهَا سقا مشک را بینداخت و گفت چون خدای تعالی روزی ضمان کرده است مرا کار کردن هرزه است
بروم و عبادت کنم شب و روز عبادت میکرد و چیزی نیافت خواب بروی غلبه کرد در خواب شربتی بوی دادند که مدت بیست سال زنده بود هرگز
گرسنه و تشنه نشد اورده‌اند که چون حضرت خیر النسا فاطمه زهرا بیمار شد ام ایمن گفت اگر واقعه افتد و فاطمه وفات کند من یکروز در مدینه نمانم
بی دیدار مبارک او فاطمه درگذشت ام ایمن روی بمکه نهاد بی زاد و راحله چون ببیابان بادیه رسید تشنگی بروی غالب شد روی سوی آسمان کرد
و گفت خداوندا تو میدانی که من خادم حضرت رسول تو بودم و از برای دوستی و هواداری او از مدینه بیرون آمدم مرا تشنه گذاشتی
در حال سطلی آب از هوا فرو گذاشته شد ام ایمن آب بیاشامید بعد از آن تا هفت سال تشنه و گرسنه نشد از دوستی اهل بیت او
همچو مردانم قدم در راه دین باید نهاد ۝ دیده بر خط هُدًى لِلْمُتَّقِين باید نهاد ۝ اگر سعادت میخواهی دوستی اهل بیت رسول اختیار
کن ذو النون مصری گوید شبی بر کنار رود نیل میرفتم کژدمی را دیدم که بتعجیل میرفت گفتم تماشای این سری هست در عقب وی برفتم چون
بکنار آب رسیدم کژدمی بایستاد و وزغی از آب در آمد و آن کژدم بر پشت وی نشست و وزغ ویرا از آب بگذرانید و در آن طرف
بگذاشت و باز گشت کژدم دویدن گرفت من نیز در عقب وی برفتم تا بزیر درختی رسیدم جوانی مست خفته بود و ماری بر سینهٔ وی آهنگ
دهان وی کرد فی الحال کژدم بر پشت وی جست و ویرا نیشی زد و بکشت من از آن تعجب کردم و این بیتها بخواندم ۝ ای خفته که دوست

نگهبان

نگهبان جان تست ۝ تو خفته بغفلت و او پاسبان تست ۝ خوابت چگونه آید از شوق آن ملک ۝ کش لطف و رحمت بتن ناتوان تست
آواز من از خواب در آمد با وی حکایت کردم بگریست و توبه کرد چون لطف وی در حق دشمنان چنین است بنگر در حق دوستان چگونه باشد
اورده‌اند که یکی از صحابه پیش رسول صلعم بزانوی خدمت نشسته مرغکی از هوا در آمد و در بالای سر ایشان می پرید و بانگ میکرد حضرت محمد طبیب
دلها بود سر بر آورد و گفت این بیچاره را که سوخته است و بچهٔ ویرا کدام کس جدا کرده است یکی از صحابهٔ رسول گفت بچهٔ این مرغ با منست خواجه
عالم فرمود که هیچ میتوانی که بشفاعت من ویرا رها کنی آنمرد بموجب اشارت نبوی بچهٔ ویرا رها کرد مرغ با بچهٔ خود بنشاط هرچه تمامتر میپرید خواجه عالم
گفت اَللهُ اَلْطَفُ بِعِبَادِهِ مِنْ هٰذِهِ الطَّيْرِ بِوَلَدِهِ حق تعالی هزار بار با بندگان مهربان تر است از آنکه این مرغ با بچهٔ خود بجلال
الهی که چنانکه مادر مشفق کودک رضیع خود را در کنار می نهد و شیر میدهد همچنین خدای تعالی بندگان را نگاه میدارد و بناز می پروراند و از پستان
احسان شیر نوال افضال بندگان را امید هدای بنده ضعیف انصاف بمدبهی هرچند از من نعمت و نیکوئی و کرامت بیش از
نرجوم و معصیت بیش هرچند از من نیکوئی زیاده تر از تو بدی زیاده تر فرشته مقرب هر شب از تو شکایت پیش من آمده و
دیوانهای پر معصیت آورده و ترا نزد من بنده من اگر صفت خویش از کسی بشنوی و ندانی که موصوف کیست او را بدین کبری من
جبار رحیم و عالم غیبم می بینم و میدانم و میپوشم و خلایق را از تجسس آن نهی میکنم و تو از من شرم نداری و از عذاب من نمیترسی آورده‌اند
که بنده مومن چون از صراط بگذرد حق جل جلاله نامهٔ سبزی بوی دهد در آن نامه نوشته که عَبْدِي مَا فَعَلْتَ وَلَقَدِ اسْتَحْيَيْتُ فعلت
اَنْ اُظْهِرَ عَلَيْكَ فَاذْهَبْ فَقَدْ غَفَرْتُ لَكَ بنده من کردی آنچه کردی و من از کرم روا نداشتم که آن را بر تو پیدا کنم
بروی تو بیارم زیدم و بر تو رحمت کردم اورده‌اند که در روزگار پیشین مردی بود ظالم و قتال نود و هفت خون بناحق کرده بود در دلش
افتاد که توبه کند بصومعهٔ زاهدی شد که نود و هفت خون کرده‌ام بناحق اگر توبه کنم توبه‌ام قبول باشد زاهد گفت نه مرد گفت
چون بدوزخ خواهم رفت این زاهد را نیز بکشم او را نیز بکشت بصومعهٔ دیگری شد و گفت که نود و هشت خون ناحق کرده‌ام
اگر توبه کنم توبهٔ من قبول باشد یا نه زاهد گفت دور شو تا بآتش تو سوخته نشوم آن مرد ویرا نیز بکشت بصومعهٔ زاهد دیگر شد او نیز
همچنین جواب داد ویرا نیز بکشت بصومعهٔ زاهد دیگر شد و گفت ای زاهد صد خون بناحق کرده‌ام اگر توبه کنم توبهٔ من قبول باشد

بازاهد گفت کدام گناه که رحمت خدای از حق تعالی عظیم‌تر بود آن مرد گفت توبه کردم تا چه دانم که توبه من قبول باشد یا نه زاهد گفت درین راه که میروی دو
ده یکی از آن مسلمانان است که آنرا نصرت خوانند یکی از آن کافران است که آنرا کفرت خوانند گفت ازین دو ده بیکی برو اگر به ده مسلمانان رفته
باشی توبه تو قبول باشد و اگر به ده کافران رفته باشی توبه تو قبول نباشد آن مرد رفت تا بسر دو راه رسید ساعتی رو بدین ده می آورد و ساعتی رو بدان ده
و نمیدانست که بکدام ده رود قضای ربانی ملک الموت بامر سبحانی در آمد و جان وی را قبض کرد فرشتگان رحمت گفتند روح وی را ما می بریم و فرشتگان
عذاب گفتند ما می بریم که ظالم و قتال بود خطاب عزت در رسید که ای فرشتگان راه این دو ده را بپیمایید و ببینید که بکدام ده نزدیکتر است چون
بپیمودند بمقدار بند انگشتی بده مسلمانان نزدیکتر بود پس فرشتگان رحمت روح وی را باعلیین بردند ای عزیزان بشارت عظیم است
که توبه بیطاعت روح بنده را باعلیین بردند بنگر که توبه با طاعت چگونه باشد اللهم اغفر لنا وارحمنا برحمتك یا ارحم الراحمین
كُلَّ مَأُونَةٍ و [illegible] رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ عم انه قال مَنِ انْقَطَعَ اِلَی اللهِ کَفَاهُ اللهُ تعالی
کُلَّ مَأُونَةٍ وَرَزَقَهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ صدق رسول الله عم سید الانبیا و معز الاصفیا محمد مصطفی عم میفرماید
که هران بنده که پشت بر دنیا و ما فیها کند و روی بحضرت مولا آرد حق تعالی مؤونت او را کفایت کند و روزی وی از جایی که در خیالش نباشد

که درویشی صاحب عیال بغایت بی برگ و نوا بود و هیچ نداشت روزی عیال با وی خصومت کرد که تا کی با تو بی برگی بر
بریم ما را بیش ازین طاقت نمانده است برو مزدوری کن و مزدی بستان درویش برفت و طهارت کرد و در مسجدی رفت و تا نماز
شام عبادت کرد و بخانه شد عیالش گفت چه آوردی گفت کار عزیزی میکردم گفت فردا مزد دو روزه میدهم درویش دیگر روز زود ترک
خواست و هم بدان مسجد رفت و همه روز عبادت کرد و شبانگاه بخانه رفت دیگر باره عیالش گفت چه آوردی گفت عزیز گفت که مزد
سه روزه میدهم دیگر روز درویش برخاست و بهمان مسجد شد و عبادت میکرد چون نماز پیشین رسید پادشاه بی نیاز و کریم کارساز
نواز جل جلاله و عظم شانه و لا اله غیره فرشته را فرمود تا گوسفندی و خرواری آرد و سی دینار زر سرخ بسرای آن درویش برد و آن
فرشته برفت و بآن عیال درویش گفت که اینرا عزیز فرستاده است چون شوهرت بیاید بگو که عزیز میگوید که کار خود در زیادت
کن تا ما نیز مزد زیادت کنیم درویش را ازین حال خبر نبود چون شب در آمد بدر سرای خود رفت و شرم میداشت که در خانه رود

وقت دیر شد زن در سرای باز کرد شوهر را دید بر در سرای ایستاده زن گفت ای مرد چرا نمی آیی گفت منتظرم تا عزیز مزد سه روزه من
بدهد گفت بیا که عزیز مزد فرستاده است پس زن گفت که این عزیز چه کسی است که مزد سه روزه را این مقدار رسید بده مرد گفت عزیز بزرگوار
و پادشاه عجب که نا کرده را مزد بدهد و کار کرده را بیشتر دهد بدو حال و قصه بگفت زن نیز از خواب غفلت بیدار شد هر دو روی بطاعت
آوردند تا هر یکی یگانه روزگار خود شدند پس ای درویش تو نیز دست از شهوات و لذات دنیا بدار که دنیا و نعمت او را اعتماد نیست
فضل و رحمت خود را در حق خود ببین که لطف او در حق تو بسیار است و فضل و کرم او بیشمار و او ترا از جمله مخلوقات برگزیده است وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّیِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَی کَثِیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِیلًا
آسمان و زمین که خلعت یافتند بحکمت تو یافتند نور آفتاب و ضیاء ماه و زینت کواکب جمله برای تست چون تو نباشی آفتاب و ماه را
سیاه گردانند که اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ وَاِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ پادشاه عالم در بعضی کتب خود گفته است همه عالم برای شما آفریده ام
و شما را برای خود [illegible] که مردی دیداری کریه داشت روزی در آینه نگاه کرد تعجب نمود با خود گفت که حق تعالی را چه حکمت بود در آفریدن
روی زشت آوازی از آینه بر آمد که حِکْمَتِی فَخَلَقْتُ مَحَبَّتِی فِی قَلْبِكَ حکمت من در آفرینش تو محبت من است که در دل تو سرشته
نادیده غیر تو نهاده اند بدانی که این بنا قایم بنا ابت چنانکه او با کس نماند فضل او نیز با کس نماند هر چه آفریده است همه را نهاد تو مختصر
تن ترا بر مثال کوشکی آفریده همه بنایان عالم اساس قاعده بر بنای قوی نهند و هر چند بالاتر برود میکاهد پس بنای خالق برخلاف
بنای مخلوقست او قاعده کوشک وجود تو بر ساقهای باریک نهاد و هر چند بالاتر است سطبرتر است مصوران بر صورت کشند
اما بر آب و خاک و باد و آتش صورت نتوانند نگاشت مصوران در تاریکی هیچ صورت نتوانند کشید و او در سه تاریکی تواند
یَخْلُقُکُمْ فِی بُطُونِ اُمَّهَاتِکُمْ خَلْقًا مِنْ بَعْدِ خَلْقٍ فِی ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ تاریکی شب و تاریکی رحم مادر و تاریکی مشیمه صورتی
نگارد که جمله صورتگران عاجز بمانند صورتگران با آلت صورتی بر آرند بیمعنی او صورتی بر آرد با معنی از پاره پیه دو چشم بینا و از پاره
استخوان دو گوش شنوا از پاره گوشت زبانی گویا از قطره خون دل دانا سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ سرت بر مثال
آسمانست سمع و بصر بر مثال شمس و قمر از آنجا که لب تست تا از آنجا که حلق تست بیست و هشت منزل بیافریده است و در هر منزلی ستاره

از حروف تهجی ترکیب کرده و تخم توحید در و نثار نموده که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان پس ای بنده ناگاه در آفاق عالم نظر
کن وگاه در نفس خود نظر کن تا تغییر آن و اختلاف این ترا معرفت رساند که درین آسمان که سراپرده مقدسان و نشیمن روحانیانست
نظری کن تا آیات صنع را مشاهده کنی و درین دو گوی زرین که در میدان فلک در خم چوگان تقدیر افکنده ایم یکی را روز میگردانند و یکی را
شب و هر یکی را منزلی نهاده نه اینرا از بهره آنکه در تنزل او تصرف کند و نه آنرا یارای آنکه بلحظه در مقام این توقف نماید که لا الشمس
ینبغی لها ان تدرک القمر هر یکی را از برای مهمی آفریده و شغلی بدو حوالت کرده ای آفتاب تو که خدای عالمی شکر وجود خود را
پراکنده کن بعضی را بباغها فرست تا میوه خام را پخته گرداند و بعضی را بعروق زمین فرست تا هر کجا دانه باید عروق جانش و از جرم
دل زمین برآرد تا آدمیان زود بمقصود رسند ای ماه ترا بیست و هشت منزل تقدیر کرده ایم و قدرناه منازل تا فرزندان آدم
اجل و ایام و شمار ماه و سال بدانند و بشناسند و لتعلموا عدد السنین و الحساب ای ستارگان شما رهبری کنید بندگان
ما را در ظلمات بر و بحر که و هو الذی جعل النجوم لتهتدوا بها فی ظلمات البر و البحر ای بنده در باب دنیا هدایت
تو خواستی در باب دین کی ضلالت خواهد بود اگر در دنیا ستارگان رهبر تو گردد در دین هم ستارگان برج ولایت را که امامانند یعنی
حضرت امیر المؤمنین علی ع و فرزندان او علیهم السلام رهبری تو کنند و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا
بایاتنا یوقنون [illegible] که رسول صلعم و سلم التسلیم باجمیع انبوه و امیر المؤمنین نیز در آنجا حاضر بود گفت یا معاشر
الناس علی ابن ابی طالب ع سید العرب و العجم و الوصی الاکبر قاتل المارقین و هو منی بمنزلت هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی یحب الله و رسوله لا یقبل التوبة من تائب الا بمحبته حضرت محمد صلعم
فرموده که ای گروه آدمیان بدانید که امیر المؤمنین علی امیر عرب و عجمست و وصی اکبر است کشنده خارجیانست و او بمنزلت
هارونست از موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نیست او خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول او را دوست دارند
لا یقبل التوبة من تائب ۰ الا بحب علی ابن ابی طالب ۰ حب علی لازم و واجب ۰ فی العنق
فی عنق الشاهد و الغایب بنده را چون از نظاره آسمان فارغ شدی بنظاره زمین آی تا دلایل کمال قدرت را ببینی در فصل

زمستان

زمستان اگر که گیتی عالمی مینی برشته و جهان مینی گمره گشته و درختان مینی برهنه شده چون روزی چند برآید و ولایت بهار سر بر آید معمار قدرت
بان مملکت خراب شده عمارات آراسته گرداند تا چون نظر کنی عالم مینی جوان شده جهانی مینی تازه و خرم گشته طاووسان باغ حسن
صنع بر اطراف باغها صف زده و عروسان صنایع را در نخاس خانه بدایع جلوه زده تاج زرین بر سر نرگس نهاده و مرقع نیلگون در
قامت بنفشه پوشیده و قلاده مرجان بر گردن ارغوان بسته و سرو ردای سبز در بر افکنده فانظر الی آثار رحمت الله تامل فی النبات
الارض و انظروا الی آثار ما صنع الملیک بان الله لیس له شریک چون در آسمان و زمین نظر کردی و حق را بشناختی
طاعت او دار و طاعت رسول و اولوا الامر که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم آورده اند که چون آیت فرو آمد جابر بن عبد الله گفت یا رسول الله اولوا الامر کیستند که حق تعالی ایشان را با طاعت خود و طاعت تو مقرون
کرده است حضرت محمد صلعم فرمود که یا جابر هم خلفایی و ائمة المسلمین بعدی اولهم علی ابن ابی طالب و الحسن و الحسین
و علی ابن الحسین و محمد ابن علی و جعفر ابن محمد و موسی ابن جعفر و علی ابن موسی و محمد ابن علی و علی ابن محمد
و الحسن ابن علی و محمد ابن الحسن صاحب الزمان علیهم الصلوة و السلام یعنی اولوا الامر اینانند بعد از من که
اول ایشان علی ابن ابی طالبست آنکه حسن و حسین آنکه محمد ابن علی که در تورات معروفست بباقر و تو او را دریابی یا جابر چون
ویرا بینی سلام منش برسان جابر گفت حق تعالی مرا عمر داد تا امام محمد باقر او را دریافتم رسول صلعم فرموده که آن مردی باشد که نامش
نام من باشد و کنیتش کنیت من بود روزی در نزد امام المعصوم زین العابدین علی ابن الحسین نشسته بودم و او کودکی
چون ویرا بدیدم گوشت میان پشتم بلرزید گفتم ای کودک روی با من کن چون روی بمن کرد گفتم پشت بر من کن چون پشت بر من کرد
گفتم شمایل رسول الله رب الکعبه دارد گفتم تن و جانم فدای تو باد نام تو چیست گفت محمد باقر گفت یا جابر برسان پیغام جدم
رسول خدای گفتم مولای من رسول خدای مرا بشارت داد که ترا دریابم فرمود که چون مرا دریابی سلام من برسان یا ابن رسول الله
جد بزرگوارت رسول خدای ترا سلام میرساند علی جدی رسول الله السلام ما دامت السموات و الارض علیک
یا جابر بما بلغت السلام جابر گفت من بعد ازین پیش وی می آمدم و خدمت میکردم و از وی مسئلها می پرسیدم روزی جابر از من مسئله پرسید

گفتم بخدای که از نبی رسول در روم که گفته است که ایشان همه عالم ترین همه عالم باشند علم از ایشان آموزید امام محمد باقر گفت
که راست فرمود جدم رسول خدای که لقد اوتیت الحکمة صبیا مراد در کودکی علم و حکمت داد و کل ذلک علی الله بفضلنا
علینا و برکته **فصل چهل چهارم** روی عن النبی صلعم انه قال الدنیا حرام
علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا والدنیا والآخرة حرامان علی اهل الله
صدق رسول الله خواجه کونین و فخر العالمین صلعم میفرماید که دنیا حرامست بر اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا
و دنیا و آخرت حرامست بر اهل الله و دنیاداران که مراد ایشان جمع کردن دنیا باشد ایشان را از آخرت نصیبی نباشد و آنانکه
عمل از برای خوف دوزخ و طمع بهشت کنند که اهل آخرتند لاجرم از دوزخشان ایمن گردانند و بهشتشان رسانند و آنانکه
سر بهشت فرو نیارند و کمر طاعت و عبودیت بر میان جان بسته باشند نه از خوف دوزخ و نه طمع از بهشت از برای آنکه او مر او را
که او را پرستند ایشان مقربان درگاهند مؤید باشند بتایید حق و منصور باشند بنصرت حق تعالی هرچه مراد ایشان باشد بدیشان
رسانند و نصرتشان کنند چنانکه نصرت کرد ابراهیم را و حجت وی بر قومش ظاهر گردانید و تلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی قومه در
مقام مناظره نمرود علیه اللعنه گفت ربی الذی یحیی و یمیت خدای من خدایست که مرده را زنده گرداند و زنده را بمیراند
نمرود لعین گفت من نیز میتوانم آن بدبخت لعین از سر جهل و کبر چندگاه خنده خطاسوی گنبد خضرای انداخت و گاه از گزاف
لاف احیاء و اموات میزد پس آن ملعون بفرمود تا دو زندانی را بیاوردند یکی را بکشت و یکی را رها کرد و گفت احیی و امیت
ابراهیم ع چون دید که نقصان عقل آن ملعون بر کمالست و نمیداند که احیاء و اموات عبارت از انشای حیات بود دانست که آن
لعین دلیل و برهان عقل مراد ادراک نخواهد کرد و نیز ابراهیم اندیشه کرد که مبادا در خاطر آن لعین مشتبه شود و گمان برد که آنچه کرد از آن جنس است
که ابراهیم گفت در حال ابراهیم از آن طریقت بطریقه دیگر انتقال کرد که عجز نمرود لعین را در عالم حس چون آفتاب روشن گرداند و گفت
یا نمرود فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب ابراهیم گفت خدای من آنست که هر صباح این زرین بال آفتاب را
هر روز از آشیان مغرب پرواز دهد تو اگر میتوانی او را از مغرب پرواز ده و این شمع خوش سوز را این آینه دلفروز را
قدرتش

قدرتش چندین سالست که از گریبان مشرق نمود ندا گر میتوانی از کران دولتش را بنمائی تا از شکم دامان مغرب بنماید چون حجت
صاحب حق روشنی آفتاب گرفت دیده ره مدید آنگاه فوز تاب آفتاب خیره شد حجتش منقطع گشت متحیر فرو ماند فبهت
الذی کفر ابراهیم خواست که دعوی بطلان او ظاهر کند تا او و قومش بدانند که آنچه او کرد احیا نبود رو سوی آسمان کرد و گفت که
رب ارنی کیف تحیی الموتی خداوندا با من نمای که مرده را چون زنده میکنی تا خفاش کم شبهت از بصیرت این کوردلان بر خیزد و
که مراد خود معلومست در سبب این سوال قولهای دیگر گفته اند مستمع باش و بشنو یکی آنست که جبرئیل ابراهیم را بشارت داده بود که ترا
از محرمان سراپرده دولت و خلت و باریافتگان بارگاه محبت خواهی بود ندای دلکشای واتخذ الله ابراهیم خلیلا بگوش
پاکان گنبد اخضر و ساکنان بساط اغبر خواهند رسانید ابراهیم گفت یا جبرئیل این صبح دولت کی طلوع کند و این شب انتظار چه
وقت بپایان آید جبرئیل گفت این سعادت وقتی مساعدت نماید که بدعای تو مرده زنده شود ابراهیم مدتی انتظار میکشید و از جام اصطبار
مرارت صبر می چشید تا طاقتش طاق شد رو سوی سقف طاق بالا کرد و گفت خداوندا تو ایمان دارم ولیکن میخواهم که دلم قرار گیرد که
تو مرا دوست داری و خلیل خود گرفته و خوانده **نظم** بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم — مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
قولی دیگر آنست که ابراهیم گفت خداوندا مرا علم الیقین حاصلست که تو بقدرت کامل مرده زنده کنی اما میخواهم که علم الیقین عین الیقین گردد
تا این دولت مرا موعودست ولیکون من الموقنین ابراهیم در علم الیقین بود اما اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب همه جبرئیل را
عین الیقین بود زیرا که عالم علوم اولین و آخرین است و بجز از وی کسی دیگر دعوی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا نکرد و بر سر منبر
سلونی دون العرش گفت ابراهیم با درجه نبوت و مرتبه خلت خواسته بود که شنود حضرت علی باشد مستمع باش و بشنو
در حدیث آمده که چون پادشاه عالم ملکوت آسمانها را با ابراهیم نمود بجانب عرش نگریست نوری عظیم دید گفت خداوندا این نور چیست فرمود
نور صفوت و برگزیده آل محمد رسول الثقلین است در پهلوی آن نور دیگر دید گفت خداوندا این نور دیگر می بینم نزدیک آن گفت آن
فاطمه است دختر محمد که نزد شوهر و پدرست دوستان خود را جدا کند از آتش دوزخ چنانکه مادر فرزند را از شیر جدا کند و از برای آن
است که او را فاطمه نام نهادم گفتم خداوندا دو نور دیگر می بینم گفت آن دو نور نور فرزندان ایشانند حسن و حسین سیدان جوانان

اهل بهشت اند گفت خداوندا این نور دیگر از کدام ایشان در آمده است فرمود که آن نور امامانند از فرزندان امام حسین علیه السلام که جهان منند در زمین
گفت پادشاها این نورهای بسیار چیست گرداگرد ایشان گفت آن شیعه و محبان امیر المؤمنین علی و فرزندان او اند گفت پادشاها این را
بچه میشناسند گفت به پنجاه و یک رکعت نماز و انگشتری در دست راست کردن و بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ در نماز باواز بلند گفتن
و پیش از رکوع قنوت خواندن و سجده شکر کردن پس ابراهیم گفت خداوندا مرا از شیعه علی گردان حضرت باری تعالی محمد را در قرآن خبر
داد و این آیت فرستاد وَإِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لَإِبْرَاهِيمَ إِذْ جَاءَ رَبَّهُ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ یعنی بزرگواری علی ٭ دل بگیرد بوی ایمان
تا نیابند زان او ٭ لب نیابد طعم جنت تا نباشد خوان او ٭ قولی دیگر آنست که ابراهیم از حق تعالی شنیده که مومن در سریر سرور بهشت
نشسته باشند مرغان بینند که در هوای بهشت پرواز میکنند مرغی نظر او بخاطرش در آید که کاشکی بریان بودی تا از وی تناول کردمی در حال بادی بوزد
و مرغ از هوا بریان شود و نزد مومن آید تا چندانکه خواهد تناول کند چون دست باز گیرد روح در قفص قالب آن مرغ در آید و پرواز نماید ابراهیم خواست
که مثل آن معاینه ببیند گفت رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ پادشاه عالم گفت فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ
عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا حق تعالی گفت ای ابراهیم چهار مرغ را بگیر و بکش و بدانکه نام آن مرغان
چه بود عبد الله عباس گفت طاوس و کرکس و کلاغ و خروس و بروایتی دیگر گفته اند کبوتر بود اهل اشارت گفته اند اختصاص این
مرغان از برای آنست که طاوس مرغی با زینت بود و کرکس دراز عمر و کلاغ حریص و خروس پر شهوت این چهار مرغ را بکش اول طاوس را
بکش و طمع از زینت دنیا بردار و کرکس را بکش و امید از درازی عمر ببر و کلاغ را بکش و گلوی خود را از حرص و آز بریده گردان و خروس را
بکش و مرغ شهوت را پر و بال بکن و قول دیگر کبوتر است یعنی کبوتر را بکش و الفت از همه جهان ببر ابراهیم این چهار مرغ را بکشت
و پاره پاره کرد و اجزای ایشان را بیکدیگر بر آمیخت و در هاونی نهاد و بکوفت و بهفت قسمت کرد و بر سر هفت کوه نهاد و سرهای ایشان را
در دست نگاه داشت و ایشان را بخواند و آن اجزای پراکنده مختلط ایشان از این کوه بآن کوه میشد همچنین حق تعالی بقدرت خود
صورت ایشان را باز از نو در ساختند و پیش ابراهیم آمدند ابراهیم سر هر یکی از تن ایشان می نهاد ملتیم میشد و میپرید امتحانا سر مرغی بر تن
مرغ دیگر نهاد از آن دور میشد وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ بدانکه حق تعالی عزیز و حکیمست هر چه کند بصلاح کند دوستان را عزیز کند

ودشمنا

و دشمنان را ذلیل گرداند انبیا و رسل را بعضی بر بعضی تفضیل نهاد ابراهیم را خلعت خلت پوشانید موسی را درجات عیسی را انواع معجزات
محمد مصطفی را حبیب خود خواند تاج لعمرک بر سرش نهاد هر معجزاتی که جمله انبیا را داده بود حضرت محمد را با آتش بداده آنچه مصطفی
را داد و بکسی نداد او	که روزی صحابه در نزد حضرت محمد صلعم ذکر طعامها میکردند تا ذکر گوشت در میان آمد خواجه کونین و فخر
الثقلین فرمود که مدتیست که من گوشت نخورده ام یکی از انصاریان گوسفندی داشت بخانه شد و گوسفند را بکشت و بریان کرد
و بهر خود داد و با بحضرت خواجه کاینات آورد حضرت رسول الله فرمود تا هر که در مسجد بودند همه را بخواندند و گفت بسم الله بگویید و بخورید
و استخوانش مشکنید چنان کردند چون فارغ شدند حضرت محمد صلعم امر فرمود تا استخوان وی جمع کردند دست مبارک بدان استخوانها فرو
آورد و گفت بر خیز بفرمان خدای عز و جل در حال گوسفند زنده شد و روی بخانه آن مرد انصاری نهاد آن پسر انصاری نیز در عقب وی برفت
پدرش از خانه بیرون آمد گفت این گوسفند از آن کیست که بگوسفند ما میماند پسر گفت که این گوسفند ماست که حضرت رسول از برای ما
زنده کرد مرد بخانه حضرت رسالت پناه در آمد خواجه عالم فرمود که هدیه تو بما رسید حق تعالی بر تو رحمت کناد ارقم گفت حضرت رسول بفت
سنگ ریزه بر گرفت و در کف دست نهاد آن سنگریزها بر کف دست مبارک او تسبیح میکردند بر دست امیر المؤمنین و فرزندان
تسبیح میکردند جماعتی صحابه حاضر بودند بر دست ایشان که داشت تسبیح میکردند عمر ابن الخطاب علیه اللعنة پرسید که یا رسول الله چگونه است
که در دست بعضی تسبیح میکنند حضرت فرمود که اینها در دست پیغمبر یا وصی پیغمبر تسبیح کنند و معجزات جز انبیا و اصفیا را نباشد

مصر صد و نهم

رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ
تَعَالَىٰ وَمَنْ تَكَبَّرَ وَضَعَهُ اللَّهُ صدق رسول الله صلعم خواجه کونین و فخر العالمین محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر که تواضع کند خدا او را فرو
تنی نماید و شکستگی عالم وی را رفیع القدر و بلند مرتبه گرداند و هر کس که تکبر و گردن کشی نماید پادشاه عالم وی را خوار و ذلیل گرداند حق تعالی
جل جلاله فرمود الْكِبْرِيَاءُ رِدَائِي وَالْعَظَمَةُ إِزَارِي فَمَنْ نَازَعَنِي مِنْهُمَا أَلْقَيْتُهُ فِي النَّارِ یعنی کبریا ردای منست و عظمت
ازار منست و بزرگواری لایق منست هر که در یکی از این دو با من منازعت نماید بیاد در دوزخ اندازم قارون را بزمین فرو بردم
نمرود لعین عالم را جحود و استکبار خود برکرد پشه لنگ را بفرستادم تا سزای آن ملعون در کنارش نهاد فرعون طاغی باغی که نعوذ انا

وَرَبُّكُمُ الْاَعْلٰی میزد بآتش غرق کردیم و از آتش بآتش رسانیدیم و صنادید قریش قصد حبیب ما کردند تا او در غار غیب رفت
عنکبوت ضعیف را بر پرده داری او فرستادیم تا شر ایشان را دفع نمود در راه ما عنکبوتی مبارزی میکند پشه سپه سالاری میکند
سوسماری دلیلی میکند موری مددکاری میکند سنگی تسبیحی میکند سگی عاشقی میکند گر از همه آن باشد که با ما گردنکشی نماید ما هم
دمار او برآریم چون وی جرایم در خدایی یکتاییم از مثل و ضد بیهتاییم دهنده سزا و بخشنده عطاییم اگر بیایی یار تو آییم و گرنه با تو برآییم معبود همه
ماییم سبحانی و ما بقاییم نه کاهیم و نه افزاییم دارنده و داننده کل اشیاییم ۞ نه ظلم از ما بود بر کس ۞ بلی ز افعال بد نالد کس
که ما از قبح مستغنی ۞ و بر هر غیب داناییم ۞ ز ما فضل و ز ما رحمت ۞ ز ما الوان هر نعمت ۞ بشکر و حمد هر شاکر ۞ ابد پیوسته ما شاییم
هلاک کافران از ما ۞ و قهر ظالمان از ما ۞ عطای مؤمنان از ما ۞ سزاوار جزا ماییم ۞ هر که پا از خط ما بیرون نهد اینجا بسر در آید و نگونسار
بدوزخ در افتد و هر که تواضع و شکستگی پیش گیرد و کمر بندگی ما بر میان بندد اینجا چون رقم یونس بر سر آید و آنجا پا بر براق کرامت
آرد که فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ اٰمَنَتْ فَنَفَعَهَا اِيْمَانُهَا اِلَّا قَوْمَ يُوْنُسَ لَمَّا اٰمَنُوْا كَشَفْنَا عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيٰوةِ
الدُّنْيَا وَمَتَّعْنٰهُمْ اِلٰى حِيْنٍ حق تعالی میفرماید که هیچ دهی و شهری نبود که ایمان آورده در وقت آنکه عذاب را معاینه
دیدند که ایمان ایشان سودی نداشت مگر قوم یونس را و آنچنان بود که پادشاه عالم یونس را بشهر نینوی فرستاد که آنرا امروز
موصل خوانند تا این سرگشتگان را هدایت کند و بکلمه ایمان و معرفت خداوند رحمان یونس ع ایشان را بدین حق دعوت کرد و گفت
ای قوم از سر کفر و عصیان برخیزید و فرمان یزدان برید و متابعت شیطان لعین مکنید آن قوم در مقابله دعوت وی استخفاف
ظاهر کردند یونس ع را فرمان رسید که تا چهل روز ایشان را بخوان اگر ایمان نیارند بلا و عذاب فرستیم یونس سی و هفت روز وفا نمود
و قوم جفا کردند چون بلا نزدیک آمد و از مهلت بیش از سه روز نمانده بود یونس از شهر بیرون شد و قوم را بگذاشت چنانکه حق تعالی
در قرآن مجید خبر میدهد وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَّنْ نَّقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادٰى فِي الظُّلُمٰتِ اَنْ لَّا اِلٰهَ
اِلَّا اَنْتَ سُبْحٰنَكَ اِنِّيْ كُنْتُ مِنَ الظّٰلِمِيْنَ فَاسْتَجَبْنَا لَهٗ وَنَجَّيْنٰهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذٰلِكَ نُنْجِي
الْمُؤْمِنِيْنَ چون چهل روز تمام شد سحاب عذاب و عقاب در هوا پیدا شد و بر سر ایشان سایه افکند شرار آتش از آن ابر

بار بدین گرفت یونس چون چنان دید خبر رسید ملک شهر مردی عاقل بود گفت یونس را طلب کنید طلب کردند نیافتند
گفت اگر یونس ما را بگذاشت با حق گذاشت اکنون دوای این باب الا تضرع و زاری نشاید که فایده کند پس در حال
همه بعجز و شکستگی و تضرع پیش گرفتند ملک سر و پا برهنه از کوشک بزیر آمد و بفرمود تا رعایا پلاس بها در پوشیدند و جمله روی بصحرا
نهادند مردان از زنان جدا شدند و کودکان را از مادران جدا کردند و خلقان جمیع در ناله و زاری افتادند و آتش شعله می انداخت
جمله خلقان کلمه شهادت بر زبان راندند پیران مناجات دلسوز آغاز کردند جوانان توبه و استغفار پیش آوردند همه روی بر خاک نهادند
و زاری در گرفتند و از کفر و عصیان پشیمان شدند قومی سر بر آوردند و گفتند خداوندا یونس ما را گفته بود که بندگان آزاد کنید
تا مستحق ثواب گردید ما بندگان تو ایم از منقار عقاب عقوبت و چنگال شاهین عذاب آزاد کن قومی دیگر گفتند خداوندا یونس
ما را گفته بود که هر کجا درمانده بینید بفریاد او رسید ما مقهوران قهر تو ایم جز از تو فریادرس نداریم بفریاد ما رس القصه چون
مناجات ایشان آخر شد در حال نجات رسید موکل قدر زمام صاعقه از سر ایشان بگردانید سحاب عذاب برفت و ابر رحمت
بر آمد نظم دعا چو از سر اخلاص و صدق برخیزد ۞ خدای عزوجل زود مستجاب کند ۞ چون در محنتی فرومانی ۞ جز بفضل خدا مطلب
در دل راز غایت اخلاص ۞ هیچ ساقی به از خدا مطلب ۞ یونس در نهان از قوم بیرون رفت و از حق تعالی دستوری نخواسته
بود کاش چنان بود که حق تعالی اینقدر با وی مضایقت نکند و عتاب نفرماید چون بساحل دریا رسید جماعتی در کشتی بودند
او نیز در کشتی نشست عتاب سبحانی در رسید و دبور بی انوار را فرمود تا کشتی را در اضطراب افکند دریا امواج بلا
ظاهر کرد نزدیک بود که کشتی را غرق کند صاحبان کشتی گفتند درین کشتی صاحب ملامتی هست یونس فرمود که منم گفتند
مگوی که ما را امید نجات بدعای تو بود گفت من خود بهتر از شما میدانم گفتند قرعه زنیم سه بار قرعه زدند بنام یونس
بر آمد که فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِيْنَ فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَهُوَ مُلِيْمٌ خواستند که وی را در دریا اندازند ماهی را
دیدند که بیامد و دهن باز کرد بطرف دیگرش بردند همان ماهی می آمد و دهن باز میکرد یونس دانست که موکل حکمت گفت
برادر دهن آن ماهی اندازید وی را بدریا انداختند آن ماهی وی را فرو برد خطاب آمد ماهی را که این طعمه تو نیست واقف باش

که آن ماهی را ماهی دیگر فرو برد و آن ماهی را ماهی دیگر فرو برد و آن را نیز ماهی دیگر فرو برد و در شکم سه ماهی محبوس گشت و آن ماهی چهل
شبانروز هیچ نخورد تا یونس را زحمتی نرسد لاجرم تا قیامت نام آن ماهی بماند و شکم آن ماهی بامر حق تعالی چون آبگینه گردانید
و آن ماهی در هفت دریا بگردید تا یونس عجایب و غرایب هفت دریا را بدید چون [illegible] بقعر چاه رسانیدند تسبیح هفت دریا را
می‌شنید او نیز بموافقت ایشان چهل شبانروز این کلمات بر زبان راند لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین آواز او بمقربان ملأ اعلی رسید گفتند خداوندا آوازی معروف از جایی مجهول می‌شنویم خطاب آمد که آن بنده
من یونس است که با وی عتاب کرده‌ام و در شکم ماهیش حبس نموده‌ام مقربان حضرت عزت شفیع شدند ماهی را
خطاب آمد که امانت را بسلامت باز سپار ماهی بر لب دریا آمد و دهن باز کرد و یونس را بر لب دریا آورد ضعیف گشته
و گوشت نازک شده پادشاه عالم جل جلاله درخت کدو را برویانید تا یونس ع در سایهٔ او قرار گرفت و بز کوهی را فرمان داد
تا او را شیر میداد تا قوت و توانایی بوی باز آمد روزی یونس غایب شد چون باز آمد درخت کدو را خشک دید یونس
دل تنگ شد خطاب عزت در رسید که از برای درخت کدویی دل تنگ شدی از برای چندین هزار خلق که هلاک خواهند شد چگونه بود
اگر من هزار گناه کار را بیامرزم دوست تر دارم از آنکه یکی را عقوبت کنم برو نزدیک آن بندگان که مسلمان شده‌اند بدانند که
من بلا از ایشان بگردانیده‌ام و ایشان در آرزوی دیدار تواند و از هر طرف نشان از تو میجویند که از هر طرف که رفتند
در انمی یافتند و میگفتند که اگر او را ببینم کمر خدمتش بر میان جان بندم و خاک قدمش بجای توتیا در چشم کشم نظم
خاک قدمت اگر بیابم ٭ در دیده کشم چو توتیایی ٭ تاریک شبم را سحر آید آخر ٭ وز گم شده یارم خبر آید آخر ٭ وین دولت بی که در چه [illegible]
نومید شدم که بر بر آید آخر ٭ یونس بحکم فرمان روی بشهر نهاد در راه بشبانی رسید از وی شیر خواست شبان گفت تا یونس از میان
ما بیرون شده است از آسمان باران نباریده است و از زمین گیاه نرسته و پستان گوسفندان خشک شده است یونس اشارت
بگوسفندی کرد که آن را نزد من آر گوسفند را پیش وی برد یونس ع دست بر پشت گوسفند گذاشت در حال پستانش پر شیر شد
گفت مگر نشانی گفت آری مرو شهر و قوم را خبر کن شبان گفت یا نبی الله ملک شهر فرموده است که هرکه خبر یونس

یونسی

بلی

پیش آرد مملکت بوی دهم و سلطنت بوی سپارم اما بحجتی و برهانی تا تصدیق کنند و عادت وی چنانست که هرکه دروغ گوید وی را بکشند
در آن موضع درختی و سنگی بود یونس گفت این سنگ و درخت از برای تو گواهی دهند پس شبان پیش پادشاه آمد و خبر داد پادشاه
گفت بدانچه میگویی گواه داری گفت آری این سنگ و درخت را یونس گواه کرده است که از برای من گواهی دهند پادشاه
جماعتی را گفت بروید نزدیک آن سنگ و درخت اگر گواهی دهد وی را پیش من آرید و اگر نه گردنش بزنید پس آن جماعت همراه
شبان برفتند ~~بپیش آن سنگ و درخت اگر گواهی دهند وی را نزد من آرید و اگر نه گردنش بزنید پس آن جماعت~~ همراه شبان برفتند
بنزد آن سنگ و درخت گفت یونس اینجا بود و مرا پیغام داد بملک و قوم او تا آمدن وی آن سنگ و درخت بقدرت
پروردگار عالم بزبان فصیح میگفتند که یونس پیغمبر اینجا بود و آنچه این شبان میگوید راستست پس آن جماعت شبان را پیش پادشاه
بردند پادشاه دست وی بگرفت و بجای خود بنشاند و مملکت بوی سپرد و بطلب یونس رفت تا وی را دریافت و گفت شکر
خدای که بمقصود رسیدم و مرادم حاصل شد ٭ آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ٭ و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ملک
یونس را بشهر برد و رعایا جمله باستقبال آن معصوم رفتند و ایمان تازه کردند و آن شبان چهل سال پادشاهی کرد و آن پادشاه
در خدمت یونس بود و طاعت میکرد و ترک دنیا کرد و در رضای مولا طلب نمود خواجهٔ هر دو سرا محمد مصطفی صلعم که ما الدنیا
فی الآخرة کما یجعل احدکم السبابة فی الیم فلینظر بم یرجع میفرماید که دنیا در جنب آخرت چنانست که
یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از وی چه قدر آب بانگشت او ماند آن خادم انس بن مالک گفت روزی رسول ع بر
حصیر لیفی خفته بود و تا اثر آن رقم بر پهلوی مبارکش اثر کرده بود و یکی از صحابه درآمد و آن بدید و بگریست و گفت یا
رسول الله کسری و قیصر بر حریر و دیبا خسبند حضرت فرمود که نمیدانی که دنیا ایشان راست و آخرت ما را و آخرت بهتر باشد
از دنیا

حدیث چهل ششم

روی عن النبی صلعم انه قال اذا کان یوم القیمة
یجمع الله تعالی اهل الجنة صفوفا فلینظر من صفوف اهل النار الی صفوف اهل الجنة فیقول
یا فلان الا تذکر یوم کذا فیقول الله عز و جل خذ بیده وادخل الجنة صدق رسول الله صلعم مهتر عالم

و سید اولاد بنی آدم محمد مصطفی میفرماید که چون روز قیامت حق تعالی بفرماید تا اهل بهشت را صف صف بدارند مردی از اهل دوزخ با اهل بهشت نگرد
گوید یا فلان یاد داری که در دار دنیا که با تو نیکویی کردم گوید یاد دارم پس آن بنده گوید خداوندا تو میدانی که با من نیکویی کرده است پادشاه بنده نواز گوید
بنده مومن برو و دست دوست خود بگیر و با خود در بهشت بر تا بندگان مرا معلوم شود که رنج هیچ نیکوکار در درگاه ما ضایع نخواهد شد که انا لا نضیع
اجر من احسن عملا اورده اند که عبدالله مبارک سالی بحج رفته بود چون بزیارت حضرت رسول رفت شبانه در خواب دید که رسول الله او را گفت
که برو در مرو بهرام گبر را بگو و از من سلامش برسان که فردای قیامت ترا شفاعت خواهم کرد عبدالله مبارک با بشارت حضرت محمد این بشارت را
بنزد بهرام گبر برد و بر او گفت از نیکوییها چه کرده بهرام گفت دختری داشتم و پسری ایشان را بیکدیگر دادم عبدالله گفت بهتر از این بیان کن بهرام گفت
دختری داشتم از همه نیکوتر او را زن خود کردم عبدالله گفت از این بهتر خواهم گفت زناری چند داشتم سبیل کردم تا هر که از دین ما بحد بلاغت
رسد یکی از آن بر میان بندد عبدالله گفت هیچ خیری کرده که در دین ما قبول باشد بهرام گبر گفت آری در همسایگی من زنی درویش بود و کودکان
یتیم داشت و لیکن آن زن مسلمانست و دین محمد دارد شب عروسی بخانه من آمد و چراغ در گرفت و برفت و بنشاندم و بار با چنین کردم اجری در عمل
آمد در عقب وی برفتم چون آن زن بخانه در شد کودکان گفتند چه آوردی گفت شرم داشتم که از دوست با دشمن شکایت کنم دانستم که ایشان
محتاج طعامند بازگشتم و از هر طعامی که در خانه بود طبقی پر داشتم و بخانه آن زن بردم عبدالله مبارک گفت یافتم آنچه میجستم اکنون بدانکه خاصی را م
گفت از گفت از سرور کاینات محمد مصطفی صلعم ترا سلام میرساند و میگوید فردای قیامت ترا شفیع خواهم بود بهرام گبر چون این بشارت
بشنید بگریست و شوق اسلام در دلش آمد گفت یا عبدالله خوشا دینی که یک خیر در او ضایع نشود دریغا که عمر خود ضایع کردم اسلام بر من عرضه
کن عبدالله اسلام بروی عرضه کرد و بهرام مسلمان شد سعادت ابدی و دولت سرمدی یافت از برکات دین محمد ای بنده اخلاص و یقین خود را درست
دار در راه حق تعالی با اولادکان نیکو برو ببین که بهرام گبر با آنهمه زشتیها که داشت بیک خیر و احسانی که کرد بیک حق تعالی رد نشود تو از سر صدق
و اخلاص چندین سالست که کمر بندگی بر میان می بندی و در روزی پنج بار روی بحضرت او می آری و خیرات میکنی و صدقه میدهی او از کرم
بی نهایت خود اجر ترا ضایع و هر خیری که کنی در دنیا یکی را ده عوض میدهد و در آخرت دستگیری میکند که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها کسی نیک ببیند بهر دو سرا که نیکی رساند بخلق خدا ای برادر قصر دین بنیاد کن و از کرم آن قصر را آباد کن مستحقان را ز حرمان باز خر

دردمندان

دردمندان را از زر جان شاد کن گر تهی جیبی حزین بر سر در آر ور دلی بینی خراب آباد کن عاجز و محروم بینی حال بخش بیکس و مظلوم را امداد کن
اورده اند که ابو ایوب انصاری بر سر تربت بهترین آدم محمد مصطفی صلعم که صد هزار درود و صلوات بر مرقد منور او باد نشسته بود و میگفت خداوندا
بحق این تربت مطهر که مرا چهار هزار درم بده ابو ایوب گفت این چه دعاست که میکنی گفت من از رسول الله شنیدم که هر که بر سر تربت من دعا کند آنرا برآرد
خواهد حق تعالی او را بیامرزد این چهار هزار درم را میطلبی گفت هزار درم قرض دارم و هزار درم خواهم که زن کنم و هزار انفقه کنم و هزار درم اسب و سلاحی
بگیرم و در راه حق تعالی جهاد کنم ابو ایوب بوستانی داشت بدوازده هزار درم بفروخت و چهار هزار باعرابی داد و چهار هزار بهمسایگان و چهار هزار
بدرویشان داد و آن روز روزه داشت و چندان نگذاشت که درم چه افطار خود کند شبانه چون بنماز شام برخواست سه کیسه دید در پیش محراب ایستاده
و در هر یکی نوشته که ما انفقتم من نفقة یخلفه وهو خیر الرازقین ابو ایوب بدانست که حق تعالی فرستاده است سر کیسه‌ها بگشاد
در هر یکی چهار هزار دینار زر سرخ بود و در هر یکی رقعه‌ای نوشته که دوازده هزار درم در راه ما صرف کردی بدوازده هزار دینار فرستادم
و در بهشت دوازده هزار کوشک از برای تو بنا کردم چون باخلاص کردی از تو بپذیرفتیم تا بدانی که هر که نیکی کند با خود کند ان احسنتم
احسنتم لانفسکم روزی سایلی سوال میکرد حضرت امام حسین ع حاضر بود گفت میدانی که چه میگوید گفت نه گفت من حامل توشه شماام اگر
چیزی بدهید از بهر شما بردارم و آنجا برم و اگر ندهید دست تهی بدانجا روم اورده اند که یکی را دست تنگی پدید آمد و گفتند نزد امام حسین ع رو
که تو چیزی بدهد و غنیمت دانند مرد پیش امام حسین رفت و سوال کرد حضرت خزینه دار را بخواند و بفرمود که هزار دینار بوی ده خزینه دار گفت
بر چیز که چون نفرمود چه خبر مرد گفت آبروی فروختم حضرت امام حسین فرمود که راست گفت که هر چه سایل دهند در عوض آبروی نیفتد حضرت امام
بفرمود که هزار دینار بوی ده و دست مبارک در زیر مصلی کرد و دو هزار دینار دیگر بیرون آورد و بوی داد و گفت آن هزار اول از برای سوال بود و
هزار دوم از برای آبرو و هزار سیوم از برای پیش آمدن و سوال کردی ای عزیز بدانکه معصومان در آرزوی آن بودند که کسی از ایشان سوال
کند تا حاجت وی روا کنند در تفسیر امام حسن عسکری فرمود که روزی خواجه کاینات و خلاصه موجودات صلعم روی بیاران کرد و گفت
کدام یک از شما دوستی خود را از برادر مومن پنهان داشته تا نزد بنده کرده و بعد از آن مراد و برابر آورده شاه مردان علی ابن ابی طالب ع
گفت من بودم خواجه کاینات فرمود که میدانم که تو بودی یاران را خبر ده از آنچه کرده تا بتو اقتدا کنند که هیچکس از عاملان عالم فضیلت ترا بیان نتوانند

گرد شاه مردان گفت که یا رسول الله دوش بمسجد شدم مردی از انصار را دیدم که بر مزبله پوست خربزه می چید دانستم که گرسنه است بخواستم که او را
ببیند بازگشتم و بخانه شدم و دو قرص که از برای افطار گذاشته بودم نزد وی بردم و گفتم این قرصها از ایشان و هرچه تر از آن بود بهر سیان و مادر
از آن قرص بشکن که حق سبحانه و تعالی پاره انگور مر آن خبر کرداند که تر از آن بود پس آن دو قرص را بوی دادم و با خود گفتم اگرچه او اهل آن نباشد
من اهل آنم از حق تعالی درخواستم تا او را مومن و مخلص گرداند آن مرد را دیدم که روی در افتاده و سجده کرده گفتم حال چیست یا علی مرا در من
شک و شبهتی بود این ساعت حجاب برداشتند و بهشت و دوزخ بمن نمودند شک و شبهت زایل شد پس حضرت محمد فرمود که یا علی
بعدد هر چه از آن قرصها از برای تو در بهشت کرامت کنند و روز قیامت مومنان را از مخلصان و مخلصان را از مومنان جدا کنند و رسول ص
فرمود که انت اخی و وزیری و خیر من اترکه تقضی دینی و تنجز موعدی علی ابن ابی طالب بدرستی که برادر من و وزیر من
و بهترین کسی که بگذارم که پس از من وام مرا بگذارد و وعده مرا راست کند علی ابن ابی طالب است از امام حسن عسکری فرمود که چون حضرت
رسول ص از دار الفنا بدار البقا رحلت نمود پدرم امیر المومنین ندا در داد که هر کرا نزد پیغمبر وعده ایست یا دینی بیاید و از من طلب کند
پس هر که می آمد و آنمقدار که طلب داشت دست مبارک در زیر مصلی میکرد و بیرون می آورد و بدان کس میداد چون بعمر خطاب علیه اللعنه رسید
ابوبکر علیه اللعنه گفت اگر تو نیز ضامن دین و وعده رسول شوی منادیان بیابی که او بیاید ابوبکر علیه اللعنه بقول او ندا در داد خبر بشاه
مردان رسید گفت نعوذ بالله که او پشیمان شود دیگر روز ابوبکر با جماعتی مهاجر و انصار نشسته بودند اعرابی در آمد و گفت
کدام یک از شما وصی رسول است اشارت با بوبکر علیه اللعنه کردند گفت وصی حضرت رسول گفت آری گفت بیار آن هشتاد شتر
که رسول از برای من ضمان شده است ابوبکر بعمر علیه اللعنه نگریست گواه طلب کرد و گفت اعرابیان جاهل باشند پس اعرابی
گفت بخدای که تو وصی رسول نیستی سلمان و یرا از دست شاه مردان برد شاه مردان را چون چشم بر اعرابی افتاد گفت ایمان آورده
تو اهل بیت تو اعرابی گفت گواه خواهم که تو خلیفه و وصی رسول باشی شرط این بود میان من و میان حضرت رسول اعرابی گفت
ایمان آورده ام شاه مردان امام حسن را فرمود که تو اعرابی بغیلان وادی رو و ندا ده که یا صالح چون ترا جواب دهد بگو
امیر المومنین علی ترا سلام میرساند که بیار آن هشتاد شتر را که رسول از برای اعرابی ضمان شده است ایشان بدان وادی شدند

امام

امام حسن ع آواز داد که یا صالح جواب داد که لبیک یا بن رسول الله امام حسن ع پیغام بگذارد و آواز آمد که سمعا و طاعتا در حال زمام
ناقه از زمین بر آمد امام حسن ع زمام ناقه را بگرفت و بدست اعرابی داد و گفت بکش وی میکشید و ناقه بیرون می آمد بدان صفت که
اعرابی گفته بود تا هشتاد شتر تمام شد اعرابی آواز بکلمه شهادت بر کشید و مناقب امیر المومنین میگفت و فضل او می شمرد

مقصد چهل هشتم

رُوِیَ عن النبی صلعم انه قال مَن صام یوماً من
رجب استوجب رضوان الله الاکبر ومن صوم ثلثة ایام من رجب جعل الله بینه وبین النار ومن صوم یومین
من رجب لم یصف الواصفون من اهل السماء والارض ماله عند الله من الکرامة ومن صوم اربعة ایام
من رجب عوفی من اربعة بلاء من الجنون والجذام والبرص والفتنة الدجال ومن صیام خمسة ایام من رجب
غفرت له ذنوب خمسین عوما ومن صیام رجب کله کتب الله له رضوانه لم یعذبه صدق رسول الله
حضرت خاتم الانبیا و سید الاصفیا محمد مصطفی صلعم میفرماید که اول روز ماه رجب روزه دارد رضای خدای و اهل آسمان و زمین در
یابد و هر که رضای او دریابد از سخط و عذاب او ایمن باشد و فردای قیامت از آتش دوزخش برهانند و بنعیم بهشتش رسانند و هر که دو
روز روزه دارد از ماه رجب حق تعالی او را چندان ثواب دهد که محاسبان آسمان و مستوفیان زمین از حصر و عدد آن عاجز آیند و هر که
سه روز از ماه رجب روزه دارد حق تعالی میان او و دوزخ حجابی پدید کند که طول او هفتاد هزار سال راه بود هر که چهار روز از ماه رجب روزه دارد
حق تعالی او را از چهار بلا ایمن گرداند از دیوانگی و پیسی و کری و فتنه آخر الزمان در امان باشد و هر که پنج روز از ماه رجب روزه دارد پنجاه
ساله گناهش بیامرزد و هر که شش روز از ماه رجب روزه دارد شصت ساله گناهش بیامرزند و هر که هفت روز از ماه رجب روزه دارد
حق تعالی هفت در دوزخ بروی وی در بندد و هر که هشت روز از ماه رجب روزه دارد هشت در بهشت بروی بگشایند او را گویند بهر کدام
خواهی در رو و هر که نه روز از ماه رجب روزه بدارد در آن ساعت که اهل عرصات ترسان و لرزان باشند حق تعالی او را قوت دهد تا بر صراط
بگذرد چون برق خاطف و باد عاصف نعمت که حق تعالی او را دو بال سبز بدهد پیوسته بدر و یاقوت تا بدان همی پرد بر حوالی عرش و طاعت
طاعت دوازده امام بمحل قبول رسانند و هر که ایام البیض ماه رجب روزه دارد و سورتهایی که معین است و دعاهایی که معروفست بخواند

برخوانند پادشاه عالم ده کرامت باو ارزانی دارد اول در عمرش برکت کند دوم در مالش بیفزاید و برکت کند سیم عیالش را نگاه دارد
چهارم گناهانش بیامرزد پنجم حسناتش مضاعف گرداند ششم سکرات مرگ بروی آسان گرداند هفتم قبر بروی روشن گرداند هشتم ترازوی او
گران کرده نهم از درکات دوزخش نجات دهد دهم بدرجات بهشتش برساند ای عزیز بنگر که باندک تکلیفی چه تشریف میدهد
از امام جعفر صادق ع روایتست که هر که اول ماه رجب روزه باشد بهشت وی را واجب گرداند و اگر در میانهٔ ماه روزه باشد
شفاعت وی را قبول کنند و هر که یکروز از آخر ماه رجب روزه باشد وی را از پادشاهان اهل بهشت گردانند از امام المتقین امیر المؤمنین علی ع
روایتست که هر که یکروز از اول ماه رجب روزه دارد حق تعالی میان وی و دوزخ حجابی پدید کند که عرض آن چندانکه از مشرق تا مغرب بود و ثواب
روزه یکساله اش بنویسند و رجب را از ترجیب گرفته اند بمعنی تعظیم باشد در حدیث آمده است که از رسول پرسیدند که رجب چه
باشد گفت جویست در بهشت از شیر سفیدتر و از انگبین شیرین تر هر که یکروز از ماه رجب روزه دارد حق تعالی او را از آن جوی آب دهد
شعبان را از برای آن شعبان گویند که تتشعب فیه الخیرات یعنی خیرها در وی بسیار باشد رمضان را از برای آن رمضان گویند
که یرمض الذنوب گناهان را بسوزاند شوال را از برای آن شوال گویند که شتران آبستن را در آن ماه شیر بالا شدی ذو القعده را از
برای آنکه در وی قعود کردندی و قتال و کارزار نکردندی ذو الحجه را از برای آن ذو الحجه گویند که حج در وی الزام کنند و خدای تعالی ماههای
که منافع و صلاح خلقان بدو منوطست دوازده گرد که ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا و نقبای بنی
اسرائیل دوازده بودند که وجعلنا منهم اثنی عشر نقیبا چشمهای آب که در دست موسی گشاده شد هم دوازده بود
که فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا نجات موسی و قوم و برادر در یا دوازده راه بود و امت پیشینیان نیز دوازده
بودند حق تعالی از دوازده ماه چهار ماه را حرام کرد که منها اربعة حرم از این دوازده ماه دین نیز چهار را بیکنام بر
آورد و فرمود که الائمة من بعدی اثنا عشر اولهم علی و رابعهم علی و ثامنهم علی و عاشرهم علی
و آخرهم مهدی یعنی امامان بعد از من دوازده اند اول ایشان علی مرتضی است و چهارم ایشان امام زین العابدین است
و او سید عباد و اصفیاست و هشتم ایشان امام علی بن موسی الرضاست و او بضعهٔ مصطفی است و دهم ایشان امام علی النقی

واو

و او زین اتقیاست و آخر ایشان امام محمد مهدی صاحب الزمانست و واپسین خلفانست پادشاه پادشاهان دو فلک
آفریده است فلک آسمان و فلک زمین فلک دنیا و فلک دین آسمان را بماه و آفتاب بیاراسته که وهو الذی جعل الشمس
ضیاء والقمر نورا افلاک زمین را بآفتاب رسالت و ماهتاب ولایت آراسته گردانید چنانکه حضرت محمد فرمود یا علی انا
الشمس و انت القمر و شعشعهٔ انوار فلک دنیا بهمه عالم رسانید که واشرقت الارض همچنین آثار فلک انوار دین نیز بهمه اطراف
شرق و مغرب رسانید آفتاب فلک دنیا چون بمغرب فرو شود حق تعالی ماه را در مثال شاه بر تخت نشاند که وجعل القمر
فیهن نورا و همچنین آفتاب دین بغار غیب انک میت و انهم میتون فرو شده ماه امامت و ولایت را بر تخت
نشاندند که انت وصیی و خلیفتی من بعدی حق سبحانه و تعالی در فلک دنیا دوازده برج آفرید پدید کرد تا سبب
هدایت راه روان شد که وعلامات وبالنجم هم یهتدون همچنین در فلک دین دوازده برج امامت را پیدا کرد
تا سبب هدایت جهانیان شد تفصیل دوازده برج دنیا یکی حمل تا بنت الحمل شد تا دیگر نور تا دو رفلک بدو باقی بود یکی
جوزا تا جوزا همه بدو باشد یکی سرطان تا سر سلطان آسمان آید یکی اسد تا چند خسرو سیارگان را جلوه دهد یکی سنبله تا
نثر ستارگان شود یکی میزان تا اسباب الاخزان بکشند یکی عقرب تا صلح اقرب و ابعد بدو منظور باشد و یکی قوس تا امان
سالکان سراپرده خاک گردد یکی جدی یعنی بزغاله تا نوالهٔ عطارد شود یکی دلو تا سفل و علو زحل بدو ظاهر شود یکی حوت تا منزل
بوت مشتری گردد تفصیل دوازده برج دین نیز شنو یکی حضرت امیر المؤمنین علی تا رایت معالی بدو متعالی شود یکی امام حسن
تا قلادهٔ محاسن بدست او منتظم شد که والذین اتبعوهم باحسان و یکی امام حسین تا صحیفهٔ حسنات اهل ایمان بمحبت
او زیادت شد که للذین احسنوا الحسنی وزیادة یکی امام زین العابدین تا فلک معرفت بنور عبادت او مزین شد
که وزینه فی قلوبکم و یکی امام محمد باقر ع تا فهرست محامد محمد حال او رونق گیرد که العابدون الحامدون و یکی امام
جعفر الصادق تا نور صدق او شمع جان صادقان آمد و کونوا مع الصادقین و یکی امام موسی کاظم ع تا لطافت شریعت
از غیبت او محفوظ گردد که والکاظمین الغیظ و یکی علی بن موسی الرضا تا متعلقان حجرهٔ ایمان از منشور رضا دهد که رضی الله

عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ و یکی امام محمد تقی تا جواد احمد بدست هدایت در سلک تقوی کشیده که أَرَأَیْتَ إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ
أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ و یکی امام علی النقی تا خاک قهر در دیده هر شقی باشد که وَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَسَعِيدٌ و یکی امام حسن عسکری
تا لوث دلت بشبهه بآب عصمت خود پاکیزه گرداند که وَيُطَهِّرُهُمْ وَيُزَكِّيهِمْ و یکی امام محمد مهدی تا قائم آل محمد بود و اسم قسط
قیام نماید که أُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ محمد مهدی صاحب الزمان تا دیده زمان بنظهور او روشن گرداند ای بنده باید
کرم از کرم خود روا نداشت که ترا در ظلمت بروج بید لیلی و رهبری بگذارد چندین هزار ستاره را دلیل و رهبر تو کرد تا بدان
مهتدی شوی که لِتَهْتَدُوا بِهَا فِي ظُلُمَاتِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ از کرم و لطف خود کی روا دارد که ترا در ظلمت شک و شبهه
بگذارد که سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَىٰ ثَلَاثٍ وَسَبْعِينَ فِرْقَةً تا فلک سما و دنیا ستاره تابان بود در فلک زمین کواکب
امامت را در زمین بردارد و ستارگان از آسمان فرو ریزند زیرا که اینها امانند در آسمان و اینها امامان اهل زمین که النُّجُومُ
أَمَانٌ لِأَهْلِ السَّمَاءِ وَأَهْلُ بَيْتِي أَمَانٌ لِأَهْلِ الْأَرْضِ روایت که روزی سلمان و خواص صحابه از رسول سوال کردند
که قائم بعد از تو که خواهد بود و حضرت فاطمه در حکم که خواهد بود گفت که امشب ستاره از قطب آسمان جدا شود و بخانه وی فرود
آید آن شب صحابه بیامها رفتند و هر یکی چشم گشاده تا ستاره بخانه که فرود آید ناگاه ستاره از قطب فلک آسمان پیدا شد
بغایت روشن گفتند که زهره بود که بخانه زهرا فرود آمد که وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ و گفته‌اند مراد به
النجم ستارگانند که شیاطین را بدان رجم کنند هر رجمی از آن رجمیست که وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ ضحاک گفت
مراد به نجم نجوم قرآنست فَلَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ حق تعالی قرآن النجوم خواند که از برای آنکه آیت از پس آیت و سوره از
پس سوره نا اخفش گفت مراد نجم نبات زمین است وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ عرب هر درختی که آنرا ساق
نباشد نجم خوانند ابوحمزه ثمالی گفت مراد ستارگانند که در شب روز فرو میروند حق تعالی بدین سبب قسم بآن وقت یاد میکند
هر آن بنده مومن و مومنه که بر خیزد در آن وقت بزرگوار و مرکب طاعت برانگیزاند و در میدان اخلاص جولان دهد شک که چه منزلت
یابد در تفسیر امام حسن عسکری ع آمده است که پادشاه عالم پیش از وجود آدم با ملائکه ملکوت و ساکنان حضرت جبروت گفته که

خواهد

خواهد بود که مقصود از همه کائنات وجود اوست ملائکه ملکوت مدتها در انتظار حضرت محمد نشسته بودند چون ذات مقدس
احمدی از کتم عدم بعالم وجود آمد ملائکه فریاد بر آوردند که خداوندا دیر گاهست که بانتظار جمال محمد نشسته‌ایم و چشم بدیدار مبارک او
باز بسته باشیم باشد بهره جمال محمدی یار انجامی پادشاه عالم حضرت جبرئیل را فرمان داد تا حضرت محمد را در چهار سالگی از نزد
دایه‌اش حلیمه ربود و بعالم ملکوت برد و بملائکه عرضه داد تا مقربان حضرت عزت بمشاهده جمال او دیده‌ها را کحل ساختند حلیمه
که دایه محمد بود چون محمد را در کنار خود ندید فریاد از نهاد او بر آمد گریان نزد عبد المطلب آمد که محمد را در نمی‌یابم عبد المطلب همه شب
در محله محمد را میجست چون وقت سحر رسید بنی هاشم را جمع کرد و سوگند خورد که چون صبح بر آمد اگر محمد پدید نیاید بدین تیغ [illegible]
تا تمام باشد سر از تن جدا کنم چون صبح صادق بر آمد ستاره از قطب آسمان جدا شد بغایت روشن و هر ساعت نزدیک زمین
نزدیک میشد تا بدر خانه کعبه فرود آمد چون آنجا شدند محمد صلعم را دیدند با روی چون ماه تابنده و خورشید درخشنده پس حق تعالی در کلام
قسم بوی یاد میکند که وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ و گفته‌اند مراد اول رسولست یعنی بحق محمد که از آسمان فرود آمد بر مثال ستاره تابان قول دیگر آنست
که او محمد است بوقت باز آمدن از معراج که سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ و باز آمدن آنست وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ یحیی بن محمد که هرچه
دون اوست اعراض کرد و هیچ منزل فرود نیامد که مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ گاه بروشنی سوگند میخورد که وَالضُّحَىٰ گاه بمویش که وَاللَّيْلِ
إِذَا سَجَىٰ و گاه بوجودش یاد کند که وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ كُلُّ نَبِيٍّ فِي الْأَنَامِ فَضِيلَةٌ وَجُمْلَتُهَا مَجْمُوعَةٌ لِمُحَمَّدٍ نظم
ماه عکسی ز روی زیبایش ٭ چرخ رمزی ز قد و بالایش ٭ ساعد صبح دستمالها فکنده ٭ مهر خلخال پای غضبانش
در مقیمی جهان نمیگنجد ٭ نیمه مهر سرایر ارتش ٭ در محیط زمین نمی آید ٭ قاب قوسین تدلایش ٭ هفت در بند آسمان
کمر بند بغلش آسمان سائلش ٭ و گفته‌اند قسم بستارگانیست که در وقت مولود حضرت محمد از آسمان بزمین آمدند و همچنین
از مادرش آمد روایتست که شب مولود حضرت محمد صلعم ستارگان چنان نزدیک شدند که گفتیم مگر بر سرها خواهند افتاد عبد المطلب
مبارکست و نیک گفت مَا أَكْرَمَهُ مِنْ مَوْلُودٍ وَمَا أَجَلَّهُ مِنْ حَبِيبٍ عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ چه گرامی و چه بزرگ دوستیست
خدا را اصل جلاله حق تعالی هر پیغمبر را بعد از نبوت معجزی داد حضرت محمد هنوز دعوت ناکرده که جمله کائنات را فرمودند تا سر خط

فرمان او نهادند زیرا که حضرت محمد مقصود بود و دیگران فاصله و او مراد بود و دیگران مرید قول دیگر آنست که حضرت محمد ص از مکه بمدینه هجرت
کرد و مسجدی بنا کرد و صحابه هر یکی در پهلوی مسجد خانه بساختند و در او بمسجد گشادند چون اسلام قوی شد جبرئیل آمد که یا محمد حق تعالی
میفرماید که درها که در مسجد گشاده اند برآید جمعی از صحابه گفتند عمرا ابن خطاب با جابجا باشد اول کسی که ساز آن کرد و در برآورد شاه مردان
بود خواجه عالم فرمود تا بچه فاطمه در آمده حضرت علی را گفت که خطاب نه با تست زیرا که تو از منی و من از تو أنتَ مِنّي وَأنا مِنك
عباس آمد که مرا چه فرمایی گفت در برآر گفت چرا درگاه علی را گذاشتی و در مرا بر آری گفت ای عم حکم خدا را کردن نه که جبرئیل حاضر است
و میفرماید که قرب و منزلت و محل و مرتبه علی را اگر ببینی بنزد حق تعالی و فرشتگان و بزرگی کار او را در اعلی علیین مشاهده کنی انکار
می بینی اندکی ننمری اگر اهل آسمان و زمین علی را دشمن دارند حق تعالی همه را هلاک کند اگر جمله کافران حضرت علی را دوست دارند حق تعالی
ایشان را توفیق ایمان دهد و بر ایشان رحمت کند از دوستی امیرالمؤمنین و دوستی او را در هر ترازو که نهند بر جمله حسنات او راجح آید عباس
راضی شد جبرئیل رسول ص را خبر داد که جمله فرشتگان بر عباس صلوات دادند از برای تسلیم و رضای وی عمر خطاب علیه اللعنة و العذاب نزد
حضرت خواجه کاینات آمد و گفت یا رسول الله اجازت ده تا سوراخی بگذارم تا جمال مبارک ترا ببینم گفت نه آنمقدار که چشم را آنجا نهی گفت نه
منافقان چون دیدند که درگاه امیرالمؤمنین را گذاشت و درهای دیگر را بر آورد گفتند الا انّ محمداً أضلّ فی علیٍ محمد در حق علی گمراه است
حق تعالی این آیت فرستاد که وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ حضرت رسول الله بمنبر برآمد و گفت وَاللهِ ما سَدَدْتُ أبوابَکُم
وَفَتَحْتُ بابَ عَلیٍّ بخدای که من نفرموده‌ام که درهای شما را بر آرند و در علی را بگذارند بلکه خدای تعالی فرمود پس حکم خدا را کردن باید

منقبت چهل و هشتم

رُوِیَ عَنِ النَّبیِّ صلعم أَنَّهُ قالَ مَنْ صامَ یَوْماً مِنْ شَعْبانَ اصطفیه
صَوْمَهُ مِنْ غَضَبِ اللهِ وَهَوَّنَ عَلَیْهِ أَهْوالَ یَوْمِ الْقِیمَةِ وَلَهُ عِنْدَ إِفْطارِهِ ثَلاثُ دَعَواتٍ مُسْتَجاباتٌ صدق رسول الله
مهتر عالم و سید ولد آدم محمد مصطفی میفرماید که هر که یکروز از ماه شعبان روزه دارد خشم خدا را بنشاند و خدای او را از هول روز قیامت
ایمن گرداند و در وقت روزه گشادن وی را سه دعا مستجاب شود شعبان شهر رسول الله است ماه شعبان ماه رسول خداست
خنک آنکس که روزهای این ماه را بعید صیام بر آورد و حرمت رسول خدا نگه دارد شعبان پنج حرف است ش شین از شرف عین از علو

بانست الف از الفت نون از نور الله است ماه شعبان هر که روزه دارد شرف یابد از امام جعفر صادق ع روایتست که رسول الله
ماه شعبان منادی فرمود که بگوید بندگان اهل یثرب من رسول خدایم شما و ماه شعبان ماه منست رحمت خدا بر کسی باد که مرا بر ماه من یاری دهد
شاه مردان اسد الله الغالب ابوالحسن علی ابن ابی طالب فرمود که تا منادی رسول شنیدم هرگز روزه ماه شعبان از من فوت نشد و از امام جعفر
صادق روایتست که فرمود که اول از ماه شعبان روزه دارد بهشت وی را واجب بود اگر دو روز روزه دارد پادشاه عالم بدو نگرد و در دنیا باشد
بهشت رساند و اگر سه روز روزه دارد چنان باشد که خدا را در عرش جلاله زیارت کرده باشد نظم در سایه دولت تو خورشید شویم ۰ در لطف
تو بهشت جاوید شویم ۰ جز فضل تو امید نداریم دگر ۰ چیست که از فضل تو نومید شویم ۰ در تفسیر امام حسن عسکری ع آورده است که رسول الله ص
فرمود که چون اول روز باشد از ماه شعبان پادشاه عالم بفرماید تا درهای بهشت را بگشایند و درخت طوبی را فرمان دهد تا شاخها بدنیا فرو گذارد و منادی
حضرت عزت ندا دهد که ای بندهٔ خدای دست درین شاخها زنید تا شما را ببهشت رساند و بپرهیزید از آنکه دست در شاخهای زقوم زنید که شما را بدوزخ
رساند گفت بدان خدای که مرا برسالت فرستاده هر که درین ماه نماز سنت بگذارد دست در شاخی از طوبی زده باشد و هر که وامی از دست در دنیا
بخشد دست در شاخی از شاخهای طوبی زده باشد و هر که تکفل یتیمی کند و هر که بذکر حق مشغول شود و هر که در نعمت او شکر گوید و هر که درمانده را دست
گیرد و هر که رضای والدین حاصل کند دست در شاخهای طوبی زده باشد بالیقین اگر تولا با امیرالمؤمنین و اولاد او کند و تبرا از دشمنان او کند دست
در شاخ طوبی زده باشد و رسول الله گفت هر که درین ماه فریضه بگذارد دست در شاخهای زقوم زده باشد بزرگی گوید عزم گناهی کردم و برای مرحم
شد و اعظمی رسیدم اول نخشب این بود که ای بنده در دل عزم گناه کرده غافل مباش و با هوش باش که آنکس که دل آورده نهان راز میداند که یَعْلَمُ السِّرَّ
وَأَخْفَی گفت بیهوش بیفتادم چون بهوش آمدم توبه کردم اگر گناه آشکار کنید و اگر پنهان که حق تعالی میداند و حساب خواهد کرد نظم سرت همه دانا
است میداند ۰ که موی بموی رگ برگ میداند ۰ گر جرم تو از خلق تو پنهان داری ۰ با او چه کنی که یک بیک میداند نقلست از شاه مردان علی
ابن ابوطالب فرمود که از فضل این ماه آنست که لشکری رسول الله بغزا فرستاده بود و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرده چون برفتند
ایشان توقفی افتاد و رسول بر ایشان حاضر گشت جبرئیل آمد و رسول را خبر داد که ایشان ظفر یافتند بکرامات ماه شعبان و ایشان را
مراد حاصل شد و احوال ایشان را با حضرت رسول تقریر کرد چون نزدیک مدینه رسید حضرت محمد ایشان را استقبال کرد و زید بن حارثه را

چون نزدیک مدینه رسید حضرت محمد ایشان را استقبال کرد زید بن حارث را چون چشم بر حضرت رسول افتاد خود را از ناقه در انداخت
دوست و پای رسول را بوسه داد و از پس وی عبدالله رواحه و از پس دیگران حضرت رسول فرمود که خبر دهید یاران از الذازان کرامتی که حق تعالی
شما را داده ایشان گفتند یا رسول الله ما چون بدر شهر کفار آمدیم هزار مرد بیرون دیدیم چنان نمود که بیش ازین نیستند و سه هزار دیگر بیرون
نیامده بودند و آن سه هزار که در شهر بودند ما چون ایشان را اندک دیدیم دلیرانه بر ایشان حمله کردیم بهزیمت شهر شدند و در ببستند
ما بر در شهر فرود آمدیم از مکر ایشان غافل چون نیمی از شب بگذشت ایشان در شهر باز کردند و ما را تیرباران نمودند و از لشکر ما چهار کس
زید بن حارث از یکجانب با لشکر ما زد نیکذارد و عبدالله رواحه از یکجانب دیگر و شبی بغایت تاریک بود اعدای ایشان را نمیدیدیم که چه
کنیم ناگاه نوری دیدیم از دهان قیس بن عاصم بیرون آمد همچون شعله آتش و روشنایی از دهن قتاده بن نعمان همچو روشنایی زهره
و مشتری و روشنایی از دهن عبدالله همچون روشنایی ماه و لشکرگاه روشن شد بفرمان حق تعالی حال لشکر کفار را میدیدیم و ایشان ما را
نمیدیدند تیغ بر ایشان نهادیم بعضی را بکشتیم و بعضی را مجروح کردیم و بعضی را اسیر گرفتیم و شهر ایشان را درستدیم و مال و فرزندان ایشان را
غارت کردیم حضرت محمد صلعم فرمود که آن نورها بسبب عملهای ایشان بود که در غره ماه شعبان قیس بن عاصم را امر معروف و نهی منکر
کرده بود و عبدالله با مادر و پدر نیکوئی کرده بود و قتاده بن نعمان دینی که در ذمت وی بود بگذارده بود و زید بن حارث که افضل قوم ایشان
بود آن کرامت وی را از اعتقاد نیکو بود در حق اهل بیت من در آن روز که ظفر یافتند اهل اسلام بر دشمنان منافقی پیش آمد و گفت ترا نظر و ما
نیست در اهل بیت زید سخن وی برابر کرد و گفت چنین نیست من ترا خبر دهم از اعتقاد خود چون رسول مرا پسر خود خواند مردمان مرا پسر محمد
خواندند چون امام حسن و امام حسین در وجود آمدند گفتم دیگر مرا پسر محمد مخوانید مرا زید مولای رسول بخوانید قومی مرا برادر رسول میخواندند چون
حضرت رسول الله امیرالمؤمنین علی را برادر خود خواند من ایشان را منع کردم از آنکه مرا برادر رسول خوانند گفتم مرا مولای محمد و علی بخوانید حضرت محمد
فرمود که آن نور وی از اعتقاد نیکوی او بود فردای قیامت بر راست و چپ وی و در پیش و پس وی و از آن مؤمنان نیز نور بود چنانکه
حق تعالی در قرآن مجید میفرماید کی یسعی نورهم بین ایدیهم وبایمانهم و بزرگواری ماه شعبان در این شب نیمه است و در
حدیث آمده است که من احیی لیلة الشعبان من النصف لیلة قلبه هر که شب نصف شعبان را زنده دارد دلش نمیرد خواجه عالم

فرمود ان الله عتقاء فی لیلة النصف من الشعبان اکثر من شعر غنم بنی کلب پادشاه عالم در شب نیمه شعبان
بعدد موی گوسفندان بنی کلب عاصیان را از آتش دوزخ خلاص آن شب سبب است که آب گناهی می آرزند و بتوبه جریده محو میکنند و بقیامی
انعامی میفرمایند منادیان از حضرت آواز میدهند که ای عاصیان بیایید تا شما را بیامرزیم ای برگشتگان بیایید تا براه بهشتتان بریم
ای بنده اگر زنده نفسی بزن و اگر بیداری قدمی بردار سوی دار القرار اگر هشیاری تو به بیارید و قطره چند آب از دیده بیارید که آتش دنیا
آب باران کند و آتش عقبی را آب دیدگان علی الخصوص درین شب که شب براتست تا برات سعادت فرستند شب رفیع درجاتست
شب مجو سیاتست شب مبارکست شب بزرگوارست درهای آسمان رحمت و مغفرت پروردگار **نظم** شب چنین در صفت آسمان
رحمت باز ◦ زخوبست نفسی ای پسر بحق پرداز ◦ زعمرت آنچه بیازیچه رفت ضایع شد ◦ گرت دریغ نباشد بقیت اندر باز
ز فرد دست عمر آنچه هست دریابی ◦ که آنچه رفت ز غفلت دگر نیاید باز ◦ چنان مکن که بهیچ کار کی فرومانی ◦ کنون که چاره بدست است چاره بساز
چه سود با که بسر رفت در هوا و هوس ◦ شبی بروز کن ای آنکه روز کرد نماز ◦ ملکو شبی بعبادت چگونه روز کنم ◦ محب را نشاید بشب وصال دراز
کرم عزوجل غیب دان و مطلع است ◦ کرش بجهر بخوانی و گرش بخفیه راز ◦ برادرست تضرع ز راز اشک بدم ◦ ز بی نیاز نگاه آنچه بایدت بنیاز
ز امید فرود آرد روی عجز عاجل ◦ بر آستان خداوند کار بنده نواز ◦ پس ای برادر جهد کن تا درین شب آشنا باشی نه بیگانه

فصل روی عن النبی صلعم انه قال و قد اهل رمضان لو یعلم العباد
ما فی الرمضان کلها فقال رجل من خزاعة اول شهر رمضان هبت ریح من تحت العرش فصفقت
من ورق الجنة فینظر حور العین فقال فی کتابه حور مقصورات فی الخیام این حدیث که روایت کردم
حدیث ایست بس شریف رمزیست بس لطیف جوهریست بس گرانمایه نکته ایست بس بلند قطره ایست از کوثر نبوت
میوه ایست از باغ جلالت پرتویست از چراغ هدایت و رسالت که روایت کرده اند از صاحب دعوت ادع الی ربک
بالحکمة تحفه انوار حقایق چشم ابرار فائق ماه آسمان عالم شاه اولاد آدم واسطه عقد اصطفا محمد مصطفی صلعم میفرماید که
چون مرکب میمون هلال بیک منزل وجود رسید رایت اظلکم شهر عظیم سایه بر جهان افکند در بارگاه رسالت نشسته بند

جلالت بازداده. از درج وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ جوهر إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ بر یاران نثار کرد فرمود که اگر بندگان امت
احمد تنبیه یافتندی از سعادتی که ایشان را درین ماه مساعدت مینماید اگر بدانستندی که سلطان ذو الجلال در هر شبی و روزی از ایام
ماه عظیم چند بندهٔ عاصی را از درک الاسفل باعلا علیین میرساند از این حال ایشان را مقصود بودی از آرزومندان بودی که همه سال ماه رمضان
گذشتی آنگاه درخواستندی از نشاط قدرت تا ملتحظ این نوعروس صُومُوا لِرُؤْيَتِهِ در پردهٔ عصمت نشستی و این خسرو سید الشهور
رخت بجهل از خط زمان بر نداشتی و آتش تقدیر بارگاه وَأَفْطِرُوا لِرُؤْيَتِهِ نیفکندی ای عزیزان این ماه پر نور مهمانیست
نه بر سلطانت هر دیده او را نتوانند دید وسیلهٔ مغفرت گناه کارانست پروانهٔ رحمت جان سپارانست برگزیده رحمن آمد
ای دل چرا نسازی زین رحمت فراوان * یزدان بجا فرستاد ماه عزیز ما بان * دانی که این چه ماهست برگزیدهٔ الهست
سوزندهٔ گناهست بار گناه کاران * ایام عابدانست هنگام ساجدانست * انعام زاهدانست پشت و پناه ایشان
در ان حال که خواجهٔ عالم فرمود که اگر بندگان خدا قدر مقدم ماه رمضان بدانستندی همواره مشتاق قدوم رمضان بودندی از قبیلهٔ
خزاعه مردی حاضر بود ازین جرعه در نشاط آمد و ازین جام سرمست شد فریاد بر آورد که ای ساقی بزم امانی و ای شمامهٔ شادمانی این
نیم شربت اول را جرعه این مجلس از جانی خواجهٔ کونین از لب گهربار شکر نثار چنین فرمود که آن خلد برین و آن سرای علیین و آن آرام
جان حق جویان و آن راحت لوای یک گویان و آن مرغزار امن و امان و آن غمگسار اهل ایمان را انشاط قدرت سال بسال زیور میدهد
و می آراید رسیدن این موسم میمون را چون وجود شریف ماه رمضان روی نماید بادی از مهب لطف بر درختان بهشت وزد
اغصان و اوراق را در حرکت آرد حور العین بهشت از ان نسیم راحت در نشاط آیند فریاد بر آیند که خداوندا یگانگی مطلق تراست
وحدت تنهایی صفت تست مخلوقات را بجفتی میسر شود که وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ دلال رحمت را
بفرستادنا میان ماه رمضان و روزه داران وصلتی سازد چون خواجهٔ کاینات بس محتشمست و سر جا فرود می آرد که
مَا زَاغَ الْبَصَرُ مارا بابت او پیوندی نماید پادشاه عالم جل جلاله گوید بعزت و جلال قدر ما که خداوندم که هر آن بنده که درین
ایام با تعظیم و موسم عظیم شرایط بندگی قیام نماید ما حوری از حوریان بهشت در حبالهٔ او کنیم مخدره از مخدرات بهشت
در

در قبالهٔ او آریم و در صحرای فضای وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ او سراپرده بزنیم و در سرابستان
فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ لَا تَسْمَعُ فِيهَا لَاغِيَةً بر سریر ملکش نشانیم و در روز قیامت هنوز بدار الثواب نارسیده
خلعتش پوشانیم و با نواع اعزاز و اکرام بمقام منزلتش رسانیم در حدیث آمده است که روز قیامت ماه رمضان را بصورتی
بیارند و در غایت خوبی و در بلندی بدارند و خلعتهای بهشت از جامهای سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ بروی افکنند که عدد
آن جز خدای تعالی نداند منادی از حضرت عزت ندا کند که این ماه رمضانست پس فرمان آید که هر مؤمنی که تعظیم او کرده است
و امتثال اوامر حق کند و اجتناب مناهی نموده ازین خلعتها بپوشند کسانی که طاعت حق کرده باشند در ماه رمضان
ببایید که ایمان ایشان نبوده باشد و در ماه رمضان گناههای بزرگ کرده باشند و مرتکب قبایح بوده باشند آن
جامها بر تن ایشان مارهای آتش شود و رشتههای آن ماران و کژدمان دوزخ باشند و آتش دوزخ ایشان را
بسوزانند و ماران و کژدمان ایشان را میگزند و ایشان فریاد میکنند و گویند خداوندا این رشتههای جامهای ما چرا مانند
رشتههای دیگران چنین نبود آواز آید که ایشان طاعت و عبادت کرده اند و شما فسق و فجور ایشان از خدا ترسیده بد
و شما نترسیدید ایشان عدل کردند و شما ظلم کردید لاجرم ایشان در بهشت خواهند بود و شما در عذاب الیم نظم ای بدبخت
دین خود بتوخته * وین با آتش نفس خود را سوخته * نیست اندر باغ عمرت طاعتی * وز گناهان خرمنی اندوخته * وز نماز و
روزه هستی بیخبر * بر معاصی همچو سگ آموخته * با چنین اعمال باشی روز حشر * با شیاطین در جهنم سوخته * مسکین
بنده که درین ماه از فیض فضل الهی بی بهره ماند بیچاره کسی که درین ماه خط غفران در نامهٔ عصیان و لوح طغیان او نکشند
این ماه تا پایانست روز بازار عاصیانست توبه بیار و قطره چند آب از دیده بیار نظم از سینه دمی برآر آخر تا کی
وز دیده نمی بیار آخر تا کی * شعبان و رجب گذشت و اینک رمضان * ای غافل روزگار آخر تا کی * ای مؤمنان مایدهٔ کرم
نهاده است و خوان کرم آراسته و دعوت کرده است بدبختی عظیم باشد که از ان بی بهره ماند و از گلزار بهار نافه‌گشا
مشک تتار بوی مشک نا شنیده هر شب ازین ماه بزرگوار منادی از حضرت عزت ندا کند که هیچ کس کاری هست که توبه و قبول

قبول کنند هیچ حاجتمندی نیست که حاجت خود عرضه دارد تا حاجتش را بلطف وکرم خود ترا میخوانند تو در خواب غفلت مانده
وخوش خفته که خوابش غفلت نباشد هرکه از مهر او خواب برد خفته بیدار باشد اصحاب الکهف بامهر او خواب بردند لاجرم
خفتگان بیدارند هرکه در حضور خسبد خوابش بیداریست هرکه در خواب غفلت باشد بیداریش نیز غفلت باشد و هرکه کمر
بر عتبهٔ بی نیازی او زد او از هیچ مراد باز نماند هرکه دل بر دوستی او نهاد سابقهٔ لطفش داد که اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَتْ مِنَّا الْحُسْنٰی
هرکه در کار او بود بر لطفش فرستاد که نُزُلًا مِنْ غَفُورٍ رَحِیمٍ ۝ هرکرا مهر دوست بار دهد ۝ نقد الطاف بیشمار دهد
ای عزیزان جهد کنید تا درین روز بزرگوار روزه نیکو بدارید و روزهٔ نیکو آنست که دلش را از حسد و غش خالی کنند و زبان را از غیبت
مسلمانان نگاه دارید چشم از دیدن نامحرم فرو خوابانید گوش را از سماع لهو و لعب منزه دارید و دست را از لقمهٔ حرام کشیده
دارید پای را از جای که نباید رفتن نگاه دارید هرگاه که اینچنین روزه دارید این تشریف یابید که اَلصَّوْمُ لِی وَاَنَا اَجْزِی
بِهٖ روزه دار روزه از برای من دارد جزای او من میدهم ثواب او من برسانم که اَلصَّوْمُ جُوعٌ وَالْجُوعُ دَجُوعٌ در روزه [illegible]
و در گرسنگی باز گشت بحضرت عزت موسی گرسنه شد با حضرت او گوید که رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ موسی نان خواست
و عیسی جان که اَللّٰهُمَّ رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَیْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ و حضرت محمد غفران خواست که غُفْرَانَكَ رَبَّنَا وَاِلَیْكَ الْمَصِیرُ
که رسول الله صلعم گفت خداوندا امت عیسی را مائده فرستادی امت مرا چه فرستادی خطاب آمد که ای محمد امت عیسی شکم پرست
بودند و امت شما خداپرست ازین است که ترا خوان نان فرستادم و امت ترا خوان ماه رمضان بران خوان سه قرص بود برین خوان
سه مهمات اولش رحمت دوم مغفرت و آخر آزادی از دوزخ بران خوان عسل بود برین خوان حلاوت لِلصَّائِمِ فَرْحَتَانِ
فَرْحَةٌ عِنْدَ الْاِفْطَارِ وَفَرْحَةٌ عِنْدَ لِقَاءِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ بران خوان ماهی بریان بود برین خوان دل بریان روزه داران
بران خوان سرکه بود برین خوان سرکهٔ انابت تائبان و شکستگان باز فرمانست ای عزیزان ماه رمضان سه صفت موصوف که
بندگان خدا سه گروه اند اوله رَحْمَةٌ وَاَوْسَطُهُ مَغْفِرَةٌ وَآخِرُهُ عِتْقٌ مِنَ النَّارِ ماه رمضان از ان سه صفت
موصوفست که بندگان خدا سه گروه اند که فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهٖ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَیْرَاتِ اگر ظالمی تو

بیار

بیار اینک رحمت اگر مقتصدی عذری بخواه اینک مغفرت اگر سابقی کامی بردار اینک آزادی از آتش دوزخ سابق خود جز امام معصوم نیست
از امام محمد باقر ع روایتست که این آیت در حق ما و فرزندان ماست ظالم ترین شما آنست که امام را نشناخته باشد و مقتصد آنست که ما را
شناخته باشد ما کتابی بمیراث بکسانی دادیم که ایشان را از بندگان خود برگزیده بودیم از ان بندگان بعضی از ایشان ظالم نفس بودند
و بعضی مقتصد و بعضی سابقات بِالْخَیْرَاتِ برگزیدیم و بعلم کتاب خاص گردانیدیم این سابق گفت بقول رسول شاه مردان
و شیر یزدان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب که او عالم ترین و فاضل ترین جملهٔ خلقانست بعد از رسول روایتست از عبد الله عباس
که روایت میکند از پیغمبر صلعم که او فرمود در شب معراج مرا باسمان بردند دیدم بر در بهشت این کلمات باب زر نوشته بود که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ
مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ عَلِیٌّ وَلِیُّ اللّٰهِ تا آخر و در حدیث آمده است و روایتست از ثابت و انس بن مالک که حضرت صاحب رسالت صلعم
فرمود که حضرت عزت جل جلاله از نور شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی ع هفتاد هزار فرشته آفریده است و ایشان استغفار میکنند از برای
دوستان و صلوات میفرستند و درود ایشان سبب آمرزش دوستان او بود امیر المؤمنین از همه گناهان معصوم است و در حدیث
معراج است که حضرت محمد صلعم گفت در شب معراج در آسمان چهارم خانه دیدم از یاقوت سرخ جبرئیل گفت یا محمد بیت المعمور است حق تعالی
این خانه را پیش از آسمان و زمین آفریده است پنجاه هزار سال درین خانه رو و نماز بگذار من دران خانه رفتم پادشاه عالم همهٔ انبیا را جمع
فرمود جبرئیل اذان داد عقب من بصف بداشت چون از نماز فارغ شدم ندا آمد از حضرت عزت که یا محمد ازین پیغمبران بپرس که ایشان را
پیش از تو برای چه فرستاده بودم وَاسْأَلْ مَنْ اَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رُسُلِنَا ای رسولان خدای تعالی شما را
پیش از من بچه فرستاد گفتند بولایت و دوستی تو و امیر المؤمنین علی ع که در عهد امیر المؤمنین آب فرات زیادت شد تا بجایی که
مردمان از غرق ترسیدند پناه بشاه مردان دادند شاه مردان بکنار آب فرات آمد و دوگانه بگذارد و قضیبی در دست مبارک داشت
بر آب زد فرو نشست تا بجایی که ماهیان فرود آمدند و بر امیر المؤمنین علیه السلام کردند چنانکه حاضران شنیدند حضرت امام محمد باقر ع فرمود
که روی مارماهی را میگفت شاه فرمود که بنگرید که بنی اسرائیل بگرفته است مرد انکار کرد امیر المؤمنین علی ع گفت پنج روز دیگر دودی از سرای مرد
برآید و بمرد و بیرون دفن کردند خلقان بر سر قبر وی حاضر بودند شاه مردان بیامد و کلمه بگفت و پای مبارک بر گور زد گور شکافته شد مردی

خواست و میگفت هر که با امیر المؤمنین رده گوید بخدا و رسول کفر باشد شاه مردان گفت بگو رشو مرد بگو رشید زنهار که او را با
صحابه برابر نکنی که او را با انبیا و رسل برابر نموده است و نفس و را نفس رسول خوانده است و شیعه و را تاج مجتبهم بر سر نهاده
و خلعت یحبونه پوشانیده از اینجاست بشنوای این قاید الغر المحجلین میخوانند پس اگر میخواهی که فردا سفید رو باشی
بر طریقه او رو و عمل صالح کن فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا از شرک دور باش ولا یشرک بعبادة ربه احدا

[illegible] روی عن النبی ع انه قال خیر الناس من طال عمره وحسن
عمله و شر الناس من طال عمره و ساء عمله صدق رسول الله مناجات ملکا معبودا پادشاها پروردگارا بحرمت
کسانی که شمع محبت تو در سینها افروخته اند بحرمت مردانی که با آتش شوق تو سوخته اند و بحرمت بندگانی که عمر خود را در طلب رضای
تو باخته اند که نهال ایمان مرا بار بار فیض فضل خود آراسته گردان بلبل گلبن فصاحت مارا به نقش اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
مزین گردان و از باد وسواس و سیلاب ذنب و عصیان نگاه دار برکات فواید معانی خواجه کاینات حاضران و غایبان و مؤمنین
و مؤمنات در رسانی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین روایت از آن ماه روی والضحی و از آن سیاه موی واللیل اذا سجی
و از آن برگزیده ما ودعک ربک و ما قلی و از آن پسندیده وللآخرة خیر لک من الاولی و از آن شفاعت کننده
ولسوف یعطیک ربک فترضی و از آن پسندیده الم یجدک یتیما فآوی و از آن راه نماینده و وجدک
عائلا فاغنی و از آن یتیم نواز [illegible] فاما الیتیم فلا تقهر و از آن کارساز واما السائل فلا تنهر و از آن صاحب
نعمت واما بنعمة ربک فحدث حضرت محمد ص میفرماید که بهترین خلقان از جمله آدمیان آنها اند که عمرشان دراز باشد
و معاملتشان با موافقت شریعت و سنت و طریقت باشد و جهد کن تا از آن طایفه بهترین باشی نه از طایفه بدترین و عمر
عزیز خود را ضایع مکن تا بملاهی و مناهی مشغول نشوی فردای قیامت حسرت و ندامت بسیار برای هیچ سود نکند هر که وقت کشت
کردن ضایع گذارد در اوان وقتی که دیگران خرمن بر میدارند بدست او جز حسرت و ندامت نباشد دنیا کشت زار آخرت که الدنیا
مزرعة الآخرة ٭ چو دنیا کشت زار آخرت است ٭ بکاری تخم کاکنون وقت آن است ٭ زمین و آب داری دانه در پاش
بکن

بکن و دهقانی و این کار را باش ٭ اگر این کشت را روزی نورزی ٭ در آن خرمن بیک ارزن نیرزی ٭ گوش بر امر شریعت دار و دیده
عقل کش و پای از قید دام محمد مصطفی هاشمی مکی مدنی مطلبی اسمعیلی نسب بیرون کش و سر در دنیا درون کن و امکان شیطان
در دنیا و کار آخرت بسیار نا فردا شرمسار نگردی ٭ برای آن فرستادند اینجا ٭ که تا امروز سازی کار فردا ٭ اگر بیرون روی ناکشته دانه
نخواهی بود رسوای زمانه ٭ اگر چه طاقت نداری که بکلی دست از دنیا بداری باری طرف آخرت معمور تر دار ٭ و بسیار ای خواجه کونین عذر کرده
النعمات نمود گفت ما را دوستی تو بس است لاجرم دوست خود را گاه بیاد شب چهارده میخواند که طه ما انزلنا علیک القرآن
لتشقی گاه آفتاب میخواند که سراجا منیرا روزی چند حضرت جبرئیل امین پیک رب العالمین پیغام عزت نیاورد مشرکان و منافقان
بیباک گفتند که ان رب محمد ودع محمدا و قلی حضرت رسول از طعنه ایشان دلتنگ شد بر کوه حری رفت جبرئیل آمد و این
آیت آورد والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی ای جبرئیل مرا از اشتیاق تو طاقت نرسید جبرئیل گفت ای خواجه
اشتیاق من بیشتر بود ملکی لیکن من بنده مامور فرمانم و ما نتنزل الا بامر ربک اگر مشرکان ترا غمناک گردانیدند شاد و خرم
باش که بادشاه عالم از غایت محبت قسم یاد میکند که تو دوست و برگزیده منی و تا زنده باشی وحی از تو منقطع نکنم و چون با فرود رسی آخرت را
بهتر از دنیا خواهم داد که وللآخرة خیر لک من الاولی فردا از جملهٔ انبیا و رسل مقدم باشی و جمله در زیر لوای تو باشند نظم
فردا که خلق را بعملها جزا دهند ٭ عاجز شوند و کس نبود عذرخواه شان ٭ گر امت عاشقان ترا صد هزار جرم ٭ از روی خوب تو بخشند
گناهان ع عبد الله عمر گفت روزی رسول این آیت میخواند از ابراهیم حکایت کرد و این آیه آورد از عیسی که ان تعذبهم فانهم
عبادک وان تغفر لهم فانک انت العزیز الرحیم دست برداشت و گفت رب امتی امتی حق تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت فردا
با امت من رضا جوی تو باشیم در شفاعت تو در حق امت ولسوف یعطیک ربک فترضی رسول گفت من راضی نشوم تا یک کس از امت
من در دوزخ باشد آورده اند که شاه مردان ابی الحسن علی بن ابی طالب ع اهل کوفه را گفت که شما میگویید که امیدوار ترین آیت این است
قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله گفتند بلی یا امیر المؤمنین پس شاه مردان گفت یا اهل بیتیم
بگوییم که امیدوار ترین آیتها این آیت است که ولسوف یعطیک ربک فترضی زیرا که مراد بدین آیت شفاعت است و رسول

هرگز راضی نباشد که یک کس از امت وی در دوزخ باشد و در حدیث معراج آمده که پیغمبر عالم شب قرب و کرامت کرد با رسول خطاب کرد که ای
رسیده و برگزیده من از من چه میخواهی گفت امت یا پادشاه عالم گفت چند خواهی گفت پادشاها بخشنده تویی و خواهنده من چند و چه درجه کار است
همه را میخواهم هر چه هست و هر چه باشد فرمود که ای محمد اگر همه را بخشم رحمت من پدید آید اما از عزت و قرب تو نزدیک باید پدید آید اکنون ثلثی به تو
می بخشم و دو ثلث را توقف کردم تا فردای قیامت که تو میخواهی و من می بخشم تا خلقان از عزت و قرب نزدیک باشد ظاهر گردد و روشن شود
زهی سعادتی که ما چو تو پیشوایی داریم حق تعالی نعمتهای رسول را از ابتدای کارش تا انتهای کارش تا خود ایران قیاس کنند و خوشدل باشند و او
که حق تعالی ترا یتیم یافت پس جای داد و جدت عبد المطلب و عمت ابو طالب را بر تو مهربان کرد حضرت محمد [illegible] هنوز قدم در عالم ننهاده بود که
پدرش زخم خورده به تیغ اجل شده و چون بمیدان جهان بیخ امید ده سال بیش بر ننهاده بود که مادرش روی بگوشه لحد نهاد جدش عبد المطلب
گفت بیا که تو بجای چشم و راحت دل و آسایش جان منی پس وی را با خود گرفت و از جمله فرزندان خود برگزید و چون سید عالم هشت
ساله شد عبد المطلب نیز از دار فنا بدار بقا رحلت کرد ابو طالب بغمخوارگی قیام نمود و از امام جعفر صادق ع پرسیدند که رسول را از پدر و مادر
یتیم کردند تا از جنب وی خدا کند مجاهد گفت عرب دُر یتیم را که بیهمتاست یتیم خوانند که ما ترا یگانه یافتیم با خود گرفتیم و از برای خود برگزیدیم شعر

در عالم حسن طاق بی جفت تویی ○ در بحر صلاح در ناسفته تویی ○ انصاف بده که در همه روی زمین ○ آنکس که ازو سخن توان گفت تویی

ووجدك ضالا فهدى یعنی ترا ضال یافت از عالم نبوت [illegible] ضال یافت از علم شریعت و احکام شریعت ترا هدایت کرد و عالم
گردانید ابن عباس گفت که مراد آنست که حضرت محمد کودک بود در بعضی از شعاب مکه راه گم کرده بود ناگاه ابو جهل لعین بوی رسید دستش
بگرفت و به نزد جدش ابو طالب برد حق تعالی بروی منت نهاد که از دست دشمن به نزد جدم رسید کعب الاحبار گفت
که حلیمه که دایه حضرت محمد بود خواست که محمد را بعبد المطلب رساند از قبیله بنی سعد روی بمکه نهاد چون ببطحای مکه رسید
آوازی شنید که امروز بطحا روشن شد و در آمد حلیمه گفت خواستم تا وضو سازم حضرت محمد را بگذاشتم چون فارغ شدم
او را ندیدم فریاد بر آوردم پیری پیدا شد گفت ترا چه رسیده حال وی قصه با وی بگفتم گفت بیا تا بنزدیک هبل رویم که هم
بزرگ است آنجا شدیم پیر بگرد هبل در آمد و گفت این زن را پسر گم شده است و نام وی محمد است وی را بدان راه نماید بر چون

نام

نام محمد بر زبان براند هبل و هر بتی که بر امن او بود همه نگونسار شدند آوازی آمد که ای پیر چه دانی که هلاکت بتان در دست جبار
محمد بود پیر بر خود بلرزید و گفت ای زن غدار که محمد را خدای هست بزرگوار که او را نگاه دارد چون خبر گم شدن محمد بعبد المطلب رسید
بر خواست و طواف خانه کعبه نمود و روی سوی آسمان کرد و گفت وَلَدِی مُحَمَّد آوازی آمد که محمد بوادی تهامت است عبد المطلب آنجا
شد حضرت محمد را دید چون ماه تابنده و خورشید درخشنده ○ آنکه ز بنان او سپه ماه شق گرفت ○ خورشید از خجالت
رویش عرق گرفت ○ طاووس باغ سدره که در علم منتهاست ○ از منتها بیامد و از وی سبق گرفت وَوَجَدَكَ عَائِلًا
فاغنی ترا درویش یافت پس بمال خدیجه توانگر کرد در حدیث معراج است که حضرت محمد گفت که شب معراج پیری را دیدم نورانی
جبرئیل فرمود یا محمد پدر تو آدم است بروی سلام کردم و گفتم حمد خدا را که مرا چون تو پدری داد وی گفت حمد خدا را که مرا چون تو
پسری داد گفت تو از من فاضلتری وی گفت تو از من فاضلتری زیرا که با تو پنج چیز کرامت کرد که با من نکرد اول آنکه مرا با عز و ناز
بهشت برد و بذل و خواری بیرون کرد و ترا با عز و ناز امشب اینجا آورد و با خلعت کرامت باز میگرداند دوم آنکه من ترک سنتی
کردم دویست سال میگریستم تا ترا و اهل بیت ترا شفیع بیاوردم توبه من قبول نکردم سیم آنکه ترا جفتی چون خدیجه داد که
بسبب وی ترا توانگر گردانید چهارم من ترک سنتی کردم نام من در جریده عاصیان ثبت کردند و نام ترا و نام اهل بیت ترا
با نام خود قرین گردانید تا روزی پنج بار بر سر منبرها و منارها میگویند که اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰه
وَاَشْهَدُ اَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللّٰه پنجم آنکه از امت که عزامت تو اند از هزار یکی بهشت روند و از امت تو از هزار یکی بدوزخ پس
ای محمد چون یتیم بوده یتیمی خود یاد کن و یتیمان را باز مزن که دل یتیمان بغایت نازک باشد و مجروح چون یتیم بگرید عرش حق تعالی
بلرزد از گریه او حق تعالی گوید ای فرشتگان گواه باشید که هر که وی را ساکن گرداند و رضای وی جوید من که خداوندم فردای قیامت
رضای وی جویم در حدیث آمده است که هر که دست بر سر یتیمی فرود آرد به هر مویی که در زیر دست وی بود وی را حسنه بنویسند پس
ای عزیزان یتیمان را نوازش کنید و مگذارید که غباری بر خاطر وی نشیند ○ چو بینی یتیمی سر افکنده پیش ○ مزن بوسه بر روی فرزند خویش
[illegible] تا نگرید که عرش عظیم ○ بلرزد همی چون بگرید یتیم وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ اگر سایلی چیزی طلب کند بانگ بروی مزن و او را نومید

ملکا اگر چیزی ندهی جواب خوشش باز ده خواجهٔ عالم فرمود که سایل را حقیست اگرچه بر اسب سوار باشد دیگر فرمود که لا تردّ
السائل ولو بشق تمر سایل را نومید مکن اگرچه به نیم خرما باشد که اندک بنزد خدای بسیارست ٭ یک درم کان دهی به درویشی
بهتر از گنجهای صد خراست ٭ بجان و دل خستگان در نگر ٭ که روزی تو دل خسته باشی مگر ٭ فرومانده کار از درون شاد کن ٭ ز روز فروماندگی
یاد کن ٭ ز خواهنده بر در دیگران ٭ بشکرانه خواهنده از در مران ٭ ابراهیم ادهم گفته نیک مردانی بوده اند سایلان که بدر خانهای آیند
که شما را هیچ هست که از ما بردارید تا بوقت رسیدن شما بشما باز دهیم پس چون حق تعالی نعمتهای رسول اکرم داد گفت اما بنعمة
ربک فحدّث بنعمت خدای خود حدیث کن و آنرا آشکارا کن حضرت رسول فرمود حدیث نعمت کردن شکرست داود
پیغمبر گفت خداوندا نعمت تو بر من چندست تا شکر آن بگذارم گفت ای داود نعمت من بسیارست اگر خواهی شکر آن بجا آری
نتوانی یا داود نفس فرو گیر فرو گرفت هم آن بود که هلاک شود جبرئیل آمد و گفت یا داود اگر همه دنیا از آن تو باشد و گویند تلفی بده تا
بگذارند که نفس براری بدهی گفت بدهم جبرئیل گفت در شبانه روزی هر کس بیست و چهار نفس زند و بر هر یکی نعمتست از
نعمتهای حق تعالی بنگر تا عجز خود بدانی و شکر نعمت حق چنانکه باید نتوانی خواجهٔ عالم فرمود که هر که را عطایی دهند باید که مکافات
آن کنند و اگر نتوانند آنرا باز گویند شکر کرده باشند و اگر نه کفران آورده باشند

مقصد نهم

روی عن النبی صلعم انه قال حاکیا عن الله عز و جل عجب لمن امن یتوکل علی الله غیری صدق رسول الله
حضرت محمد مصطفی میفرماید که در شب اسری بی واسطه از حضرت کبریا ندا آمد که ای محمد عجب میدارم از آنکه بمن ایمان آورده باشد و بوحدانیت
من اقرار آورده که اعتماد بر غیر من کند و هر که توکل بر من کند و زاری از من خواهد پیش از سوال او را عطا دهم و پیش از استعانت
او را اعانت کنم و از همه آفتهاش نگه دارم و بلا ازو بگردانم پس باید که بنده بهر کار که درماند ملاذ و ملجا خود جز درگاه خداوند خلاص
جوید و نجوید حق تعالی او را از آن درماندگی و محنتی که ارزانی دارد چنانکه مادر موسی توکل روی کرد حق تعالی فرزندش را از آب
و آتش و کید و مکر دشمن نگاه داشت مستمع باش تا بعضی ازین قصه با تو بی تقریر کنم اصحاب تفسیر و ارباب تاویل چنین گفته اند که
فرعون در خواب دید که آتشی از بیت المقدس برآمد و گرد خانهٔ قبطیان بگرفت و بسوخت و خانهای بنی اسرائیل را هیچ مضرتی

نرسانید فرعون معبران را بخواند و از ایشان پرسید گفتند از بنی اسرائیل پسری در وجود آید که هلاک تو و زوال مملکت تو بر دست او
باشد فرعون بفرمود تا زنان بنی اسرائیل را از مردان باز ایستدند و جماعتی را برگماشتند تا زنان حامله هر کدام که پسری آوردندی میکشتند
یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم سال چندی برآمد قبطیان فرعون را گفتند پیران بنی اسرائیل میروند و پسران ایشان را
میکشی نسل ایشان منقطع میشود و کسی نباشد که ما را خدمت کند ایشان بنی اسرائیل را خدمت گرفته بودند پس فرعون ملعون بفرمود که
یکسال بکشند و یکسال نکشند در آن سال که نمی کشتند هارون در وجود آمد و آنسال که میکشتند موسی در وجود آمد و قصهٔ ولادت
چنان بود که پدر موسی و هارون [عمران] مومن بود و ایمان پنهان میداشت و او خدمت فرعون میکرد و از جملهٔ خاص او بود کاهنان
و معبران گفته بودند که ما را گمان چنانست که این پسر از پشت عمران خواهد بود فرعون عمران را گفت نخواهم که یک لحظه از من غایب
باشی شبی عمران بر بالین فرعون خفته بود حق تعالی فرشته را بفرمود تا زن عمران را برداشت و نزد وی برد عمران از خواب
در آمد زن را بر بالین خود دید گفت چگونه آمده که در بسته بود گفت من خود نیامده ام مرا آورده اند پس عمران دانست که
آن کار خداییست پس بر بالای سر فرعون با وی خلوت کرد چون فارغ شد فرشته وی را برداشت و بخانه و بسرای خود برد
چون زن عمران حامله شد خبر در شهر افتاد که زن عمران حامله است فرعون گفت که این نباشد که عمران یک لحظه از من غایب
نشده است کس فرستاد تا بنگرد که زن عمران حامله است یا نه کودک به پشت مادر شد بامر حق تعالی القصه چون موسی از بطن
آمد کاشتکار را خبر شد بدر آن خانه آمدند مادر موسی بترسید گفت خداوندا این طفل را بتو میسپارم وی را نگاهدار تنور آتش
مسافت الماسی وادند که وی را در تنور انداز و قدرت ما را ببین گفته اند که طفل را در تنور گذاشت خواهرش ندانست که موسی در
تنور است آتش افروخته بود سرهنگان از در و بام در آمدند و خانه را زیر و زبر کردند هیچ ندیدند پس بر تنور شدند که شعلهٔ آتش از وی بر می آمد
باز گشتند و برفتند پس تنور دویدند دیدند که کودک در تنور بازی میکند روی بر خاک نهاد و گفت ای پادشاهی که کسی را بندگیت
زبان نکرد و نکند که چون [طفلی] قطرهٔ آب از آتش نگه داشتی خاکش بر سر که ترا نداند و غیر ترا خواند پس مادر موسی موسی را از تنور بیرون
آورد و هفته بحیله نگاه داشت تا شب هفتم و هشتم خطاب رسید که طفل را در آتش انداختی و بعضی از عجایب و قدرت ما را

بدهی اکنون وبرا در آب انداز و بعضی از بدایع مارا بترسیدن فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ آن گاه زن تابوتی بساخت و شکافهای آن را
بقیر استوار کرد و جگر گوشه خود را در ان تابوت نهاد و در رود نیل انداخت باد در آمد و آن تابوت را در ربود و میان سرای فرعون آورد آسیه
مومنه بر شط نیل با کنیزان ایستاده بود چشمش بران تابوت افتاد آن مومنه بفرمود تا آن تابوت را نزد وی آوردند و شکافتند نسیم محبت
وریحان نبوت بمشامش رسید طفل در روی وی بخندید آسیه او را در کنار گرفت فرعون گفت چیست این کودک آسیه جواب داد
قُرَّةُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ روشنایی من و تو شاید که سود کند او را بفرزندی گیریم که لایق آنست که فرزند پادشاهان باشد و برا در کنار فرعون
نهاد فرعون چون موسی را در کنار گرفت موسی دست برآورد و ریش شوم فرعون بگرفت و بدست دیگر طپانچه بر روی فرعون زد فرعون خواست
که او را بر زمین زند آسیه در جست و برا در کنار گرفت فرعون لعین گفت بگذار تا وی را بکشم آسیه گفت آخر وی کودک پنج روزه است اگر خواهی
که بدانی که او نیک و بد میداند بفرمای تا طشتی آتش و طشتی جواهر بیارند تا وی دست بکدام یکی میبرد فرعون لعین بفرمود تا بیاوردند آنگاه کمال
نبوت بود خواست که دست بکاه جانب جواهر برد جبرئیل علیه السلام دست او را بسوی آتش کشید تا اخگری برگرفت و در دهان نهاد سر زبانش بسوخت
و گریان شد اما دستش نسوخت زیرا که بدان دست طپانچه بر روی فرعون زده بود موسی شیر کس نمیگرفت خواهرش آمده بود و میدید گفت میخواهم
که دلالت کنم و راه نمایم شما را از اهل بیتی و خاندانی که تکفل کنند گفت بلی خواهیم پس بیامد و مادر موسی را بیاورد مادر موسی چون نگاه کرد طفل خود را
در قماط پیچیده و خواتون زنان او را در دست گرفته او را سوال شیر میکرد موسی چون بوی مادر شنید دهن باز کرد و آهنگ شیر نمود ایشان مادر وی را
نمیشناختند پس وی را بدایگی موسی گرفتند ظاهر شد که هر که بر ما توکل کند چنین باشد ای مادر موسی با ما توکل کردی پسر ترا از آب و آتش نگاه
داشتیم و بر دست وی دشمنش را با آب غرق کردیم و از آب دنیا با آتش عقبا بش رسانیدیم که أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا اما آنچه با آتش افتاد
طرفه تر بود با نکه کار بیچارگان فرو نگذاشت از چشم همت و فیض مروت آب داد فَسَقَى لَهُمَا لا جرم دوازده چشمه آب از برای وی بجوشانید
آوردند که فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ ای موسی اگر تو روزی بر سر چاه مدین آب دهی تا بدان آب
از تشنگی ساکن شوند ما شبی در وادی ایمن آتشی بتو نمایم که روشنایی آن سبب آشنایی گردد اگر خواهی که قصه وادی ایمن بشنوی
مستمع باش اول قصه وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَى آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا موسی چون بغایت قوت رسید و آن چهل سالگی

که مارا

که ما او را الحکمت و شریعت دادیم موسی بمصر در آمد بر غفلتی از اهل شهر و آن در محل نماز شام و خفتن بود دو مرد را دید که با یکدیگر
خصومت میکردند یکی از شیعه وی بود یعنی بنی اسرائیل و دیگر از دشمن وی بود یعنی از قبطیان قبطی بنی اسرائیلی را میگفت
هیزم بمطبخ فرعون بر بنی اسرائیل چون موسی را بدید فریاد خواست موسی بر سبیل مدافعت مشتی بروی زد بمقتل وی بر آمد و عمرش
بسر آمد موسی پشیمان شد و گفت این خصومت ایشان از عمل شیطان بود که بسبب آن قتل بر دو واقع شد بر سبیل خضوع و خشوع
و انقطاع گفت رَبِّ إِنِّي فَاغْفِرْ لِي گفته اند که حق تعالی او را اعلام کرده بود که وی مستحق کشتنست و گفته بود که تاخیر قتل وی کند
بر سبیل بدیره تعجیل کرد و ترک سنت نمود از برای این گفت ظلم کردم بر نفس خویش یعنی نقصان ثواب خویش کردم و گفت
فَاغْفِرْ لِي بیامرز مرا حق تعالی بیامرزید او را فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا پس بامداد آمد خایف و ترسان بمعرفت حال
بنی اسرائیل او دید که قبطی دیگر وی را گرفته بود و میکشید چون موسی را بدید فریاد خواست موسی گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ تو مردی جاهل
نادانی من هر روز از تو خصومت خواهم کرد و روی بدان آن کرد تا بنی اسرائیلی را از دست قبطی باز رهاند بنی اسرائیلی را اهل چون اول حال
موسی شنیده بود و کینه و خشم وی دیده پنداشت که میآید که وی را بزند گفت أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ
میخواهی که مرا بکشی که دیروز یکی را بکشتی و تو میخواهی که از نیکوکاران باشی موسی چون این سخن شنید او را بگذاشت و برفت پس
قبطی برفت و بفرعون خبر داد و گفته اند که جبرئیل بود و گفته اند که شمعون إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ
إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ای موسی قومی با یکدیگر قصد کشتن تو میکنند از شهر بیرون رو که ترا از جمله نصیحت کنندگانم موسی خایف
و ترسان از شهر بیرون رفت و روی بمدین نهاد و راه نمیدانست گفت عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ حق تعالی فرشته
راه نمود تا راه بوی نمود موسی زادی نداشت گیاه و برگ درختان میخورد تا بمدین رسید چاهی بود که شبانان از برای گوسفند
آب میکشیدند فرو تر ایشان دو زن دید که گوسفندان خود را باز میراندند موسی گفت چرا شما گوسفندان خود را آب نمیدهید گفتند ما دو زن ضعیفیم
با مردان مزاحمت نمیتوانیم نمود از آن جهت صبر میکنیم تا ایشان گوسفندان را آب دهند و بروند موسی گفت جای دیگر نیست گفتند جایی
هست متروک و سنگی بزرگ بر سر آن افتاده که چهل مرد میباید که آن سنگ را بردارد آن چاه را البوی بود چون موسی بر سر چاه آمد دست زد

وسنگ از سر چاه دور کرد گفت دلو و رسن دارید گفتند نه گفت هیچ آب دارید گفتند اندکی داریم و آن آب اندک را بموسی دادند موسی آن
آب را در دهن کرد و بجنبانید و در چاه ریخت آب بر سر چاه آمد تا گوسفندان ایشان بجای خود بیامدند و آب بخوردند و از معجزات شاه مردان
علی ابن ابی طالب ع روایت کرده اند که وقتی امیر المؤمنین بجنگ صفین میرفت بصحرایی فرود آمدند یاران گفتند یا امیر المؤمنین اینجا نزول
فرمودی که آب نیست گفت من شما را آبی دهم شیرین تر از عسل و سفیدتر از برف و صافی تر از یاقوت پس شاه مردان اشارت
بموضعی کرد مالک اژدر و قنبر را گفت اینجا را بکاوید کاویدند سنگی سیاه ظاهر شد حلقه در وی بود سفید همچون سیم میدرخشید گفت این
سنگ را بردارید قریب صد مرد قوت کردند که بردارند نتوانستند شاه مردان گفت دور شوید همه دور شدند بعد دست خیبر
گشای را در آن حلقه زد و آن سنگ را برداشت و چهل گز بینداخت آبی پیدا شد چنانکه وی فرموده بود حضرت لشکر را آب داد پس آن سنگ را
بر سر آن چشمه نهاد و خاک فرو ریخت کرد و در آن صحرا نزدیک بصومعه زاهدی بود زاهد از بالای صومعه این دید فریاد بر آورد که مرا آنجا برید چون
بردند چون شاه مردان را دید خود را بر روی افتاد گفت تو شمعون زاهدی وی گفت بلی مادرم مرا این نام نهاده و هیچ مخلوقی از آن اطلاع ندارد
شمعون گفت تو پیغمبری گفت نه من وصی پیغمبرم راهب گفت حقیقت اخبار را تمام کن شاه مردان گفت اگر از حقیقت این چشمه
میپرسی نام این چشمه چو ماست و از هفتصد و سیصد و سیزده پیغمبر مرسل ازین چشمه آب خورده اند و من [illegible] راهب گفت
صدق همچنین یافتیم در کتاب انجیل راهب کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد و بحضرت شاه مردان بصفین اول کسی که کلمه شهادت
یافت او بود امیر المؤمنین برای او بگریست و گفت المرء مع من احب راهب با ما در بود روز قیامت رفیق ما بود در بهشت
پس آمدیم بر قصه آن دو زن که موسی گوسفندان ایشان را آب داده بود آن دو زن دختران شعیب بودند چون برفتند شعیب گفت
چون بود که امروز زودتر آمدید دختران حال و قصه باز گفت وی را بخوانید تا مزدش دهیم پس یکی از ایشان نزد موسی آمد در حالتی
که شرم زده بود و روی پوشیده گفت پدرم ترا میخواهد تا مزد بدهد موسی در پی آن روان شد اگر ضرورت نبودی نرفتی که در آن وقت
سبزه گیاه از بیرون شکم او پیدا بود هشت روز بود که نان نخورده بود چون موسی نزد شعیب بیامد حال و قصه خود با شعیب
بگفت شعیب گفت بشارت باد ترا که از دست ظالمان خلاص شدی که فرعون را بر زمین دستی نباشد یکی از دختران گفت

ای

ای پدر او را بمزدوری بگیر که او بهترین مزدوران است مردیست با قوت و امانت و دیانت شعیب گفت ای دختر قوت وی را از
کجا یافتی گفت از آنجا که سنگی که چهل مرد میبایست که از سر چاه بردارد تنها برداشت و بعد اخت و امانت وی را از آنجا است
که در راه باد در جامه ما میجهید او ما را باز پس میداشت و در پیش میرفت تا عقب ننگرد بعد از آن شعیب موسی را گفت انی ارید
ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تأجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک وما ارید ان
اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین میخواهم که یکی ازین دو دختران بتو دهم برای آنکه هشت سال مزدوری کنی و اگر ده سال
تمام کنی آن تبرعی باشد از تو موسی گفت میان من و میان تو این دو اجل است هشت سال یا ده سال هر کدام که بسر برم بر من عدوانی
و حرجی نباشد پس شعیب دختر مهین را که نامش صفورا بود بموسی داد و موسی ده سال شبانی کرد بعد از آن از شعیب اجازت
خواست تا بمصر شود بزیارت مادر شعیب او را اجازت داد موسی اهل خود را و مالی که داشت برگرفت و روی بمصر نهاد چون بوادی
ایمن رسید شبی تاریک بود و راه مخوف و هوا سرد و باران می آمد صفورا دختر شعیب فریاد بر آورد که مرا درد وضع حمل میرنجاند موسی
خواست که آتش بر افروزد هر چند که آهن را بر سنگ میزد آتش نمیداد سنگ و آهن را بر زمین زد ناگاه آوازی آمد که ای موسی
باز دار انگشتان تو ما ایم آتش جز نور ما آتش بیرون نیاید هر آتش که در عالمست همه از آنجا فروغ نیده از دور نظر کرد آتشی
دید فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا قال لاهله امکثوا انی آنست
نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون پس موسی دویدن گرفت آوازی شنید
کای موسی کجا میروی گفت من بر قوم مرا امید و اندیشه بر سوی ● بهر سوی مرا کی دوانی ● ز هر زهری مرا تا کی چشانی ●
گهی در یم اندازی بدریا ● گهی ریزی بفرعون نشانی ● که از مصرم سوی مدین فرستی ● که از مدین بسوی مصر خوانی
که از شعیب دو دختر او ● مرا ده سال فرمایی شبانی ● شبانی را که این قدر باشد ● که تو بیواسطه وی را بخوانی ● پس آنکه کرد کنار
طور سینا ● شراب الفت و صلح چشانی ● معروف کرخی حکایت کنند که شبی در زمستان از مسجد بیرون آمد باران می بارید خانه
داشت بوریا انداخته و چراغ نبود از خانه آب فرو می آمد و در آن میان زنش فریاد بر آورد که مرا درد وضع حمل میرنجاند معروف ره شتابان

طلب کرد و سوی آسمان کرد و گفت خداوندا از بهر کرخی موسی عمرانی توانی ساخت مرا توفیق تحمل انبیا ارزانی باشد که این بار محنت
حضرت است چون موسی بر آن آتش آمد درختی دید از پایان تا بر سبز و آتشی افروخته آواز تسبیح فرشتگان شنید و نوری عظیم بر سید
و متعجب فرو ماند پادشاه عالم جل جلاله اول موسی را قوی گردانید آواز آمد که یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد
المقدس طوی من خداوند توام نعلین از پا بیرون کن که تو در وادی مقدسی تا برکت این وادی بقدم تو رسد اهل اشارت گفته اند که نعل
کنایت است یعنی دل خود را از شغل اهل و ولد فارغ کن و مرا پرست و در عبادت کسی را شریک مگردان و نماز بپای دار از برای یاد کردن
من و یاد کردن مرا بکسی دیگر میاور تا من یاد تو کنم هر گاه نمازی فراموش شود یا در خواب رود از آن نماز هر گاه یاد آید آن نماز را باید گذارد
چوب دست سوال از برای آن بود تا موسی را انس پدید آید و بار حضرت حق با وی سخن گفت یا موسی این را چکنی گفت بر آن
تکیه کنم در وقت رفتن و برگ از درخت فرو کنم برای گوسفندان و مرا در این عصا حاجتهای دیگر هست گفتند موسی مستوفی
زبانش از سخن منقطع گشت این سخن بر سبیل اجمال گفت ابن عباس گفت حاجتهای وی آن بود که در راه با وی سخن
گفتی یار و همزبان بودی و هر جا که طعام نداشتی عصا بر زمین زدی آنچه بایستی از طعام و شراب از زمین بر آمدی و چون
تشنه شدی عصا بر سنگ زدی چشمه آب از سنگ بر جوشیدی و چون آفتاب بودی عصا بر زمین زدی در حال شاخها بگستردی
و برگ بر آوردی و هر میوه که ویرا آرزو بودی از وی پدید آمدی و چون موسی شبانی گوسفندان کردی و چون بجایی رسیدی و دو کس
نبودی عصا بجای وی گوسفندان نگاه داشتی دراز شدی و بر مثال دلو شدی و چون شب تاریک بر زمین فرو زدی مانند دو شعله روشنایی
از دو شاخ پس پادشاه عالم گفت القها یا موسی فاذا هی حیة تسعی یا موسی عصا بینداز چون موسی عصا بینداخت
ماری گشت بزرگ که سنگ فرو میبرد موسی بترسید حق تعالی فرمود خذها و لا تخف بگیر آن را و مترس موسی چون شنید
جان و دل بر کف دست بر بر روز دو بگرفت اهل اشارت گفته اند گفت بار خدایا این چه حالتست گفت برای آنست که گفتی
که برو تکیه کنم تا بدانی که تکیه و اعتماد بغیر از من بر دیگری نباید کرد الله حق تعالی او را پیغمبری داد گفت بنزدیک فرعون شو و او را
بدین حق خوان و توحید دعوت کن که یاغی شده است و پای از حد خود فراتر نهاده است مقصد پنجاه دوم

روی

روی عن النبی علیه السلام انه قال من جمع ستة خصال فقد جمع خیر الدنیا و الآخرة من عرف الله و اطاعه
و من عرف الشیطان و عصاه و من عرف الدنیا فترکها و من عرف الجنة و طلبها و من عرف الحق
فاتبعه و من عرف الباطل فرفضه صدق رسول الله حضرت سید الانبیا و قدوة الاصفیا ابو القاسم محمد المصطفی
میفرماید که شش خصلت که هر که بدین خصلتها قیام نماید دنیا و آخرت را جمع کرده باشد خصلت اول آنکه خدا را بشناسد
و طاعت او و طاعت اولوا الامر که معصوم باشند دیگر آنکه شیطان لعین را بشناسد و فرمان وی نبرد که شیطان آشکار است مر فرزند
آدم را و شیطان گفته است بحق تعالی در آن وقت که لعنت کرده است که من فرزندان آدم را وسوسه نمایم و تو بیشترین ایشان را شاکر
نیابی پس عاقل آنست که خلاف امر شیطان کند و فرمان او نبرد خصلت دیگر آنکه دنیا را ترک کند که با کسی وفا نکند و دوستی دنیا
سر همه گناهانست ترا دنیا همیگوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده خود را فریب رنگ و بویم که هست این
کژ من خنده آمیز خواجه عالم فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة دنیا سر بلا و عناست نیک بخت آنست که با و رغبت نکند
دیگر آنکه بهشت را طالب باشد که طلب وی ایمانست خصلت پنجم حق را بشناسد و پیروی وی کند خصلت ششم آنکه باطل را
فرو گذارد و راه حق که راه محمد و علی و یازده فرزندان ایشانست گیرد گر مهر علی در دل و جانت نبود از دوزخ جاودان امانت نبود
راه امیر المومنین علی آنست که بخدا شرک نیاری و خدا را عادل دانی و ظلم و قبایح بدو حوالت نکنی و رویت بدو روا نداری چنانکه قوم
موسی رویت همی خواستند موسی از برای آن سوال کرد تا بنگرد حال ایشان چگونه شد مستمع باش و بشنو و لما جاء موسی
لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک پادشاه عالم موسی را خبر داده بود که او را کتابی خواهد داد که وی را
حجتی باشد چون وقت آمد قوم موسی تقاضا کردند حق تعالی تورات را بموسی فرستاد گفتند که ما چه دانیم که این کلام خداست یا کلام
غیری ما را با خود ببر تا کلام حق بشنویم و بدانیم که این کلام حجت است موسی عم بدستوری حق تعالی هفتصد هزار مرد که قوم وی بودند
هفتاد هزار کس را اختیار کرد و ایشان را با خود بکوه طور برد میان موسی و آن جماعت هفتاد حجاب پدید آمد موسی در اندرون حجابها
ایشان بیرون حق تعالی با موسی سخن گفت موسی از حجاب بیرون آمد و گفت سخن حق شنیدید گفتند شنیدیم اما ندانیم که سخن کیست

۱۵/۲

مارا سمان تنگ باقیست تا خدا را معاینه ببینیم لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتّٰى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً موسی گفت خداوندا میدانی که این قوم چه میگویند
واین آنست که حق تعالی در قرآن خبر داده است که يَسْأَلُكَ أَهْلُ الْكِتَابِ أَنْ تُنَزِّلَ عَلَيْهِمْ كِتَابًا مِنَ السَّمَاءِ فَقَدْ
سَأَلُوا مُوسَىٰ أَكْبَرَ مِنْ ذَٰلِكَ فَقَالُوا أَرِنَا اللَّهَ جَهْرَةً موسی گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ جواب آمد قَالَ لَنْ تَرَانِي
وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي تو هرگز نتوانی دیدن کوه بیجا بود که از جمله کوهها بلند تر بود
اگر بجای خود بماند و طاقت تجلی نور من دارد پس مرا توانی دید فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا
چون تجلی کرد نور عرش ظاهر شد و کوه پاره پاره گشت و موسی بیهوش افتاد وهب بن منبه گوید چون موسی سوال رویت کرد ابری بر آمد
و رعد و برق برخواست حق تعالی فرشتگان را امر کرد که بروید و بر موسی اعتراض کنید که چرا این سوال کردی فرشتگان نزد موسی آمدند از چهار
جانب هر کدام بصورت مهیبی آورده اند که فرشتگان آسمان ششم که آمدند لباس ایشان از آتش بود و در دست هر یکی درختی
از آتش خوف موسی از حد در گذشت گفت خداوندا بسر عزت از او فرو گذار پادشاها نمیدانم تا از این میانه چسان بکنار آیم اگر روم بسوزم و اگر
بایستم بمیرم ۞ هر کرا بارش تو باشی خوار نیست ۞ هر کرا لطف از تو باشد زار نیست ۞ روح را در کوی امرت جای نیست
عقل را با سر حکمت کار نیست ۞ عاشقان مفلس بیچاره را ۞ در غمت جز دیده خونبار نیست ۞ پادشاه عالم فرشتگان آسمان هفتم
را گفت حجاب بردارید اندکی از نور عرش بموسی نمایید ایشان حجاب برداشتند چون اندکی از نور عرش ظاهر شد چون بر کوه تافت
پاره پاره گشت هر سنگی و درختی که پیرامون آن بود گردی گشت و در هوا ماند و آتشی که بر آمد و هفتاد کس را که دیدار خواسته بودند
بسوختند موسی بیهوش شد پس حق تعالی برحمت خود موسی را دریافت چون بهوش آمد گفت خداوندا توبه کردم و ایمان
از سر گرفتم این عجب موسی نه از قبل خود و حال برین جماعت چنین رفت بایزید بسطامی گفت چون گفته و گوی مشهد در
معنی استوا بسیار شد خود را بهوش رسانیدم گفتم ای عرش از ذات پاک حق تعالی همان نشان داد که فرش و فرش
همان خبر دارد که ثریا و ثریا همان خبر دارد که ماه و ماه همان خبر دارد که ماهی و ماهی همان خبر دارد که دریا ۞ ای عین بقا در جه تعالی
که توئی برجای نه کدام جایی که نه ۞ ای ذات تو در چهار جهت مستغنی ۞ آخر تو کجائی و کجائی که نه ۞ زغلب بمانی شاه مردان

دلبر

بشیر یزدان ابی الحسن علی بن موسی الرضا المرتضی را گفت هَلْ رَأَيْتَ فَقَالَ أَنَا و گفت ای موسی ترا از جمله آدمیان بر گزیدم و ختنا
کردم بانکه ترا رسول خود کنم و ترا با سخن گفتن با خود مخصوص گردانم آنچه ترا دادم از شرف و حکمت و موعظت و برین نعمت از
جمله شاکران باش و دوستی محمد و آل محمد اختیار کن گفت خداوندا محمد کیست گفت آنکه نام وی بر عرش نوشته است
و نام آل او با نام خود نبشتم از آنکه آسمان و زمین را آفریدم و او پیغمبر منست و علی ولی منست و وصی حبیب منست و از جمله
خلقان ایشان را دوست تر دارم موسی گفت خداوندا مرا از امت او گردان گفت شکی من ایشان را بدیدم گفت تو ایشان را
نبینی اما اگر خواهی آواز ایشان ترا بشنوانم گفت میخواهم که حق تعالی فرمود که ای امت محمد آواز آمد از صلبهای پدران و رحمهای
مادران که لبیک اللّٰهم لبیک اِنَّ رَحْمَتِي سَبَقَتْ عَلَىٰ غَضَبِي و رحمة سابق باشد رحمت من بر غضب
من و عفو من پیشی گرفت بر عقاب من و شما را ندا دادم پیش از آنکه از من بخواهید اجابت کردم پیش از آنکه مرا بخوانید و هر که
روز قیامت آید و گواهی دهد که من یکیم و محمد رسول منست و علی ولی منست وی را بهشت برم اگر چه گناه بیش از کف
دریا بیشتر بود

فصل پنجه و سیم

رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صلعم أَنَّهُ قَالَ مَعُونَةُ مِنَ اللّٰهِ
وَإِنَّ الصَّبْرَ يَأْتِي عَلَىٰ قَدْرِ الشِّدَّةِ وَالْبَلَاءِ صدق رسول الله خواجه عالم و فخر بنی آدم محمد مصطفی میفرماید
که اعانت و نصرت در همه حال از حق تعالی باید جست و صبر و شکیبایی هر کس باندازه محنت و بلیت میدهد چون محنت
و بلای انبیا بیشتر بود لاجرم قوت صبر ایشان بیشتر بود چنانکه از ان ایوب بیشتر و یعقوب بیشتر مستمع باش تا شمه از قصه
یعقوب و بیت الاحزان و احوال یوسف و چاه و زندان با تو تقریر کنم اصحاب تفسیر و ارباب تواریخ چنین گفته اند که شبی
یوسف در کنار پدر خفته بود در خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره از اوج خویش فرود آمدندی و ورا سجده کردند
یوسف از خواب در جست و پدر را خبر داد وَإِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ
رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ یعقوب گفت ای پسر مگو تا برادرانت نشنوند مبادا که شیطان ایشان را از راه ببرد
که با تو مکر بکنند یکی از برادران بیدار بود بشنید برادران را خبر داد گفتند تا انصاف ترا از میان برداریم پس برادران مجمع ساختند

۱۵٫۳

وسخنها پرداختند و رای چنان دیدند که آن دیباجهٔ لطف الله و آن سرچشمهٔ جان برادر در چاه اندازند پس پیش پدر آمدند که ای
پدر وقت بهار است و جهان خرم و سبز است هر کجا نظر کنی تنوری بینی و بر هر صحنی چمنی و بر هر برگی رنگی مرغان در شعب
و عاشقان در طرب و عارفان در طلب یوسف را با ما بصحرا فرست یعقوب گفت ای جانان پدر شما یازده برادر بید
بروید و یوسف را به پدر خود بگذارید که بهار و تماشاگاه من دیدار یوسف است گفتند ای پدر ما یوسف را بازی ببریم
و نیازاریم گفت ای جانان پدر از فرط محبت شما در حق یوسف معلوم است اما میترسم که شما ببازی مشغول شوید و گرگ
قصد یوسف کند گفتند ای پدر چه حکایت است ما مردان کارزار و شجاعان روزگاریم گرگ را زهرهٔ آن باشد که گرد پیرامن
یوسف گردد یعقوب در ماند و یوسف را دستوری داد و همراه ایشان برفت و گفت یوسف را تشنه و گرسنه
مگذارید ایشان قبول کردند یعقوب یوسف را در بر گرفت و سر و رویش را بوسه داد و باز گردید یکی از آن برادران
وی را بر گردن گرفتند تا از چشم پدر ناپدید شدند پس وی را بزمین زدند هر گاه که برادری وی را بزدی او روی به برادر دیگر کردی او نیز بزدی
پس وی را میزدند و می تاختند تا تشنه و گرسنه شد آب خواست گفتند ما خون تو خواهیم ریخت آب کی دهیم یوسف
زار زار بگریست و میگفت ای پدر خبر داری که با یوسف چه میکنند نظم ای باد حدیث من بزیر گوی برو ٭ وز سوز دلم
شعله در گیر و برو این حال سخت ماند با حال آن دو گوشوارهٔ عرش یعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام که حضرت رسول الله در
حیوة بود تعظیمشان میکردند و چون رسول ایشان را بر دوش میگرفت می آمدند و میگفتند یا رسول الله ایشان را [illegible]
تا بدوش کریم چون حضرت رسول از دار فنا بدار بقا انتقال نمود یکی را زهر دادند و یکی را با هفتاد و دو تن در کربلا
بخواری و زاری شربت شهادت چشانیدند ٭ سوز دل مبارک لب تشنگان بپرس ٭ زان ریگها که فرش بیابان کربلاست
القصه یوسف را بر سر چاهی بردند و پیراهن از تنش بر کشیدند و دستهایش ببستند یوسف گفت ای برادران اگر مرا در
چاه خواهید انداخت پیراهن مرا با من گذارید تا عوض پوشش من باشد در حال حیوة من و در حال ممات کفن بود دست
من بگشایید تا اگر جانوری قصد من کند من از خود دفع کنم گفتند آن آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره را بگو که ترا سجده
کرده اند

کرده اند تا دستهایت بگشایند پس رسنی در میان وی بستند و در چاه افگندند ٭ میانش را که بودی موی مانند
بر ابریشمین ریسمان دادند پیوند ٭ کشیدند از تن پیراهن او چو گل ز غنچه عریان شد تن او فرود آویختند آنگه
بچاهش ٭ بچاه انداختند از نیمه راهش ٭ چون بمیان چاه رسید رسن را ببریدند جبرئیل را خطاب آمد که یوسف را
دریاب جبرئیل بیک پریدن از سدرة المنتهی بمیانهٔ چاه رسید و یوسف را در هوا بگرفت یوسف بیهوش شد
آهسته آهسته او را بتک چاه رسانید و یوسف را بر بالای سنگی خوابانید خطاب آمد که از جامهای بهشت در وی
پوشان و احوالی که بر روی خواهد رفتن وی را معلوم گردان القصه برادران بزغاله بکشتند و پیراهن یوسف را خون آلوده
کردند و شبانگاه خاک بر سر کنان رو بسوی پدر نهادند یعقوب چون فریاد ایشان شنید گفت آه حادثهٔ عظیم
افتاده است نزد ایشان رفت چون یوسف را با ایشان ندید گفت آه آه یوسف را چه کردید ایشان جامهٔ خون آلود را
بدریدند یعقوب گفت این چه تنور است که تا بر آن آتش حسرت در کانون سینه می افروزد این چه خروش است که از
هیبت استماع آن آب حسرت از فوارهٔ دیده فرو میریزد ایشان گفتند که ای پدر ما رفتیم تا با یکدیگر مسابقه کنیم
یوسف را نزد متاع خود بگذاشتیم گرگ وی را بخورد وَجَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ پیراهن خون آلوده
بوی دادند یعقوب پیراهن او را بر سر و چشم می مالید و می بویید و نعره میزد تا بیهوش شد چون بهوش آمد گفت آه
آه از آنچه میترسیدم بمن رسید یعقوب در پیراهن نگاه کرد هیچ جا دریده ندید گفت عجب گرگی بوده است که
پیراهن یوسف را ندریده ایشان فرو ماندند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ یعقوب
گفت نفس شما این کار را بیاراست در چشم شما پس امروز کار من صبر است که صبر نیکو کنم و یاری از حق تعالی
خواهم یوسف سه روز در آن چاه بود در روز چهارم کاروانی میگذشت و از مدین بمصر میشدند نزدیک آن چاه فرود
آمدند مالک بن دعر ابن الطلب را بآب فرستادند مالک چون دلو فرو گذاشت یوسف دست در رسن زد و از چاه
بر آمد مالک چون یوسف را دید در غایت حسن و جمال گفت قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ فَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً

وَاللهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ گفت بشارت وخوشدلی این گفته اند که بشر نام رفیق وی بود گفت ای کودک بعضی گفت
گویم که اهل آب این را بجا داده اند تا از برای ایشان بفروختم پس وی را پنهان داشتند و عادت یهودا چنان بود که هر روز بر چاه
آمدی و یوسف را آواز دادی و برفتی درین روز بیامد و آواز داد جواب نشنید کاروانی دید در میان کاروان میگشت و یوسف را
میجست تا که بیافت و برادران را خبر کرد تا که بیافت برادران بیامدند و یوسف را به هیجده درم بفروختند یهودا وصیت کرد که این غلام
را نیکو دارید دیگر برادران گفتند که وی را نگاه دارید که گریزانست و دروغگو مالک یوسف را بر شتر نشست و روی بمصر نهاد بر گذر
غافله گور مادر یوسف بود چون نزدیک گور مادر رسید عرق محبتش در حرکت آمد خود را از بالای شتر در انداخت و بر تربت
مادر نشست تربت عهد صباش بیاد آمد قطرات عبرات چون باران نیسانی بر رخ گلبرگ گلستانی ریختن گرفت از زمین
ندا آواز برآمد که وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللهِ نظم صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند م چون که کنی صبر نوبت ظفر آید
یوسف بر سر انگشت بر صحیفه خاک نقش کرد که هر که جز وی را دوست دارد از دوستی خدا باز ماند [illegible] که شصت سال بر آن بگذشت
و آن نقش محو نگشت این عجب نیست که نوشته انگشت یوسف را که باد و آب محو نمیکند ایمان که بر دل مومن بقلم قدرت نوشته شده است
که أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ هرگز بوسواس شیطان و سیلاب ذنب و عصیان محو نگردد پس آوازه غافله
بمصر رسید عزیز مصر با وزیر بنظاره بیرون آمدند یوسف را پیش آورد و گفت بنگرید تا قیمت این غلام چند است عزیز گفت
اگر راست میپرسی قیمت عدل این غلام هزار جان مقدس است پس در قیمت وی گفت و گوی در میانه واقع شد تا بر آن قرار گرفت
که عزیز هم برابر زر و سیم و مشک و حریر بخرید و بخانه برد و زن را گفت که وی را گرامی دار شاید که ما را نفعی کند زلیخا چون چشم بر جمال با کمال
یوسف افتاد آتش عشق در دل سوخته اش شعله کشید یوسف را با خود دعوت کرد که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا
عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ هَيْتَ لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ
الظَّالِمُونَ عبد الله عباس گفت از جمله مرادات زلیخا آن بود که یوسف را گفتی چه نیکوست این روی تو گفت در
خاک پوسیده خواهد شد گفت چه نیکوست این روی تو گفت با خاک یکسان خواهد گشت گفت ای یوسف آتش تو در دل من افتاد
آن

آن آتش را بنشان گفت اگر این آتش را بنشانم با آتش دوزخ سوخته گردم القصه زنان مصر را خبر شد تا وی را ملامت ازکنعان
بر شاهزاده ای زلیخا میزدند که زلیخا غلام خود را دوست دارد بهر ماتمی که در آمدی از نوحه گر سخن عشق او شنیدی و بهر سوری که رفتی از
مطربان حدیث محبت او نیکو بشنیدی پس زلیخا دعوتی بساخت و کسی نزدیک آن ملامت کنندگان فرستاد که بیایید
تا با یکدیگر انگشتی برنگ زنیم که دیگر نمک ملامت بر جراحت ما نکنند آن زنان بیامدند زلیخا فرمود تا خوان بیاوردند و هر
یکرا کاردی و ترنجی بداد و گفت این غلام که در این خانه است باندرون این خانه در آید یوسف چون نقشه پرده برداشت آن زنان
فریاد برآوردند و بجای ترنج دستها بریدند و جامها دریدند و گفتند این چه جمالست که آتش در جان ما زد این چه حالتست
ای صنع ذو الجلالت ۰ هنگامه خورشید ز رخسار تو بشکفت ۰ بازار چه سرو ز رفتار تو بشکست ۰ هر تعبیه لطف
که در نار گلی بود ۰ قدرش ز رواج گل رخسار تو بشکست ۰ هر رونق ناموس که در لعل و گهر داشت ۰ با قاعده لعل شکر
بار تو بشکست ۰ آن زنان ملامت کننده بیهوش شدند چون با هوش آمدند دستهای خود بریده دیدند و جامها دریده زلیخا
گفت مرا طعنه میزدید اکنون بر دستهای بریده خود نگاه کنید این آن معشوقست که مرا در عشق آن معذور نمیداشتید
آن زنان از رحم بر زلیخا آمد یوسف را گفتند چرا فرمان وی نمیبری گفت من فرمان حق بجای آرم نه فرمان باطل زلیخا گفت
اگر فرمان من نبری بفرمایم تا بزندانت کنند یوسف روی از ایشان بگردانید و روی سوی حضرت عزت کرد و گفت رَبِّ
السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ خداوندا زندان دوست تر دارم از آنچه مرا میفرمایند در حال زلیخا نزد شوهر خود رفت و گفت
این کنعانی را روزی چند در زندان کن که دیگر حدیث من نکند که وی مرا با خود دعوت میکرد که بسبب وی رسوا شدم عزیز نزد
ملک شد و گفت که مرا غلامیست که از وی گناهی در وجود آمده است بفرمای تا وی را زندان کنند ملک فرمود تا وی را زندان
کردند بی جرمی و گناهی بلا و محنت از برای دوستانست که اَلْبَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ بِالْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ بِالْأَمْثَلِ
قصه زندان یوسف و سبب خلاصش بسیارست اما مجملش آنست که پادشاه وی بناز و کرم بنده نواز آن گل بستان
عصمت و در دریای کرامت را بعد از زندان بجایی رسانید که اهل مصر کمر متابعتش بر میان جان بستند و عرصه گیتی در تحت

تعرف او آمد زمانه مامور حکم وصل و عقد او شد قضا و قدر برادران او را از کنعان بمصر آورد و بحاجت در صف نیاز نشاند
در پیش تخت یوسف بداشت تا قصهٔ آز و غصهٔ نیاز عرضه داشتند که ای مطلع کوکب اربابی و ای مرکز افلاک زیبائی ما
فرزندان یعقوبیم بندگان خلیلیم بواسطهٔ حاجت نزد تو آمدیم سپاه قحط و تنگی بر سپاه ما مستولی شده است یوسف
چون نام پدر شنید گریان شد با خود گفت کی باشد که این شداید فراق بآسایش وصال مبدل گردد   بینم در جهان غم
شکسته یکبار دگر   در خدمت تو نشسته یکبار دگر   یوسف از حال او تفحص کردن گرفت برادران گفتند فرزندی داشت
یوسف نام که گرگ وی را بخورد و در فراقش آرام و قرار و از وی نماند بیت الاحزان اندوه ساکن گشته و چشمش از گریستن در فراق فرزند
سفید گشته آورده اند که یعقوب همه روزه ذکر یوسف میکرد و بی یاد او نمیبود فرمان حق جل و علا در رسید که ای یعقوب اگر
می بعد ذکر او بر زبان رانی از دیدار یوسفت محروم کنم پس یعقوب تصور او رفت و در رفیقان نگاه کردی و زار زار بگریستی
باز فرمان آمد که در ایشان منگر پس بر سر راه خانه بساخت تا هر که بر وی بگذرد گوید که ای پدر یوسف چون نام یوسف شنود
دلش بیارامد چون شب در آمدی ردای اسمعیل در سر افکندی و عصای خلیل بدست گرفتی و چندان بگریستی که بیهوش
شدی و بزبان حال گفتی نظم جانا ز غمت خواب ببینم هر شب • روی چو مهت بخواب بینم هر شب • بیدار شوم ترا
نه بینم خود را • در آتش غم کباب بینم هر شب خطاب رب العزت در رسید که ای یعقوب بجلال قدر من که خداوندم
اگر او فرزند تو مرده بودی بدین صبر که کردی همه را زنده کردمی آورده اند که روزی جبرئیل بزیارت یعقوب آمد گفت ای جبرئیل
میخواهم که ملک الموت را ببینم پس عزرائیل بزیارت وی آمد یعقوب گفت ای ملک الموت جان یوسف را قبض
کرده گفت نه گفت کجاست گفت ای یعقوب دانای سرایر جبرئیل پیک رب العالمین بهتر میداند خبر نبید پدر من
چگونه خبر دهم آمدیم بر سخن یوسف بو سود تا برادران را طعام دادند یوسف فریاد بر آورد که ای نفس مکر حدیث از
پدر جدا شدن و در چاه انداختن و بهیده درم فروختن فراموش کرده گفت آنچه برادران در حق من کردند فراموش
نکرده ام اما این ساعت مرا عزیز میخوانند و خود را ذلیل میدارند امروز آن کنم که کریمان کنند چون حال بدینجا رسید که برادران
دانو

یوسف را بشناختند شرمسار گشتند یوسف گفت امروز بر شما سرزنشی و ملامتی نیست یغفر الله لکم کرم یوسف
را مشاهده کنید که گناه برادران کرده بودند و عذر او میخواهد هرگاه کرم یوسف چنین است کرم اکرم الاکرمین چگونه باشد اگر گناه ما را
بخشد عجب و غریب نیست نظم نه یوسف که چندین بلا دید و بند   چو کارش قوی گشت و دولت بلند   گنه عفو کرد
آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را   بکردار بدشان مقید نکرد   بضاعات مزجاتشان رد نکرد   ز لطف
چنین چشم دارم نیز   بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز   یوسف چون از کار برادران بپرداخت
اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا این پیراهن پدرم ببرید و بر روی پدرم نهید تا بینا گردد
و بگویید که یوسف را از مصر بیرون آوردند بوی یوسف بشام یعقوب رسید گفت انی لاجد ریح یوسف ای فرزندان
بوی یوسف می شنوم زکام فراق زایل شد بوی گل وصال می آید زهی زیبا پیرهنی که پیراهن یوسف بود نظم هر زیبای که در جهان
شتمامت • از پیرهن حبیب طریقت چکلت • یا دامن جیب و آستین مفغان   کان دامن جیب و آستین بر دولت
محققان گفته اند که یوسف را بطریق وی معلوم شده بود که چون پیراهن یوسف به یعقوب رسید بینایی بوی باز آمد انکه گفت
وأتوني بأهلكم أجمعين لطافت این کلمات شنو که پدر بزرگ شکند و مکو بید و میگوید جملهٔ اهل بیت خود را بگوئید و بیارید
اگر گویم پدرم را بیارید بی حرمتی باشد و اگر گویم وی را بیارید بی شفقتی بود قاعدهٔ شرع آنست که پسر بخدمت پدر رود و رسم عشق
آنست که محب بنزدیک محبوب رود القصه با هشتاد کس از فرزندان روی بمصر نهادند چون بنزدیک مصر رسیدند یوسف را فرمان
آمد که باستقبال پدر بیرون رو تا ببینی که ما در حق تو چه لطف کرده ایم یوسف بسیصد هزار سوار بر نشاند فوج فوج آراسته هر
فوجی که رسیدی یعقوب پرسیدی که ای جبرئیل این یوسف منست گفتی نه گفت پس یوسف من کدام است فرمود انکه زیر
چتر عزت و لوای عظمت می آید پس ناگاه جمال باکمال یوسف آفتاب وار از فلک سعادت طالع شد یعقوب را
چون چشم بر جمال یوسف افتاد پیاده شد یوسف نیز خود را از اسب در افکند یکدیگر را در بر گرفتند و از شادی بیهوش شدند
ملائکه ملکوت و ساکنان حضرت جبروت گفتند خداوندا هیچکس را این قسم دوستی بود که یعقوب بیوسف فرمان آمد که

شما را ازین دو سخن عجب می‌آید که جلال قدر ما که خداوندیم که ما را هر یک از امت محمد که پیروی اهل بیت کنند و اطاعت
ایشان نمایند بهفتاد مقابل این دو سخن است که یعقوب را با یوسف

فصل بیست و سیم

روی عن النبی صلی الله علیه انه قال الله تعالی عز و جل لی یا محمد لو ان الخلایق نظروا
الی عجایب صنعی ما عبدوا غیری ولو انهم وجدوا حلاوة ذکری فی قلوبهم لرضوا
بانی ولو انهم نظروا الی لطایف بری ما اشتغلوا بشیء سوایی صدق رسول الله
صلی الله علیه خواجه کونین و فخر العالمین و جد السبطین محمد مصطفی صلی الله علیه می‌فرماید که پادشاه عالم جل جلاله
فرمود که اگر خلقان در عجایب صنع من نظر کردندی بغیر یا نه پرستندی و اگر حلاوت ذکر من دریافتندی درگاه مرا ملازم گرفتندی
و اگر لطایف و احسان مرا بچشم بصیرت دیدندی بغیر من مشغول نشدندی مضمون حدیث آنست که بنده باید ملازم درگاه حق باشد و خود را
بغیر خود مشغول نگرداند و دل در غم و زید نه بندد و پیوسته ذاکر ذکر حق باشد و اگر دولت و نعمت خواهد ازو خواهد و اگر دولت و عزت
یابد ازو یابد عزیز آنست که عزت ازو یافت و سلطان آنست که سلطنت ازو خواست چنانکه سلیمان گفت قال رب اغفر
لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب سلیمان علیه السلام سلطنت
ازو خواست لاجرم منشور تصرف گنون خاک در کف کفایت نهاد و زمام سازد را اسیر ساز و آن گردجان شیطان عالم
هیبت و غیرت او میلرزد لاجرم جمله سر بر خط فرمان او نهادند و کار او می‌ساختند یعملون له ما یشاء من محاریب
وتماثیل وجفان کالجواب وقدور راسیات دل سلاطین عالم و ملوک بنی آدم از سطوات او می‌ترسید لاجرم
سر بر خط فرمان او نهادند انی القی الی کتاب کریم محمد بن کعب گفت لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود و بیست
پنج فرسنگ آدمیان را بود و بیست و پنج فرسنگ جنیان را بود و بیست و پنج فرسنگ دیوان را بود و بیست و پنج فرسنگ وحوش و طیور را بود
و از برای وی بساطی ساخته بودند و کرسیهای زرین بر میان بساط نهادندی که پیغمبران بر آن کرسیهای زرین نشستندی و عالمان بر کرسیهای سیمین
و در گرد ایشان آدمیان و جنیان و گرد جنیان دیوان و مرغان از بالای سر پر زده باد را امر کردی تا شادروان را برداشتی و

بامداد

بامداد یکماهه راه بردی و شبانگاه باز آوردی که ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر
وارسلنا له عین القطر ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن یزغ منهم
عن امرنا نذقه من عذاب السعیر باد را زهره دم زدن نه غبار را برخواستن نه برگ را قوت ترنج
و تفاعه آفتاب را قوت گرم تابش طیور را در بالای شادروان پر در پر زده و هر یکی را جای معین کرده روزی میگذشت
بوادی نمل رسید مورچه که پیشوای مورچگان بود بر بالای بلندی بر آمد و آواز داد که ای مورچگان در خانهای خود شوید تا سلیمان
و لشکر شما را اجناز ساخته زیر پا نیارند و ایشان را از شما خبر باشد که واذا اتوا علی واد النمل قالت نملة
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون
فتبسم ضاحکا من قولها باد سخن مورچه را بسلیمان رسانید سلیمان از گفتار وی بخندید و کسی فرستاد و او را
بخواند و گفت این سخن چرا گفتی گفت من مهتر ایشانم و بر مهتران نصیحت رعایا واجب باشد و من عذر شما بخواستم و گفتم وهم
لا یشعرون و گفته اند که آن مورچه گفت من حظ نفس نخواستم بلکه دل خواستم ترسیدم که دلهای ایشان گرفته شود و نظر
کردن در مملکت تو از تسبیح که ایشانراست باز ماند سلیمان گفت عظنی مرا وعظی گو مورچه گفت ای سلیمان دانی که پدرت را
داود نام نهادند گفت بگو گفت لانه داوی جراحته فوادیه مداو ومنته مداومت جراحت خود کرد
مدعو و دوست داشته شد گفت دانی که باد را چرا در فرمان تو کرده است گفت بگو گفت تا بدانی که ملک تو و ملک دنیا
همه باد است و هر چه بنا کاری از باد است ناپایدار است که قال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک
التی انعمت علی وعلی والدی سلیمان گفت خداوندا مرا الهام ده تا شکر نعمت تو گزارم آن نعمتی که بر من
و پدر و مادرم انعام کردی آری حاجی که بر پشت مرکب پادشاهی نشست از خطر خالی نباشد ای عزیز بساط عزت بر شمال جلال
سلیمان نهاده اند و منزلت زیر خاکست پیش از آنکه مشربه آب حیات بسته گردد به آتش جهد کن خرمن آرزو را بسوز
و در مقام صفوت خانه نهاد خود را بنور ذکر حق بر افروز عمری که چون باد میگذرد باری بر یاد او گذران خود را اهل غفلت ذکر خاموش
مکن در ذکر حدیث عزت گوش در یاد خدا هستی خود را فراموش کن و آنکه پرشاختی فراموش مکن وتفقد الطیر
فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین روزی سلیمان تکیه بر تخت داده

وشادروان همگذشت ذره در میان طیور هدهد آمد آفتاب از ان فرجه روشنایی فرو گذاشت سلیمان بر نگریست
جای هدهد خالی دید گفت مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ هدهد را طلب کردند نیافتند و سبب رفتن هدهد آن
بود که سلیمان را مشغول دید گفت یکبار بهوا در روم و در نگرم چون در هوا رفت و در نگریست بوستانی دید از ان بلقیس آن بستان
رفت هدهدی دیگر را دید آن از وی پرسید که از کجا می‌آیی گفت از شام با سلیمان بودم گفت سلیمان کیست گفت پادشاه جن و
انس و وحش و طیور گفت تو از کجایی که سلیمان را نشناسی گفت از این ولایت گفت این ولایت از آن کیست گفت از آن
زنی نام او بلقیس است و او را ملکی عظیم است و او دوازده هزار قاید دارد و هر قایدی دوازده هزار سوار اگر خواهی پادشاه ملک او را ببینی با من بیا هدهد
برفت و ملک پادشاهی و خدم و حشم بلقیس بدید و دیگر سلیمان هدهد چون وی را طلب کرد نیافت گفت لَأُعَذِّبَنَّهُ
عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ عقاب را گفت وی را طلب کن
عقاب بهوا رفت هدهد را دید که از جانب یمن می‌آید عقاب خواست که به چنگال بوی آرد هدهد زنهار خواست عقاب گفت
مگر از تهدید و وعید سلیمان خبر نداری و از عقاب او نمی‌ترسی گفت سلیمان چه فرموده گفت فرموده که عذابی سخت کنم یا بکشم یا حجتی روشن
بیارد گفت باکی نیست که من حجتی روشن دارم و با آنکه حجت داشت می‌ترسید و می‌لرزید آه از آن روزی که گناه کاران و عاصیان
بی حجت و برهان در پیش خداوند جهان بدارند هدهد را از خجالت سر در پیش بماند وَلَوْ تَرَى إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُو رُءُوسِهِمْ
عِنْدَ رَبِّهِمْ رَبَّنَا أَبْصَرْنَا تو خود چون از خجالت سر برآری که بر دوشت بود بار گناهان [illegible]
چو پسته باشی [illegible] جلالش هفده خوانان هدهد را در پیش سلیمان بردند پر در پا انداخته بتواضع و مذلت سلیمان او
را از گردن و سرش گرفت و پیش خود کشید و بانگ بروی زد که کجا بودی من امروز ترا عذابی کنم که هیچ مرغی را نکرده باشم
گفت یا نبی الله عاجز وار پیش تو آمدم و بر خاک مذلت افتاده خوار ایستاده ام حکم تراست بازآمده ام چو چاکران بر در تو اینک
تیغ و هر چه خواهی میکن سلیمان ع چون این سخن بشنید رویش زرد گشت و دست از وی بداشت گفت اکنون کجا بودی گفت با
تنها به شهر سبا افتادم و قطره آب ندامت در طلب صدقه بلقیس [illegible] خواستم که خبر تو آرم سلیمان گفت بلقیس کیست گفت زنی است
در دست ابلیس [illegible] تختی دارد که هیچکس ندارد و هر دین آنکه روی آفتاب پرستیده است سلیمان گفت بنگرم
سخن تو راست است یا نه نامه نوشت و مهر از مشک بروی نهاد و گفت ای رسول من ترا خلعتی باید داد و دست مبارک بر سرش فرود آورد

الوان

الوان مختلف بروی پدید آمد گفت بر سرش زد تاجی بر سرش پدید آمد نامه در منقار او نهاد و گفت اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا
هدهد بهوا رفت و پیش از آنکه عادتش بود برفت هدهدی دیگر بر نگریست وی را بدید گفت این چه ترفع است گفت چرا ترفع نکنم
که من رسول رسول خدایم خلعت او در بر من و تاج او بر سر من و نامه او در منقار من پس هدهد بسیار برفت و بر در بلقیس نشست
و آن سوراخی بود که از آنجا آفتاب در کوشک او افتادی هدهد بالها بگشاد و سوراخ چنان بگرفت که آفتاب در وی نتافت چون آفتاب
در مقام بلقیس بر نگریست مرغی را دید آفتاب را بگرفته نامه در منقار پس هدهد نامه بر سینه وی انداخت بلقیس نامه را برگرفت و بمهر
نگاه کرد ترس ایمان در دلش [illegible] بزرگان قوم خود را بخواند و گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ
ای مهتران و اعیان لشکر بدانید که نامه بزرگوار پیش من انداختند تا چرا نامه را کریم خواند و بزرگوار خواند گفته اند برای کرم و شرف صاحبش
و گفته اند برای آنکه مهر بر نهاده بود و از اینجاست که خواجه کونین صلوات الله علیه و آله فرموده که اکرم الکتاب ختمه
و گفته اند از آنجا که اولش بسم الله الرحمن الرحیم بود گفتند از کیست این نامه گفت از سلیمان علیه السلام که إِنَّهُ مِنْ
سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ باید که بر من
گردنکشی نکنید و بزرگی مجویید همه پیش من آیید گردن نهند و اسلام آورده بلقیس گفت ای مهتران و اشراف قوم
من چه فتوی میدهید و چه مصلحت می‌بینید گفتند ما مردان زور آور و شجاعان کارزاریم فرمان تراست هرچه فرمایی امتثال
آن کنیم بلقیس چون سخن ایشان بشنید گفت رای شما خوب است و رای من صلح و صلح بهتر باشد از جنگ و شما
میدانید که چون پادشاهان در شهری در آیند آن شهر را بقلعه و قهر خراب کنند و عزیزان آن شهر را ذلیل و خوار کنند
که إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا معنی آن است که هدیه راست کنیم و بفرستیم و
احوال باز دانیم وهب گفت پانصد غلام و پانصد کنیزک فرستاد و همه را بیک رنگ جامه در پوشید تا بر سلیمان مشتبه شود و اسبها
تازی و زینهای مرصع و پانصد خشت زرین و سیمین و تاج مرصع بانواع جواهر و در یتیم ناسفته و مهره سفته در حقه نهاد و نامه نوشت
و در آنجا یاد کرد که اگر تو پیغمبری فرق کن تا غلامان کدام اند و کنیزکان کدام و بگو تا در حقه چیست و رسول را گفت چون بگوید بگو
که تا ناسفته را سوراخ کند و سفته را رشته در کشد هدهد از پیش بپرید و سلیمان را خبر داد و سلیمان جنیان را بفرمود تا خشتها از زر
و سیمین راست کردند و چندانکه میدان او بود خشتها در انداختند و بفرمود تا اسبان از دریا آوردند که از آن نیکوتر [illegible]

هر دو از پنهانی زرین برنهادند و بعد وصف میدان آمده اشتند و بر موه چهار هزار کرسی زرین و سیمین بر است ...

و وزرا و علما بر آنجا نشسته و جنیان و پس آدمیان و سباع و پس ایشان و مرغان بالای سر ایشان پر در پر زده ... چون

برسیدند اسبان دیدند بدان نیکویی بر سر خشتهای زرین و سیمین ایستاده و آنچه داشتند در چشم ایشان حقیر آمد چون با سباع رسیدند

بترسیدند ایشان را گفتند که ایشان چو بوم ان سلیمان کسی را خبر ... چون بدیوان رسیدند از منظر هول ناک

ایشان فرو ماندند گفتند بگذرید و مترسید ... چون پیش سلیمان رسیدند ایشان را پرسید و گشاده رویی کرد و ...

نامه بلقیس ... عرض کردند سلیمان گفت ... جبرئیل ... سلیمان را خبر داد و سلیمان گفت در درج ... است و ...

... گفت ... سلیمان گفت که این ...

... گفت من ... سلیمان ... از جانب دیگر بیرون آمد گفت ...

سوراخ گفتند ... آب ...

و غلامان ... گفت بگوی که ... شما حاجت نیست ...

... رسول ... احوال ... بلقیس ...

سلیمان ... دوازده هزار ...

... سلیمان ... ایشان ...

... کتاب خدا ... گفت من ...

سلیمان چون ... بلقیس ... آصف بن برخیا ... یا حی یا قیوم

وطابت الیهما ذات ... مناجات ... صلوات ...

بر روضه مطهر و حجره منور سید انبیا ... سبحان الذی اسری ... مصطفی صلواة الله

و آله در رسان و ... هل اتی

... انما ... قل لا اسئلکم علیه اجرا

الا المودة فی القربی امیر المؤمنین علی المرتضی صلواة الله علیه در رسان و انواع رحمت و ...

واولیا

و اولیا و اولین و آخرین و ائمه الطاهرین صلواة الله علیهم اجمعین در رسان — کلومک یا الهی قد سقانی شرابا

اللطف من کاس الامانی فاسکونی و هیج لی خمارا ... جنون فی جنونی یا اله العالمین یا خیر الناصرین

زهی نام تو آرام دل ریش • کلام تو غذای جان درویش • بیا مونس ... این نام را زار • که تا ... بر حالت خویش

خدای نام ... • مرا جان و روان ... • بنالم زار و خون گریم ز حسرت • که دارم صد هزار ... پیش

بیندیشم از آن روزی که آتش • در آید ... • بروزی باشد آن روزی که ... • در ... گریزان ... پیش

یکی ... • یکی ... • یکی از خوف حق ترسان و لرزان • یکی ... پیش

خداوندا مرا از درگاه • که تو هستی غنی ما جمله درویش • اگر رحمت کنی فضل تو باشد • ندارم هیچ طاعت جز دل ریش

... • پس ... • ... • ... جان ...

... • ... • ... • ...

... • ... • ... • ...

اللهم افتح لنا بالخیر واختم لنا بالخیر واجعلنا بالخیر

وامورنا بالخیر ربنا افتح لنا بالخیر برحمتک یا ارحم الراحمین

تمت الکتاب مصابیح القلوب بعون الله

الملک العلام الغیوب فی تاریخ

یوم الاثنین پنجم شهر شعبان

المعظم سنة اربعین واثنی

بعد الف من الهجرة النبویة

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
اما بعد بدان ای طالب دین اسعدک الله فی الدارین که بعد از تلاوت قرآن عظیم و قرائت احادیث رسول
کریم واجب و لازمست خواندن حکایات سیرت انبیا و روایات سلوک اولیا و مشایخ باصفا مصنف
این کتاب و مرتب این ابواب نصر الله بن شهر الله ترمذی علیه الرحمة والغفران گفت بنا بر حکایتی چند
از حالات انبیا و روایتی چند از مقامات اولیا و صحابهٔ رسول خدا و تابعین و تبع تابعین و سلوک علما و
دین و بزرگان صاحب یقین از ذکور و اناث و صغیر و کبیر و خرد و عبید جمع کردم و او را جامع الحکایات
نام کردم تا خوانندهٔ او بحکم تنزل الرحمة عند ذکر الصالحین از رحمت الهی بهره مند گردد و چون بسیرت ایشان
برود و متابعت افعال و اقوال ایشان نماید از برکت همت عالی ایشان بمرتبهٔ اعلی و درجهٔ قصوی رسد و سعادت
از دین دریابد پس واجبست بر هر فردی از افراد مسلمانان غم دین خویش خوردن و تیمار جان حزین خود بردن و از
معصیتها پرهیز کردن و بر لذات و شهوات فریفته نشدن خصوصاً درین ایام که آخر الزمانست و فساد و
معصیت قوت گرفته و صغایر و کبایر آشکارا شده مجاهده بیشتر باید کرد و مجادله با نفس سرکش بیشتر باید نمود تا
از عذاب نیران خلاصی و رستگاری حاصل نموده خود را به بهشت باقی رساند و درینجا همه پیران و پارسایان رفتند
و دین و دیانت مسلمانی و امانت با خود ببردند اکنون از کردار ایشان جز اثری در میان نه و از گفتار ایشان
جز خبری در میان نه هر که رستگاری جوید و خواهد که دین وی بسلامت باشد باید که در افعال اهل روزگار نظر نکند
و اقتدا با ایشان نماید و متابعت سیرت پیران گذشته کند و بر طریق ایشان رود و همان کند که ایشان کردند تا آن یابد
که ایشان یافتند هیچ چیز نیست شخص را سودمندتر از حکایات پیران خواندن و آثار ایشان اقتدا کردن و علمای
شریعت چنین گفته اند که جمیع علم ضروریست بر پنج قسم است اول علم تن و جانست که بر همه دانستن آن

واجبست و آن علم توحید الهیست و معرفت باری تعالی و دانستن صفات او چنانکه تن
بی جان زنده نبود و کس بی علم توحید زنده نبود دوم علم نان و آبست و سایر ماکولات و آن علم فقه است
و دانستن حلال و حرام و شبهه و مکروه و غیره چنانکه بنده را از طعام و شراب ناگزیر است از دانستن
علم فقه نیز ناچار است سیوم علم دارو است بیمار را و آن پند پیرانست و حکایت ایشان چنانکه
بیمار بی علاج هلاک شود هر کس که پند پیران و حکایات و روایات و آداب سلوک ایشان نشنود
زود دین خود بباد دهد چهارم علم نقلست و آن علم نکته و اشاراتست چنانکه بنده را
بی علم نکته و اشارات لابد است امیدوار بودن بر رحمت الهی و مغفرت او و واجبست
و موجب آستی قلبست پنجم علمیست که همچون زهر کشنده است و آن علم حکمت و مناظره متکلمانست
چنانکه زهر زیان دارد غلو کردن در علم دین را زیان دارد و بدانکه علمای متبحر چنین فرموده اند که
هر که هر روز از قرآن آیتی چند و فصلی از حکایات مشایخ نخواند دلش سیاه و علمش تباه گردد
و پس این کتاب جمع کرده شد در حکایات بزرگان در زهد و تقوی و طهارت و رنج کشیدن
ایشان در طاعت و گریستن و حسرت و ندامت خوردن بر گناه خویشتن و بر خلق خدا رحمت
کردن و مسلمانان را نیازردن تا هر که در سیرت ایشان نظر کند و داند که چه عمل باید کردن و چگونه
زندگانی باید کردن و شرط مسلمانی بجای آوردن و بر جمیع حالات خود را مقصر داند و جهد در
ریاضت و سلوک بیشتر کند که پیغمبر صلعم فرمود که بزرگان و پارسایان را یاد کنید تا بدانید که ایشان
در چه مرتبه بوده اند و ستمها چو بینید و این کتاب را در بیست باب مرتب ساخته ام و در هر بابی
ده حکایت یاد کرده ام والله الموفق والمعین آمین یا رب العالمین

باب اول در حلال خوردن و نگهداشتن نفس خویش را از شبهات
باب دویم در ریاضت و قهر کردن بر نفس
باب سیوم در رنج بردن و جهد کردن بر طاعت باب چهارم در ترسیدن و گریستن از عذاب
باب پنجم در زبان نگاه داشتن و مسلمانان را نیازردن باب ششم در حکایات نابینایان و ...

باب هفتم در کرامات اولیای خدای تعالی
باب هشتم در دعاها که کرده اند و مستجاب شده است
باب نهم در صدق اولیا و خبر دادن از دل یکدیگر
باب دهم در توکل کردن بر خدا و ترسیدن ازو
باب یازدهم در حکایات درویشان و سخاوة ایشان
باب دوازدهم در زهد امیران و خلق ایشان
باب سیزدهم در حکایات زنان و زهد ایشان
باب چهاردهم در حکایت کودکان و زهد ایشان
باب پانزدهم در حکایت بندکان و کرامات ایشان
باب شانزدهم در حکایت درویشان و حالات ایشان
باب هفدهم در حکایت درماندکان و فریاد رسیدن حق تعالی
باب هجدهم در وفات اولیا و کرامات ایشان
باب نوزدهم در خوابهایی که دیده اند بزرکان بعد از وفات ایشان
باب بیستم اندر حکایات متفرقه اولیا علیهم السلام

پادشاها زبان ما را از هرچه زبان ماست خاموش کردان و بر دل ما هرچه فعل ماست فراموش کردان عقل ما را توفیق کردار بخش و زبان ما را بتلقین عنایت کفتار بخش نوری ده که ظلمة آن از آب و کل باد و بر ربهم و حضوری ده که از فضولی جان و دل باز رهیم علمی که بما عطا کرده بعمل باز رسان و عملی که از ما صادر میشود باجابت مقرون ساز و در دم آخر ایمان ما را الغار شیطان راه مده ٭ مناجات ٭ الهی باعزاز آن پنج تن ٭ نبی و ولی و دو فرزند و زن ٭ الهی بحق امامان دین ٭ منازل شناسان راه یقین ٭ بحق شهیدان مجروح دل ٭ بدلهای صافی نهان زیر کل ٭ بحق قبول دل مقبلان ٭ باینه صاف روشن دلان ٭ باب رخ خاکساران عشق ٭ بدرد دل

بیقراران عشق ٭ که رحمت کنی بر همه خاص و عام ٭ قلم درکشی عاصیان را تمام ٭ ز عصیان سیه بخت و تیره روز ٭ چراغم بنور یقین برفروز ٭ یک قطره کان شد ز لطفت بخاک ٭ تو شو در کرو عصیان ما جمله پاک ٭ که بر من تو از کرده نا پسند ٭ در لطف و احسان خود در مبند ٭ سر از جرم عصیان مرا پیش بین ٭ میین جرم من رحمت خویش بین ٭ کناهم بیامرز و پوشیده دار ٭ که هم ستر پوشی هم آمرزکار ٭ زفیض ازل بخش آکاهیم ٭ خلاصی ده از جهل و کمراهیم ٭ بکاری که بنود رضایت در آن ٭ مرا باز دار و دوزان بکذران ٭ نکهدارم از هر بد روزکار ٭ ز هر بد که باشد مرا دور دار ٭ چنان کار دنیا و دینم بساز ٭ که از هر دو عالم شوم بی نیاز ٭ ز کسب حلالم بده توشه ٭ که کیرم ز خلق جهان کوشه ٭ غنی کن ز کنج قناعت مرا ٭ حضوری ده از ذوق طاعت مرا ٭ مکن بر جزای مرا کار مکافات ٭ که خجلت برم در سر انجام کار ٭ بکاری مرا صرف کن روزکار ٭ که آید مرا روز محشر بکار ٭ نداند کسی جز تو بهبود من ٭ تو دانی زیان من و سود من ٭ بروی دم در معرفت باز کن ٭ در آن خلوتم محرم راز کن ٭ چنان کن بیاد خودم همنفس ٭ که ناید بغیر از توام یاد کس ٭ ز جام محبت رسان ساغرم ٭ وزان باده ده مستی دیگرم ٭ چنان ساز مایل بعشقی مرا ٭ که بنود تمنای دنیا مرا ٭ اجل چون کند چاک پیراهنم ٭ بکیرد غبار جهان دامنم ٭ چو تیغ اجل رخنه در جان کند ٭ عزازیل آهنک ایمان کند ٭ در آن حالم از لطف یاری دهی ٭ در آن محنتم رستکاری دهی ٭ چو در تنکنای لحد جا کنم ٭ در آن محنت آباد ماوا کنم ٭ ز رحمت فکن یکنظر سوی من ٭ در لطف بکشای بر روی من ٭ نویدی ده از لطف بخشایشم ٭ که باشد در آن کور آسایشم ٭ چنان ده توفیقم ده که بی اضطراب شوم بر من آسان سوال و جواب ٭ چو خلق جهان رو بمحشر کنند ٭ سراسیمه از خاک سر بر کنند ٭ کرفتار عصیان ز شرم و کناه ٭ سیه کشته رخشان ز جرم و کناه ٭ ز کرمای محشر در آن اضطراب ٭ شود سنک آب از تف آفتاب ٭ نباشد در آن عرصه بر ملال ٭ پناهی بجز سایهٔ ذو الجلال ٭ ز فیض خود ای صانع ذو المنن ٭ مرا سایهٔ لطف بر سر فکن ٭ چو میزان عدل آید اندر میان

بگردد گناهان هر یک عیان ٭ بود هم هم کوههای گناه ٭ که در پیش آن کوه باشد چو کاه ٭ در آن منزل
پر ز خوف و خطر ٭ چو پران شود نامها سر بسر ٭ ز ابر کرم نامه ام را بشوی ٭ وز آن شست و شویم
بده آبروی ٭ چو از دوزخ آتش علم بر کشد ٭ که خلق جهان را بهم در کشد ٭ بزن آبی از لطف بر
آتشم ٭ وز آن آتش آور برون بی غشم ٭ چو بر روی آتش نماید صراط ٭ با فغان در آیند خلق از
بساط ٭ بباریکی از موی باریک تر ٭ ز روز و از شب هجر تاریک تر ٭ ز شمشیر برنده برنده تر
زبانه زده همچو نار سقر ٭ نمایی بما نور خود را عیان ٭ که باشد نجات دو عالم در آن ٭ بتحقیق اهلی
سرگشته را ٭ سیه نامه بخت برگشته را ٭ که عمری بغفلت بسر برده است ٭ بجهل و ضلالت
سر آورده است ٭ ز لطف خودش در پناه آوری ٭ ز کم راهیش رو براه آوری ٭

باب اول در حلال خوردن و نگهداشتن نفس از شبهات

حکایت اول نقلست که عبد الله روایت کند از رسول صلعم که چون روز قیامت باشد
بنده را بیاورند که مال از حرام جمع کرده و بحرام نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را بدوزخ
برید و دیگری را بیارند که مال از حلال جمع کرده و بحرام نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را نیز بدوزخ
برید و دیگری را بیارند که مال از حلال جمع کرده و بحلال نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را بدر آرید
و حساب کنید از هر حبه و حبه که از کجا آوردی و بچه صرف کردی انکه پیغمبر صلعم فرموده یا فرزند آدم
حلال را حساب خواهد بود و حرام را عقاب حضرت پیغمبر صلعم در حدیث دیگر فرموده که اگر بنده
چندان نماز گذارد که ضعیف و نحیف شود و پشت وی چون کمان گردد بجلال و قدرت خدای تعالی
که تا حلال خوردن پیشه نکند بمدعا و مطلب نرسد تصدیق این نقلست که شیخ کبیر شیرازی رحمة الله
علیه در شهر شیراز با یاری صحبت میداشت دست بر چشم گرفت آن یار پرسید که چرا
چشم فرو گرفتی گفت در دجله بغداد زنی در آب رفت عورتش مکشوف شد چشم
برهم گرفتم که او را نبینم روزی دیگر در میان صحیفه آن یار گفت حیوانات را با اولاد خود
محبت بی نهایت است شیخ گفت چون ای یار گفت ملاحظ کن آن آهو را که با بچه خود چه

ملاطفه

ملاطفه میکند شیخ نظر بدان جانب کرد و هیچ ندید بدان یار گفت سبحان الله دیروز در بغداد میدیدی
و امروز در قرب یک فرسخ نمی بینی چه حکمتست شیخ متفکر شد خادم را طلب کرد و گفت حلوای
دیروز را از کجا آورده بودی گفت بفلان زر و بفلان حلوایی دادم و به بیع شرعی خریدم
شیخ گفت در راه جایی بر زمین نهادی گفت در دکان اداده فروشنده نهاده بودم چون
برداشتم سه کنجد بر وی چسپیده بود دو تا را برکندم و یکی را فراموش کردم گفت بشومی آن یک
کنجد که خوردم این صورت واقع شد ای غافل بی باک تمیز حلال و حرام نمیکنی مگر اعتقاد
بقیامت نداری باشد که بصیقل حلال زنگ از دل سیاه خود پاک کنی شاید که رستگار شوی
نظم مرد دنیا جان و دل بر خون نهد ٭ صد هزاران دام دیگر گون نهد ٭ تا بدست آرد جوی زر
از حرام ٭ چون بدست آرد بمیرد والسلام ٭ وارث از او بود آن زر حلال ٭ او بماند در غم و زر
و بال ٭ ای بزر و سیم عمر تو در خته ٭ دل ز عشق زر چو شمع افروخته ٭ چون درین ره گنج قارونی خورد ٭
نیست کس را گنج گنج و روی زر ٭ گر قدم در ره نهی مجنون که بود ٭ از سر موی بگیر نقدت بود ٭
حکایت دوم نقلست که سلطان ابراهیم ادهم رحمت الله علیه چون پادشاهی بلخ بگذاشت
و توبه کرد با خویشتن گفت که در خراسان قوت حلال نیابم چاره آنست که بعراق روم بعزم آنجا
و بعراق رفت باز دلش بسلطانهای آنجا قرار نگرفت از آنجا آهنگ طرطوس کرد چون بدانجا
رفت مزدور و حمالی شد و باغبانی میکرد روزی خداوند باغ با غلام و خادمی چند بباغ آمد
گفت ای باغبان از برای ما نار شیرین بیاور ابراهیم رفت و نار چند بیاورد و پیش ایشان نهاد
ایشان دست دراز کردند و نار میخوردند همه ترش بود گفتند ای مزدور انار شیرین نمی آری
گفت ندیده ام که نار شیرین کدامست و نار ترش کدام هر کدام که سرخ تر و بزرگتر هست می آوردم
صاحب باغ گفت این جوان چند وقتست که درین باغی از این نارها نخورده و ندانسته که نار
شیرین کدامست و ترش کدام ابراهیم گفت مرا از بهر نگاه داشتن آورده نه از برای تلف کردن
ایشان عجب ماندند گفتند این جوانمرد این چنین باریک و نکو مگر ابراهیم ادهمی در پیشه کاری سلطان

صدیق ابراهیم و باغبانی کرد

یا علی مدد

ابراهیم ادهم کلید باغ بدست ایشان سپرد و گفت که من بیش ازین کار نکنم بسیار الحاح کردند قبول
نکرد و گفتند مزد تو زیاده کنیم گفت والله که این کار نکنم زیرا که تا امروز مرا امر و کاری میداد بعد
ازین عزو دیم میدهی من دین خود را بدنیا نفروشم این بگفت و روی در بیابان نهاد و بجانب شام
رفت شیخ شقیق بلخی گفت سلطان ابراهیم را دیدم سلام کردم گفتم ای برادر حال تو چونست گفت
ازین کوه بان کوه و ازین شهر بان شهر در طلب قوت حلالم و این درگاه را بنماز و روزه بسیار
نتوان یافت تا حلال خوردن پیشه نکنی بمراد نرسی ای بی باک حرام خوار نظر کن بمردان
مرد که ایشان چه کردند و از ایشان پندی برگیر نظم دل ز جان برگیر تا جانت دهند ملک و علم
بیک آهت دهند چون تو برگیری دل از جان و جهان آنچه میخواهی تو آنگاهت دهند
تا نگردی پیش ازین هر دو کون کی نشان آن حرمگاهت دهند ای خرید اینجا چگویی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند حکایت سیوم نقلست که شیخ بشر حافی قدس الله سره
العزیز مردی بود بزرگ و کرامت یافته چنانکه خضر ع بدیدن او آمدی جوانی دیگر بود که دایم با شیخ
بشر حافی صحبت داشتی مردی بزرگ و پارسا بود روزی شیخ بشر آن جوان را گفت میخواهی که خواجه
خضر ع را ببینی گفت بلی هر دو برخواستند و روی در بیابان نهادند در میان صحرا قبه دیدند سبز و پیر
مردی با جامهای سبز دران قبه نشسته شیخ بشر دران قبه رفت و جوان در عقب او سلام کردند خواجه
جواب سلام شیخ بشر و جوان باز داد و بعد ازان پرسید که این جوان کیست شیخ بشر گفت مردی مصلح
و پارساست و در خدمت درویشان می باشد خواجه پرسید ازان جوان که تو با لشکریان پادشاه
هیچ صحبت داشته گفت نه گفت پدرت داشته گفت نه گفت جد تو مصاحبت کرده است گفت
بلی مردی ناصح بود و ایشان را از ظلم و ناحق منع میکرد و بتقوی و طهارت ترغیب می نمود گفت ازو تو
چیزی میراث مانده است گفت بلی رو بشیخ بشر کرد و گفت کسی اگر جد او ظالم بوده باشد و میراث
او را تصرف نموده چگونه پارسا باشد و لیاقت صحبت درویشان داشته باشد فی الحال آن قبه و
خواجه خضر ع ناپدید شدند ای عزیز من کسی که جد او با اعوان مصاحبت کرده باشد درویشان

ازو نفرت میکنند تو که همه روزه با اعوان نشینی و طعام ایشان خوری و لباس ایشان پوشی
ترا از درویشی و مسلمانی هیچ بهره نیست و نماز و روزه ترا اعتبار نه عملی کن که فردا در عنانی [?]
نظم از صحبت ظالمان بپرهیز چون پنبه نرم ز آتش تیز آن آتش اگرچه پر ز نور است
این شعله انگشت که دور است زنهار و الف زنهار که از حرام توبه کن که در آخرت رستگار
باشی و بگو نظم یا دوست ما دل بخون آغشته ام پای تا سر چون فلک سرگشته ام با دلی پر درد
و جانی پر دریغ از اشتیاقت اشک می بارم چو میغ گر دریغ خویش بر گویم ترا کم نباشی
تا بکی جویم ترا راه رهبرم شو زانکه گمراه آمدم خود لیتم گر چو بیگاه آمدم هر که در کوی تو دولت یار
شد [?] گشت و ز خود بیزار شد نیستم نومید و هستم بیقرار که بود کز در کمی یکی از صد هزار نیستم
نومید از الطاف تو بس امیدم هست بر اعطاف تو حکایت چهارم نقلست که
سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه گفت ملکی بود از ملکان روم او را پسری بود سخت یار
و شایسته از پنهانی پدر مسلمان شده بود چون روزگاری چند برین بگذشت پدرش واقف
شد قصد کشتن وی کرد پسر بگریخت و بدار الاسلام رفت در خدمت مشایخ و بزرگان دین
بسر برد و در میان مسلمانان می بود و کارش بمرتبه رسید که اشراف اولیا بصحبت او رغبت
مینمودند بعد از مدتی مدید آن جوان بیمار شد روزی به پرسیدن وی رفتم دیدم بر خاک مذلت
خفته و سنگی در زیر سر گرفته و خون جگر از دیده ریخته گریان شدم گفتم سبحان الله ملک زاده
چنین بدحال و تنها و بیکس نظم نه کسی که بهر وی روشن دود و طبیب جوید نه کسی که بر مرد کفن
غریب جوید گفتم ای جوان دلت چه میخواهد گفت نار شیرین میخواستم و از همسایه تبری و ریسمانی
خواستم و بصحرا رفتم و هیزم بکندم و بشهر آوردم و بفروختم و بهای آن نار خریدم و آوردم گفتم
نار خواسته بودی آورده ام گفت از کجا آورده گفتم رسن و تبر بعاریت خواستم و هیزم
کندم و بفروختم و بهای آن نار خریدم گفت برخیز و صاحب رسن و تبر را ببین که مصلح است
یا نه رفتم و احوال پرسیدم مصلح نبود و اندوهناک شدم و بیامدم و او را آگاه کردم چنان بخن

شنید نماز از دست بینداخت زمانی بر سر وی بنشستم حال بر وی بگشت دانستم که کار با آخر رسیده است
گفتم ای جوان سخن بگوی و آرزویی که داری بخواه گفت آرزوی من آنست که پیر ممشاد دینوری را
ببینم که اگر بمیرم حسرتم نماند و پیر ممشاد مردی بود بزرگ و پارسا و متشرع گفتم ای جوان از اینجا
تا آنجا که وی نشسته است روزه راهست چون توانی دیدن جوان چشم بر هوا میکرد و اندید و قطره
قطره آب از دیده می بارید نماز شام این سخن میگذشت هنوز نماز خفتن نشده بود که پیر ممشاد
از در درآمد من متحیر بماندم برخاستم و او را سلام کردم و گفتم یا شیخ از کجا می آیی گفت از خانه
گفتم کی آمدی گفت نماز شام گذاردم بدلم آمد که فلان جوان بیمار است بعیادت او روم
آن جوان بیمار این سخن را از پیر ممشاد بشنید برخاست و خویشتن را در پای شیخ انداخت و آهی
کشید و جان شیرین تسلیم کرد نظم گر تو جانی برفشانی خرده واره صد هزاران جان کند بر تو نثاره
جان ز بهر آن بکار آید تراه تا دمی در خورد و یاد آید تراه صد هزاران جان فدای دوست باده
هر که این حالت ندارد و نیست باده پادشاه زاده چون در حالت جوانی ترک هوا و هوس
و لذات نفسانیات و شهوات و حرام خوردن کرد و صحبت بزرگان اختیار نمود بدرجهٔ اعلا رسید
تو نیز ای غافل بی باک ترک حرام خوردن بکن و دست در دامن صاحب ولی زن تا بدولت ابدی
برسی نظم گر ترا عقلست با دانش قرین ٭ باش درویش و بدرویشان نشین ٭ همنشینی جز
بدرویشان مکن ٭ تا توانی غیبت ایشان مکن ٭ حب درویشان کلید جنت است ٭
دشمن ایشان سزای لعنت است ٭ پیشهٔ درویش غیر از ذوق نیست ٭ در پی کام و هوا چون
خلق نیست ٭ مرد تا ننهد بفرق نفس پای ٭ ره کجا یابد بدرگاه خدای ٭ مرد ره در بند قصر و باغ
نیست ٭ بر دل او غیر درد و داغ نیست ٭ حکایت پنجم نقلست که مردی پارسا و پیر
کار شیخ عبدالله نام رحمة الله علیه از خراسان بجانب شام رفت بطلب قوت حلال بزرگان
آنجا گفتند اگر قوت حلال خواهی بجانب بصره رو بنزدیک شیخ حسن بصری چون بخدمت شیخ رفت
گفت یا شیخ پیش تو حاجتی دارم گفت بگو عبدالله گفت یک شکم قوت حلال میخواهم شیخ

گفت

گفت ای جوان نزد ما قوت حلال موجود نیست لیکن اگر قوت حلال خواهی بفلان دهقان رو پیش
آن دهقانی که کشت میکند از وی بخواه برفت تا آنجا که نشان داده بود جوانی را دید که جفتی گاو در
پیش دارد و زراعت میکند از یک جانب آب نهاده بود و از جانبی دیگر علف چون گاو بآب رسیدی
گاوان را آب نخوردی و چون بعلف رسیدی علف را چون جوی از دهن دور گرفته بود عبدالله گفت
فراز رفتم و سلام کردم و گفتم ای مرد خدای یک شکم قوت حلال میخواهم که در وی شبهه نباشد چون مرد این
سخن بشنید آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت ای جوان اگر وقتهای دیگر بودی قوت حلال حاصل شدی
اما اکنون بر من شبهه گشته است از سبب آنکه روزی این گاوان را گشادم با یکدیگر بجنگ افتادند پای
گاوان من از زمین همسایه آلوده شد از آن روز این شبهه شده است معذور دار که قوت ما از کجا
نظم ز کسب حلالم بده توشه ٭ که گیرم ز خلق جهان گوشه ٭ غنی کن ز گنج قناعت مرا ٭ حضوری
ده از ذوق طاعت مرا ٭ بکاری مرا صرف کن روزگار ٭ که آید مرا روز محشر بکار ٭
حکایت ششم نقلست که شیخ کهمس بن حسین رحمة الله علیه روزی نشسته بود با یاران خویش
دیناری زر داشت از وجه حلال بدست آورده بود گم شد شیخ بسیاری متألم شد شاگردان گفتند یا شیخ
شما را چه حالتست گفت دیناری زر داشتم اکنون گم شده است یکی از مریدان آن زر را بیافت گفت
یا شیخ بگیر شیخ در آن زر نگریست گفت باشد که از کسی دیگر افتاده باشد مریدان گفتند ما اینجا بودیم
دیگر کسی نبود گفت ممکن است که پیش از شما از کسی افتاده باشد هر چند گفتند شیخ قبول نکرد که البته
شبهه است بزرگان از حلال احتراز کرده اند که مبادا در شبهه افتند تو از شبهه احتراز کن که مبادا
در حرام افتی هر که یک لقمه حرام خورد تا چهل روز نماز فرض او درست نیست و یکسال بآتش دوزخ
عذاب میکنند زینهار حرام مخور و غم جان خود بخور که طاقت آتش دوزخ نداری نظم چند خسبی
روز روشن گشت چشمی باز کن ٭ چند باشی پایمال نفس آخر سر برآر ٭ یار بهتر بودی از بازیچه
بحث با دنیست ٭ ای بتر امروز از دیروز و امسالی ز پار ٭ نیست بنیادی که عمرت رفت
بر باد و دوام ٭ کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار ٭ چون نماندت عمر و چون عمرت نماند توبه کن ٭

جهد کن امروز تا فردا نباشی شرمسار ❁ چون بخواهی مرد جز حق نیست کس دستگیر تو ❁ پای در ره در ره حق بیست
ازین و آن بدار ❁ حکایت هفتم نقلست که شیخ اسمعیل حضروی رحمة الله علیه گفت که سلطان
ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز گفت وقتی به بیت المقدس بودم چون شب درآمد نماز خفتن
گذاردم و مردم پراگنده گشتند من تنها در مسجد بودم چون از شب پاره بگذشت دو فرشته را
دیدم که از آسمان فرود آمدند و در مسجد برابر محراب ایستادند یکی مر دیگر را گفت که پندارم درین
مسجد ادهم هست دیگری گفت بلی ابراهیم ادهم است بیچاره چندان رنج کشیده و جهد کرد تا بدرجه
مردان رسد ناگاه خطایی کرد و سهوی از و بظهور رسید که از درجه مردان بیفتاد دیگری گفت چه کرده
گفت روزی در بصره بود پاره زر داد و خرما خرید و دانه خرما دید که بر زمین افتاده پنداشت که از
اوست از آن خرما فروش بود که افتاده بود آن خرما را در دهان نهاد چون عهده او رسید صعدای
عز و جل اورا از درجه مردان بینداخت چون این سخن بشنیدم بخروشیدم و دست بر سر و روی خود زدم
و زار زار بگریستم و همچنان گریان و زاری کنان از مسجد درآمدم و راه بصره پیش گرفتم تا بدر دکان خرما
فروش رفتم زر بدادم و خرمایی چند بخریدم و گفتم ای جوانمرد پارسال گذشته از تو خرما خریدم یکدانه از خرمای
تو بر زمین افتاده بود من پنداشتم از آن منست برداشتم و بخوردم اکنون این سه دانه خرما
بعوض آن برگیر و مرا بحل کن خرما فروش چون این بشنید گریان شد و گفت تو نیز مرا بحل کن من باز
به بیت المقدس آمدم و بدان مسجد رفتم و در زیر منبر بنشستم چون مسجد از مردمان خالی شد همان
دو فرشته فرود آمدند یکی مر دیگر را گفت که بوی آدمی میشنوم گفت بلی ابراهیم ادهم است
که از درجه مردان افتاده بود بسبب یکدانه خرما چون تلافی آن بکرد اکنون خدای تعالی اورا
بدان درجه رسانید ای عزیز من بزرگواری چنان که یکدانه خرما بسهو خورده بود از مرتبه مردان
بیفتاد تو که شتر تا بار خوری بگو که حال تو چون باشد بازگرد و توبه کن و از حرام پرهیز کن که دنیا را
اعتباری نیست کام و ناکام ازین دنیای فانی می باید رفت نظم ای پرده ساز گشته درین
دیر پرده در ❁ تا کی چو کرم پیله نشینی ز پرده در ❁ چون وقت کار تست چو غافل نشسته ❁

ام

برخیز وقت کار و غم خویشتن بخور ❁ بیدار گرد ای دل فارغ که در جهان ❁ همچون خران نمانده
بهر خواب و خور ❁ بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو ❁ یک لحظه بیش نیست که آن هست ما حضر ❁
سالی هزار نوح همی زیست عاقبت ❁ شد نیست هزار سال که گو از جهان سفر ❁ تو هم یقین
بدان که ترا تا بکعبتین ❁ در ششدر فنا فکند چرخ پرخطر ❁ آن کاسه سری که پر از باد و عجب تو
خاکی کند که گل کنند آن خاک کوزه گر ❁ حکایت هشتم در آثار آمده است که روزی موسی پیغمبر
بکوه طور بمناجات رفت در عین مکالمه ابلیس علیه اللعنه از زمین سر برآورد و گفت یا موسی
آمده ام که ترا هزار و سه پند بیاموزم موسی ع گفت ای ملعون تو چه دانی که من ندانم جبرئیل ع
گفت یا موسی هزار فریبست اما آن سه پند را بشنو و بعمل آر که مفید است موسی ع گفت
ای ملعون کدامست آن سه پند گفت اول آنکه چون خیری در خاطر گذرانی در دادن آن
تعجیل کنی والا ترا پشیمان میکنم دویم آنکه با زن بیگانه که بدو مبتلا باشد در جای خالی
منشین والا ترا از زنا می اندازم سیوم آنکه چون غضب بر تو مستولی شود جای خود را تغیر کن
اگر ایستاده بنشین و اگر نشسته بخسب والا ترا بفتنه می اندازم گفت ای موسی سه
پند عزیز آدم ترا از خداوند التماس کن که مرا ببخشد و طوق لعنت را از گردن من
بردارد و مرا عفو کند موسی ع دعا کرد و گناه وی را درخواست کرد خطاب آمد که ای موسی
وقتی گناه او را ببخشم که بر قبر آدم ع سجده کند ابلیس گفت بر زنده او سجده نکردم بر مرده
او سجده نخواهم کرد ای برادر از مکر شیطان ایمن مباش که مبادا ترا در ضلالت اندازد
و بمحرمات دلالت کند نظم ندای غیب بجان تو میرسد پیوسته که پای درنه و کوتاه کن
ز دنیا دست ❁ هزار بادیه در پیش داری تو ❁ تو همچنان ز شراب غرور ماندی مست ❁
ز غافلی و به بطالت گذشت تو چو کمان ❁ تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفت ز شست ❁ اگر
تو زار بگریی بصد هزاران چشم ❁ ز کار بیهده خویش جای اینت هست ❁ تو گرچه
زنده امروز لیک در گوری ❁ چو تن بگور شد جان تو ز گور برست ❁ چو جان بمرد ازین

بریده گشت زبود خوشی بحق پیوست

حکایت نهم

در اخبار آمده است از راوی معتمد و ناقل معتبر که خدای عز و جل وحی کرد بداود پیغمبر علیه السلام که یا داود و اگر تو می شنوی از من حق را پس بگو بفرزندان آدم که ای مرعان بدانید که من نهاده ام پنج چیز را بر پنج چیز و نمی یابند هرگز آنرا اول آنکه نهاده ام علم را در گرسنگی بردن و محنت کشیدن و ایشان میطلبند در شکم سیر و راحت و فراغت و نمی یابند هرگز دویم آنکه من نهاده ام عزت و حرمت را در طاعت خود و ایشان میطلبند در خدمت کردن سلطان و هرگز عزیز نمیشوند سیوم آنکه نهاده ام من بی نیازی را در قناعت و ایشان میطلبند در مال بسیار و هرگز نمی یابند و بی نیاز نمیشوند چهارم آنکه نهاده ام من رضای خود را در غضب کردن بر نفس و ایشان میطلبند در رضای نفس خود و آنرا نمی یابند پنجم آنکه نهاده ام من راحت را در دنیا خلق کرده ام راحت را در بهشت و ایشان در دنیا میطلبند و هرگز نمی یابند اگر اعتقاد بسخن خدا و رسول داری بآن عمل کن که ایشان فرموده اند و از منکرات و مکروهات مجتنب باش و از حرام خوردن پرهیز کن تا در آخرت شرمنده و روسیاه نگردی

نظم

ای همنفسان تا اجل آمد بسر من ۰ از پای در افتادم و خون شد جگر من ۰ رفتم بچنان جای که باز آمدنم نیست ۰ نی هست امیدی که کس آید بسر من ۰ آخر بسر خاک من آیید زمانی ۰ وز خاک بپرسید نشان و خبر من ۰ کر روی زمین جمله بغلبار به بیزند ۰ بالله که نیابند نشان و اثر من ۰ من جاهم و فرض حل خود انداختند ۰ جز من که شناسد که چو آید بسر من ۰ من دست تهی با دل پر غصه برفتم ۰ بردند تاراج همه سیم و زر من ۰ در دو اعد دیغا که یک با و جهان سوزد ۰ در خاک لحد ریخت همه خشک و تر من ۰ عطار و لی دار دو آن نیز زر از خون ۰ بالله که نیابید دو جهان در نظر من ۰

حکایت دهم

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که خدای تعالی جل جلاله وحی کرد به عیسی مریم علیه السلام که یا عیسی میخواهی که ترا دو بال بدهم تا آنکه با فرشتگان در آسمان پرواز کنی پس عیسی علیه السلام گفت بلی یا الله یا سیدی یا مولای چرا این دولت ابدی و سعادت سرمدی را نخواهم خدای تعالی با او خطاب

کرد که ای عیسی چهار خاصیت شعار خود کن تا این دولت را دریابی خاصیت اول حلم است در حلم چنان باش که فاخته در میان مرغان که جمیع مرغان از صغیر و کبیر با او خواری میکنند و او بجز کلام را بر می گرداند و همچون کوه تحمل آن میکند

نظم

تحمل هر که دارد گنج دارد ۰ تحمل هر دو را بی رنج دارد ۰ دویم تواضع است در تواضع با مخلوقات من چنان باش که زمین در زیر پای ایشان هر چند که ایشان از زمین جفا میکنند او در مقام شرمست

نظم

با خلق خدا مزاج عاشق ۰ چون شیر و شکر بود موافق ۰ خاصیت سیوم سخاوت است در سخاوت چنان باش که روی پر آب که در میان شهری جاری باشد تا کثیف آب در رود از هیچکس دریغ نمیکند

نظم

بزرگی بایدت بخشندگی کن ۰ که تا دانه نیفشانی نروید ۰ خاصیت چهارم شفقت است در شفقت چنان باش که آفتاب از روز نهاد در همه جا نها هم و خواه بزرگ و خواه کوچک خواه شریف خواه وضیع همه اشیا را پرورش میدهد حیف و میل نمیکند و در هر که این صفت باشد اگر با مرغان در هوا پرد عجبی نیست ای برادر تو نیز این چهار صفت پیش گیر تا سعادت دینی و عقبی روزی تو گردد

نظم

کرمرو نام و ننگی در کوی ما گذر کن ۰ با ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن ۰ سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا ۰ گر راه بین ماهی بر حال ما نظر کن ۰ تا کی نهفته دادیم در زیر دلق زناره ۰ تا کی ز زرق و دعوی در خلق با خبر کن ۰ ای مدعی زاهد عزت بطاعت خود ۰ گر صید عشق خواهی دعوی ز دل بدر کن ۰ جوهر شناس من باش در ره یقین باش ۰ از آب و گل گذر کن در جان و دل سفر کن ۰ در نفس سرنگون شو در میشوی کنون شو ۰ بیا جان و دل را از عشق معتبر کن ۰ از زیر تو آلهی عطار یافت شاهی ۰ پس گر تو مرد راهی تو نیز راهبر کن ۰

باب دویم در ریاضت و قهر کردن بر نفس خود

حکایت اول

نقلست که سلطان بایزید بسطامی رحمة الله علیه گفت از نیکوییها که خدای تعالی با تو کرده است یکی با ما بگوی گفت نیکوییها که خدای تعالی با من کرده است در فهم و وهم هیچ آدمی در نمی آید ولیکن از عملهایی که با خود کرده ام یکی با شما بگویم شبی از خواب بیدار شدم با خود گفتم قم برخیز وقت کار است نفس با من یاری نمی داد و نکرد برخواستم و گفتم ای نفس بی باک

ولی ادب تو بدان درجه رسیده که ترا بدرگاه خدای تعالی خوانم و کاهلی کنی ترا بالقهر و ستم بخدمت
می باید آورد و باخویشتن اندیشیدم که کاهلی از چه بوده باشد یادم آمد که یکدم آب زیاده خورده ام
این گرانی نفس من از آنست سلطان بایزید گفت نذر کردم که یکسال شب آب نخورم چون کارم بجان
رسیدی از تشنگی پارهٔ آب برگرفتمی و مشتی خاک بروی افکندمی تا رسم آب ازو برخاستی آنگه یک
انگشت بر آب زدمی و در دهان گرفتمی و حلق بدان تر کردمی و گفتمی هان این نفس جهد کن در خدمت
خداوند خویش و اگرنه مانت نیز باز گیرم ای پاکان مردان دین در راه روان راه یقین ریاضت
بر نفس نهاده اند و بجای آب خون جگر خورده اند نظم بنگر که عاشقان چه جفاها کشیده اند ∘ خون در پیاله
کرده و درد و غم کشیده اند ∘ تو نیز نفس خود را از بسیار خوردن تهی کن و ریاضتی پیش گیر که باشد بدرجه
ایشان برسی ∘ نظم ای از شراب غفلت مست و خراب مانده ∘ در سایه خوی کرده و ز آفتاب مانده ∘
اندیشه کن ز روزی کین خشکان ره را ∘ که در حجاب بینی که در عذاب مانده ∘ آنجا که نقدها را ناقد عیار
خواهند ∘ مردان مرد بینی در اضطراب مانده ∘ وانجا که صادقان را از صدق باز پرسند ∘ پیر و مرید بینی اندر
جواب مانده ∘ ای اوفتاده از راه بگشای چشم و بنگر ∘ پیران راه بینی سر در طناب مانده ∘ آنجا که باز
خواهند از جان و دل امانت ∘ هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده ∘ بر آتش محبت از شرح
این عجایب ∘ عطار را دل و جان در تف و تاب مانده ∘ حکایت دویم نقلست که یکی از
بزرگان را که او را شیخ مطیع گفتندی رحمة الله علیه گفت وقتی در سفر حجاز بودم از قافله دور افتادم
در بیابان بماندم تنها چون شب درآمد سخت مانده گشتم و گرسنه با نفس گفتم ای نفس اکنون
نه نان پیداست و نه آب بیکار چه نشینی برخیز و دو رکعت نماز بگذار نفس با من گفت سخت
درمانده ام زیرا که در گرمای گرم راه آمده ام و روزه داشته ام بغایت گرسنه شده ام و نماز
فریضه گذارده ام بگذار تا یکساعت بیاسایم گفتم برخیز و دو رکعت نماز کن سبک چنانکه هیچ
رنج بتو نرسد برخاستم و تکبیر گفتم و دو رکعت نماز گذاردم و در رکعت اول سورة البقرة خواندم
و در رکعت دویم سورة آل عمران چون سلام باز دادم نفس گفت ای شیخ مرا بکشتی گفتم ای نفس

اکنون

اکنون بجنب و بیاسا چون بر زمین نشستم گفتم بار خدایا اگر رزق مقدر کرده بمن رسان که بغایت
گرسنه ام دیدم مردی از میان بیابان می آمد پیش من آمد و سلام کرد و نانی بر دست گرفته
بود و قدری خرما بران نهاده و کوزهٔ آب پیش من بنهاد جواب سلام باز دادم و گفتم ای جوان
چه نام داری و از کجا می آیی گفت مجنون نام دارم و از شهر مدینه ام در خانهٔ خود خفته بودم بواقعه
دیدم که مرا گفتند که دوستی از دوستان در فلان بادیه مانده گرسنه و تشنه و راه گم کرده برخیز و آنچه در
خانه حاضر داری بخدمت او بر که بآن افطار کند و او را بآبادانی برسان برخاستم و گرد خانه بگردیدم
این را یافتم که بخدمت آورده ام روزه بگشا تا ترا بآبادانی برسانم بسم الله گفتم و طعام بخوردم و
شکر کردم و گفتم ای برادر از آنجا که خانهٔ منست تا اینجا چند راهست گفت دو فرسنگ دست من
بگرفت و گفت برخیز که ترا بهمراه رسانم برخاستم گفت بر اثر من بیا دو قدم برداشتم قدم سیم خود را
در میان قافله دیدم و او از چشم من ناپدید شد نظم هر که تفتیش بار او نبود ∘ خاتم کارش سعادت بود
برو او باش کز اینها به اوست ∘ روزی از و خواه که روزی ده اوست ∘ صورت ما را
که عمل ساخته ∘ قسمت روزی بازل ساخته ∘ روزی تو باز نگردد ز ره ∘ کار خدا کن غم روزی
مخور ∘ توبه بکن از همه ذنب و خطا ∘ تا که نماید بتو راه خدا ∘ حکایت سیوم نقلست که خواجه
موفق رحمة الله در ریاضت نفس بدان درجه رسیده بود که سالها برو بگذشتی که هیچ شیرینی و ترشی
و نان خورش و میوه نخوردی هر شب که محل روزه گشودن بودی بدکان نانوا شدی و پارهٔ نقد
بدادی و دو نان جوین بستدی و بدان روزه بگشادی و گاه گاه چنان اتفاق افتادی که چون آن دو قرص
جو بستدی هنوز گرم بودی نفس وی شادی کردی و آن را خوشتر خوردی و در همه عمر وی نان خورش آن
بودی وقتی بیمار شد و از آن بیماری بهتر شد آرزوی گوشت در دل وی پیدا شد چنانکه عادت
بیماران باشد یکروز و دو روز و ده روز صبر کرد تا کار او از حد در گذشت و طاقتش نماند بر
خاست و بدکان کله پز رفت و اندک زر بداد و گفت از آن پاچه پخته بمن ده بستد و در
آستین گرفت و برفت و آن کله پز شاگردی را در عقب او بفرستاد و گفت ببین کجا میرود

وآن پاچه را نخواهد خوردن پاره زمانی برآمد استاد کرو باز آمد گریان وزاری کنان گفت ای استاد
چون ازینجا رفت بسر کوچه رسید خاکستر بسیار بود بر انجا نشست پاچه را از آستین بیرون آورد
و دو سه نوبت بو کرد وانگه گفت ای نفس ازین آرزو بس کن که بیش ازین ترا نرسد وآن نان و پاچه
بدرویشی داد و برفت انگه گفت ای نفس ضعیف من این رنجها که بر تو می نهم و این آرزوها که از تو
باز میگیرم پنداری که از دشمنی میکنم در دنیا هیچ بر من از تو عزیزتر نیست اینها را از برای آن میکنم که تا
مگر ترا از عذاب دوزخ باز رهانم بدین صبر کن و روزی چند مدارا ی ده که روزی باشد که ازین محنتها
و مشقتها خلاص کردی و در نعیم جاویدان افتی که آنرا هرگز زوال نباشد **بیت** نفس را سرکوب و دایم خوار دار
تا توانی دور ازو مردار دار ○ بر میاور تا توانی کام نفس ○ تا نیفتی ای پسر در دام نفس ○
زیر پا آور هوای نفس را ○ کم بدو ده بهرهای نفس را ○ نفس شیطان میرند از ره ترا افتد از زند
اندر چه ترا ○ نفس سگ را هر که سیرش میکند ○ بر گنه کردن دلیرش میکند **حکایت چهارم**
نقلست که شیخ جنید بغدادی گفت روزی نزد استاد خویش عبدالعظیم رحمة الله رفتم اورا
بدیدم غمناک نشسته و اندوهگین شده گفتم ای استاد چرا اندوهگینی خیر است گفت و نوبت سوال
کردم گفت ای پسر مرا دوش عجب کاری افتاد مدتی بود که مرا آرزوی کوزه نو بود که آب در وی
کنم تا سرد شود روزی بر زبان من رفت که کسی در خانه ما بایستی که بباز ار رود و کوزه نو بخرد و
پاک بشوید و پر آب کند و بیاورد هنوز این سخن تمام نگفته بودم که یکی از شاگردان درآمد و کوزه
پر آب کرده پیش من بر زمین نهاد بغایت شاد شدم و ویرا دعای خیر گفتم و بر رواق نهادم در خواب
دیدم که حوری از بهشت در خانه من آمد حله از نور پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده نور روی او
آفتاب را غلبه میکرد متحیر بماندم و گفتم ای حوری بدین حسن و لطافت از آن کیستی گفت از آن
کسی که آرزوی کوزه نو نکند و آب سرد از آن خورد این بگفت و دست دراز کرد
و کوزه برداشت و بر زمین زد و بشکست از خواب درآمدم کوزه را دیدم شکسته و آب ریخته
و حوری ناپدید شده این سخن بگفت و زار زار بگریست **نظم** یارب آگاهی ز یار بهای من

حاضری

حاضری در ماتم شبهای من ○ ماتمم از حد بشد سوری فرست ○ در میان ظلمتم نوری فرست ○
یک نظر سوی من غمخوار کن ○ چاره کار من بیچاره کن ○ بیکسانرا کس توئی فریادرس ○ من ندارم در دو عالم
جز تو کس ○ هرچه گویم از میان جان چه سود ○ تا ترا کاری نیفتد زان چه سود **حکایت پنجم**
نقلست که مجاهد لطیف گفت رحمة الله که شیخ حبیب عجمی رحمة الله را هفت سال گوشت بریان
آرزو بود که بخورد و سال بسال می افکند چون هفت سال برآمد با خود گفت شرمنده گشتم از نفس
خویش برخواست و نیم دینار برداشت و بدکان بریان بیرون رفت و گفت بنیم دانگ نان بده
و بنیم دانگ بریان چون بستد در راه می آمد کودکی دید برهنه و موی سرش ژولیده و ناخنش دراز
گشته و گرد یتیمی بر روی نشسته گفت ای کودک پسر کیستی گفت پسر مساعد و آن مرده است گفت
پدرت رای شناسم معذور دار که هیچ چیز ندارم که بتو دهم دست در آستین کرد و آن نان و بریان
بدو داد و بر نفس خود قهر کرد و برفت بزرگان چنین کرده اند تو هر روز سه بار مخوری مگر اعتقاد
بقیامت نداری **نظم** نفس را آن به که در زندان کنی ○ هرچه فرماید خلاف آن کنی ○ **بیت**
در ماتش بحز جوع و عطش ○ تا که سازی رام اندر طاعتش ○ چون شتر مرغی شناس این نفس را ○ نه کشد
بار و نه پرد در هوا ○ گر بپر گوییش گوید اشترم ○ ور نهی بارش بگوید طایرم ○ چون شتر الدرده
او بار کش ○ بار طاعت در ره جبار کش **حکایت ششم** نقلست که شیخ ابوتراب مکی قدس
سره العزیز گفت وقتی بروزه بودم چون نماز دیگر شد بغایت گرسنه شدم در خاطرم آمد که ای دریغا چه
بودی که امشب مرا یک نان سفید بودی و یک تخم مرغ پخته که با آن نان بخوردمی زمانی برآمد برخواستم
و برفتم تا طهارت کنم ناگاه ایمن شدم ناگاه کودکی در من آویخت و بانگ بر من زد که مردم
گرد آمدند و گفتند که چه حالتست گفت ای مردم دیروز کاوی از من دزدیده است امروز آمده
تا دیگر بدزدد و ایشان شیخ را بگرفتند و بسیار زدند شیخ حساب نگاه میداشت تا هفتاد
بزدند بعد از زمانی مردی آمد و شیخ را بشناخت گفت چرا میزنید مردمان گفتند که دزد است گفت
ای غافلان این شیخ ابوتراب مکی است چون نام او بشنیدند در پای وی افتادند و از وی

حلالی طلبیدند خداوندگار دست او بگرفت و بخانه برد و احوال وی با زن گفت که چنین و
چنین مرد زن را گفت و دانم که بروزه بوده است و وقت روزه گشادن است برخیز و طعام بیار زن
برفت و نانی چند با تخم مرغی چند آورد و شیخ باز گفت هان ای نفس بیش ازین فضولی نکنی و آرزو نخواهی
که ترسم ترا بلایی بیش ازین برسد و جان و سر آن نهی شیخ برخواست و آن طعام را نخورد **نظم**
نفس خود را پاک دار از هر مزه ٭ تا بیفتی در بلا و در بزه ٭ ای بهمّت مردان مرد با نفس خود قهر
کرده اند و مراد او بداده اند و ریاضتها کشیده اند و مجاهدها برده اند تا بمرتبهٔ علیا رسیده اند تو بی
باکانه در خواب خودش و شهوت افتاده همچو حیوان شکم را پر میکنی و از مردن و گور و قیامت یاد
نمی آری مگر اعتقاد بخدا نداری **نظم** مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست ٭ نور تش از جامهای خلق نیست ٭
هر که را ذوق نکونامی بود ٭ خاص مشمارش که او عامی بود گر ترا دل فارغ از زینت بود ٭ کی هوای مرکب
و زینت بود ٭ روی دل چون از هوا بر تافتی ٭ بعد از آن میدان که خود را یافتی ٭ هر که او از حرص
و دنیا وارسته ٭ بیگمان از دیو خدا برارسته هر که اندر طاعتش کسلان بود حاصلش گمراهی
و خذلان بود ٭ **حکایت هفتم** نقلست که شیخ مجاهد بخشی رحمة الله علیه گفت که آن مرد دین و
سالک راه یقین شیخ کامل طالب الله را دو پسر بود هر دو نظر یافته و کرامات پیدا کرده نام ایشان
احمد و شیخ بود بدرجه مردان رسیده چنانکه بر سر آب میرفتند و قدم ایشان تر نمیشد اتفاقا ایشان را
سفر حجاز پیش آمد ببیابی رسیدند مردی با سخاوت ایشان را بخانه برد و از برای ایشان خاگینه
بساخت و پیش ایشان آورد یکی بر نفس خود قهر کرد و از آن طعام نخورد و آن دیگر چندانکه توانست
بخورد و زمانی نشستند بعد از آن برخواستند و برفتند در میان راه بآبی عظیم رسیدند آن مرد
که خاگینه نخورده بود بر سر آب میرفت و آنکه خورده بود پای در آب نهاد فرو رفت هر چند جهد
کرد بر سر آب قرار نتوانست گرفت آن مرد که خاگینه نخورده بود و بر نفس خود قهر کرده بود روی
بآن برادر کرد و گفت چرا نمی آیی گفت نمیتوانم آمد گفت پنداری که خاگینه پای تو را بآب فرو میبرد
آن مرد بران لب آب عاجز و مضطر بماند و گریان شد از آن گریه در خواب شد پدر خود را در خواب

دید

دید و گفت ای پسر شکم پرور خداپرست نباشد هر که تابع هوای نفس شود لاجرم چنین
بیچاره بماند از خواب در آمد و زار زار میگریست و بهر دو دست بر سینه خود میزد و ناله میکرد
و بر کرده خود تأسف میخورد و الغصه آن برادر بیامد و او را بر دوش گرفت و از آب بگذرانید
نظم اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در او نور معرفت بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری
از طعام تا بینی ٭ **حکایت هشتم** نقلست که شیخ مسعود علیه الرحمه گفت که خواجه حاتم اصم
روزی دانگی زر بمن داد و گفت برو و جزر بیاور من برفتم پیر را دیدم در کوچه جزر بر پشت گرفته
و میفروخت گفتم ای پیر بدانگی زر جزر بده پیر سیم بستد و گفت بیا تا جایی فرو دآیم در کوچها میرفت
تا مردی از خانه خویش بیرون آمد گفت ای مرد رخصت ده تا این جوال بر در سرای تو بنهم و بدانگی
زر جزر بدین مرد دهم مرد گفت خوب باشد پیر جوال بر در سرا بنهاد و سیم برکشید و دانگی درجوی بود
بدانگی جزر بداد گفتم ای مرد بدین چونیز جزر بده پیر گفت از صاحب رخصت بگذار که خواسته بودم
اگر خواهی بجایی دیگر روم و رخصت بستانم و بتو آن جزر بدهم پیر برفت و من بر اثر وی میرفتم
تا از شخصی دیگر رخصت خواست و بدان جونیز جزر بداد و من برداشتم و بنزدیک خواجه حاتم رفتم
و قصهٔ پیر جزر فروش با وی گفتم حاتم را عجب آمد و گفت آن مردی بزرگ خواهد بود مگر تو
میگویی روزی دیگر او را دانگی زر داد و گفت باشد که همان پیر را دریابی و جزر بستانی من بیامدم
وی را دیدم در گوشهٔ جزر فرو ریخته و میفروخت فرا رفتم و سلام کردم و آن زر بدو دادم
پیر سر برآورد و جواب سلام باز داد و مرا بشناخت و گفت هر روز جزر بی بستانی مردم گستاخی
و تعلق بکه داری گفتم من شاگرد حاتم اصم و از برای او میخرم گفت ای جوان هر چه حاتم آرزو
کند بخورد بخدای که سی سالست که نفس من جزر میطلبید بدو نمیدهم و آرزوی او بر نمی آورم
جزر را برداشتم و پیش حاتم بردم و حکایت پیر با وی گفتم حاتم بهم برآمد و آن جزر را نخورد
و نالان و گریان شد بعد از گریه بسیار و نالهٔ بیشمار شرط کرد که تا زنده باشم آرزوی نفس
خویش ننهد سالکان دین دار و محققان خبردار با نفس خود چنین معامله کرده اند و آرزوی

او را بر نیاورده اند ای غافل بی باک تو نیز دست از لذت نفس بدار و هوس شهوات
بگذار تا باشد که در آخرت رستگار شوی نظم اهل دنیا را چو آیین بایدش لقمهای چرب
و شیرین بایدش ۞ هر که او در بند سیم و زر شود ۞ در عقوبت عاقبت مضطر شود ۞ آنکه بهر آخرت
کارش بود ۞ از خدا تشریف بسیارش بود ۞ مال دنیا خاکسار از او مند ۞ آخرت بیزار کار از نهند
است شیطان ای برادر دشمنت ۞ غل آتش خواهد اندر گردنت ۞ مدبری کو روی بدنیا آورد ۞
بهره کی از عالم عقبی برد ۞ ای پسر با یاد حق مشغول باش ۞ وز خلایق دور همچون غول باش حکایت
نهم نقلست که شیخ ابو القاسم فارسی علیه الرحمه گفت وقتی بشهر خویش بودم نیم شبی آوازی
آمد از آسمان چنانکه همه مردم شهر بشنیدند که میگفت ای اهل شهر دوستی از دوستان خدای
عز و جل در وادی شیراز نفس خود را در زندان کرده است او را دریابید پیش از آنکه او را
بلایی برسد خلق چون آن آواز بشنیدند روی از شهر بیرون نهادند و بتعجیل هر چه تمامتر رفتند
تا بوادی شیراز رسیدند شیخ محقق ابو الحسن نوری را دیدند گوری در زمین کنده و آنجا نشسته
ضعیف و نحیف گشته و اندکی از حیوة او باقی مانده او را بیرون آوردیم و بر اسبی سوار کردیم
و بشهر در آوردیم و در خانه من فرود آمد روزی چند در خدمت او بودم بعد از آن عزم رفتن
کرد گفتم رحمک الله ای شیخ ابو الحسن مرا می باید که بدانم که چرا و سبب چه بود که خود را در وادی
شیراز بزندان کرده بودی گفت در راه که می آمدم چون بدانجا رسیدم و شهر شیراز را از
دور دیدم نفس من بغایت شاد شد که اینک بشهر رسیدیم و مرا محبان و دوستان بسیارند
و هر روز میهمانی کنند و از برای من طعامهای ترش و شیرین بیاورند و روزی چند من در دام
خواهم افتاد با نفس گفتم ای نفس تو از برای خوردن چندین شادی میکنی بجلال و قدرت
خدای تعالی که ترا اینجا در زندان کنم تا بمیری و آن شهر را نه بینی و بآرزوی خود نرسی این
بگفت و مرا وداع کرد و برفت عزیزان از سر آرزوی نفس برخاسته اند و ریاضت
و محنت اختیار کرده اند و نفس را در ورطه هلاک نهاده اند تا سعادت دو جهانی

یافته اند

یافته اند اگر مردی و دعوی مردی میکنی بر اثر ایشان برو تا آن پایی که ایشان یافتند نظم هر که
باشد اهل ایمان ای عزیز ۞ پاک دارد چار چیز از چار چیز ۞ از حسد دل را تو اول پاکدار ۞ خویشتن
را بعد از آن مومن شمار ۞ پاکدار از کذب و هم از غیبت زبان ۞ تا که ایمانت نیفتد در زیان ۞
پاک اگر داری عمل را از ریا ۞ شمع ایمان ترا باشد ضیا ۞ هر که دارد این صفت باشد شریف ۞
ور ندارد دارد ایمان ضعیف ۞ هر که باطن از حرامش پاک نیست ۞ روح او دارد سوی
افلاک نیست ۞ گر شکم را پاک داری از حرام ۞ مرد ایمان دار باشی والسلام ۞ چون نباشد
پاک اعمال از ریا ۞ هست بی‌حاصل چو نقش بوریا ۞ هر که را اندر عمل اخلاص نیست ۞ در جهان
از بندگان خاص نیست ۞ هر که کارش از برای حق بود ۞ کار او پیوسته با رونق بود ۞
حکایت دهم نقلست که آن سالک راه دین و آن قطب درگاه یقین آن شیخ بزرگوار خواجه
مالک دینار رحمه الله گفت در خواب دیدم که کسی گفت برخیز و نعلین چارو که ما را دوستی
هست و ترا آرزو میطلبد چون از خواب بیدار شدم بموجب فرموده عزم رفتن کردم
آن روز اتفاق نیفتاد که بروم روز دوم نیز فرصت نشد تا سه شب همچنین در واقعه دیدم روز
سیوم برخاستم و برفتم بدانجا که نشان داده بودند پیری را دیدم بر در مسجدی ایستاده بانگ
نماز میگفت فراز رفتم و سلام کردم گفت علیک السلام یا شیخ مالک دینار گفتم یا شیخ مرا هرگز ندیده
چه دانستی که من مالک دینارم آن شیخ بزرگوار مؤذن گفت آنکس که واقف اسرار است از
جمیع سرها خبردار است و ترا پیش من فرستاده است همان آنکس مرا واقف گردانیده و نام ترا نیز
با من گفت بعد از پرسش بسیار و تلطف بیشمار گفت بیا تا بمسجد رویم و نماز بگذاریم و دو رکعتی
گذاشتیم بجای آوردیم گفت ای برادر برخیز تا بخانه رویم و روزه بگشاییم دست مرا گرفت و بخانه
برد منزلی دیدم کوچک و بوریایی در وی افتاده و کوزه شکسته پر آب آنجا نهاده نشستیم و از هر
دری سخن در پیوستیم بعد از زمانی آن شیخ برخاست و بیرون رفت و کوزه را پر آب کرد و
پیش من بنهاد من برداشتم و روزه گشودم بعد از آن برخاست و بیرون رفت و از زنبیلی

دو قرص جوین بیرون آورد و بر خانی نهاد و پیش آورد دست فراز کردم و گفتم ای دریغا اگر پارهٔ
نمک بودی تا نان خورش ما بودی پیر را زنی بود آن زن حرور اگفت برخیز و این کوزه را بدکان
بقال برو گرو کن و پارهٔ نمک بستان و بیاور پیر برفت و نمک بیاورد و نان را با نمک بخوردیم چون
فارغ شدیم گفتم الحمد لله که خدای تعالی ما را قناعت داده است زن پیر گفت ای شیخ اگر ترا قناعت
بودی کوزهٔ ما بدکان بقال گرو نبودی چگونه قناعتست در تو که از ما نان خورش خواستی بعزت
و جلال خدای تعالی که هفده سالست که در خانهٔ ما نان خورش نبوده است مالک دینار چون
این سخن شنید نعره کشید و جامه بر خویشتن بدرید و خاک بر سر کرد و از انجا گریان بیرون رفت
و تا زنده بود نان تهی خوردی و دیگر نان خورش طلب نکردی نظم قرص جوی میشکن و می‌شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب ٥ نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب ٥ از دل خود ساز چو آتش کباب ٥
بر انشان تو دامن از هر کان که داری ٥ قناعت کن بدان یک نان که داری ٥ ای قناعت توانگرم گردان ٥
که ورای تو هیچ نعمت نیست ٥ کنج صبر اختیار لقمانست ٥ هر که را صبر نیست حکمت نیست ٥ بی‌قناعت
کسی که شاد بود ٥ تا ابد محتشم نهار بود ٥ باب سیوم اندر رنج بردن و جهد کردن
در طاعت حکایت اول نقلست از امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن
ابی طالب علیه السلام که فرمود پرسیدم از حضرت رسول صلعم که یا رسول الله مرا وصیتی کن و پندی
بده فرمود که یا علی جَدِّدِ السَّفِينَةَ فَإِنَّ الْبَحْرَ عَمِيقٌ وَأَكْمِلِ الزَّادَ فَإِنَّ
السَّفَرَ بَعِيدٌ بَعِيدٌ وَأَعْمِلْ خَالِصًا فَإِنَّ النَّاقِدَ بَصِيرٌ بَصِيرٌ یا علی تو کردان کشتی
که دریا کشنده است و غرق کسنده و زاد و توشه بر گیر که پیشه گران دو و شوار و در پیش است
و هر علی که کنی با خلاص کن که ناقد بصیر است امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفتند در ایام خلافت
او که یا امیر المؤمنین چندین رنج بر خود نهاده در روز اصلاح شغل دیگران میکنی و شب همه شب
بر قدم ایستاده که یک لحظه نیاسایی و خواب در چشم تو نیاید گفت چگونه توانم که اگر بروز بخسپم
رعیت پریشان و ضایع شود بروز اصلاح شغل ایشان میسازم و بشب با خدای می‌پردازم

تا فردای قیامت در زوال بلای تجلی شرمساری نکشم نظم کر تر اصد عقبه نا که او فتاد ٥ باک نبود چون
در این ره او فتاد ٥ چند ترسی سست از طفلی بدار ٥ باز شو چون شیر مردان پیش کار ٥ بعد از ان مرد
شوی این کار را ٥ مرد باید اینچنین اسرار را ٥ این نه آن بحر است راه بس دراز ٥ کاندر و رفتن
توان از ره ناز ٥ سوز باید ساز این ره ساز کن ٥ آشیان بگذار و خوش پرواز کن ٥ آتش اندر
آشیان زن مرد وار ٥ همچو ققنس غلغلی از آتش برآر ٥ تا بسوزد خرمن هستی تمام ٥ تا کی شوی
واقف ز اسرار کلام حکایت دیگر نقلست که شیخ عبد العزیز گوید که مردی بوده است از
علمای تابعین که او را شیخ مسروق بن الاجدع گفتندی پیوسته هر دو ساق پای او در نماز آماسیده
بود از بس که در نماز ایستاده بود و بسیار وقت بودی که او در نماز ایستادی و عیال او آمدی و از پس او
زار زار بگریستی از رنج او تا روزی که مادرش گریان گریان پیش او آمد و گفت ای پسر چرا بر خویشتن
نه بخشایی و برین تن ضعیف خویش چرا یک زمان نیاسایی و چرا چندین رنج بر خویشتن نهی نه که دوزخ
هم برای تو نهاده است جواب او و گفت ای مادر بنده را از رنج کشیدن چاره نیست حال قیامت
از دو گونه بیرون نیست یا برهیم یا اندر مانیم اگر برهیم بفضل ایزد برهیم اگر بمانیم بعدل وی در مانیم باری
مرا انچه وسع و طاقت باشد کرده باشم تا در قیامت حسرت در دل نماند و خویشتن را ملامت نکردن
نباید چون وقت مرگ او نزدیک آمد زار زار بگریست گفتند چرا میگریی ای شیخ چندان عبادت که تو
کرده همه شب همه روز چندین سالست که این درگونهٔ الکنون وقت آن آمد که در نجواهد گشت گفت
ندانم که بر من در دوزخ خواهند گشاد یا در بهشت ای کاشکی که هرگز مرا مادر نزادی تا امروز این رنج
و محنت نبودی نظم در بحا گر مرا مادر نزادی ٥ اگر زادی بخورد سگ بدادی ٥ زار زار بگریست
و این مناجات بخواند و الهی بگفت و جان بحق تسلیم کرد نظم الهی اتقی رجال زارم ٥ همیدانی که جز
تو کس ندارم ٥ الهی کرده ام بسیار تقصیر ٥ از ان حضرت بغایت شرمسارم ٥ الهی در شب
تنهایی گور بنور لطف خویش کردان غمگسارم ٥ الهی گر نه لطفت دست گیرد ٥ کجا از شرمساری
سر برآرم ٥ الهی چنین ایمان نگهدار ٥ که اینست اصل کار و اعتبارم ٥ حکایت سیوم نقلست

که شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمة الله علیه گفت که شیخ جنید در ابتدای حال بزازی کردی و چون بدکان آمدی
هیچ کاری نکردی تا بحجره شدی و پرده برو گذاشتی و بایستادی و چهارصد رکعت نماز گذاردی تا از این
چهارصد رکعت نماز فارغ نشدی با هیچکس خرید و فروخت نکردی و سخن نگفتی چون از دنیا میخواست که
رحلت کند مردی بود از شاگردان وی او را ابن عطا گفتندی گفت اندر خانهٔ او شدم وی را در حال نزع
دیدم زبان میجنبانیدی و قرآن میخواند گفتم ای خواجه رفقی رفقی بکن با خویشتن تا زمانی بیاسای گفت ای پیر وقتی
نیست ای پسر که برنج کشیدن حاجت نباشد اکنون این وقت و این ساعتست که نامهٔ من خواهند نوشت
ساعتی نگاه کردم جانش بسینه رسید و نیمهٔ تنش مرده بود و وی همچنان قرآن میخواند چون جان از تن وی
جدا شد یکی از پیران آنشب بخواب دید که او را گفتند برخیز که خلیفهٔ مسلمانان مرد از خواب در آمدم بیندیشیدم
که امیر بغداد مرده باشد برخاستم و بیامدم تا ببغداد چون بشهر اندر آمدم هیچ اثر ندیدم عجب بماندم
و گفتم این چه شاید بودن بنزدیک پیری شدم و گفتم ای پیر مرا در خواب چنین نمودند اکنون اثر آن پیدا
نیست پیر گریان شد گفت این خواب راستست که خواجه جنید بغدادی مرده است که خلیفه بحقیقت
او بود نظم قدم هر که او درین میدان نهاد از پا فتاد آخره ولا تا کار ما سر برکجا خواهد نهاد آخره بغیر از نام اول
هیچ مقصود مجو ای دل ه که خواهی شد ز اسباب و عالم نامراد آخره سلیمانی که دایم باد بودش تابع
فرمان ه ببین کاین بام تختش را چو ساقی بر باد داد آخره اگر بنهاد قارون گنج در خاک آن ببین این نه
که چون دست اجل گردش برآورد از نهاد آخره درین گلشن سرا هر لاله رویی کارزوی جسته ه فلک از نامراد
بر دلش داغ نهاد آخره بجهد چند در تعلیم علم عالم شغل ه تو این بس که دانی که میروم که زاد آخره ه

حکایت چهارم نقلست که شیخ ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه گوید که شبی برخاستم و اندر محراب
ایستاده بودم بر عادت خویشتن و نماز میکردم خواب بر من غالب گشت بنشستم چشم در خواب شد حوری
دیدم که از در خانهٔ من بدر آمده و هرگز من از آن صورت نیکوتر ندیده بودم از دور رخسارهٔ او نوری
درخشید چنانکه چشم من خیره شد و متحیر بماندم اندر جمال او او بیامد و پای مرا بجنبانید و گفت یا سلیمان شرم
نداری که میخسپی و چون منی را از بهر تو می آرایند ابو سلیمان گفت عهد کردم با خدای عز و جل که هرگز چشم

در خواب نکنم چون این سخن بشنید بخندید از آن خنده او نوری بجست چنانکه همه خانهٔ من از روشنش شد
با خویشتن اندیشیدم و گفتم این عجب که سرتاپای تو همه نورست آن حوری گفت که دانی که نور روی من از کجاست
گفتم ندانم گفت یاد داری که در فلان شب در سرمای سرد برخاستی و طهارت تازه کردی و بنماز ایستادی
و قرآن خواندی و از ترس خدای عز و جل آب از چشم تو روان شد گفتم یادم آمد گفت فرمان آمد تا از فردوس اعلی
تاختن آوردم و یکقطره آب از چشم تو برگرفتم و در روی خویش مالیدم نور روی من از آنست نظم بیا که توشهٔ
این راه ناله و آهست ه بنال بر در او کو ز ناله آگاهست ه اگرچه غرق گناهی مشو ز نومید ه بیا بیا که غفورست توبه جوی
او راهست حکایت پنجم نقلست که زنی بوده است درین امت که او را معاذه علویه گفتندی
عادت او آن بود که هر شب نماز خفتن بگذاردی و چون خلقان بیارامیدندی با خویشتن گفتی که ترا امشب
شب آخر نیست تا فردا زنده نخواهی بودن امشب جهد و رنج بر خویشتن نه مبادا که فردا بمیری و پشیمانی
خوری بعد از آن میان دربستی و بر قدم بایستادی تا بامداد و چون روز روشن شدی گفتی ای تن شب بیدار
بودی باز روز امروز است که ترا نخواهد بودن که هرگز این روز را بچشم نبینی درین روز آخرین نکو کاری تا ای
کرمن و از گناه کرده عذر توان خواست و اگرنه در حسرت بمانی آن نوع حسرتی که آن را نهایت نیست
هر روز و هر شب بدین گونه میگذرانیدی و هرگز در زمستان سرد بیش از یک پیراهن نپوشیدی از بهر آنکه تا
خوابش نگیرد و اگر وقتی خواب بروی غالب شدی برخاستی و گرد خانه میگردیدی و میگفتی ای تن که
گور در پیش داری امشبی بیدار باش که سالها خود در گور باید خفتن بحسرت و ندامت یا بشارت
کرامت بدین سیرت پنجاه سال عمر کرد و پهلوی وی بر زمین نیامد و سر وی بر بالین نرسید نظم بنگر که زنان
صالح چون کردند ه خود را ز میان ننگ بیرون کردند ه تو لاف همی زنی که مردم مردم ه ای ننگ زنان
زنان بسی چون خوردند ه بی اسب و صلاح ساز جنگ میدان چه کنی ه با دامن تر میان رندان چکنی ه مردان
جهان گوی ز میدان بردند ه ای ننگ زنان حدیث مردان چکنی ه حکایت ششم نقلست که رابعهٔ
عدویه بصری را عادت بودی که هر شب بر قدم بایستادی و چهارصد رکعت نماز بگذاردی تا طلوع
چون صبح بدمیدی مانده گشتی با جایگه نشستی و سر بر زانو نهادی چندانکه در خواب شدی با خویشتن گفتی ای تن

پی باک تا کی باشد این کاهلی تو هم اکنون باشد که بخسپی چنانکه برنخیزی تا قیامت جبه داشت
کرد بی همیان و آستر آن ابریشم بود و مقنعه ابریشم سبز بر سر افکنده چون بمرد ویرا هم با آن
پشمین و با آن مقنعه دفن کردند پس از مرگ او را بخواب دیدند جبه از دیبای سبز پوشیده
که هرگز چشم هیچ آفریده از آن نیکوتر ندیده بود ویرا گفتند یا رابعه آن جبه پشمین کجاست که چندین
سال بدان عبادت کردی گفت آن جبه را بدل کردند بدین که می بینی و آن را از من جدا کردند نهادند
و مهر کردند تا روز قیامت گفتم بسیاری رنج بردی در دنیا و بسیاری کار کردی گفت چه بود انکه من
کردم و رجب این که می بینی از کرامتهای خدای عز و جل پس گفتم مرا وصیتی کن تا کدام کار است که
مرا بخدای تعالی نزدیک گرداند گفت بر تو باد که خدای تعالی را بسیار یاد کنی نظم نه روز و نه شب تو
کار مردان نکنی ه جا زا بخدای حکم یزدان نکنی ه نه مردی و نه زنی تو در راه خدای ه ای نیک زنان
حدیث مردان چکنی ه حکایت هفتم نقلست که مردی بوده است که او را شیخ صفوان
بن سلیم گفتندی رحمة الله علیه عهد و نذر کرده بود که تا زنده باشد هرگز پهلو بر زمین ننهاد وقتی
که خواب بروی غالب آمدی سر بر زانو نهادی و یکساعت بیاسودی و سبک برخواستی و بعبادت
مشغول شدی و چون عمرش باخر رسید و بیماری بروی سخت شد گفتند ای شیخ نتوانی نشست
یکساعت پهلو بر زمین نه شیخ گفت درچنین حال که من از دنیا بیرون خواهم شدن عهد خدای
عز و جل را بشکنم و نذر خویش تباه کنم تکیه بر دیوار زده همچنان نشسته جان را بخدای عز و جل تسلیم
کرد انکس که ویرا بخسب گفت نگاه کردم پیشانی ویرا سوراخ دیدم از بس که سجده کرده بود
و عبادت کرده نظم یاد حق کن تا که حق یاد کند ه بنده حق شو که آزادت کند ه کار چون کن
رو بر تاب از گناه ه تا نگردی در قیامت روسیاه ه غم خوری ای بنده حق شادت کند ه از غم
و اندوه آزادت کند ه تا بدانی تو که در جنگ اجل ه کس نخواهد برد جان از اجل ه در همه آفاق
کس بی مرگ نیست ه این عجایب بین که کس را برگ نیست ه حکایت هشتم نقلست که بی بی
رابعه عدویه بیمار شد و بغایت رنج کشیده چنانکه از طاعت کردن و از شب خواستن باز

صفوان بن سلیم تا آخر عمر پهلو بر زمین ننهاد

خواب دیدن رابعه را از مرگ

مانده

مانده بگذری بر آمد بهتر شد گفت شبی بخواب دیدم که کنیزکی حوری از آسمان فرود آمد مرغی سفید در دست
گرفته بود چون مروارید سفید و پرهای سبز چون زبرجد و منقارش از زر سرخ چنانکه هرگز چشم من از آن
عجبتر و نیکوتر ندیده بود و ان مرغ و ان حوری عجب بماندم گفتم ای حوری ندانم که از تو خوبتری با شد
یا نه گفت خواهی که حوریان را ببینی از من نیکوتر و مرغان را ببینی ازین نیکوتر گفتم چرا نخواهم حوری دست
مرا بگرفت و در بهشت برد نگاه کردم جوی دیدم بزرگ و سنگ ریزه آن همه از زر بر جدی بجا ر بوی
مشک آن بر ساق عرش میشد و آب وی از عسل مصفی بود هر دو با هم در ان شدیم بر لب آن جوی
کوشکی دیدم بلند بر داشته و گل آن از مشک و در آن کوشک از عبیر و کنگرهای وی از یاقوت حوری
دست من بگرفت و در ان کوشک برد چون برفتم نگاه کردم صفها بسته دیدم و کرسیها نهاده و حوران
بر آنجا نشسته و مجمرهای زرین در دست گرفته و حوران اندران مجمرهای زرین بخور میسوختند در وی
آتش آن حوری مرا گفت همین حوریان باشند که می بینی خدای تعالی حوریان را فرموده است تا بدین
کرسیها نشسته اند تا روز قیامت جامه عابدان و شهیدان و کسانی که شب نماز میکنند در دار
دنیا آن را عطر آمیز میکنند گفتم ای دریغ ندانم تا رابعه بیچاره را در ان نصیبی هست یا نه گفتند بلی هست
آن مجمر بیکار که می بینی از ان رابعه است و هر چند که او قیام میکرد و نماز شب میگذارد حوران نشسته
بودند و بدان مجمرها و سلسلهای وی بخور میکردند و چون از ان کار باز ماند و نماز شب بگذارد
حوران آن مجمرها از دست بنهادند و معطل بگذاشتند چون آن حوری این سخن بگفت آن کوشک
و آن حوری از چشم من نا پدید شد بعد از ان هیچ وقت نبود که مرا آن کوشک و آن حوریان
با یاد نیامدندی و از حسرت آن بیهوش شدمی نظم مرو باید تشنه و نخور و نخواب ه تشنه کو تا
ابد نرسد با آب ه بنده را گر نیست زاد راه هیچ ه می نباید غیر اشک و آه هیچ ه هر که دریاهای
اشکش حاصلست ه گوییا که در خدای منزل است ه انکه او را دیده خونبار هست ه کو برو
کو در خدا این کار هست ه یارب اشک و آه خونبارم هست ه ور ندارم هیچ این بارم هست
حکایت نهم نقلست که شیخ انبیا ابراهیم پیغمبر علیه السلام هر روز در اول صباح طعام لذید

سه او دوزونه دا لبتی د ابراهیم
۲۹ تیا آ ذو الرحیم ند
دو ره ف
با علی بود

تناول نمودی و او را بسیار خوش آمدی گفت ای نفس چند تنعم کنی چندان ترا ریاضت دهم
که دیگر میل بطعام لذیذ نکنی شرط کرد که من بجدی مهمان طعام نخورم آن روز مهمان نیامد طعام نخورد
روز دیگر باز مهمان نیامد افطار ننمود و صبر کرد روز سیم نیز مهمان نیامد وقت عصر شد در خاطر گذرانید
که خداوند را بندگان هستند که سه روز طعام نخورند و انتظار مهمان میکشند فی الحال جبرئیل ع
نازل شد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید برخیز و بنزدیک فلان کوه رو که مارا
انجا بنده ایست او را دریاب ابراهیم ع برخواست جهة اطاعت امر الهی میان در بست
و دامن برزد و عصا بدست گرفت و بتعجیل تمام روی بدان کوه نهاد و بغایت گرسنه و تشنه
شد نماز شام بصومعهٔ زاهدی رسید در درون رفت زاهدی را دید بنماز نشسته مشغول است
بلطف
چون از نماز فارغ شد ابراهیم ع سلام کرد و زاهد او را جواب داد و پرسش بسیار نمود و بعد از
نماز شام روی باسمان کرد و گفت الحمد لله که وعدهٔ روزه بسر آمد و دولت مهمان روزی شد
دو قرص جوین پیش آورد و بایکدیگر خوردند و بعد از طعام شکر الهی بجای آوردند ابراهیم ع
از زاهد پرسید که این چه معنی داشت که گفتی وعدهٔ روزه بسر آمد و دولت مهمان رسید گفت
شرط کرده ام که بی مهمان طعام نخورم مدتی یکماه شد که مهمان نیامده و من صبر کردم و طعام نخوردم
ابراهیم ع متحیر بماند آن شب بهم صحبت داشتند چون روز شد او را وداع کرد و همت خواست
و گفت ای زاهد هیچکس را میدانی که از تو زاهدتر باشد گفت بلی در پنج فرسنگی زاهدی است
که مرتبهٔ من با او مثل زمین است با آسمان ابراهیم ع را میل دیدن او شد روی بدان طرف کرد
که نشان داده بود بجهت تمام تا محل شام بدانجا رسید در شکاف کمری زاهدی را دید
که بنماز مشغول است ابراهیم ع نیز بنیاد نماز کرد و چون نماز تمام کردند ابراهیم سلام کرد و زاهد او را
جواب داد و برخواست و در کنارش گرفت و شرط احترام بجای آورد و چون بنشستند همان
گفت که زاهد اول گفته بود و طعام پیش آورد و چون بخوردند ابراهیم ع گفت معنی این سخن مفهوم
من نمیشود گفت بدان و آگاه باش که با خداوند خود شرط کرده بودم که بی مهمان طعام نخورم

الکنون

اکنون دو ماه شد که مهمان نیامد و من بشرط وفا کرده ام و طعمه بنفس نداده ام ابراهیم ع را حیرتی
پیدا شد آن شب باهم بسر بردند صباح زاهد را خیرباد کرد و گفت ای درویش کسی گمان میبری
که مرتبهٔ او از تو بیشتر باشد گفت بلی در سر این کوه شخصی است در پای درختی و از من هزار
بار بیشتر است ابراهیم را آرزوی دیدن او شد روی بدانجانب نهاد افتان و خیزان تا بسر کوه
رسید محل شام بود مردی را دید چون روی کوه در پای درختی بنماز مشغول است ابراهیم نیز با او
موافقت نمود بعد از نماز ابراهیم ع برو سلام کرد زاهد جواب داد و او احسان بسیار کرد ابراهیم ع در چپ
و راست نظر کرد طعامی نبود که بخورند زاهد همان لفظ که زاهد اول گفته بود که وعدهٔ روزه
بسر آمد و دولت مهمان میسر شد بگفت در ساعت از صحرا آهوی پیدا شد گفت ای مهمان
اندیشهٔ رزق مکن که اینک روزی تو رسید در ساعت بنزدیک ایشان رسید و بیواسطه
کشته شد و آتش پیدا شد و بیواسطهٔ آدمی بریانی آراسته نزد ایشان آمد زاهد گفت بسم الله
بخور تا بخوریم ابراهیم از طرفی و زاهد از طرفی میخوردند تا آن مقدار که میل داشتند بعد از ان ابراهیم
گفت معنی این سخن بیان کن که معلوم من نمیشود گفت ای مهمان با پروردگار خود شرط کرده ام
که بی مهمان طعام نخورم امروز سه ماهست که مهمان نیامده و محنت جوع میکشم و نفس را آرزو
نمیدهم و انتظار مقدم مهمان میکشم تا این وقت که تو تشریف آوردی ابراهیم ع سر در پیش
انداخت که تو سه روز بی مهمان نخوردی این همه هستی در نهاد تو پیدا شد آیا تو کجا و حال اینها
از کجا القصه آن شب پیش زاهد بود و صباح همت طلبید و گفت در حق من دعا کن زاهد بگریست
ابراهیم گفت چرا گریه میکنی گفت سی سالست که دعای من در حق من مستجاب نمیشود در حق تو چگونه
دعا کنم ابراهیم ع گفت آن دعایی که ترا مستجاب نمیشود کدامست گفت روزی در این کوه صیاد
میگشتم بجوانی رسیدم که گله گوسفندی در پیش داشت پرسیدم این گله از کیست گفت از خلیل الله
کسی است که خدا او را دوست دارد و او خدا را دوست دارد سی سالست که من دعا میکنم
که خداوندا دیدار او مرا روزی کن و باجابت نمیرسد ابراهیم بگریست و گفت آن بنده

عاجز که مبتلی هم زاهد برخواست و در پای ابراهیم افتاد و از ابراهیم استدعای فاتحه نمود و
در حق یکدیگر دعا کردند زاهد ابراهیم را گفت زمانی توقف کن که عمر من باخر رسیده است از دنیا
رحلت خواهم نمود مرا دفن کن این بگفت و الله انجانش برآمد و جان بجان آفرین تسلیم کرد ابراهیم
بهم برآمده و بسیار بگریست و او را بشست و نماز گذارده و دفن کرد و با چشم گریان و دل بریان باز
آمد و از اندیشه استغنا نمود نظم نیست در روم نفسی جز خیال می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که او در روی حیرت اوفتاد هر نفس در صد جهان حسرت فتاد حیرت سرگشتگی تا کی برم
بی چگم کردند من چون پی برم مرد را اینجا شکایت شکر شد کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
تا توانی هیچکس را بد مگوی پیش مردم هم مگوی و خود مگوی حکایت دهم نقلست که در ایام
گذشته مردی بود او را شیخ عبدالله گفتندی بغایت پارسا بمرتبه که مدت شصت سال روزه
داشتی و هر روز چهارصد رکعت نماز گذاردی و هر شب در دو رکعت نماز ختم قرآن کردی
و از خلق عزلت گرفته در کوه صومعه ساخته و در آن مقام بسر می برد و هر سال پیاده حج بجای می
آورد وقتی در واقعه دید که قیامت برخواسته و خداوند تعالی جل و جلاله قاضی بود و جبرئیل
منادی بود و خلق اولین و آخرین در انجا جمع شده بودند و حق تعالی حساب یکان یکان می رسید
چون نوبت بشیخ رسید گفت ای شیخ چه آورده که لایق درگاه باشد گفت خداوندا هر روز
چهارصد رکعت نماز جهت رضای تو گذاردم گفت یاد داری که فلان روز جمعی بدیدن تو آمدند
بالایشان گفتی که در من هر روز چهارصد رکعت نماز است ایشان تحسین کردند بدان سبب آن
باطل شد گفت خداوندا مدت شصت سال روزه گرفتم قربتاً الی الله حق تعالی خطاب کرد که ای
بنده آن روزه بدرگاه ما قبول نیست زیرا که روزی بیمار شدی و شربتهای شیرین جهت تو می آوردند
و میخوردی که ایشان بدانند که روزه میداری و دو بار آب پنهان آشامیدی ثواب آن روزه ها
برطرف شد گفت خداوندا هر شب در دو رکعت نماز ختم قرآن کردم گفت آن نیز قبول درگاه
نیست زیرا که یکبار در حین قرائت یار او را ذکری بدان جهت اجر آن باطل شد گفت الهی

شصت حج پیاده کرده ام گفت آن نیز قبول نیست زیرا که شخصی از تو سوال کرد که چه نام داری
جواب دادی که حاجی عبدالله بدان جهت ثواب حجها برطرف شد گفت دیگر چه آورده گفت خداوندا
چهار چیز آورده‌ام که در گنج تو نیست نیستی و حاجت و عذر گناه آورده ام گفت الهی در کلام
مجید فرموده که ولولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین
خداوندا اکنون امید بفضل و کرم تو دارم حق تعالی خطاب فرمود که ای بنده ترا بفضل و کرم خود آمرزیدم
و گناهان ترا عفو کردم و عطا کردم بتو بهشت جاویدان و ادم شیخ ازین واقعه باز آمد و در اوقات
اوراد او افزود نظم خویش را گم کرده ای راز جوی پیش از آن کت جان برآید باز گوی گر
نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو نه بهشیاری ترا از خود خبر نه بمرگ
از وجودت هیچ اثر دایما حیران و عاجز بوده ام کافر کشتار هرگز بوده ام نامرادی مراد
این جهان چون بجنبی بگذرد در یک زمان حکایت طی نقلست که شیخ عبدالله خفیف
رحمه الله را خواهر زاده بود روزی شیخ را بمهمانی برد شیخ قفسی دید کبکی در وی از فراق
رفیقان همی نالید شیخ را بر وی ترحم آمد گفت ای جوان این کبک را بنو بخش گفت بهای آن
بده شیخ بهاء او داد و آن قفس را بخانه خود برد و دو روز نگاه داشت روز سیم آن کبک را ره
کرد با قافله بحج رفت بعد از آنکه از حج مراجعت نمود حرامیان قافله را غارت کردند یکی از
حرامیان از بزرگ خود التماس نمود که این پیر را بمن بخش بعد از قبول وی را بخانه برد و دست
آسیای پیش وی بنهاد که پیش از آفتاب برآمدن تا فرو رفتن این جوال گندم را آرد کن و الا
ترا سیاست میکنم آن پیر از ترس چوب محنتی میبرد و آرد میکشید تا مدت دو ماه برآمد روزی
دستش آبله کرده بود از درد می نالید و زار زار میگریست زن حرامی را بر وی رحم آمد گفت
ای پیر زمانی بخسب که من از عوض تو بکشم که شوهرم در خانه نیست پیر گریان در خواب شد
حضرت پیغمبر را صلعم در واقعه دید که فرمود سبب آنکه دو روز آن مرغ را نگهداشتی دو ماه ترا
بزحمت گرفتار کردیم اکنون خلاص کردیم بیدار شد حرامی خندان از در درآمد و در پای

شیخ افتاد و عذر خواست شیخ پرسید که تا این زمان برمن قهر میکردی اکنون لطف میکنی گفت
که پیغمبر صلعم را در خواب دیدم که با من عتاب کرد و گفت آن پیر را راضی کن و عذر خود بخواه
نظم بنده گر نیست زاد راه هیچ ○ می بباید زاشک و آه بسیج ○ آنکه او را دیده خونبار نیست ○
کو برو کو درخور این کار نیست ○ یارب آه و اشک بسیارم هست ○ ور ندارم هیچ این دارم هست ○

باب چهارم در گریستن و ترسیدن از عذاب خدای تعالی

حکایت اول نقلست که امیر المؤمنین علی ع روایت میکند از پیغمبر صلعم که هیچ بنده نیست که
برگناه خود بگرید چندانکه از چشم او آب فرود آید که البته خدای تعالی حرام گرداند بروی آتش
دوزخ را و عبد الله علی ع روایت میکند که یحیی پیغمبر ع چندان گریسته بود از عذاب خدای تعالی
که آب چشم او گوشت و پوست از روی او برده چنانکه هر دو رخسارش سوراخ شده بود و دندانهای
پیشش پدید آمده بود روزی مادرش گفت ای پسر اگر دستوری دهی این دندانهای ترا بپوشم
تا مردمان بدان ننگرند گفت روا باشد مادرش دو پاره نمد سپید ببرید چنانکه مقابل روی او
روی بدان بپوشانید پس هر بار که یحیی ع گریستن آغاز کردی چندان بگریستی که آن نمد تر
شدی مادرش بیامدی و آن نمد را بیفشردی چنانکه آب از انجا روان شدی و پدرش
زکریا ع هر وقت که خواستی مردمان را وعظ گوید و پند دهد از چپ و راست نگاه کردی اگر یحیی ع
حاضر بودی سخن خوف و بیم نیارستی گفتن بواسطه آنکه یحیی خود را هلاک کردی و از ترس خدای عز و جل
مدتی زکریا ع ترک وعظ بکرد و بزرگان قوم نزد زکریا رفتند که ای زکریا از برای قوم وعظ بگوی
که پی راه میشوند زکریا گفت که نگاه کنید که یحیی در میان مجلس نباشد تا وعظ گفته شود و یحیی را
معلوم شد که پدر وعظ خواهد گفتن در زیر منبر مسجد پنهان شد قوم طلب کردند نیافتند زکریا ع پیش
سخن آغاز کرد و گفت ای مردمان بدانید که این ساعت جبرئیل ع آمد مرا خبر کرد که خدای
عز و جل در دوزخ درکه آفریده است که آن را قضبان خوانند که در انجا سیصد هزار کوهست
و در هر کوهی سیصد هزار دره است و در هر دره سیصد هزار شهرستان است و در هر شهرستانی

سیصد هزار خانه است و در هر خانه سیصد هزار صندوقست و در هر صندوقی هزار هزار گونه
عذابست که یکی با آن گونه نماند و در یک وادی سیصد هزار مار و عقربست هر ماری چهار صد
گز درازی دارد و از سر او تا دم او بچه و بچه دهنست و در هر دهنی هزار هزار دندانست
و هر عقربی مثل گردن شتر و از سر او تا دم او همه نیش است که دوزخیان از آن ماران هر روزه
سیصد هزار بار امان میطلبند چون مجلس از انجا رسید الا بگریه بسیار و ناله بی شمار یحیی ع چون
این سخن بشنید نعره بکشید و خاک بر سر کرد و از مجلس بیرون دوید و از شهر بدر رفت و روی
در بیابان نهاد غریو از خلق برآمد و زکریا چندان بگریست که از خویشتن بشد و بیخود انگاه زکریا ع
مجلس را بگذاشت و بخانه رفت عیالش چون وی را دید بدان حال گریستن آغاز کرد و گفت
فرزندم یحیی کجاست زکریا قصه با وی بگفت زکریا و مادر یحیی برخاستند خروشان و خاک
بر سر کنان روی در بیابان نهادند و برفتند و از غم فرزند طاقتشان نماند شبانه روز
در بیابان میگشتند هم کوهها و دره ها بگردیدند هر کرا میدیدند از وی نشان میگرفتند تا رسیدند
بچوپانی دیدند چوپان بر چوبی تکیه زده و زار میگریست ازو پرسیدند نظم ندیدی یک جوانی
رخ چو ماهی ○ سر و بالا روش دو دو آهی ○ دو چشمش همچو ابر نو بهاری ○ همی گرید بصد خواری
و زاری ○ سرشکش هر دو رو را جوی کرده ○ نمد بر رو نهاده روی کرده ○ پلاسش موی
آهو در بر او ○ کلاه کهنه پوستین بر سر او ○ همیشه پا برهنه حیر و دراه ○ برآید هر زمان از
سینه اش آه ○ گهی نالد گهی زارد چو بیمار ○ گهی گردد بگرد خود چو پرکار ○ ز گریه میشود اطراف
او گل ○ همی غلطد چو مرغ نیم بسمل ○ بگفتا من چنین کس را ندیدم ○ ولی زین کوه آوازی شنیدم
همه شب خواب از چشمم رمیده ○ تنم هیچ نیز آسایش ندیده ○ نه میل خوردنی دارم نه آرام ○
نظر از صبح میدارم نه از شام ○ بماندم گوسفندان از چریدن ○ شده حیران و ساکن از
رمیدن ○ نهاده گوش خود بر ناله زار ○ همی گریند دایم حاصل کار ○ زکریا و مادرش
چون این سخن بشنیدند بدانستند که این ناله زار اوست بر اثر آن گریان و دوان برفتند

یحیی او دید نظم سرش را بر سنگی نهاده • دو جوی خون ز چشم او گشاده • شده بیهوش از بس
ناله زاری • ملول چشم و زبانش رفته از کار • چو مادر اینچنینش دید ناگاه • بزد آهی و گفت الله
ورد وی
و وای فرزندان چه سازم • علاج کار و سامان چه سازم • سرش را بر کنار خویش بنهاد • دو جوی
خون ز چشم خویش بگشاد • چون قطره چند از آب چشم او بر روی یحیی چکید اندکی بهوش آمد باز
نعره کشید و فریاد بر آورد که ای عزرائیل زمانی مرا مهلت ده که مادر پیری دارم مرا شیر
داده و در کنار خود سالها نگهداشته و پدری دارم پیر بانذیر که سالها رنج برده و غم
دارند و خورده و از من خدمت ندیده از این سخنان بطلبم آن مادر جگر سوخته ناله
زار بر آورد که ای جان مادر من عزرائیل نیستم مادر توام چون آواز مادر شنید چشم باز
کرد و سلام کرد و گریه بسیار و زاری بیشمار نمود و طپیدن گرفت و گفت نظم ای مادر من
چه چاره سازم • که ز غضبان کناره سازم • فریاد ز شهرهای غضبان • صد داد ز مارهای
غضبان جای مادر پدرم گو گفت اینک از عقب می آید ناگاه یحیی نگاه کرد پدر را دید
رخساره گرد آلود و چهره زرد آلود و روی مبارکش غرق عرق گشته با دیده گریان و تن ناتوان
زار و ضعیف و پریشان افتان و خیزان می آید یحیی از جای برخواست و استقبال پدر نمود
و در پایش افتاد و زار زار بگریست و گفت نظم ای باب بزرگوار چونی • از پی اجل من
چگونی • معذورم دار که در غضبان • بیمار و عقاربست و نیران • بعد از زاری بسیار و گریه
بیعدد مادرش گفت بحق آن شیری که از پستان من خورده برخیز تا بخانه رویم بعد از مبالغه
بسیار اجابت نمود یحیی غلام وار زار و زار و بیچاره و ناچار در پی ایشان افتاد چون
بخانه رسیدند زکریا علیه السلام تیغی برداشت و موی سر او را بسترد و مادرش جزوی پیه با پیاز
مرقق ساخت و در اسکوره کرد و پیش یحیی آورد و الحاح نمود تا آن بخورد و جبرئیل
آمد و پای یحیی را بجنبانید و گفت یا یحیی خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید سرایی یافتی
بهتر از بهشت و همسایه یافتی به از ما یکی ما که یار امیدی و خوش بخفتی بغربت و ملال

من که اگر فردوس مرا بو بینی چندان گریه کنی که تن تو گداخته شود از شوق و اگر دوزخ مرا ببینی
و آن عذابهای گوناگون بجای آب خون از چشم بیامدی و بجای پلاس آهن پوشیدی یحیی
چون این سخن بشنید برجست و جامه که بر تنش بود بیرون کرد و پلاس در کرد و خروشان از
خانه بیرون رفت دیگر هرگز مادرش یحیی را ندید تا آنکه از دنیا بیرون رفت مقام عشق
مه رویان دل پرور می باید • دل پر ورد جان باز از نهستی فردی باید • طریق عشق آن
دلبر بجا بازی کی توان رفتن • ره مردان مردست این دور ره مردی باید حکایت دیگر
نقلست که شیخ منصور عمار گوید که شبی از خانه بیرون آمدم و در کوچه میرفتم از اندرون خانه
آوازی آمد حزین که با خدای تعالی راز میگفت که خداوندا این معصیتها که من کرده ام و از من در
وجود آمده است بدان نخواستم که ترا اختلاف کنم ولیکن هوای نفس مرا بفریفت و ابلیس مرا
از راه برد و در دریای معصیت غرق شدم اکنون مرا برهان از عذاب دوزخ چند توبه کنم
و چند باز شکنم از این نوع سخنان میگفت و بر خویشتن میگریست از بیرون خانه آواز دادم
و گفتم کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها
الناس والحجارة ای کسانیکه ایمان آورده اید نگهدارید نفسهای خود را و عیال و
اطفال خود را که برا فروزنده آن مردمان و سنگ کبریت باشد و فرشتگان بر آن گماشته اند
سخت و لان بزرگ قوت آن عاصی نکردند بر خدای تعالی و بکنند آنچه خدای تعالی ایشان را فرماید از
عذاب کردن دوزخیان گفت چون این آیت برخواندم نعره کشید و طپیدن گرفت زمانی بر
آمد ساکن شد تا روز دیگر باز آمدم دیدم جنازه بر در آن خانه نهاده و پیره زنی میان در بسته
درون میرفت و بیرون می آمد و زار زار میگریست گفتم این کیست گفت این پسر منست که
از عذاب خدای تعالی بگریست حال او این نوع شد و دوام میگفت ای گناه آمرز عذر
آموز من • سوخت جانم چند خواهی سوز من • خوشم از تشویر تو آمد بجوش • ناجوانمردی بسی
کردم بپوش • من ز غفلت صد گنه را کرده ساز • تو عوض صد گونه رحمت کرده باز • پادشاها

ورمن مسکین نگر ٭ از گناهانی که کردم درگذر ٭ چون ندانستم خطا کردم ببخش ٭ بردل وبرجان
پردردم ببخش ٭ چون این ابیات بخواند سر بسجده نهاد و از بیرون آوازی شنید که شخصی آیة
عذابی خواند از صلابت آن آیة آتش در نهادش افتاد و از زار بگریست و طپیدن گرفت
واللّٰه گفت و جان بحق تسلیم کرد شخص دانست که آن جوان کشتهٔ اوست گفت ای پیره زن
اگر رخصت فرمایی من او را ببینم گفت روا باشد بنزدیک میت رفتم دیدم پلاسی سیاه
پوشیده و غلی برگردن نهاده او را از تن او بیرون کردم که او را غسل دهم بر میان سینهٔ
او نوشته بود بخط سبز که ویرا مشویید که او خود را بآب توبه شسته با خود گفتم این ورع جایز
نیست ویرا شستم و خواستم که ویرا در آن پلاس پیچم بر کنار تخته نظر کردم کفنی دیدم دوخته
هر چند نگاه کردم نه تار او معلوم بود و نه پود ویرا در آن پیچیدم و در تابوت نهاد و خود برداشتم
وبقبر بردم و دفن کردم رحمة اللّٰه علیه ٭ نظم ٭ هر که او در باخت هر چیش بود پاک ٭ رفت در پاکی
فرو آسود پاک ٭ چون بسوزی کل هار آتشین ٭ جمع کن خاکستر و در وی نشین ٭ تا نمیری کی ز ریک
یک چیز تو ٭ کی نهی گامی درین دهلیز تو ٭ چون درین زندان بسی نتوان نشست ٭ خویشتن را باز
کش از هر چیست ٭ حکایت سیوم نقلست که شیخ سفیان ثوری رحمة اللّٰه علیه در حالت
جوانی پشتش دوتا شده بود ویرا گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت پیری و ضعیفی نیست
همراهان تو همچنان برنا اند تو بدین زودی ضعیف گشتی هیچکس را جواب نداد و نگفت که سبب
چیست تا روزی یکی از شاگردان ویرا الحاح کرد و گفت که مرا استادی بود مردی سخت بزرگ
نام او شیخ مجد الدین بود و من از وی علم آموختم شنیدم که او را مرگ فرا رسید بعیادت وی
رفتم بربالین وی نشستم بود دیدم که چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که چه میکنند و از جمل
برو کرد و این ابیات میخواند ٭ نظم ٭ هر که یافت او از اجل یک تیغ و سنت ٭ هم قلم شد دست
و هم دستش شکست ٭ ای دریغا کز جهانم دست تیغ ٭ جز دریغا نیست در دستم ای دریغ ٭
تو نمیدانی که هر کو زاد و مرد ٭ شد بخاک و هر چه بودش باد برد ٭ هم برای مردنت پرورده اند ٭

هم برای بردنت آورده اند ٭ گر تو عمر در جهان فرمان دهی ٭ هم بمیری و برآری جان دهی ٭ همت
گردون همچو طشتی سرنگون ٭ وز شفق این طشت پر دم پر ز خون ٭ پنجاه سالست که این خلق را
براه راست میخوانم و بدرگاه وی دعوت میکنم اکنون میگویند برو که ما را نشناسی سفیان گفت
از هول و بیم آن آوازی از پشت من برآمد پشتم چنین دوتا شد بعد از آن چندین بگریستی شب
و روز که وقت بودی که چون بتقاضای حاجت رفتی بجای آب خون آمدی تا وقتی که بیمار شد
در خانه بماند و کسی ندانست که ویرا چه بوده طبیبی بود ترسا در آن ناحیه برفتند و او را بنزد شیخ
سفیان آوردند تا او را معالجه کند چون قاروره ویرا بدید گفت ای مردم که کسیست گفتند این امام
از امامان مسلمانان ویرا سفیان ثوری گویند طبیب گفت من ندانستم که در مسلمانان چنین
مردی بوده است که جگر او از ترس خدای تعالی آب شده ٭ نظم ٭ نشان عاشق صادق رخ زرد است
وسوز دل ٭ ز عشقش سوز دل گر هست در وی زردی باید ٭ مگو در عشق آن دلبر که خواهم کرد جان قربان ٭
دلا این کار اگر داری حدیث در وی باید ٭ نسیمی را بدر رو خود دوای بخش درمان اکنون ٭ که
جان در درد عندان را چه حیثیت در وی باید ٭ پس آن حکیم ترسا نیز مسلمان شد و از جملهٔ صالحان گردید
حکایت چهارم نقلست که عبد الرحمن را گفتند احوال شیخ حسن بصری رحمة اللّٰه علیه را
بگو تا خود چگونه بوده است که تو بسیار او را دیده گفت خدای تعالی رحمت کناد بر شیخ حسن بصری
که همیشه ترسان و لرزان و گریان بود از ترس خدای تعالی هر که ویرا بدیدی پنداشتی که مادرش
مرده است و چون سخن گفتی پنداشتی که بر کنار آتش ایستاده است و چون بنشستی چنان ذلیل نشستی
که پنداشتی اسیری گرفته اند و بسته اند و بخواهند کشتن و بامداد که برخواستی پنداشتی که بیمار است
و بحال نزع رسیده است و همین ساعت خواهد مردن او را گفتند ای امام مسلمانان چرا همیشه
اینچنین اندهناک گفت میترسم که مبادا مرا در آتش اندازند آنگه من بیچاره هلاک شوم چون بیمار
شد یکی از یاران بعیادت او رفت گفت همخانهٔ او را دیدم زار گشته پرستاران را گفتم
این چیست مگر سبوی شما شکسته است گفت نه در وی آتش برافروختم تا از بهر خواجه

طعام بو برزم چون چشمش بران آتش افتاد خواجه حسن بصری در گریستن افتاد چندان بگریست که
همه خانه از آب دیده او چنین ترشد که می بینی چون آن پیر این سخن بشنید گفت ای خواجه حسن
رحمت الهی بینهایت است و کرمش بیغایت و لطفش بمرتبه ایست که با بندهٔ خود هر ساعت
در مقام خطابست و بدین مضمون میگوید نظم ما خریدار نالهٔ سحریم ٭ ما طلبکار سوز شب گریم ٭ بندهٔ
ما بدانکه ما با تو ٭ مهربانتر ز مادر و پدریم ٭ جرم خود را مگوی جز با ما ٭ زانکه ما پردهٔ تو می ندریم ٭
کوی بد کردم و گریبان گیر ٭ تا ز صد ساله جرم در گذریم ٭ یکنظر گر بسوی ما نگری ٭ سیصد و شصت بر تو می نگریم ٭

حکایت پنجم

چنین گفته اند که شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه بدان درجه رسیده بود از زهد که هر شب
فلسی بدادی و سبوس خریدی و روزه گشادی و شانزده ازان پول بیک دینار گرفتندی روزی
شاگردی درآمد ازان او و او را دید بر مصلی نشسته و روی بدیوار کرده است و دست بروی نهاده
میگریست گفت پیشش رفتم دیدم میگریست آب چشم وی سرخ بود گفتم ای شیخ این چیست بخدای که بگو آب چشم
تو خونست که می آید گفت اگر نبودی که مرا سوگند دادی بخدای واگرنه نگفتمی که سالهاست که گریستن من
از آب درگذشته است و بخون رسیده و شب و روز خون میگریم و در ابتدای آب میگریستم روزگاری
خود اکنون چنانکه خون میگریم شاگرد گفت بعد از مرگ وی شیخ را بخواب دیدم گفتم ای شیخ فتح خدای عز و جل
با تو چه کرد و احوال باز گو گفت همان روز که از وی سر زد گفتم چندانی که تو بگریستی شب و روز مکافات تو
چه کرد گفت مرا پیش عرش بداشت و گفت ای بندهٔ من چرا گریستی چنانکه آب چشم تو خون شد گفتم
خداوندا بر گناهان خود گریستم ندا آمد از جلیل جبار که ای بندهٔ من چهل سالست تا فرشتگان
روزنامهٔ ترا پیش من آورده اند و درین چهل سال یک گناه بر تو نوشته اند امروز ما نیز بهشت
در بهشت بر روی تو بگشادیم از هر دری که خواهی درآی نظم الهی رحمت دریای عامست ٭ وزانجا
قطرهٔ ما را تمامست ٭ اگر آلایش خلق گنهکار ٭ فرو شویی در آن دریا بیکبار ٭

حکایت ششم

نقلست که شیخ مالک دینار رحمة الله روزی بگورستان درآمد قومی را دید جمع شده و مرده را
در گوری نهاده اند مالک بیامد بر سر گور بایستاد و بران مرده بنگریست و دران گور نگاه میکرد

دیدار

ومیگفت فردا مالک دینار نیز چنین خواهد بود و میگفت و میگریست تا چندان بگریست که بیهوش
شد و از پای درافتاد و وی را دران جنازه نهادند و بخانه بردند چون بهوش آمد گفت ای مردمان
ندانسته اید که مالک دینار دیوانه گشته است پس پلاس سیاه در پوشید و خاک بر سر کرد
و در کوچها میگردید که مسلمانان بترسید از نار دوزخ و در خدای عز و جل جاهی شوید از من عبرت
گیرید و خدای تعالی را بیفرمانی مکنید چون بیمار شد یکی از شاگردان را وصیت کرد و گفت
حق استادی من بجای آر چون بمیرم بر پیشانی من بنویس که مالک دینار گریخته است از خداوند
خویش آنگه چون مرا بگورستان برید تخت و دست و پای من به بندید و رسنی در گردنم کنید
و مرا همچنان کشان کشان بروی زمین ببرید تا بگور چنانکه بندگان گریخته را از خداوند
برند چون روز قیامت باشد مرا بجایگه طلب کنید یکی دران وقت که مردم از گور برخیزند
بنگرید تا روی من سفید باشد یا سیاه و دیگر دران وقت که نامها پران شود بنگرید تا
نامهٔ من بدست راست دهند یا بدست چپ و دیگر دران وقت که میزان بیاویزند و نیکی
و بدی بسنجند به بینید تا خود ترازوی من به نیکی گران آید یا به بدی این بگفت و بگریست
و گفت کاشکی از مادر نزادمی تا این همه پیشم نیامدی چون شب درآمد حال بروی بگشت
و عمرش باخر رسید بانگی آمد از میان آسمان و زمین کجا مالکٌ مِن مَهالِکِ
وَعَت الهالِکُ معنی این آیة آنست که مالک دینار از هلاک گنهکار رست و ایمن گشت
از همه خطرها آن شاگرد گفت چون این بانگ شنیدم مالک را دیدم که انگشت شهادت
برداشت و بزبان فصیح گفت که اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا الله وَ اَشهَدُ
اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ الله وَ اَشهَدُ اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ الله هم دران ساعت بگفت
و جان بداد ٭ بگفت این و بگرد آه و جان داد ٭ عفا الله اینچنین خوش جان توان داد ٭
چو خواهی کرد ملکی را که ناکام ٭ بلای جان تو باشد سرانجام ٭ چرا در کلبه بنشسته ای راست ٭
گزو می باید ناکام برخاست ٭

حکایت هفتم

نقلست که محمد بن عبد العزیز رحمة الله علیه

بشبی در نماز چندان بگریست که عیالش از گریه او چندان بگریستند که کودکان از خواب
بیدار شدند و بدیدند مادر و پدر را گریان ایشان نیز در گریه افتادند و از گریه ایشان همسایگان
نیز گریان شدند از این محلت بآن محلت آواز گریستن برخواست تا از همه شهر بانگ
گریه و زاری برخواست و کس ندانست که چه بوده است تا روزی دیگر تفحص کردند از
شیخ بپرسیدند که یا شیخ چه چیز گریانید ترا گفت با خود اندیشه کردم که راه دورست
و دو راهست یکی راه دوزخ و یکی راه بهشت ندانم که مرا براه راحت برند یا بدست
چپ ازین سبب گریان گشتم نظم دردا و دریغا و صد هزاران درداه کامروز ندارم
خبری از فرداه فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش ه رَبِّ اَغِثْنِی وَلَا تَذَرْنِی فَرْدًا ه
یارب دل پاک و جان آگاهم ده ه آه شب و گریه سحرگاهم ده ه در راه خود اول ز خودم
بیخود کن ه پس بیخود و خود بخود راهم ده ه حکایت هفتم نقلست که مردی بوده است
از بزرگان دین که او را شیخ زین الدین السبجی[?] گفتندی شاگردی از شاگردان وی که در خدمت
او می بود گفت روزی نشسته بودم شیخ روی سوی شاگردان کرد و گفت دوش حساب عمر خود را
کردم شصت و سه سال بود گفتم نیست بلکه هزار و شصت و سه شب باشد اگر درین شصت
و سه سال هر روز و هر شب یک گناه کرده باشم قیامت چه عذر آورم و چه جواب دهم
این بگفت و دست کرد و عمامه از سر بینداخت و هر دو دست بر سر میزد و می
گریست تا از پای بیفتاد و بیهوش شد بنگریستند جان بحق تسلیم کرده بود نظم زمانی کوش
و جان را سوی ما کن ه دل و جان را بمعنی آشنا کن ه بغفلت عمر خود را صرف کردی ه
کنون بازآی و رو سوی خدا کن ه بگو کردم گنه استغفرالله خطاها کرده ام استغفرالله ه
تلف کردم بغفلت عمر خود را ه پشیمانم کنون استغفرالله ه خدایا بر من مسکین ببخشای
که کریم هر زمان استغفرالله ه حکایت هشتم نقلست که شیخ عطای بن سلیمان رحمة الله
علیه چهل سال سر بر آسمان بر نداشت و نگاه نکرد و سر از جیب بر نیاورد و از بیم خدا

عز و جل و کسی او را درین چهل سال خندان ندید و هر بار که گریه آغاز کردی سه شبانروز
از گریستن نیاسودی و اگر وقتی ابر برآمدی و رعد و برق جستی او را دل از جای بشدی و بیفت[?]
انداختی چون برگ بید لرزان شدی گاه برخواستی و گاه نشستی پس بگریستی و گفتی این همه محنت
که بر مردمان رسد از شومی منست اگر من مرده بودمی رسته بودندی شبها میگریست
و میگفت ای تن هشیار باش که اینک مرگ آمد و در گور رفت می باید خفت و بقیامت می
باید ایستادن و از دوزخ می باید گذشتن و خصمان همه گرد تو فرو گرفته باشند و از جیب
و داست[?] میکشند و قاضی خدای تعالی باشد و منادی جبرئیل و زندان دوزخ و زندانبان
مالک نه قاضی حیله و نه زندانبان رشوه ستانند و نه زندان خراب شود که از آن رهایی
یابی تا بقیامت ترا بسوی بهشت یا با ناز و نعمت و راحت برند یا بسوی دوزخ
با حسرت و ندامت و محنت و همه شب همین گفتی تا وقتی که ابراهیم مجلوی بزیارت
بخانه وی آمد گفت او را دیدم در گوشه خانه نشسته و گرد بر گرد او آب ایستاده پنداشتم
مگر طهارت کرده است چون بیرون آمدم پرسیدم از پیره زنی که در خانه او بود
که ای پیره زن شیخ همان جایگه که نشسته است طهارت نماز میکند که خانه تر شده است پیره
زن گفت آب طهارت نیست آب چشم ویست که خانه را تر کرده است از ترس خدای
عز و جل گریسته است بعد از مرگ وی مردی وی را بخواب دید گفت ای شیخ خدای تعالی
با تو چه کرد گفت نیکوییهای بسیار دیدم و خداوند را نیکوکار و آمرزگار دیدم بزبان حال
زبانی بمن گفت ای عطا چرا گریستی گفتم از بیم و ترس تو خداوند تعالی گفت ندانسته
که من آمرزنده گناه عاصیانم بعد از توبه من که خداوندم او را عذاب نکنم نظم غافل مشو
ای هوشیار از حضرت پروردگار ه دست از گناهان باز دار ای پیر ضایع کرده عمر ه
موی سیاهت شد سفید جاسوس مرگ اندر رسید ه بردار ازین دنیا امید ای پیر ضایع کرده عمر ه
هر روز کنی صد خطا شرمت نیاید از خدا ه ای وای ازان روز جزا ای پیر ضایع کرده عمر ه

برخیز و کار خود بساز با مال و ملک و زر مناز ° راه هست درشت و دراز ای بر ضایع کرده عمر °
نه دیده گریان ترا نه سینه بریان ترا ° نه خوفی از رحمن ترا ای بر ضایع کرده عمر ° حکایة
دهم نقلست که خواجه منصور حرحی بود از بزرگان این امت چون بیمار شد زار زار میگریست
چنانکه مادر بر مرگ فرزند گرید حرمان گفتند چرا میگریی که مردی زاهدی و پرهیزکار و
زاهد کامل بوده است که از آن بیم نمیدارد و شصت سال خدا را عبادت کرده گفت میترسم
که مبادا مرا بر گناهی دیده باشد و بدان گناه از خدای تعالی باز مانم و از رحمت و مغفرت بی
نصیب مانم پس بسیاری بگریست و فرزند خود را در پیش خود خواند و گفت ای فرزند روی مرا
بسوی قبله کن و پیش من بنشین و نگاه کن چون عرق در پیشانی من پدید آید و آب چشم در
چشم من آید مرا یاری ده و دهان بر گوش من نه و بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله مگر توفیق یابم که بدین کلمه از دنیا بیرون شوم
و چون مرا در گور نهی و خاک بر سر من راست کنی یکساعت بر سر گور من بایست و بآواز
بلند بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
مگر توفیق یابم و جواب منکر و نکیر باز گویم و آنگه دست بر دار و بگو بار خدایا این بنده تست
و بی فرمانیها کرده است انچه نبایست کردن کرده است اگر عذاب کنی سزاوار آن هست
و اگر عفو کنی تو سزاوار آن هستی که خداوند بخشاینده و آمرزنده آنگه مرا بدو سپار تا خود
با من چه میکند و این ابیات بخواند نظم گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ ° ز نیک و بد که
کردم هزار بار دریغ ° بهار عمر بغایت خجسته بود و لیک ° گل مراد نچیدیم در بهار دریغ °
هنوز دامن کامی بکف نیامده بود ° که شد ز دست گریبان اختیار دریغ ° متاع عمر
گرانمایه صرف شد بهوس ° برفت از کف آن زر بی شمار دریغ ° هر آن نفس که بی یار
دوست آوردم ° کنون ز بد نفسی میخورم هزار دریغ ° بدان امید که روزی نظر کند بختم °
برفت عمر گرامی در انتظار دریغ ° جنید خواست که از وی بجان نماند باز ° بماند در نظر

خلق شرمسار دریغ ° چون تمام کرد کلمه شهادت بگفت و آهی سرد از دل پر درد بر کشید
و جان بداد و چون جان بحق تسلیم کرد پسر وصیتهای پدر بجای آورد چنانکه فرموده بود دیگر
شب پسر او را بخواب دید پرسید از حال او گفت ای پسر کار از آن دشوارتر است
که تو می پنداری مرا بمقام حسنات بداشتند گفت ای پیر هر چه از دنیا آورده بگوی که چه آورده
گفتم بار خدایا شصت حج آورده ام گفت قبول نیست ندا آمد که دیگر چه آورده گفتم صد هزار
درم از بهر خشنودی تو داده ام ندا آمد که یکدرم از آن نیز قبول نیست دیگر ندا آمد که چه آورده
گفتم بار خدایا پانزده غزا آورده ام جواب آمد که قبول نیست دیگر باره ندا آمد گفتم خداوندا
هلاک شدم و نومید گشتم با خویشتن گفتم اکنون دوزخ جای منست راه دوزخ در پیش گرفتم
ناگاه ندا آمد که یا پیر یاد داری که روزی از خانه خود بیرون آمدی در راه خاری دیدی
افتاده ترسیدی که مسلمانان را از آن رنج رسد دست فراز کردی و آن خار برداشتی
و بدور انداختی آن قدر شفقت که کردی پذیرفته آمد و ترا بدان سبب بیامرزیدم و عفو
کردم ای عزیز من تو نیز غافلانه زندگانی مکن دست نیاز بدرگاه بی نیاز بردار و بگو
ای غیب دان فریادرس ° جز تو ما را نیست کس ای ذو الاکرام ° بنده درمانده ام هیچم
فقیر ° لطف کن بر حالم ای لطف تو عام ° بنده ام بس عاجزم یاریم ده ° گرچه هستم
من بغیر ناتمام ° ای دو چیزم بر گناه انگیخته بخت نافرجام و عقل ناتمام ° گر گرفتارم کنی
مستوجبم ° ور ببخشی عفو بهتر کانتقام °

باب بیستم

در زبان نگاه داشتن و مسلمانان را نیازردن حکایت اول روایت کنند
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که پیغمبر ص فرمود که ای یاران یاد گیرید
از من شش چیز تا ضامن شوم از برای شما بهشت را اول دروغ مگویید دوم وعده را
خلاف مکنید سیوم در امانت خیانت مکنید چهارم چشم را از نامحرمان نگاه دارید
پنجم دستها از مال مسلمانان بدارید ششم فرجها را از حرام نگاه دارید تا زبانه افتد

امیر المؤمنین علی ع غلامی داشت روزی آن غلام بی ادبی میکرد و حضرت شاه مردان گوش وی را
بمالید غلام از درد بنالید و گفت آه آه امیر المؤمنین علی ع غمناک شد و سر در پیش افکند بعد از زمانی
سر برآورد و گفت ای غلام دل مرا جراحت کردی بدان آهی که شنیدی اکنون بیا و گوش مرا
بمال چنانکه من از آن تو مالیدم غلام خاموش شد امیر المؤمنین علی ع گفت ترا امیکویم اگر بنده منی
فرمان من بر غلام زجاست (?) و گوش علی ع را بمالید دیگر باره گفت ای غلام سخت تر بمال
غلام گفت ای خواجه اگر از قصاص قیامت می ترسی من نیز می ترسم غلام گریان شد و گفت
بار خدایا بحقی که مرا با او بود بخشیدم و خشنود گشتم و نه من او را بحقی میگیرم و نه او مرا بحقی
میاز ار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است * حکایت دویم
نقلست که بزرگ دین و مرد راه یقین شیخ ابو لطف رحمة الله علیه گفت روزی در
خدمت پیر بزرگوار خود شیخ حسان بن ابی سنان [illegible] رحمة الله علیه بر راهی میرفتیم با شاگرد
خویش خانه دید نو بنا کرده از شاگرد پرسید که این خانه را که بنا کرده است چون این
سخن بگفت فی الحال پشیمان شد و با خویشتن گفت که مرا با آن چکار است و چکار می آید
ای تن گناه کار شرم نداری از خدای تعالی که ترا عقوبت کند تا دیگر باره این چنین نگویی
عهد کرد که یکسال روزه بدارد کفارت این سخن که گفته بود کارش بمرتبه رسید که هفت
حج پیاده بکرد بار هفتم آوازی شنید که ای بنده ما هفت حج ترا بهفتاد حج قبول کردیم
و جای ترا در فردوس اعلی تعیین نمودیم نظم زبان نازدست برنج اندرم * بترس سرت
تا نبری سرم * دارد درین طشت زبان زان نگاه * تا سرت از طشت نگوید که آه *
حکایت سیوم نقلست که شیخ عطای بن مالک رحمة الله علیه گوید که عادت پدر من
اینچنان بودی که پیوسته بیدار بودی و بروز روزه داشتی و هرگز بشب نخفتی چون
نماز عصر بکردی سر بر بالین می نهادی تا آنکه آفتاب فرو شدی اینقدر خواب کردی
روزی نماز عصر بگذارد و بخفت مردی بطلب او بیامد ویرا گفتند خفته است گفت چه

حکایت عطای

وقت خوابست این بگفت و بازگشت عطا گفت من کسی را از عقب او فرستادم
که باز آی تا او را بیدار کنم آنکس باز نیامد تا آنکه آفتاب فرو شد آنگه بیامد گریان
گفتم سبحان الله چرا چنین بماندی گفت من رفتم و او را ازین حال خبر دادم که بیا تا ویرا بیدار
کنم او را راه گورستان در پیش گرفته بود و ملامت میکرد خویش را که ترا چه می بایست
گفتن که چه وقت خوابست با نفس خویش در خصومت بود که ای بی ادب ترا با او
چکار است که خفته است یا بیدار و چرا پرسی از چیزی که ترا بکار نیاید این چنین او ... ت
که تو میکنی گفت ای نفس عهد کردم با خدای تعالی که یکسال بر نیاید نگذارم که چشم در خواب کنی
نه بروز و نه بشب تا ادب گیری و چنین بیهوده نگویی ازین گونه سخن با خویشتن میگفت و میگریست
و دست بر سر و روی میزد چندانکه کوشیدم و گفتم بیچگونه بمن التفات نکرد و با من [illegible]
و همچنین ویرا بگذاشتم و گریان بازگشتم * جای آنست که از دیده همی خون بارم * زانکه بی باک گنه
کار و تبه کردارم * غیر تقصیر و خجالت نبود چیز دگر * روز بازار قیامت که عمل بشمارم * حکایت
چهارم نقلست که عبد الله بن علی را عادت چنان بود که هرگاه که یکی از فرزندان یا بندگان وی
بی ادبی کردندی و عبد الله بغایت در خشم شدی اینقدر گفتی که بارک الله علیک چون این کلمه بر
زبان راندی خادمان دانستندی که وی در خشم است البته ازین سخن زیادت نگفتی و عبد الله
را شتری بود که هر سال بران شتر نشستی و بحج رفتی چندین حج و غزا کرده بود بر پشت وی
و او را سخت دوست میداشت و پیوسته بدست خود علف بوی دادی روزی غلامی آن
شتر را آب برده بود و چوب برآورد و بر چشم شتر زد چشمش کور شد شاگردان چون آن
حال بدیدند غمناک شدند و گفتند که اگر خواجه مخبر شود خشم کند بر ما چون عبد الله ع شتر را
بدان حال بدید سخت دلتنگ شد این کلمه بر زبان راند که سبحان الله که جایی نبود که بر چشمش
میزدی آنگه گفت که بر من گواه باشید که ویرا آزاد کردم این بگفت و برخاست و بنماز ایستاد
و شاگردی بود ویرا خالصه گفتندی گفت بیست سالست تا من در خدمت وی چنان میدانم

که در پنجاه سال از نوشتگان هیچ گناهی بروی ننوشتند بسبب آنکه طرفة العین بر خدای عز و جل
عاصی نشد * یارب مکن ملامتم که گر او را بلیت * از دست توبه هیچ وست بالا ز بلیت * آنرا
که تو ره دهی کسی گم نکنده * و انرا که تو گم کنی کسی راهبر نیست * حکایت پنجم نقلست که ربیع بن
خثیم مردی بود عابد سی سال بر وی بگذشت سخن بیش نگفته بود تا وقت مرگ سبب
ورد و از بهر سخن میگریست یکی آن روز که روزی نماز دیگر گذارده بود و نشسته بود و در دیگ
داشت میخواندند یکی از شاگردان پیش وی نشسته بود او را گفت مادرت مرد گفت تنها
چون این بگفت در حال پشیمان شد گفت مرا این چکار است روی بگردانید و زار زار
بگریست و میگفت که اگر خدای تعالی بپرسد که چرا این میگفتی من چه جواب دهم دوم سخن
آن بود که روزی در وی شد در راه مسجد بنید انست که و یک پیش آمد گفت ای پسر چه نام داری
و مسجد کجاست و دیگر سخن در آن روز بود که امام حسین ع را شهید کردند و فرزندان
او را باسیری میبردند شیخ چون آیات زاید بدید گفت کیانند که بدین نوع اسیر شده اند گفتند
اولاد امام حسین ع احوال شهادت امام باز گفتند شیخ بشنید و میگریست چون قصه تمام
گفته شد سر برآورد و گفت اللّٰهم فاطر السموات و الارض انت تحکم بین
عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس برخواست و در نماز ایستاد و ای
عزیز مردان دین در راه روان راه یقین زبان در کام دهن چنین نگهداشته اند تو
نیز نگاه دار نظم ای برادر گر تو هستی حق طلب * جز بفرمان خدا مگشای لب * گر خبر داری
حی لایموت * بر دهان خود بنه مهر سکوت * دل زبر گفتن بمیر و در بدن * گر چه گفتارش بود
اندر عدن * انکه سعی اندر فصاحت میکند * چهره دل را جراحت میکند * روز زبان را
در دهن محبوس دار * و ز خلایق خویش را مأیوس دار * حکایت ششم نقلست که
وقتی درویشی از جمله درویشان دعوی کرده بود شیخ ابراهیم ادهم را نیز بخواند چون
طعام را پیش نهادند منتظر بودند یکی در میان درویشان بود گفت ای خوردن جان

مروت ابراهیم چون این بشنید برپای خواست و از آنجا بیرون آمد و گفت ای
مردم مرا بدینجا آوردی که غیبت مسلمانان کنی بیگانه آمدم و سه روز روزه نگشادم از
جهت آنکه آنجا رفته بودم پس گفت عهد کردم با خدای تعالی تا قیامت اگر باشم یا در خانه
کس ننهم و مهمان کس نشوم تا غیبت کس نشنوم بزرگان از خلق بریده اند و غیبت
کس نشنیده اند دریغا که مردان راه رفتند و آیین مردانگی گم شد ای بیخبر از سیرت
ایشان پندی بردار نظم ره روانی که راه حق رفته اند راه رفتند و آنگهی رفتند * رو
زبان از غیبت مردم به بند تا نگردی خوار و زار و مستمند * حکایت هفتم چنین
گویند که آن سید و سید زاده امام حسین بن علی صلوات الله علیه بجایی میرفت و
چهار صد کس از صحابه و تبع وی و امام حسین ع در پیش میرفت و عمامه جد خود
بر سر نهاده و شمشیر پدر حمایل کرده و در میان قوم چون ماه در میان ستارگان میرفت
اعرابی می آمد وی را از دور بدید از یکی پرسید که این کیست که با این همه حشمت می آید
گفت امام حسین بن علی ع است گفت کدام حسین آنکه پسر زاده ابو طالب است
مردمان گفتند بلی پیش امام حسین ع باز شد و گفت پسر زاده ابو طالب تویی گفت آری
گفت آن پدر تو علی خونخواره مردی بود که خونهای بسیار بر دست او ریخته شده خونهای
عظیم برخواست بسبب وی در عالم عبدالله بن علی ع و عبدالرحمن بن جعفر تغیر از میان
قوم آواز بر او در زدند و بانگ بر وی زدند و قصد زخم وی کردند امام حسین ع تبسمی کرد
و گفت بگذارید او را پس امام روی سوی اعرابی کرد و گفت ای برادر چه بوده است
که تو چنین دلتنگ شده چه شغل ترا افتاده است که دلت مشغول است با ما بگو تا قیام
کنیم اگر وام است بدهیم که مردم وام دار دلتنگ می باشند و اگر گرسنه گشته ترا
طعام دهیم که مردم گرسنه را صفرا غالب و اگر با عیالات جنگ کرده شما را با هم صلح دهیم
یا مگر خشکی در دماغ تو اثر کرده است یا در عقل تو خللی افتاده است که مردم عاقل

ودر روی ما چنین سخن نگویند اعرابی چون این سخن بشنید متحیر گشت و گفت حقا که
این عجب نیست از شما بدین کرم طبعی و خلق و احسان مردمان مطیع شما شده اند
اکنون من نیز باخلاص چاکر و خادم توام و از پدر و جد تو پس در پای امام حسین ع افتاد
و روی خویش را در پای امام مالید و امام حسین ع کلمهٔ شهادت برو عرضه کرد و روی سوی
یاران کرد و گفت نظم بزرگان با خلایق لطف کردند ۰ که ایشان را بدام خویش گیرند ۰
تحمل هر که دارد گنج دارد ۰ تحمل مرد را گنج دارد ۰ شرف در خلق نیکست این جوانمرد ۰
تو هم با خلق احسان کن بصد درد ۰ حکایت هشتم نقلست که امام حسن ابن علی ع
را زهر دادند خدای تعالی نگهدار او شد و آسیب بدو نرسید بار ششم زهر دادند جگر کش
بپوسید و پاره پاره شد چون در حالت نزع افتاد امام حسین ع در بالین او نشسته
بود و میگریست آنگه گفت ای برادر دانی که ترا که زهر داده است گفت دانم گفت
بگو اگر ترا حالی رسد خون تو ضایع نشود گفت ای برادر از آن اصل که من و بدینجا که
من رسیدم نکو نباشد که درین وقت غمازی کنم و راز او را آشکارا کنم من از سبب او
سودمند باشم و او از واسطهٔ من بزه شود روا نباشد اگر قیامت خدای عز و جل
آنکسی که مرا زهر داده است بیا حرز و با من در بهشت نیاید بعزت خدای عز و جل
که قدم در بهشت ننهم اولیا با دشمنان در مقام لطف و شفقت بوده اند نظم
بدی را بدی سهل باشد جزا ۰ اگر مردی احسن الی من اساء ۰ مردان عاقبت کار دانسته اند
و تو بیخبری حکایت نهم نقلست که عامر بن شراحیل رحمة الله علیه با امام العابدین
روزی نشسته بود سفیهی بیامد و در برابر او بایستاد و او را جفا میکرد و دشنام میداد
شیخ در آن مرد سفیه بنگریست و خاموش می بود چون بسیاری بگفت خاموش گشت
پس شیخ عامر سر بر آورد و گفت بار خدایا اگر این سخنها که این جوانمرد میگوید همه در صفت
مرا عفو کن و اگر نیست از و در گذران این بگفت و برخاست و بنماز بایستاد

سنگ بد

شهید شدن امام حسن

دشنام دادن به عامر و عفو کردن

گوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند ۰ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ۰ دشنام دهد ترا خسیسی
چاره چو بود بجز شکیبی ۰ گر سگ بگزد ترا بدندان ۰ سگ را بعوض توان گزیدن ۰
حکایت دهم نقلست که سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه روزی میرفت در میانهٔ
راه سواری پیش آمد و گفت راه کدام جانبست ابراهیم اشارت سوی آسمان کرد سوار
گفت از آن سوی نمی پرسم میگویم آبادانی کدامست ابراهیم سوی آسمان کرد سوار گفت از پس
میداری تازیانه بر ابراهیم راست و چندانش بزد که تن مردی و جامهٔ وی بخون آلوده گشت
و چون با بادانی رسید مردمان گرد او دیدند که هر از شهر بیرون نهاده بودند زنان و مردان میر
سوار ایشان را پرسید که چیست شمار او کجا میروید گفتند زاهدی اینجا میرفت بطلب او
میرویم تا او را ببینیم و نام او ابراهیم ادهمست سوار پرسید که کی رفت گفتند این ساعت
گفت چگونه مردیست گفتند چنین نشانه دارد سوار گفت چه میگویید که بدین نشان
مردی پیش من آمد من او را اندر ناشتم زدم و بخون آلوده کردم سوار نیز با ایشان باز
گشت گریان و زاری کنان آمد تا پیش ابراهیم و ویرا دریافت بر لب آبی نشسته و خون
از جامهٔ خود می شست سوار پیش رفت و در پای ابراهیم افتاد چرا که در اصل غلام زادهٔ
آزاد کردهٔ او بود و گفت مرا معذور دار که من ترا نشناختم و مرا بحل کن ابراهیم گفت
ای مرد همان ساعت که مرا زدی من ترا حلال کردم گفتم روا نباشد که روز قیامت
بسبب تو مرا ثواب دهند و بسبب من ترا عذاب کنند نخواهم که در دو جهان کسی از
من بیازارد نظم شنیدم که مردان راه خدا ۰ دل دشمنان را نکردند تنگ ۰ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ۰ باب ششم اندر حکایات
توبه یابان و قبول توبهٔ ایشان حکایت اول نقلست که روایت شیخ بصری
رحمة الله علیه از پیغمبر علیه السلام که گفت اگر یکی از شما چندان معصیت کند که میان آسمان
و زمین پر شود و از گناه وی بعد از آن توبه کند و پشیمان شود خدای تعالی او را بیامرزد

قصهٔ ابراهیم ادهم و آزردن او

یا علی مدد

وگناهان وی درگذارد همچنانکه از مادر زاده باشد نقلست که حرمی بود از بزرگان دین
او را شیخ سری سقطی گفتندی صاحب کرامة و امامی بزرگ بود روزی در شهر بغداد وعظ
میگفت از ندیمان خلیفه یکی بگذشت که او را احمد بن کاتب گفتندی و اسبی سوار شده
و اسب را از چولها آراسته غلامان و خادمان گرد بر گرد او دوان چون بگوشهٔ مجلس رسید
از اسب فرود آمد و گفت زمانی اینجا بنشینیم تا خود این دانشمند چه میگوید و در میان سخن بر
زبان عالم آمد که در هجده هزار عالم هیچکس از آدمی ضعیف‌تر نیست و هیچکس بر خدای عز و جل
دلیری نکند و بیازارد که آدم میکند ترمی از او و عجب از آدمی بدین ضعیفی که چنین دلیری میکند
با خداوندی بدین بزرگی چون این سخن بگفت چنانکه تیر از کمان جهد این سخن بر دل آن جوان
کارگر شد و از دیده اشک آب روان شد چندانکه بگریست هیچ نمانده بود که از عقل و هوش
برود همان ساعت بخانه رفت و آن روز چیزی نخورد و با کس سخن نگفت و آن شب روزه
نگشاد و دیگر روز دیگر بیامد و در گوشهٔ مجلس بنشست اندوهناک و زرد شده و جامهای
خلق پوشیده و بجای منکری بنشست چون مجلس آخر آمد و خلق پراکنده شدند برخواست و
بنزدیک خواجه سری آمد و گفت ای امام مسلمانان آن سخن تو در دل من کار کرده است
و مرا فرو گرفته است و همه عیش دنیا بر من منقص شده است از بیم و ترس خدای تعالی میخواهم
که از خلق عزلت گیرم و دست از دنیا بدارم وصیتی کن و مرا پندی ده تا چون کنم شیخ گفت هرجا
باشی خدا را حاضر و ناظر دان و از عذاب او ترسان باش و هرچه طلبی از او طلب کنی
زمانی بنشست پس برخواست و روی در بیابان نهاد روزی چند برآمد پیره زنی آمد روی
خراشیده و موی کنده و جامهٔ خود را پاره کرده خروشان و دست بر سر زنان شیخ گفت ای
پیره زن چیست ترا و این چه حالتست و شناعتست گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم
برنا و نیکو روی و سیاه موی روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان چون از مجلس باز آمد
گریان و زاری کنان با هیچکس سخن نگفت و خواب در چشمش نیامد و میگریست و می‌نالید

اکنون

اکنون چند روز است تا غایب شده است ندانم تا کجا رفته است و حال او چگونه است
که من بیچاره شده‌ام از نادیدن فرزند ای امام مسلمانان فریاد رس خواجه سری گریان شد
از زاری آن پیره زن خواجه گفت صبر کن و تنگدل مباش که او بنزد من خواهد آمد گفت از
خلق عزلت خواهم گرفت و دنیا را بخواهم گذاشتن اما ندانم که بکدام جانب رفته است
تو دل خوش دار که اگر این نوبت بنزدیک من آید ترا خبر کنم یکچندی برآمد خواجه بمکتب در
خانه نشسته بود کسی در بزد بنگریست تا کیست جواب داد که احمد کاتبم خواجه خادمی
داشت گفت برو بنزدیک آن پیره زن و او را خبر کن چون در بگشاد و در آمد ضعیف
و نحیف گشته و پلاسی سیاه در خود کشیده و زنبیلی در دست و سلام کرد و گفت ای
استاد و ناصح چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات برهانیدی خدای تعالی ترا راحت
دو جهانی دهاد چنانکه مرا راه نمودی خدای تعالی در بهشت بر تو گشاده کرداناد و ایشان در سخن
بودند که آواز در برآمد بنگریستند مادر بیچاره بیامد و عیالش با وی و پسری با جوانی قمرچون
چشم او بر فرزند افتاد خواست که از هوش برود و از شادی وی را در کنار گرفت و روی
بر روی او نهاد و میگفت ای جان مادر و ای چراغ دل مادر چرا نه بخشایی از این نوع سخن
همیگفت و میگریست و عیال از آن سو میگریست و آن پسر چون دانه مروارید خویشتن
را در پای پدر می افگند و میگریست خروش از میان ایشان برآمد چنانکه خواجه و هر کس
که در آن سرا بود همگی گریان شدند بسیار بگریستند و بکوشیدند تا مگر وی را بخانه برند
هیچ سود نداشت جوان گفت ای امام مسلمانان چرا چنین کردی خواجه گفت مرا
معذور دار که این مادر تو سخت دلتنگی میکرد و پذیرفته بودم که چون بیایی او را آگاه
کنم عیالش چون از وی نومید گشت گفت عورت جوانم بی شوهر نتوانم نشستن مرا
طلاق ده وی را طلاق داد و گفت پس پسر را با خود ببر گفت می برم پس آن جامهای
ابریشمین از وی بیرون کرد و از آن پلاس که پوشیده بود پاره ببرید و در وی پوشانید

وآن زنبیل بدست وی داد مادر که اینچنان دید دلش از جای بشد نتوانست که فرزند
عزیز خود را بدان حالت ببیند از و بخروشید گفت اگر با من باشد چنین باید بود و اگر چنین
نخواهی تو بهتر دانی این بگفت و پسر را بگذاشت و از سرا بیرون آمد و سر در بیابان نهاد چون
دو سال برین بر آمد نماز خفتن شیخ در خانه نشسته بود کسی در بزد شیخ آواز داد که کیست گفت مرا
احمد کاتب فرستاده است و میگوید کار من با آخر رسیده و وقت آن آمد که از دنیا رحلت کنم
زنهار که مرا دریابی شیخ برخاست و همراه برفت تا بگورستان شونیزه در میان گورستان خانه
بود در آن خانه رفت گفت چراغی بیارید بیاوردند احمد را دید در خانه تاریک در خاک خفته
و بجای روی بخت گشته و نفس وی با آخر رسیده و زبان در دهان میگردانید و میگفت لمثل
هذا فلیعمل العاملون زمانی بود کارش تمام شد چون روز روشن بر آمد خواجه بر
خواست تا کار وی بسازد خلقی را دید از مرد و زن که روی از شهر بیرون نهاده بودند می
آمدند خواجه گفت شما کجا خواهید شدن گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که
هر که خواهد که بر اولیاء خدا نماز کند بگورستان شونیزه رود و شیخ گفت باز رفتم تا نماز دیگر او را
دفن نتوانستیم کردن از بسیاری مردم که بر سر او گرد آمده بود نظم یا کیا ز آنکه در پیش آمدند
هر نفس در نعمت خود دیش آمدند هر که در سر محبت بنده شدند تا ابد هم محرم و هم زنده شدند
عالمی زیر و زبر گردد مدام یا یکی اسرار این گردد تمام هر که مست از علم عرفان بود در هم
خلق جهان سلطان بود گر شوی فاتح بملک این جهان تا ابد ضایع بمانی جاودان حکایة
دیگر نقلست که خواجه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه ملک بلخ بود و سبب توبه آن آن بود که
بشکار رفته بود خرگوری پیش وی برخواست سر در عقای او نهاد اسب در دنبال او دوانید
زمانی برفت خرگور روی باز پس کرد و بزبان فصیح گفت ای ابراهیم ترا از بهر این آفریده اند
و چنین فرموده اند که بر اسبی تازی نشینی و کمان بزه کنی و بیجهل من بیچاره را بدوانی بدین
بدانستی شرم نداری از خدا ابراهیم چون این سخن بشنید حال بر وی بگشت از هول آن از

ترک کردن ابراهیم ادهم از پادشاهی

اسب بیفتاد و بیهوش شد و اسب روی باز پس نهاد و بدر سرای آمد غلامان و چاکران اسب
را دیدند که می آمد و ملک را ندیدند و جامها بدریدند و خاک بر سر کردند و ماتم گرفتند و چون
خواجه ابراهیم با خود آمد برخواست و روی بسوی بیابان کرد و برفت چوپانی را دید گوسفندان می
چرانید فراز رفت و سلام کرد و گفت ای چوپان جامه خود را بدین جامه بدل کن چوپان گفت
ای ملک من بنده توام و این گله گوسفندان آن تست گفت آزادت کردم و این گله بتو بخشیدم
شاید که خدای تعالی مرا نیز آزاد کند و از عذاب دوزخ آن جامه شاهانه بدو داد و که پوشیده
بود و آن جامه پشمین از آن شبان بستد و آن کلاه پشمین در سر کشید و گفت ای جوان
زنهار تا کسی را آگاه نکنی از حال من شبان گفت ای ملک کجا میروی گفت آمده بودم تا
صید کنم اکنون کسی دیگر مرا صید کرد و بلهو و بازی آمده بودم و بحقیقت مرا شغلی پیش آمد
که همه بازیهای دنیا بر من حرام گشت و توبه کردم و روی بدرگاه حق کردم این سخن بگفت و روی
در بیابان نهاد و برفت و کار وی بجایی رسید که وقتی وی را دیدند بر لب دریا نشسته و مرقع
خود را بر پاره میدوخت وی را گفتند ای ملک چه بود که تو کردی تاج و تخت و مملکت رها
کردی که هر وقت که تو سوار می شدی هزار غلام زرین کمر با تو سوار می شدند همه یکبار بگذاشتی
و این رنج و مذلت اختیار کردی جواب داد که آن نه مملکت بود و نه نعمت آن همه بلا و محنت
بود و مملکت اینست که اکنون دارم خواهید که به بینید اشارت کرد و بطرفی صد هزار سوار مکمل
و مصلح حاضر شدند و بایستادند و صد هزار قطار شتر با بار پیدا شد و هزار غلام کمر زرین بدید
آمد و از هر نوع حیوانات وحشی و اهلی بیامدند و بایستادند و بعد از آن ابراهیم آن سوزن
که داشت در دریا افکند آنگه آواز داد که ای خلقان دریا سوزن مرا بدهید ساعتی بر آمد
ماهی سر بر آورد و آن سوزن وی را در دهان گرفته ابراهیم دست دراز کرد و سوزن بستد
پس ابراهیم گفت از زمان آدم در حکم من بود و اکنون جمیع خلقان دریا در فرمان منند این مملکت
بهتر است یا آن ای دوستان هر که فرمان خدای تعالی نگاه دارد حق تعالی همه عالم را در فرمان او کند

ور چشم زگوش و هوش برآمد صدای عشق ۰ تا دیگری بروز نشنید بجای عشق ۰ بیگانه کرد
از خود و آزاد او از دو کون ۰ رفتن برون زخویش و زخلوت سرای عشق ۰ باصد هزار ناله و فریاد
باز داد او ۰ در پیشگاه حضرت بهجت فزای عشق ۰ در بزم قرب خویش بهید او می چرا ۰
از جام روح پرور انده فزای عشق ۰ از تاب آفتاب تجلّی روی او ۰ چون ذره بیقرار شدم در
هوای عشق ۰ اکنون که عشق و عاشق و معشوق با هم اند شد یکی ۰ ای بوسعید نیست جز این منتهای عشق ۰

حکایت بسیوم نقلست که خواجه منصور عماد گفت وقتی در بصره بودم کوشکی دیدم رفیع برداشته
و پرده منقش فروگذاشته و بر در او خدم و حشم و سوار و پیاده ایستاده و از بیرون در میدانی
ساخته و خیمها زده و حاجبان برسم درگاه ملوک ایستاده و اندرون درگاه صفه رفیع ساخته
بانواع تصاویر منقش کرده و تختی زرین مرصع بجواهر نهاده و برنایی خوبروی بر آن تخت
نشسته و کمرهای زرین بسته منصور عماد گفت قصد کردم که در آن کوشک روم حاجبی بانگ
بر من زد که تو کیستی و چه شغل آمده که در کوشک این ملک میروی باز گرد خواجه منصور باز
گردید و با خویشتن اندیشید که این ملکی شاید بودن و این ملک فنا خواهد شدن کسی که امروز
باشد و فردا نباشد از وی چه ترسم در روم و سخن حق بگویم و بینی هم و یا اگر عنایت حق
در رسد و خدای تعالی توبه اش ارزانی دارد و زمانی ببود حاجب بکاری مشغول شد منصور
عماد پرده را به پنهانی برداشت و در رفت گفت جوانی دیدم بر تخت نشسته با جمال
تمام که هرگز چشم من از آن نیکوتر ندیده بود و جامهای ملوکانه پوشیده میگفت که ای نشوانی
نگاه کردم تا این نشوان کیست کنیزکی دیدم که می آمد چون قرص آفتاب دلبری که بهیچکس صورتی
از آن نیکوتر ندیده بود سه کنیزک براثر آن می آمدند چون بدهلیز آمدند مرا بانگ زدند
گفتند تو کیستی و چه کار میکنی منصور عماد گفت مرا مگویید تا این کیست گفتند پسر ملک
بصره است خویشتن را از دست ایشان خلاص کردم و در رفتم چون چشم ملک
زاده بر من افتاد از جای بشد و خشم در وی کار کرد و گفت ای پیر این چه بی ادبیست و چه

دلبریست

دلبریست که میکنی که بی دستور بحرم می آیی گفتم ای ملک فضل کن و حکم خویش بر جهل من کار
و عفو خویش بر گناه من بپوش که من مردیم طبیب خوب باشد طبیب را آرزون ملک
گفت چه طبیبی و لی گفتم در گناه را علاج توانم کرد و در دو جراحت معصیت را مرهم
توانم نهاد گفت بیار تا چه داری گفتم ای ملک بنشاط و طرب مشغول گشته و پرده از درگاه
فرو هشته و گماشتگان خود را از بیرون در گذاشته تا بر خلق ستم میکنند و تو بگناه
مشغول شده هیچ نترسی از خشم خدای تعالی و از عقوبت وی یاد کن از آن روزی که ملکان را
از مملکت معزول کنند و همه جباران و ظالمان در دست مظلومان اسیر گردند یاد کن از آن
روزی که ایام جوانی و زمان کامرانی بگذرد و پیر و ضعیف و زار و نحیف گردی و حکومت
بآخر رسد یاد کن از آن نفس که عزرائیل قصد جانت کند و کلید حیات را بر کند و بباد فنا ده

نظم

یاد کن زان نفس ای خواجه که جان بسپاری ۰ زن و فرزند بناکام بجا بگذاری ۰ بر
سر تخته نهندت بهزاران خواری ۰ خویش و بیگانه ز هجران تو اندر زاری ۰ یاد کن زان نفس
ای خواجه که در گور شوی ۰ از عزیزان و رفیقان همگی دور شوی ۰ دوستان از غم تو زار بگریند
چو ابر ۰ تو ز گرداب اجل غرق و دران گور شوی ۰ یاد کن از آن روزی که سر برداری قیامت
باشد و خلق اولین و آخرین حاضر شده باشند سر و پا برهنه افتان و خیزان و تو در میان ایشان
عریان و پریشان و از جمیع احوال تو از تو ذره ذره حساب پرسند یاد کن از آن ساعت
که دوزخ را حاضر کنند یک غریدن و یک دمیدن که بدهد دشت قیامت را دود بگیرد
و تاریک کرد و چه سود دارد ترا این نعمت و این دولت و این امیری و بدین مملکت
غره شدن و بدین نشوان نیکوروی که اگر تو او را پس از مرگ سه روز ببینی که بچه حال گشته
باشد همه بندها از هم جدا شده و خون و ریم از وی روان گشته چرا لخولی نشوان بهشتی را
که سر تا پای از عنبر و مشک و کافور آفریده است و هیچکس چهره وی ندیده و هیچ گوش آواز
وی نشنوده چنانکه خدای تعالی میفرماید در کلام لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ

كَاَنَّهُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ حُورٌ عِينٌ كَاَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ
حورانی بدین خوبی که خدای عز و جل فرموده است جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ این
جملگی جزای عمل نیکوکارانست تا بدیت این ملک بچنین کرامت و بترس از عقوبت روز قیامت
که آفتاب یک ارج بر بالای سر باشد و زمین از مس و بترس از آتش سوزان دوزخ که هم
دوزخ از ماران هفتاد گزی و از عقربها که هر کدام مثل گردن شتری باشد که هر روز دوزخ
از آن ماران هزار بار امان میطلبد نظم فریاد ز مارهای دوزخ ه صد آه ز نالهای دوزخ
دوزخ طلبد امان ز عقرب ه بی باک تو چنته ز دوزخ ه ملک زاده چون این سخن بشنید آهی
بکرد و زار زار بگریست و گفت ای طبیب دل مرا بسوختی و بخواری مرا بکشتی و از شاهی و
سلطنت بر آوردی اکنون چه گویی خدای تعالی توبه مرا قبول کند یا نه و چون من گریخته را در
پذیرد و بدرگاه خود راه دهد شیخ گفت بلی خدای تعالی با تو مضمون این بیت میگوید نظم باز آ
باز آ هر آنچه هستی باز آ ه گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ ه این درگه ما درگه نومیدی نیست ه
صد بار اگر توبه شکستی باز آ ه توبه پذیرنده گناه کارانست و آمرزنده عاصیانست و
فریادرس درماندگان و بیچارگان و راحت جان مؤمنانست ملک زاده را طاقت
نماند از جای برخاست و روی باسمان کرد و گفت نظم خطاها کرده ام بسیار یارب ه
تویی دانندهٔ اسرار یارب ه من بیچاره گناهکار ظلومم ه تویی بخشنده و غفار یارب ه
منم درکار خود درمانده حیران ه تویی سازنده هر کار یارب ه دلم شد خسته از بار گناهان ه
تو بردار از دلم این بار یارب ه غمی دارم ز کوه بیستون بیش ه توام نوبت بگنج از یار یارب ه
چه میدانی ضمیر من چه حاجت ه که سر خود کنم اظهار یارب ه این بگفت و جامه بر خود پاره
کرد و خواست که از کوشک بیرون رود کنشوان از درون خانه آواز داد که ای ملک
زاده انصاف کن و داد من بده که شب و روز با تو در صحبت یار بودم اکنون اگر
ترا انجا نزد و مرا فرو گذارند مروت نباشد پس کنشوان نیز آن جامه‌های دیبا و اطلس

که پوشیده بود برکندند و جامهٔ پشمین در پوشیدند هر دو روی بر پای شیخ مالیدند و نام او
پرسیدند و بدست او انابه کردند و روی باسمان کردند و گفتند نظم شرمساریم ز عصیان تو باز
توبه چشم داریم از احسان تو یارب توبه ه از تو انصاف و کرم بنده نوازی از ما ه همه بی باکی
و عصیان تو یارب توبه ه زار زار بگریستند چندانکه بیهوش شدند شیخ ایشانرا بگذاشت
و بیرون رفت چون بهوش باز آمدند شیخ را ندیدند نعره از جان ایشان برآمد و فریاد ایشان
بلند شد القصه صبر کردند تا شب در آمد هر دو از دروازه بیرون رفتند گریان و خروشان
روی در بادیه نهادند شیخ گفت چون روزی چند برآمد بدان درگاه گذر کردم تا حال ایشانرا
معلوم کنم آن درگاه را دیدم خالی شده و آن خیمها برکنده بود و آن کوشک ریخته بود و درگاه
بسته ساعتی بنگریستم و بتعجب خود ملامت کردم بعد از آن سالی چند برآمد قصد حج کردم
چون در مکه شدم طواف کردم آن جوان را دیدم ضعیف شده و آن روی گلنارش زعفرانی گشته
و پوست بر اندامش خشک شده و گلیمی در خود کشیده و گرد خانه طواف میکرد چون در روی نگریستم
از ضعیفی او را نشناختم چون چشم او بر من افتاد فی الحال مرا بشناخت پیش من آمد و بر من سلام
کرد و گفت ای امام مسلمانان مرا بشناسی گفتم نه گفت من آن ملک زاده بصره ام که
بر دست تو توبه کردم چون ویرا دیدم شادمان گشتم بعد از پرسش بسیار خبر کنشوان جو[illegible]
گفت ای شیخ از بس گریسته و زاری کرده چنان گشته است که اگر ویرا ببینی نشناسی گفتم
آرزو دارم که ویرا ببینم پس مرا بیاورد تا در خانه جوان پیشتر در خانه رفت و گفت ای
کنشوان استاد ما آمده است گفت من خود خواجه و استادی ندانم مگر خواجه منصور عمار
ملک زاده گفت من او را میگویم چون نام من بشنید از خانه بیرون دوید و بر من سلام کرد و در
پای من افتاد و زار زار میگریست و گفت ای شیخ بزرگوار در دنیا همین آرزو داشتم که یکبار
دیگر دیدار ترا ببینم و آداب شکر بجای آوردم نظم شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ه
بر منتهای همت خود کامران شدم ه ای شیخ هیچ ممکن بود که خدای تعالی توبه چون من عاصی را

قبول کنند گفتیم بلی گفت چون منی سزای بهشت باشم گفتیم بلی آهی بکرد و بروی در افتاد کلمه بگفت
جان بحق تسلیم کرده بود ملک زاده که آن بدید زار زار بگریست و گفت ای استاد ازین پس
غم و اندوه با که گویم و درین تنهایی و غریبی با که انس گیرم در خدمت خدای عز و جل مرا که یار
و مددگار باشد اینمعنی میگفت و میگریست نظم فریاد بر آید از نهادم کاید ز انیسی تو یادم ای
غمخوار من کجات جویم بیمار غم تو با که گویم غمخوار طبیبم تو بودی دلدار حقیقتم تو بودی ای تازه گل
خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده تو در غم جان و من بصد درد من کرد جهان گرفته
ماندم اوه ای نور ده ستاره فرخ خشنودی تست چاره فرخ بر تربت که من نهم که در ان خانه تو و هم
لذز داری می گریان شدیم پس جهاز او را بساختیم و او را دفن کردیم چون خاک بر روی
راست کردیم ملک زاده در پای تربتش نشست و میگفت نظم تو گنج نشدی که در زمینی کر گنج
نه گنج اجینی در صورت اگر ز من نهانی در دیده صفت درون جانی نقشت بچه رنگ [illegible] از ده
شمعت بچه داغ میکند از دیده نشست عقیق ابدارت وان خالهای تابدارت که دور
شدی ز چشم رنجور یک چشم زدن ز دل نه ای دور من گر تو بیاد دل نهادم یاد تو کجا رود ز یادم
جاوید بهشت جای بادت جاوید حرم خدای بادت روی بر خاک نهاد و الکلی گفت
و جان بحق تسلیم کرد و خروشی از میان خلق برخواست چنانکه از ان صعبتر نباشد ان جوان
را نیز در پهلوی وی دفن کردیم نظم دلا یاران همه رفتند تو از دنیا طمع داری دل از بی ناودان نهی
ابله که دنیا خانه پنداری اگر ملک سلیمان از تو در زیر نگین آید نداری زین جهان حاصل
چو مرگ اندر کمین داری در و دیوار و ایوانت بگردون گر برافرازی چو خولی بر در
دنیا سه گز زیر زمین داری چو عزرائیل بستاند تلخی جان شیرینت همه اسباب دنیا را
فرو چینی و بگذاری برندت سوی گورستان بخاک تیره بگذارند تنی کامروز در دنیا
چنینش نازنین داری ترا در خاک بسپارند چه خاک اندر سرت بارند دل از مهر تو
بردارند بصد در روغ و زاری نکیر و منکر از حضرت فرود آیند در قبرت خداوندا و دران

ساعت

ساعت زبانم را دهی یاری زن و فرزند و یاران یکایک از تو بگریزند نه فرزندت بود مونس
نه از یاران بود یاری چنین راه و چنین منزل که در پیشست ای غافل روا نبود که در دنیا دل افروزی
بیازاری مکن این جنس ضایع دو روزه باقی عمرت که پیشک بدوی فردا هر انچه امروز میکاری
حکایت چهارم نقلست که مردی بود از اولیا نام او عبد الله نفقه گفت روزی مرا آرزوی
دیدن ابراهیم ادهم شد برخواستم و گرد عالم بگردیدم تا او را بیافتم در زمین بلخ افتادم ابراهیم را
دیدم در ان گرمای گرم در ویرانه خفته و ماری سیاه در سینه او حلقه زده و شاخی نرگس در دهان
گرفته و ابراهیم را باد میکرد نظم هر که فرمان حق تعالی برد گو زمیدان ساکی او برد همه چیزی مطیع او
گشته اند امر او را بجان و دل برند من از ترس مار در بیرون ویرانه نشستم بعد از
زمانی بدیدم سلطان ابراهیم ادهم از خواب بیدار شد چنانکه کسی با آدمی سخن گوید با مار
گفت ای آفریده خدا از اینجا برو که یکی از بزرگان دین از راه دور بدیدن ما امده است
از ترس تو بنزدیک ما نمی آید مار بزبان حال گفت اگر بزرگ بودی از خدای ترسیدی تا همه
خلق الله از و میترسیدند ان سخن بگفت و در سوراخ رفت من ترسان و لرزان در خرابه
رفتم و سلام کردم سلطان ابراهیم جواب سلام باز داد و برخواست و مرا در کنار گرفت
بعد از پرسش بسیار و لطف بیشمار بنشستیم و از هر جای سخن میگفتیم ناگاه دیدم زنبور زرد
سرخ چند بیامدند و در بغل ابراهیم رفتند بعد از زمانی بیرون امدند چنانکه عادت زنبور را
که در خانه میروند و بیرون می آیند ابراهیم را از ایشان گزندی و المی نبود بغایت متعجب شدم
این تعجب بر آینه دل ابراهیم ظاهر شد و گفت ای برادر چه در تعجب مانده دست در بغل
کرد و عقربی چند بیرون آورد و گفت چهل ازین عقرب در بغل من جا گرفته اند و بوقت طاعت
تن مرا میخارند و زنبوران که دیدی مرا دفن میکنند چرا که سی سال جان در بوته گداز نهادم
و هر چه خدا گفت من کردم اکنون سی سالست که هرچه من میگویم خدای چنان میکند و اطاعت
جمیع بزرگان خونها خورده اند و رنجها برده اند و محنتها کشیده اند تا بدین مرتبه رسیده اند

رفتن عبد الله نفقه بدیدن ابراهیم ادهم

تو نشسته غافل مگر اعتقاد بقیامت نداری و از عذابهای گوناگون دوزخ بیم نیست سالها خون جگرها خورده اند تا که از مردان نظرها برده اند کار آسان نیست در درگاه او خاک باید شدن در راه او حکایت پنجم نقلست که چنان گفته اند در اخبار که بشر حافی مردی فاسق تر از بشر حافی نبوده است و رفیق چنان بوده است که دو از ده خرابات خانه در زیر دست او بود بعیت می آمدست و اقتان و خیزان نامدتی برین بر آمد یکروز میرفت سرمست و با خویشتن چرها میگفت چنانکه عادت مستان باشد در راه کاغذ پاره یافت در و نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم و خاک بران کاغذ نشسته بشر آن بدید در دل اندیشه کرد و گفت بسیاری بیحرمتیهای کرده ام اکنون بی ادبی بود از نام خدای عز و جل در گذشتن دست فراز کرد و آن کاغذ پاره را بر داشت و خاک از وی پاک کرد و بخانه برد و ببوی خوش معطر کرد و بجای پاک بنهاد و آن شب خواجه حسن از خواب در آمد با چهار صد کس راه خرابات پیش گرفتند و بدر آن خرابات خانه شدند و آواز دادند که بشر بام گیست کنیزکی از خرابات بیرون آمد و گفت با وی چکار داری شیخ گفت از خدای تعالی پیغامی بوی آورده ام کنیز در خرابات در دوید و بر بالین بشر رفت و او را بجنبانید و گفت برخیز که امام مسلمانان شیخ حسن بصری بر در ایستاده است و ترا میطلبد و پیغامی آورده است بتو از خدای تعالی بشر مست خفته بود چون نام شیخ حسن بشنید بی اختیار از جای بجست و لرزه بر اندامش افتاد گفت مگر از خدای عز و جل پیغام عقوبت آورده ترسان و لرزان و پای برهنه از خرابات خانه در آمد چون شیخ او را بدید از دور سلام کرد و چند قدم استقبال نمود و او را در گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد بشر گفت ای امام مسلمانان چرا با من این تلطف میکنی گفت پیغام آورده ام از خدای تعالی که گفت ما ترا آمرزیدیم و گناهان ترا عفو کردیم و ترا بدوست گرفتیم بسبب آنکه یک نام مرا از خاک مذلت بر داشتی و گرد از و بیفشاندی و تعظیم نمودی و در جای پاک بنهادی ما نیز از کرم و لطف ظاهر و باطن ترا پاک کردیم بشر چون این بشنید

گریان گشت و دست کرد و موی خویش را بگرفت و گفت شرمت باد چنین خدای کریم را سالها مخالفت نموده و نافرمانی کرده که بتعظیم یک اسم او گناهان ترا بخشید هم از آنجا بیرون آمد و سر در جهان نهاد و برفت و عاقبت کارش بجایی رسید که چهل سال پای برهنه بحج میرفت و بغزا میشد و بزیارت دوستان خدا میرفت و موزه و کفش در پای نکرد و از برای آن او را گویند که پیوسته پای برهنه بود ویرا گفتند چرا پای برهنه میروی گفت از دو سبب یکی آنکه دولت پیغام قبول شنیدم پای برهنه بودم شرم آمد که به استقبال موزه در پای کنم دیگر آنکه زمین بساط خداوند منست و چنانکه خدای تعالی میفرماید و الله جعل لکم الارض بساطا محل آن نباشد که بر بساط ملک خدا پای موزه بروم چون وفات یافت ویرا دیدند که میرفت گرجی هر دو پاسبان بر نشسته بودند و زینها از یاقوت بران نهاده و آن اسبان ایشانرا در هوا میبردند سوی آسمان نظم زین خرابی گر تو میخواهی که آبادی شوی جهد کن تا بنده فرمان از اعلی شوی در دل پر نور مردی جای گیر و غم مخور گر دل غمگین او را کاه ولتامی شوی سینه از اسرار استادی عشق آباد کن از کو پرستان او باید که آزادی شوی بر بساط عاشقان چون کوه ثابت کن قدم ورنه اندر راه او چون کاه بر بادی شوی حکایت ششم نقلست که شیخ شقیق بلخی رحمة الله علیه دایم مردم را نصیحت میفرمود یکروز بر کنار آب دجله بغداد مجلس میداشت قافله در رسید و مردم بسیار بودند در میان کاروان شتربانی بود مهار شتر گرفته و بگوشه مجلس شیخ در رسید یاران خود را گفت بپایید تا یکزمان اینجا باشیم و از این عالم سخنی چند بشنویم پس زمانی بایستاد آن مرد شتربان آواز داد و گفت ای امام مسلمانان من مردی ام شتربان و در بیابان می باشم و اکنون در بادیه میروم مرا پندی ده و چیزی بیاموز که کوتاه و سودمند باشد تا من او را بکار برم و توشه خود سازم که تا قیامت رستگار شوم شیخ گفت ای مرد از من سه چیز یاد گیر که رستگاری دنیا و آخرت تو در آنست اول هر کاری که از

نه دور دیده کار را تا بر سر آب رفتن

برای نفس کنی از برای خداوند نفس کن دویم هرچه از برای نفس باید از خداوند
نفس خواه سیوم هرچه از خداوند نفس بتو آید راضی شو شتربانی یاران خود را گفت چهار
شتر بگیرید که مرا کاری ضروریش آمد چهار شتر را بدان یاران داد و روی بگردانید و
بجانب بیابان رفت و خدا را در آن بیابان عبادت میکرد روزگاری دراز بسر برد شیخ
شقیق بلخی باز در کنار دجله بود و سخن میگفت و مجلس میداشت بعادت مألوف روزی
نگاه کرد آن مرد شتربان را دید که بر روی آب می آمد شیخ گفت ای جوانمرد نزدیک من آی گفت
سمعا و طاعتا چون آمد وی را بشناخت گفت تو آن شتربان نیستی که از سخن آموختم گفت
بلی تو آن دانشمند نیستی که مرا علم آموختی بخود کار نکنی و مرا سه سخن بیاموختی از آن دو سخن
بکار داشتم بر سر آب میروم اگر آن سخن را کار بستی با مرغان هوا بپریدی آنچه گفتی هرچه
از خداوند نفس گفتی آید راضی باش نتوانم کرد این بگفت و روی خود بگردانید و بر سر آب میرفت
ای غافل چون خارش در راه دین کم از شتربانی مباش که دو سخن از دانشمند یاد گرفت بر روی
آب میرفت تو نیز از علما سخنی چند یاد گیر و عمل کن باشد که فردا از پل صراط بگذری نعم گر ترا صد
وعده خوش میدهند آن نشان زان سوی آتش میدهند ه هر که باشد بر شریعت مستقیم ه
میرود بر روی آن پل چون نسیم ه تو مشو مغرور این دنیای دون ه تا نگردی بر صراط او زبون ه
ذکر حق کن گر تو مرد عاقلی ه گر نشوی غافل یقین بر باطلی ه حکایت هفتم نقلست که مردی
بود از بزرگان دین که او را شیخ نجیب کنفری رحمة الله علیه گفت شبی بگورستان بصره
در آمدم چون از شب نیمه بگذشت و مردم بیارامیدند نگاه کردم چهار کس را دیدم
که می آمدند و جنازه می آوردند با خود اندیشه کردم و گفتم مگر این را کشته اند نزد ایشان
رفتم و گفتم بحق خدای که با من راست بگویید تا خود این را کشته اند یا کسی دیگر آن چهار
مرد گفتند ای مرد که ما بدین که این را کسی نکشته است بدانکه ما مزدورانیم و آن پیره زن مادر
اوست که بر سر گور نشسته است برو تا به بینی فراز رفتم و گفتم ای پیره زن این چه حالتست

بردن بگور جنازه را

چرا او را بروز نیاوردی و جنازه بدین وقت می آری پیره زن گفت بدانکه این پسر میت
جوانی فاسق و غماز و بدکار بود و در شهر بفسق معروف بود چنانکه مثل بدین فرزند میزدند
و چون وقت مرگش در رسید مرا وصیت کرد و گفت ای مادر ترا وصیت میکنم به سه چیز
و این وصیتهای من بجای آور اول آنست که چون بمیرم جنازه مرا بشب برگیر تا بر من لعنت
نکنند دوم آنست که رسنی در گردن من کنی و گرد خانه بکشی و بگویی که اینست مرد از درگاه
گریخته سیوم آنست که چون مرا در گور نهی مگر بحرمت آن موی سپید خدای تعالی بر من
رحمت کند و در گور عذاب نکند نظم ای خدای بی نهایت جز تو کیست ه چون تویی
بیحد و غایت جز تو کیست ه ای جهان از خلق حیران مانده ه تو بزیر پرده پنهان مانده ه
پرده برگیر آخر و جانم بسوز ه پیش از این در پرده پنهانم مسوز ه بنده بگریخته باز آمدم ه
با امید لطف و احسان آمدم ه گم شدم در بحر موج ناگهان ه زین همه سرگشتگی بازم رهان ه
در میان بحر گردون مانده ام ه وز درون پرده بیرون مانده ام ه بنده را زین بحر نامحرم برآر ه
خود در انگشتری مرا خود هم برآر ه ای عزیز چون جان از وی جدا شد گفتم وصیت او بجای
آرم برخواستم و رسنی در گردن وی کردم و خواستم وی را گرد خانه بکشم از گوشه خانه
آواز آمد که چه میکنی مکن ای بیحرمتی با دوست ما ای زن بدان پشیمانی که وی در حال آورد
ما همه گناهان وی بدو بخشیدیم و با وی آشتی کردیم چون این سخن از وی بشنیدم فراز رفتم
و بر وی نماز گذاردم و در گورش نهادم چون خشت بر لحد وی راست کردم آن مرد را
دیدم که بر خویش بجنبید بترسیدم دست کرد و کفن را از روی خویش فرو کشید و چشم باز کرد
و در روی من بخندید و گفت ای ابا حسین خداوند ما رحمت کرد همه گناه کار از ما هم عطفانا
هیچ امید این بگفت و چشم بر هم نهاد و کفن بر رو کشید هر چند با وی سخن گفتم جواب نداد و متحیر بماندم
که زنده را در گور نتوان گذاشت آوازی شنیدم که ای مرد چرا دوست ما را از ما باز
میداری و توقف میکنی فی الحال خاک بر او ریختم و قبر را راست کردم ای عاصی تو هم در حالت

جوانی توبه کن و از گناهان دست باز دار باشد که رستگار شوی و مگو که چون پیر شوم
و توبه کنم مبادا که در جوانی اجلت فرا رسد و در روز قیامت شرمنده شوی ∴ غافل
منشین که ناگهانت ببرند ∴ رو توبه بکن که بیگانت ببرند ∴ گویی که به پیری رسم و توبه کنم ∴
میترسم از آن که نوجوانت ببرند ∴ حکایت بیست و هشتم نقلست از خواجه ابوسعید ابوالخیر
رحمة الله علیه که می گفت روزی شیخ ذوالنون مصری رحمة الله گفت که وقتی از خانه بیرون شدم
و در صحرا میگشتم بگوشهٔ رود نیل با خود تفکری میکردم نگاه کردم کژدمی دیدم که می آمد دوان
و دُم بر پشت افکنده بشتاب میرفت بسوی آب چون نگاه کردم بکنار آب رسید کاسه پشتی
از آب بیرون آمد و در کنار آب بایستاد و کژدم بیامد و بر پشت کاسه پشت بنشست
باز آن کاسه پشت خود را در آب انداخت و دست و پا میزد و بشتاب میرفت
تا آن عقرب را از آب بگذرانید پس آن عقرب از پشت او نشیب آمد و دیگر باره
دویدن گرفت من متعجب بماندم و دانستم که در تحت آن عجایبیست من نیز خود را در
آب انداختم و بر اثر آن عقرب برفتم تا که در زیر درختی رسیدم جوانی را دیدم خفته و ماری
گرد او حلقه زده خواست که سر و دهان او گزد و او را هلاک کند آن عقرب بیامد و دوان
برجست و آن مار را زخمی بزد و هلاک کرد چون مار بیفتاد آن عقرب باز گشت و بدان اثر
که آمده بود برفت شیخ گفت من متحیر بماندم و گفتم سبحان الله این عجب کاریست بیداری
که ای مردی بزرگست یا از اولیای خدای تعالی است فراز رفتم تا بدو تقرب کنم و خاک قدم
وی در دیده کشم چون بنگریستم و نیز نزدیک وی شدم مردی مست دیدم خفته متحیر گشتم در
سر من خواب آمد بطریق الهام که ای ذوالنون چندین چه تعجب میکنی هر چند که مست است
آخر بندهٔ منست اگر ما هشیاران و مطیعان را نگاه داریم پس این مستان و گناهکاران را
که نگاه دارد و چون این سخن بشنیدم گریه بر من افتاد و از شرم خداوند خویش بود از آن گرد
آن خفته میگشتم و زار زار میگریستم چون روز بنماز پیشین رسید آن مرد بیدار گشت و ذوالنون

لقمه شدن مار از دل که کردم

همچنان

١٥٦

همچنان بر بالین وی نشسته بود گفت نشستم تا این مرد بیدار شود و با وی بگویم که خدای تعالی
با تو چه فضل کرد و فضل او بر عاصیان و رحمت بر گناهکاران چون روز در گذشت و گرما ساکن شد
باد خنک برخاست آن مرد بر خویشتن بپیچید چنانکه عادت مستان باشد و چشم می مالید چون
چشم باز کرد و مرا دید بر بالین او نشسته خجل شد برخاست و بنشست و گفت ای خواجه بنگاه
داشتن من آمده گفتم چه میگویی هوش بخویشتن آور و درین مار نظاره کن چون چشم جوان بر آن
مار افتاد از هول آن مار بلرزید حکایت با او گفتم بیچاره گریان شد و گفت ∴ ای کریمی که
از خزانهٔ غیب ∴ گبر و ترسا وظیفه خور داری ∴ دوستان را کجا کنی محروم ∴ تو که با دشمنان
نظر داری ∴ شرم بادا مرا از خود که چنین خداوندی کریم و رحیم داشته باشم و ویرا بیازارم و وی
در حق او چنین لطف کند بنگر که با دوستان خود چه کند گفتم وقتی که بدین معصیت اقبال نمودی چه
عمل خیر کردی گفت عملی که او را اعتباری باشد نکردم گفتم از جزوی و کلی گفت در محلی که قصد این
فعل شنیع کردم مادرم گفت جهت من آب وضو بیار بی توقف بیاوردم و روبراه خمر
خانه کردم در میان راه دانشمندی سوار میشد گفت رکاب من بگیر بگرفتم و سه قدم در پیش او
برفتم چون از وی در گذشتم در شراب فروشی دادم یکدینار زیاده آمد سایلی طلب کرد بدو
دادم گفتم بیشک بدین سه عمل این قرب و منزلت یافتی ∴ در راه خدا دو کعبه آمد حاصل ∴
یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل ∴ تا بتوانی رعایت دلها کن ∴ کافزون ز هزار کعبه باشد
یکدل ∴ برخاست و جامه بر خود بدرید و خاک بر سر کرد و گریان و خروشان روی در صحرا
نهاد و برفت و بعد از آن هرگز بشهر نیامد تا کار او بجایی رسید که بیمار ده ساله را که بنزد او
بردندی یک دم که بر وی دمیدی در ساعت شفا و عافیت یافتی ∴ مردی باید تمام این راه را ∴
جان فشاند باید این درگاه را ∴ کار آسان نیست با درگاه او ∴ خاک می باید شدن در راه او ∴
سالها بردند مردان انتظار ∴ تا یکی را راه داد از صد هزار ∴ حکایت نهم نقلست که زنی
بوده است در شهر بصره او را شعوانه گفتندی زنی با جمال و نیکو روی بود و خوش آواز

بر گشتن لقو

با علی بود

مطربی و نوحه گری هر جا عروسی یا ماتمی بود آنجا حاضر بودی و مال بی اندازه جمع کرده بود
و پیوسته جامهای دیبا و گرانمایه پوشیدی و زنی فاسقه بود چنانکه در همه بصره زنی از او فاسق
تر نبودی روزی می آمد با کنیزکی چند و بجایی میرفت ناگاه گذر وی بدر خانه شیخ صالح افتاد
که یکی از علمای بصره بود و اندر خانه خود مجلس میداشت و خلق بسیار جمع کرده بود و مجلس گرم شده
و بانگ خروش و زاری برخواست چنانکه گناه کاران بر گناه خویش میگریستند شعوانه که بدانجا رسید
و بانگ خروش شنید با کنیزکان گفت با ایستید در شهر بصره چنین ماتمی شده و ما را خبر نکرده اند
یکی را از کنیزکان بفرستاد و گفت در رو و بنگر تا که مرده است کنیزک درون رفت سخن خدای تعالی
بشنید آنجا بماند عبارت حق در رسید بدو وی بشنید آنجا بماند و کنیزک باز نیامد بعد از آن شعوانه
کنیزک دیگر بفرستاد تا آن کنیزک بجا رفت چون این کنیزک دیگر بمجلس در شد سخن خدای تعالی
بشنید او نیز بماند القصه یک یک کنیزک میفرستاد تا باوی هیچ کنیزک نماند شعوانه دل تنگ شد
زمانی ببود یک کنیزک بیرون آمد گریان و آب از دیده روان گفت ای کد بانو این نه ماتم
مردگانست بلکه ماتم گناه کارانست ایشان را کسی نمرده است ولیکن خدا را آزرده اند
از بیم عذاب خدای تعالی و از شرم گناه خویش میگریند شعوانه زنی بود که بهمه کس افسوس کردی
گفت من بنزدیک ایشان روم و بر ایشان بخندم تا چه میگویند چون بدان مجلس در رفت
و چشمش بر آن عالم افتاد و حرفی چند از موعظ بشنید خدای تعالی دلش را از آن حال بگردانید
با خویشتن گفت این چیست که من میکنم آخر از خداوند گریختن نتوانم هر چند که او مرا
نمیگیرد و عذاب بر من نمی فرستد مرا از خویشتن شرم باید داشت آواز داد و گفت
ای امام مسلمانان خدای تعالی گریختگان را بدین درگاه می پذیرد گفت بلی این بساط و این
بارگاه از بهر گریختگانست گفت ای خواجه بعدد کوههای دنیا و ریگ صحرا و بیابان و
ریگ بیابان و برگ درختان و قطره باران و ستاره آسمان گناه دارم عالم گفت باکی
نیست که خدای تعالی گناه از تو درگذارد و عفو کند اگر گناه تو چندانست که گناه شعوانه

شعوانه زاری آغاز کرد که ای امام مسلمانان شعوانه بدبخت عاصی روسیاه منم دست
در زد و جامه بر خود بدرید و آن زیورها که داشت جمله بینداخت و کنیزکان را همه آزاد
کرد و مال را همه بدرویشان داد و بدست شیخ توبه کرد و در خانه شد و چهل سال در آن خانه
بنشست کسی بالای او را ندید شبها که خلق بیارامیدندی بر خویشتن نوحه کردی و مناجات
کردی با خدای تعالی و گفتی ای راز دار بندگان و ای غمگسار دردمندان بر بیچارگی من رحمت
کن و ببین دل غمگین من ببخشای و ببین تن مسکین من و درگذار بفضل و کرم این گناه از دفتر
اعمال من بر داری و شاد کنی مرا بدیدار خود بحق محمد و آله اجمعین نظم الٰهی هر چه فرمودی بر آنم
بلکه آمدم از در حرامم ○ اگر چه پر گناه و شرمسارم ○ برحمتهای تو امیدوارم ○

حکایت دهم

نقلست که مردی بوده است از بزرگان دین او را ابو ایوب گفتندی رحمة الله علیه گفت بوقتی
دیوار خانه من عیب ناک شده سخت غمگین شدم از عمارت کردن آن یکروز بیرون رفتم که
مزدوری طلبم تا عمارت دیوار من کند برخواستم و بر سر چهار سوی بازار شدم بنگریستم مزدوران
همه پراگنده شده بودند یک جوانی مانده بود زرد روی و زار و نزار اری کوه اندوهی تبر
و بیلی پیش نهاده گفتم ای جوان کار کنی گفت کنم گفتم برخیز بسر کار شویم گفت بیایم ولی بسه شرط
اول آنکه چون وقت نماز آید مرا از نماز باز نداری و بگذاری تا فریضه خدای تعالی از
گردن خود ادا کنم دوم آنکه زیاده از طاقت من کار نفرمایی سیوم آنکه مزد مرا تمام بدهی
و مرا رنجه نداری گفتم چنین کنم آن جوان را بخانه بردم و کار بدو نمودم آن جوان دست
بکار من کرد و من بشغلی دیگر رفتم چون نماز شام باز آمدم آن جوان را دیدم که چندان
کار کرده بود که بروزهای دیگر سه مزدور نکردی چون آن بدیدم مزدش بدادم و برفت
روز دیگر برفتم و آن جوان را طلب کردم نیافتم از یکی پرسیدم حال او را گفت او در
هر یک هفته یکروز بیش بیرون نیاید و آن روز کار کند و مزدی بستاند و دیگر او را کسی نبیند
تا هفته دیگر بر آید گفتم ای جوان بزرگ مردی خواهد بودن گفتم ای مرد هیچ دانی که مسکن او

مزدوری کردن ... حلال روزی بود

مرد گفت آن مرد شش روزست دران ویرانه رفتم بدانجا که نشان داده بود دیدم آن جوان
مسکین بیمار شده بود و در خاک مذلت خفته بود و اندوهناک چون آن بدیدم غمناک
شدم و بر بالین آن جوان بنشستم چشم باز کرد و مرا دید گفتم ای جوان اینجا غریبی و تنهایی و کسی
نداری که ترا تعهدی کند اگر مرا دستوری دهی ترا بخانه خود برم و تعهد کنم قبول نکرد بسیاری
الحاح کردم اجابت کرد و گفت بسه شرط بخانه تو آیم اول آنست که هر کجا که نشینم نگویی که
منشین دویم هرچه من نخواهم تو نیاری سیوم آنست که هرچه من گویم تو چنان کنی گفتم چنین
کنم آن جوان را برداشتم و بخانه آوردم چون باستانه خانه رسید آنجا بخسپید گفتم برخیز تا بالا
تر رویم گفت نه شرط کرده بودی که هر جا که من بنشینم هیچ نگویی گفتم چیزی بیارم تا بخوری گفت
نه شرط کرده بودیم که تا من چیزی نخواهم تو نیاری بعد از آن سه روز در خانه من بود هیچ
نخورد و پس حال بروی بگشت مرا بخواند و گفت کار من باخر رسید و از دنیا رحلت خواهم
کرد سه وصیت مرا نگاه دار گفتم بگو گفت اول آنکه چون بمیرم مرا بروی در افکنی و رسنی
در گردن من کنی و مرا گرد خانه میکشی و میگویی این جزای آنکس است که خداوند خویش را
آزرده است و از درگاه گریخته است زنهار تا وصیت نگاه داری باشد که خدای تعالی
حال من ببیند و بر من رحمت کند دویم آنکه چون مرا بشویی کفن دیگر بر من مکن هم این گلیم که بر تن
منست کفن من کنی سیوم آنکه این مصحف و انگشتری نزد هارون الرشید بری و بگویی که
خداوند این مصحف و انگشتری ترا سلام کرد و گفت زنهار تا در خواب غفلت نمیری که
پشیمانی سود ندارد و چون این وصیت بکرد حال بروی بگشت و جان از وی جدا شد
من چشم فرو گرفتم با خود گفتم این وصیت او را بجای آورم برخاستم و رسنی در گردن او
کردم که وی را گرد خانه بکشم از گوشه خانه آواز آمد که چه میکنی با دوستان خدای تعالی
کسی چنین نکند چون این سخن بشنیدم لرزه بر همه اندام من افتاد برخاستم و دو روی خود را
در زیر قدم وی مالیدم و بوسه چند بر قدم او نهادم بعد از آن برادر خود را بخواندم و او را

بشستیم

بشستیم و جهاز بساختیم و باعزاز هرچه تمامتر او را دفن کردیم پس من برخاستم و آن مصحف و
انگشتری او را برداشتم و ببغداد شدم نظم استادم بر در هارون سحرگاه ٭ که تا هارون بدیدار
آمد از راه ٭ نمودم مصحف و بستد ز من شاه ٭ مرا گفتا چه کس این مصحفت داد ٭ بدو گفتم یکی مزدور کاری ٭
جوانی لاغری زاری نزاری ٭ چو گفتم این عجب مزدور و کارش ٭ بدرد آمد دو چشم سیل بارش ٭
بسی بگریست تا شد هوش از وی ٭ چو بنشست اندکی آن جوش از وی ٭ بگفت کجاست اکنون
گفتم یا امیر شما باقی باشید که او از دار فنا بدار البقا رحلت کرد چون این سخن بشنید
آهی بکرد و دیگر باره بیهوش شد تا نماز پیشین بهوش باز آمد و مرا پیش خود خواند
و گفت دران ساعت که آن جوان فرمان یافت تو بر بالین وی بودی گفتم بلی گفت چه گفت
نظم بدو گفتم که آنساعت چنین گفت ٭ که باید از سرای خود چنین رفت ٭ کزین شاهی مشو
بسیار مغرور ٭ سخن می نوش ازین استاد مزدور ٭ دران شو جهد کز من پند گیری ٭
میان ملک مزدوری نمیری ٭ که گر مزدور دیدی ای نکونام ٭ چو مزدوری بهیچ جا و هانه ٭ بدین مبتلا
تا چند باشی ٭ بی دین گیر تا خورسند باشی ٭ که دنیا برده دین تو باشد ٭ ولی خوش شمع ایمان تو باشد ٭
اگر ملک همه عالم بگیری ٭ ازان تو باشد چون بمیری ٭ چون این بشنید دیگر باره از هوش برفت
و چون بهوش باز آمد دست بزد و جامه بر تن چاک کرد و عمامه از سر بیفکند و دست بر سر و روی
خود میزد و نظم بزد چندان طپانچه بر سر و روی ٭ که یارب یاربش آمد ز هر سوی ٭ این میگفت و زار
زار میگریست و من متحیر بماندم و گفتم پنداری این جوان پسر خلیفه است و من ندانسته ام نظم
چو این بشنید دردش تازه تر شد ٭ ز حیرت هر دم آن نوع دگر شد ٭ بآخر با او گفتم برو با خویش
که تا بنشست پیش پرده درویش ٭ چنین گفت او که تا اینجا رسیدم ٭ که در خاکش نکندم میکشیدم ٭
برآمد ناله از پرده خروشی ٭ چو دریا زان زمان برخاست جوشی ٭ زبیده گفت ای فریادم
از تو خدا بستاند آخر دادم از تو ٭ جگر گوشه مرا در مستمندی ٭ نکردی رحم و بر روی او فکندی ٭
خلیفه زاده را نشناختی تو ٭ رسن در گردنش انداختی تو ٭ دریغا ای غریب و ای جوانم دریغا

یا علی مدد

تو چشم و شمع جانم ٭ دریغا ای لطیف و نازنینم ٭ که ماندی همچو گنجی در زمینم ٭ دریغا حاصل
عمرم تو بودی ٭ دریغا گر دریغا نیست سودی ٭ چون شب درآمد مرا پیش خود خواند و گفت
او را آنجا دفن کردی گفتم در گورستان شونیزه گفت برخیز تا برویم و گور او را بمن نمای او دستار
از سر بنهاد و تنها از کوشک بیرون آمد من همراه وی شدم تا مقابره شونیزه و قبر آن جوان
بوی نمودم چون بر خاک وی رسید گور او را در کنار گرفت و روی خود بر خاک گور نهاد و زار
زار میگریست بمرتبه که پشته خاک گور از چشم او تر شد و برخواست و گفت ای جوان مرد
بدانکه این جوان پسر من است و جگر گوشهٔ من بود نظم برون ماند آشتی مادر زاد اوالش ٭ بپرورده
می پرورد با جانش ٭ چو قوت یافت عقل بیعانستش ٭ بجوش آمد دل حکمت شناسش ٭
بمادر گفت عالم این سرا نیست ٭ و یا بیرون این بسیار جا نیست ٭ جز این جایی اگر هست آشکارا ٭
بگو تا پیش گیرم آن نظاره ٭ دل مادر بسوخت آن لحظه بس سخت ٭ بدو گفت ای گرامی نیکو بخت ٭
ز شهر او یکی اسبی بیاراسته غلام و خادمی ده کرد در خواست ٭ برون بردند تنها آن پسر را ٭
که او یکبار بر عالم نظر را ٭ ندیده بود عالم آن یگانه ٭ تعجب کرد از رسم زمانه ٭ قضا را
دید نا بوی ناگاه ٭ گروهی خلق میبردند در راه ٭ همه در گریه و زاری بمانده ٭ ز گریه در
جگر خواری بمانده ٭ پسر پرسید آن لحظه ز خادم ٭ که مردن بر همه خلقست لازم ٭ همه را پیش
داد کان جسمی که جان یافت ٭ ز دست مرگ نتواند امان یافت ٭ نیابد ز مرگ را جا ٭
خلاصی ٭ گر از مرگ ممکن نشد کس را خلاصی ٭ پسر گفتا چنین کاریم در پیش ٭ چرا جانم نترسد سخت
بر خویش ٭ چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم ٭ بباید رفت و کرد این کار معلوم ٭
شبانگاهی به پیش مادر آمد ٭ نشاط و دلخوشی بر وی سر آمد ٭ همه شب می نخفت از
هیبت مرگ ٭ شکسته شاخ و میلرزید چون برگ ٭ بوقت صبحدم بگریخت از شهر
بزرگ شاه گفت از هیبت و قهر ٭ چند آنکه او را طلب کردم نیافتم مدتی در فراق
او دل من سوزان بود و جگرم بریان و تنم ناتوان و زار و ضعیف و پریشان

و مادرش

و مادرش گریان و نالان چون شمع سوزان و گداز از آن شبهای دراز از فرقت او نخفتی و
روزها از هجران او چیزی نخوردی و آرام و قرار نگرفتی نظم فراق دوستان و دیدن نشانی باشد
از دوزخ ٭ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد ٭ آخر کار چاره ناچار کام و ناکام
بکام دشمنان قرار بر صبر دادیم و رضا بقضای خدای تعالی نهادیم و رجوع کار او بخدا کردیم
تا روزی که تو خبر آوردی الغصه بانعام بسیار و الطاف بیشمار مرا خشنود گردانید و عذر خواست
که فرزند مارا حلال کن که تو بر وی حق پدری انداختهٔ و بر سر مغفرهٔ او عمارت عالی بساخت
ای غافل شاهزاده که هرگز گناه نکرده از بیم مرگ ترسان و لرزان شده و از خلق عزلت
گرفت و گریزان و ترک پادشاهی دنیا کرد و ما میدیا و شاهی عقبی تمنا نیز از غفلت باز آیید
و بی باکی میکنید که بر عمر اعتماد نیست نظم غافل منشین که خوش زمانیست عزیز ٭ هر دم که بر آوردی
تو جانیست عزیز ٭ ای عمر عزیز تو نخواهد رفتن ٭ ضایع مکنش که مهمانیست عزیز ٭

باب هفتم در کرامات اولیای خدای تعالی

حکایت اول نقلست که شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه گفت که روزی در مسجد نشسته بودم دو
جوان او دیدم از در درآمدند و سلام کردند و در نماز ایستادند چون از نماز فارغ شدند روی بمن آوردند
و گفتند رحمک الله علیک چه میگویی در کرامات گفتم کرامات انبیا درست گفتند اولیا را نیست گفتم نه
بر یکدیگر نگریستند و هیچ نگفتند و بخشم از پیش من بیرون رفتند گفت من اندوهناک شدم و
با خود اندیشه کردم که اینها چه کس بودند ای کاشکی کلمات را یکبار دیگر بدیدمی روزی چند
درین خیال بودم تا روزی دیگر همان جوانان از در مسجد درآمدند و سلام کردند و در نماز
ایستادند و بعد فارغ شدند گفتند یا شیخ رحمک الله چه میگویی در کرامات اولیا میخواستم
که بگویم اولیا راست بر زبانم رفت که انبیا راست گفتند سبحان الله چه میگویی که خدا را
بندگان هستند که اگر این دیوار مسجد را گویند زر شو و ستونها را زبرجد و خاک را عبیر و ریگ را
مروارید فی الحال بشود هنوز این سخنها تمام نگفته بودند که دیوار مسجد زر گشته و ستونها

زبرجد و خاک عنبر و ریگ مروارید فی الحال میشود هنوز این سخنها تمام نگفته بودند که دیوار
مسجد زر گشته و ستونها زبرجد و خاک عنبر و ریگ مروارید شده قدری برداشتم و بچشم اعتبار
در وی نظر میکردم و متحیر شدم یکی ازیشان گفت ای شیخ چو متحیر ماندهٔ هنوز نگفته بود که باز بحال
خود آمدند و ایشان ناپدید شدند نظم ای پسر گنج سعادت با دب یافته اند ه در طلب باش
که این ره بطلب یافته اند ه رنج بردند بسی تا که رسیدند بگنج ه خوار خوردند بسی تا گل از طلب
یافته اند ه مست غفلت مشو ای دوست که ارباب حضور ه روشنایی ز مصفا دل شب
یافته اند ه ساکن راه طلب باش و دم از خویش مزن ه که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند
اگر مهرمی هست درین راه جنید ه ادب آموز که دولت با دب یافته اند حکایت دویم
نقلست که شیخ ذو النون مصری رحمة الله علیه گفت در بادیه میرفتم از قافله باز ماندم سخت
غمناک شدم که راه گم کرده بودم از چپ و راست نگاه میکردم و از زمین ریگ پی آدمی دیدم
بر اثر آن برفتم تا رسیدم به پشتهٔ ریگی بر بالای آن پشته رفتم صحرایی دیدم ساخته و اعرابی
دیدم بر ان محراب نشسته شادمان گشتم و با خود گفتم الحمد لله که آدمی را بدیدم آفتاب فرو رفت
و وقت نماز شام شد آن جوان وضو ساخت و کفی آب بخورد چون از وضو فارغ شد پیش
رفتم و سلام کردم و تواضع بسیار و پرسش بیشمار نمودم جوانی دیدم روی او چون قرص
قمر و بهتر از همه بشر پاکیزه و ستیزه و نیکو صورت بنوعی که چشم هرگز از آن صورت خوبتر
ندیده بود نظم مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ه بحسن صورت او در جهان نخواهد بود ه
جواب سلام باز داد و گفت مرحبا و اهلا و در محراب رفت و بنماز ایستاد من نیز از آن آب
بخوردم و تشنگی و گرسنگی از من برطرف شد و ماندگی زایل گشت برفتم و در عقب او
نماز بستم چون آن جوان از نماز فارغ شد برخاست و قصد رفتن کرد و من دست
در دامن وی زدم و گفتم نظم کوته نکنم ز دامنت دست ه ور خود بزنی بتیغ تیزم ه
غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست هم در تو گریزم ار گریزم ه گفتم از بهر خدا مرا راه نما که راه گم کرده‌ام

شیخ ذو النون مصری

جوان گفت

جوان گفت از پس من بیا بر اثر او میرفتم هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ شتران شنیدم و
روشنایی مشعل دیدم آن جوان روی باز پس کرد و گفت کاروان اینست چون نگاه کردم
که کاروان را بتعیین کنم از چشم ناپدید شد چون بمکه رسیدم در رکن یمانی همان جوان را دیدم
که نشسته و مجلس میداشت و مردم را نصیحت میفرمود پرسیدم که این کیست گفتند حضرت
امام زین العابدین ع نزدیک رفتم و پای او را بوسه دادم و تقرب بسیار نمودم گفت ای شیخ
هر جا که هستی از یاد خدا غافل مشو خدا را حاضر و ناظر خود دان و هر چیز که خواهی از خدا طلب
کن که رستگاری دنیا و آخرت درین است نظم الهی بحق بنی فاطمه ه که بر قول ایمان کنی خاتمه ه
الهی با عز از آن پنج تن ه نبی و ولی دو فرزند و زن ه که چشم ز روی سعادت مبند ه زبانم
بوقت شهادت مبند ه اگر دعوتم رد کنی ور قبول ه من و دست و دامان آل رسول ه حکایت سیوم
نقلست که مردی بوده است از بزرگان ویرا شیخ عبد الله ابن محمد خجندی گفت که من وقتی بمکه بودم
برخواستم و به بطحای مکه رفتم ناگاه آواز سلسله شنیدم که از آسمان می آمد چون بنگریستم تختی دیدم
از مرصع ساخته بلعل و یاقوت و زنجیرهای سیمین بر وی بسته و مردمان بسیار از یمین و یسار آن
تخت را گرفته چون با و میبردند و مردی بر سر آن تخت نشسته چون بچشم اعتبار نظر کردم شیخ احمد
بن خلف بود او را بشناختم و برو سلام کردم و گفتم ای شیخ کجا میروی گفت بزیارت فلان دوست گفتم ای
قرب و منزلت که تراست چرا از خدای نخواستی که او را پیش تو آورد گفت هر که او پیش من آید
فضیلت و ثواب او را باشد این بگفت و از چشم من ناپدید شد ای برادران و ای عزیزان شما
نیز زیارت خویشان و دوستان کنید تا مزید ثواب شما باشد نظم بدیدار مردم شدن عیب نیست ه
ولیکن نه چندان که گویند بس ه اگر خویشتن را ملامت کنی ه ملامت نباید شنیدن ز کس ه اگر دوستان را
عیادت کنی ه از آن به که دایم عبادت کنی حکایت چهارم نقلست که یکی بود از پیران
که ویرا شیخ حمید خجندی گفت شبی در مسجد الحرام بودم طواف میکردم چون وقت سحر شد مردی دیدم
که بنزدیک چاه زمزم یک دلو آب برکشید و بخورد و دلو بنهاد و برفت من فراز رفتم و دلو را [illegible]

شیخ عبد الله ... احمد بن خلف

گرفتم و نفسی آب بخوردم طعم او هزار بار از شکر شیرین‌تر بود و دلو بنهادم و در عقب او روان شدم
شاید که او در او در چاهم هرچند بنگریستم از او اثر ندیدم همه روز در اندیشه بودم که این چه کس بود
که دهن او آب را چنین شیرین کرد شب دیگر همان جوان را دیدم رویی بر بسته همی آمد تا لب آب
رسید و دلو با آب چاه فرو داشت و آب برآورد و بخورد و دلو بنهاد و من برفتم و باقی آن آب بخوردم شربتی
دیدم با شکر آمیخته که از آن خوشتر ندیدم و دلو بگذاشتم و دامن وی بگرفتم و بدست بپیچیدم و گفتم بدان
خدایی که ترا این قدر و منزلت داده است که بگو تو کیستی جوان در من نگریست و گفت بدان شرط
بگویم که با کس نگویی گفتم نگویم گفت قبول کردی که تا من زنده باشم با کسی نگویی گفتم بلی گفت بدانکه
من سفیان ثوری ام رحمة الله علیه این بگفت و از چشم من ناپدید شد بطواف کعبه رفتم بحرم بیم ندا او بنده
که تو در برون چکردی که درون خانه آیی ۞ حکایت پنجم نقلست که سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله
علیه گفت وقتی در بادیه میرفتم دوازده روز بر من بگذشت که نه طعام خوردم و نه شراب
روز دوازدهم بر خاطر من بگذشت که ای کرامت که خدای با من کرده است امروز دوازده
روز است که طعام نخورده ام و مرا هیچ چیز حاجت نیست چون این اندیشه در خاطر
بگذشت آوازی شنیدم که ای ابراهیم شرم نداری از خدای عز و جل که اینچنین چیزها در
خاطر میگذرانی بنگریستم پیری را دیدم فرا گفت منت نهی که دوازده روز است که چیزی نخورده ام
من بدین پیری و ضعیفی هشتاد روز است اینجا نشسته ام و هیچ نخورده ام اگر خواستی این درخت
مغیلان که اینجا رسته است خدای تعالی برای من زر گردانیدی چون بنگریستم آن درخت زر گشته
بود من بتعجب در آن پیر نگریستم پیر در ساعت ناپدید شد و آن درخت باز بحال خویش
آمد ای عزیز من نظر اللهی بر دلهای حق بان و در کارهاست همان تا دل را از ما سوا الله نگاه داری
نظم هرچه کردی خاصه کن بهر خدای ۞ تا شوی تو رسته در روز جزا ۞ هرچه کردی پیش چشم خود میار
تا نگردی در قیامت خار و زار ۞ هر که او بر دیگری حیران‌تر است ۞ کار دونان پاره آسان‌تر است
گنج خواهی در طلب رنجی ببر ۞ خار و بید چشم بکشا گل نگر ۞ گنج بی محنت میسر کی شود ۞

دوازده روز چیزی نخوردن

رنج بر ناکجا حاصل شود ۞ حکایت ششم نقلست که سلطان بایزید بسطامی رحمة الله
علیه وقتی بحج میرفت شتری داشت که زاد و راحله بر وی نهادی و بران نشستی مریدی
بود دیگر که در جاده طلیس او بود از شهر بسطام هر گه که بار بر شتر نهادی آن مرد گفتی بیچاره
شترک که بارش گران است این چه بی رحمی است که چندین بار گران بر وی مینهی و سوار
میشوی بارها این سخن میگفت و شیخ تغافل مینمود تا بشتی سلطان بایزید بسطامی اندیشید
که این مرد برنده میشود گفت ای جوانمرد چند گویی که این شتر بارش گرانست فرو نگر تا
این بار هیچ بر پشت وی است یا نه مرد نگاه کرد و بار را دید که یک ارش از پشت شتر
بالاتر بود و شتر در زیر بار میرفت چنانکه پنداری یکدرم بار بر پشت او نبود مرد متحیر گشت
بانگ و فریاد برآورد و گفت نگاه کنید ای یاران و عجایب بنگرید سلطان بایزید گفت
ای مرد چرا بانگ میکنی اگر حقیقت حال خویش بتمام شما را شناخت کنید و اگر از شما
پنهان کنم زبان ملامت بر من دراز کنید و من در ما بنده ام از دست شما آن مرد
پشیمان گشته در پای شیخ افتاد و عذر خواست شما نیز اگر از اهل ولاید اعتقاد کنید
نظم بنادانان مگو سر حقایق ۞ که هر کو نیست سخن را نیست لایق ۞ مگو اسرار حق با مرد جاهل
که او در اطاف او نیست ره ول ۞ شیخ او را نصیحت بسیار کرد و این ابیات بخواند
که کرامات اولیای حق است با جاهلان مگویید نظم کی بود یا رب که طوف کعبه و زمزم کنم ۞
بعد از آن رو در مزار سید عالم کنم ۞ دست حاجت بر گشایم با دعا بر درگهش ۞ و این
دل مجروح را من زان دعا مرهم کنم ۞ روی خود بر روضه پاک رسول الله نهم ۞ تا غبار خدمتش
در دیده پر نم کنم ۞ سر فراز از فراق روی تو در ماتم ۞ وعده وصلم بده تا ترک این ماتم کنم ۞
یا رسول الله بحالم گوشه چشمی بکن ۞ تا شوم قربان تو خود را خلاص از غم کنم ۞ از گناه
خواجگی بگذر خدایا از کرم ۞ کز محیط رحمت تو چاره و در دم کنم ۞ حکایت هفتم
نقلست که شیخ سعد ابثار رحمة الله علیه گوید وقتی در مکه در مسجد الحرام جوانی را دیدم که در مسجد

آمد نیکو روی و سیاه موی نور شهامت از چهرهٔ مبارک او می تافت بمرتبه که مرا نطق بسته
شد و از هیبت او تنم لرزید و بر جای خود متحیر بماندم بر منارهٔ ابراهیم بر شد و جامهٔ خلق پوشیده
خود دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و گفت بار خدایا گرسنه ام طعامی آرزو دارم که
بخورم و این جامه کهنه است جامهٔ دیگر از تو میخواهم که بپوشم این بگفت در حال سلهٔ خرما
دیدم که از آسمان پدید آمد و دو جامه بروی نهاده من نیز فراز رفتم و گفتم السلام علیک
جواب داد و گفتم من با تو شریکم گفت چگونه گفتم تو دعا کردی و من آمین گفتم و بر اثر تو ایستاده
بودم گفت اگر در تو امانت بودی چنین نکردی بنده با خدای خویش رازی گوید تو در میان چرا
دخل کنی گفت پیشتر آی و بگوی بسم الله الرحمن الرحیم و دست فراز کرد و بخورد و من دست فراز
کردم و از آن خرما یکی در دهان نهادم در میان خرما استخوان نبود و نمی بایست جاوید چون شهد
میگداخت من با وی بسیر بخوردم هنوز سلهٔ خرما پر بود و کم نشده بود پس دست فراز کرد
و هر دو جامه برگرفت و در پیش من نهاد گفت یکی را بگیر گفتم خدای تعالی مرا نعمتی داده است که بدین
حاجت نیست آن جامها برداشت و بپوشید و فرود آمد من نیز با وی آمدم و از محرمان بپرسیدم
که این کیست مرا گفتند که این حضرت امام جعفر صادق علیه السلام است چون آن بشنیدم تا وقت
مرگ در حسرت آن جامه بودم که چرا یکی نستادم و در تن خویش نکردم نظم جعفر صادق امام عصر بود
مقتدا و پیشوای دهر بود ۰ دعوت او بود دایم مستجاب ۰ زان سبب بود ایش دایم فتح و باب ۰
ارباب ذوق در غم او آرمیده اند ۰ وز شادی و نعیم دو عالم رمیده اند ۰ حوران خلد را به بهشتی
نمیخرند ۰ تا از زعفران حسن تو زهری چشیده اند ۰ حکایت هشتم نقلست که شیخ اویس قرنی
رحمة الله علیه مردی بوده است بزرگ هیچکس از اهل طایفه محترم تر از او نبوده است تا بجایی رسید
که در خبر آمده از سید صلعم که یاران خود را وصیت کرد و گفت ای یاران مردی هست در قرن که
او را اویس قرنی میگویند برگزیده است بخدای عز و جل و بر سبیل حرمادری و ادر دیر بخدمت
وی مشغولست نمی پروازد که بخدمت ما آید ولیکن یا علی شما دریابید او را بعد از من

که از دنیا رحلت کرده باشم بعرفات او را به بینید و نشان وی مردی است سیاه موی و برهنه سر
و جامهٔ کهنه پوشیده و برا از من سلام برسانید و بگویید تا مرا و امتان مرا بدعای خیر یاد کند
یاران از آن عجب بماندند گفتند یا رسول الله او چگونه بنده ایست که شما را بدعای او حاجت
گفت چه میگویید که فردای قیامت خدای تعالی بعدد گوسفند ربیعه و مضر امتان مرا بشفاعت او
خواهد بخشید و اویس قرنی رحمة الله علیه را چنان وقتی افتادی که سه شبانروز بروی بگذشتی
که هیچ چیز نیافتی که بخوردی بغایت گرسنه شد برخواست و قصد آن کرد که بیرون رود و یک
پارهٔ از گیاه بخورد تا گرسنگی او کم شود چون از خانه بیرون آمد دیناری زر دید بر سر راه افتاده
بود گفت از آن کسی باشد که افتاده باشد روی بگردانید و برفت چون بپای کوه رسید گوسفندی
را دید که از بالای کوه فرود آمد و گرده گرم در دهان گرفته چون برابر اویس رحمة الله علیه آمد بایستاد
و اویس با خود اندیشید که این گرده از کسی ربوده است روی بگردانید تا بر وی حق سبحانه و تعالی
آن گوسفند را با وی در سخن آورد گوسفند گفت یا اویس روزی بخته تو فرستاده است بستان
و بخور اویس رحمة الله علیه چون این سخن بشنید دست فراز کرد و آن گرده را از و بستد و در حال
گوسفند ناپدید شد گفت ندانستم که بزمین فرو رفت یا با آسمان شد نظم تو نیز ای غافل از راه
شریعت ۰ دا انابت کن انابت کن انابت ۰ چو مردان راه دین مردانه میرو ۰ با خلاص و یقین
فرزانه میرو ۰ بتقوی و طهارت باش دایم ۰ صلوة و صوم را میدار قایم ۰ چنین کردند مردم زندگانی ۰
تو نیز آن کار کن تا در رعانی ۰ حکایت نهم نقلست که آن عالم ربانی و آن عارف صمدانی امیر
سید علی همدانی قدس الله روحه العزیز چون بکشمیر رسید مردم آنجا او را اعزاز و احترام
تمام نمودند روزی در مجلس او شخصی گفت یا امیر درین شهر زنیست که کرامات و حالات او از
حد و حصر بیرونست چندان تعریف کرد که امیر را میل دیدن او شد همان شخص را گفت که برخیز
تا بدیدن او رویم امیر با جمعی کثیر از خود برخاستند و متوجه منزل او شدند این صورت بر آیینهٔ دل

رهبان ظاهر شد با مریدان گفت امروز شاه بازی بجانب ما می آید براق معانی او تو تیب کشید
و خود باستقبال بیرون آمد در میان راه بملازمت رسید و در قدم امیر افتاد و هرانچه غایت مروتی
بود بجای آورد و او را بمنزل خود در آورد و بعد از شرایط تعظیم و تکریم پیش او صحبت کردند رهبان
از حالات و مقامات خود چیزی چند بخدمت عرض میکرد و هر مرتبه که گفت از مشرق تا مغرب هیچ چیز
بر من پوشیده نیست امیر متعجب شد و گفت برخیز که روی زمین باتفاق سیر کنیم برخواستند و جمیع
اقالیم سبعه را در طرفة العینی سیر نمودند چون باز آمدند امیر سوال کرد که تماشا کردی درین سیر چه دیدی
خبر ده رهبان گفت در فلان وادی دو پشه باهم نزاع کردند یکی خرطوم آن دیگر را شکسته بود در
فلان دریا دو ماهی باهم بازی میکردند یکی آن دیگر را کشت امیر چون شاهبازی عروج نموده رهبان
چون کلاغی سیاه در عقب او پرواز گرفت تا آسمان اول رسیدند امیر بالا رفت و فرمود که ای
رهبان بالا آی رهبان عاجز ماند و گفت بیش ازین قوت ندارم امیر و رهبان باز گردیدند و
بمنزل خود رسیدند امیر بغایة متحیر ماند و گفت ای رهبان این قدر و منزلت بچه یافتی رهبان گفت
به چیز بخدمت و ریاضت و مخالفت نفس فی الجمله هر که بدین من می آید از وضیع و شریف
و صغیر و کبیر انچه امکان خدمت بود دریغ نداشتم و ریاضت را بمرتبه رسانیده ام که در هر یکماه
یکبار افطار میکنم و هر کاری که مرا واقع میشود با نفس مشورت میکنم اگر نفس آنرا قبول میکند من
خلاف آن میکنم و از مخالفت نفس بدین مرتبه رسیده ام امیر گفت ای رهبان بیا و در دایره
اسلام درآی که اگر مسلمان می بودی همراه من تا پایه عرش سیر میکردی رهبان قبول نکرد و گفت
هفتاد سال است که برین طریق سلوک کرده ام اکنون مطعون خاص و عام میشوم و طاقت طعن
ایشان ندارم امیر گفت ای رهبان امروز نیز با نفس خود مشورت کن ساعتی متفکر شد
بعد از زمانی سر برآورد و تبسمی کرد امیر فرمود که ای رهبان چه میگویی نفس مطلق اسلام را
قبول نمیکند گفت نه امیر گفت چون این مرتبه عالی بمخالفت نفس یافته درین نوبت هم خلاف او کن

که صواب در نیست رهبان بتوفیق حق سبحانه و تعالی برخواست و زنار از میان ببرید و کلاه کبری از
سر بنهاد و خرقه رهبانی برکند و در پیش امیر عاجز وار بایستاد و گفت یا امیر اسلام بر من عرض
کن امیر کلمه شهادت تلقین کرد و بعد از گفتن کلمه شهادت از ملکوت هر چه رهبان را منکشف
شده بود و نازنده بود در خدمت امیر بود ای عزیز تو هم خود را در خدمت مردی رسان که اهل
دردی شوی و خلاف آرزوی نفس کن تا بمرتبه عالی برسی نظم اهل همت جان و دل در باختند
سالها با سوختن در ساختند مرغ همتشان بحضرت شد قرین هم ز دنیا و گذشتند هم ز دین
حکایت دهم نقلست که شیخ مالک دینار رحمة الله علیه گفت روزی بحج رفته بودم بعد
از ادای ارکان و طواف بکوه ابو قبیس رفتیم که طواف قدمگاه حضرت پیغمبر صلعم کنیم چون
بدانجا رسیدیم دو رکعت نماز گذاردم و روی بر زمین و در آن خاک مالیدم و برخواستم که رجعت
کنم نگاه کردم خلایق بسیار در پای کوه از نزول برنشسته از بسیاری مردم متعجب گردیدم رو
سوی آسمان کردم و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشتم و گفتم بارخدایا درین میان کسی
هست که حج او قبول شده باشد ندای بسر جانم رسید که یا شیخ حاج یک کس را قبول نکردم
گفتم الهی او را چه علامت گفت احمد بلخی چون ازین حالت باز آمدم و از کوه نزول نمودم
بخاطرم در آمد که ویرا بجویم و ببینم و بپرسم که چه عمل کرده که حج تو مقبول است بطریق تجسس
سه روز میگردیدم و هر که را میرسیدم می پرسیدم که چه نام داری آخر الامر بوادیی رسیدم
دیدم چادری بلند زده و پیش او برو افراشته و مردمانی بسیار در حوالی و حواشی آن
چادر ایستاده بر رسم ملوک نظر در میان چادر کردم دیدم فرشهای ابریشمین انداخته
و تختی زرین مرصع نهاده و بر بالای آن لباسهای فاخره الوان گذاشته و در گوشه
چادر جوانی دیدم چو جوالی سوخته جای کوه اندوه شده و پلاسکی سیاه پوشیده و سر
بر زانو نهاده و چندان گریسته که چهار طرف او از آب چشم او گل گشته با خود گفتم که یارب
این چه شخصیست که چندین تحت پر خود نهاده است سر از زانو برداشت و گفت یا مالک

آن بدبخت عاصی جان روسیاه منم که حجم قبول نشده است گفتم سبحان الله او چه دانست که من مالکم
وبدین واسطه آمده ام که بپرسم که حج تو چرا قبول نشده و حال آنکه مرا هرگز ندیده بود برخاست
واستقبال من نمود ومرا در کنار گرفت وبمنزل خود برد وچندان بگریست که بجای اشک از دیده
او خون آمدی گفتم ای جوان احمد بلخی تویی گفت بلی گفتم حال بگو که چه عمل کرده که حج تو قبول نشده
گفت ای شیخ چندین سالست که هر روز یکبار ختم قرآن میکنم بعادت معهود روزی قرآن میخواندم
بسورهٔ انعام رسیدم سه آیه مانده بود که تمام کنم در شرح خاصیت آن سوره دیدم که اگر کسی
پاره پاره کنند در میان آن سوره سخن نگوید ناگاه پدرم از بیرون در آواز داد که ای احمد
بیا من گفتم که سوره تمام کنم و بروم چون یک آیه دیگر بخواندم بانگی محکم کرد و نفرین کرد گفت خدا آنچه
بهتر هست از تو بستاند و برفت من سوره تمام کردم و در عقب او بدویدم او پادشاه
بلخست من بدر خانهٔ او رسیدم دربانان مرا مانع شدند و گفتند پادشاه مارا امر کرده است
که ترا پیش او نگذاریم بوکلا و وزرا و سادات و موالی و مشایخ و سایر خلایق استدعا نمودم که
بروند و گناه مرا در خواهند همگی رفتند و بسیار الحاح نمودند هیچ سود نکرد و گناه مرا نبخشید اکنون
چهار سال شد و چون عزیمت آمدن حج کردم نیز کام و ناکام در پی افتادم از غایت ضرورت
چرا که هر چند نماز میگذاردم فرشتگان ثواب آنرا باسمان نمی بردند و بروی من باز میزدند اگر
قرآن میخواندم قرآن مرا لعنت میکرد و اگر روزه میگرفتم نشانهٔ نامقبولی ظاهر میشد گفتم باشد بواسطهٔ
حج خداوند جل وعلا مرا ببخشد یا در دل پدرم اندازد که از من راضی شود حج هم بگذاردم
و این هم نشد اکنون مردود ازل و ابد مانده ام این بگفت و زار زار بگریست گفتم ای جوان
پدرت را بمن نشان ده که بروم و گناه ترا در خواست کنم گفت ای شیخ زحمت مکشید که
هیچ فایده ندارد گفتم البته میروم گفت آن چادر بلند که مینماید از آن اوست برخاستم و بدان
چادر توجه نمودم چون نزدیک چادر رسیدم مردمان بسیار و خلایق بیشمار در گرد چادر
ایستاده بودند زمانی توقف کردم که یکی از خاصان او ببینم و بار خواهم که از درون چادر

مردی بیرون آمد و آواز داد که ای مالک دینار بیا که رخصت در آمدن حاصل شد گفتم
سبحان الله پسری بدین مقامات و پدری بدین کرامات این چه قضیه است که در میان
ایشان واقع شده است چون نزدیک چادر رسیدم از درون مردی بیرون آمد که
از بالای سر او تا زیر عرش نور تتق بسته بود بتعجیل بیامد ومرا در کنار گرفت و بوسه بر
روی یکدیگر بوسه دادیم دست من بگرفت ومرا درون برد و برجای خود بنشاند بعد از
پرسش بحساب و مرحبای بغایت گفت کار آمده که گناه آن بیدولت استدعا کنی گفتم
بلی خدای تعالی فرموده است که وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ
وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و درین آیه سخنی چند بگفتم از ثواب بخشیدن گناه کاران چون
سخن تمام شد گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم زیرا که اعزاز و احترام مشایخ واجبست
و من طاقت روی تو ندارم شیخ گفت چون بشارت شنیدم رخصت طلبیدم و گفتم
بروم و دل آن درویش را شاد گردانم بتعجیل تمام بیامدم آن جوان را دیدم پلاس سیاه
از تن برکنده و غل از گردن بدور افکنده و جامهٔ سفید پوشیده و دستار معقد بر سر نهاده
خندان بخرامان باستقبال من نمود و گفت ای شیخ خدا بر تو رحمت کند که بر من فیض رحمت
کردی گفتم چه دانستی که پدر ترا بخشید گفت از آن روزی که از من رنجیده بود همچو باران
نیسان علی الدوام بر من لعنت می بارید اکنون دیدم که بازایستاد دانستم که مرا بخشیده است
ای عزیز من تو نیز فرمان پدر و مادر و مردمان اهل نظر بر که رستگار شوی کار من
بر وفق فرمان راست شده نه کجی نه راستی باشد مرا بعد چون پیوسته در فرمان برده با
خداوندش سخن در جان بوده باب هشتم در دعاهایی که کرده اند

و در وقت اجابت شده است حکایت آورده اند که شیخ ابو عبدالله کتانی
قدس الله سره مردی بوده است از بزرگان راه دین و از مردان راه یقین روزی
در محراب ایستاده بود و ردا بر دوش افکنده بنماز ایستاده طراری از در مسجد در آمد و

از دوش شیخ برداشت و ببازار شد و بدلال داد که بفروشد چون بدلال داد دستش
خشک شده و وا از بماند بقدرت خدای تعالی مردمان متعجب بماندند مرد طرار قصه بگفت
که چنین کرده ام و بضرورت چنین کاری بر من برفت مردمان گفتند برو و این را بدو باز
سپار و عذر از وی بخواه و شفاعت کن تا از او دعا کند نظم اولیا را هست آن دست از اله
تیر رفته باز گردانند زراه ه که مردی بزرگست و مستجاب الدعوة است جز دعای وی درمان او
نیست مرد طرار آن ردا برگرفت و باز شیخ هنوز در نماز بود و ردا برگردن او افکند و در گوشهٔ
مسجد بنشست چون شیخ از نماز فارغ شد مرد طرار پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و گفت از
برای خدا یا شیخ نظم چون ندانستم خطا کردم ببخش ه بر دل و بر جان پر دردم ببخش ه بد کردم
مرا بحل کن شیخ گفت هان چه کردی بجای من طرار گفت ردای ترا بر داشتم و ببازار شدم که بفروشم
و بضرورت خود صرف کنم چون بدلال دادم دستم خشک شد باز آوردم و بدوش تو افکندم
شیخ گفت بعزت آن خدای که بغیر از و خدای نیست که نه از بردن خبردار شدم و نه از آوردن
پس شیخ دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و سر خود عرض کرد و گفت بار خدایا این مرد ردای
مرا ببرد و باز داد و تو نیز آنچه برده باز ده هنوز در دعا بود که دست او درست شد و توبه کرد
بدست شیخ و بیرون رفت نظم آبگینه خاطر درویش ه تا درستست با صفا گوهر است ه چون
بشکستیش برحذر می باش ه که از و ذره ذره نیشتر است ه حکایت دویم نقلست که
زنی بوده است مونس نام در زمان شیخ حبیب عجمی رحمة الله علیه روزی غلام او بگریخت
بعد از طلب بسیار در انتظار نشست که شاید پشیمان شود و باز آید نیامد بخدمت شیخ آمد و گفت
عورت ضعیفم و حقیر و غلامی داشتم که مرا خدمت کردی اکنون مدتیست که گریخته است
و من عاجز مانده ام التماس دارم که دعائی کنی که خدا وی را بمن باز رساند شیخ حبیب گفت
ای ضعیفه سیم همراه داری آن زن دو درم سیم همراه داشت بیرون آورد و پیش شیخ بنهاد و شیخ بر
داشت و برکف دست گرفت و بر زبان چیزی بخواند و درویشی را پیش خود خواند و آن سیم

بدو داد

بدو داد و هنوز آن زن در پیش شیخ حبیب نشسته بود که غلام از در در آمد و لختی گوشت
در دست گرفته پرسیدند از وی که از کجا می آیی گفت بنارس بودم و خدمت خواجه مکرم
این ساعت مرا سیم داد و گفت که برو ببازار و گوشت بخر چون گوشت خریدم و بدست گرفتم
در حال تند بادی در آمد و مرا در ربود و آورد و تا در مسجد بر زمین نهاد و حساب کردند تا آنجا
که غلام نشان میداد یکماه راه بود نظم تا بادیهٔ درد بپایان نبری ه از هیچ طرف راه
بدرمان نبری ه تا بر سر نفس خویشتن گام نزنی ه بوی ز نسیم وصل جانان نبری ه حکایت سیوم
نقلست که یکی از پیران راه و مقربان درگاه عبد الواحد نام گفت وقتی در بصره خشکسالی
پدید آمد و در آسمان بر زمین بسته شد و آه و فغان در مردم افتاد از غایت تشنگی و بیچارگی
بمصلا بیرون شدند و دعا کردند و باران خواستند اجابت نشد روز دویم برفتند و دعای
بسیار و زاری بیشمار کردند هیچ فایده نداشت روز سیوم نیز سر برهنه کردند و روی بخاک
مالیدند و در لباسهای کهنه رفتند و تضرع نمودند و دعاهای بجد کردند و مستجاب نشد و باران
نیامد همه ناامید گشتند و غمگین روی بشهر نهادند مردی از میان ایشان بگوشه رفت
من نیز بر اثر وی رفتم آن جوان سر سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا بحرمت این چشم
کرو سر منست که باران نفرستی و خلق را نومید مکن و حاجت ما را روا کن هنوز
تمام نکرده بود که ابری پیدا شد و رعد غریدن و برق جستن گرفت باران بیامد مردمان
شادمان و گریزان شدند و من در عقب وی برفتم و خانهٔ وی را نشان کردم و بمنزل
خود رفتم روز دیگر برخاستم و بخانهٔ وی رفتم وی را بدیدم و گفتم ای جوان در حق من دعا
کن در حال دعا کرد و بعد از آن گفتم رحمک الله یا شیخ هرچند مردمان بطلب باران میرفتند هیچ
باران نمی بارید و چون که تو طلب کردی و سر خود را شفیع آوردی فی الحال باران ببارید
الله برای خدا بمن بگو که در سر تو چیست گفت در سر من دو چشم است که بدان چشمها
بایزید بسطامی را دیده ام گفت ای نادان کسی را که همسایه بجو بایزید باشد وی را

دیده باشد از من ضعیف دعا خواهد تو سایهٔ او را دیدهٔ و سرّ حقایق او را مشاهده
نموده لاجرم بیخبری نظم همه ولی را ولی تواند دید ۝ مصطفی را علی تواند دید ۝ یکزمان
از سر اخلاص بگو نام خدا ۝ که یقین ذکر خدا راحت حاجت باشد ۝ حکایت چهارم
نقلست که وقتی سلطان یعقوب بن لیث بیمار شد و بیماری بروی سخت شد همه طبیبان
از علاج وی عاجز ماندند و گفتند هرچه دانستیم بکردیم و هیچ سود نکرد و الا دعای اولیا رحمة الله
علیه در ساعت کس فرستادند و شیخ سهل بن عبد الله را بخواندند چون شیخ در آمد یعقوب
را دید بخبر رسید فرمان کنند دعایی در حق او کن شیخ سهل دست بر داشت و گفت بار خدایا
ذل بندگی وی بوی نمودی اکنون عز پروردگاری خود بدو نمای چون دعا کرد در دم خدای تعالی
وی را شفا داد و از آن درد راحت یافت یعقوب بن لیث فرمود تا مال بسیار در پیش
شیخ سهل نهادند شیخ بدان ننگریست و گفت ای عزیز ای دولت که ما یافته ایم از ترک
دنیا و مال دنیا کرده ایم تا عزیز شده ایم اگر ما را بدنیا میل بودی چنانکه شما راست هرگز
دعای ما اجابت نشدی و حق تعالی حاجت ما را قبول نکردی یعقوب بن لیث امیر شهر
بود بفرمود تا عماری بیاوردند و شیخ سهل را بدان نشاندند و یکی دو جمعی میرفتند اندر بیابان
مردی با شیخ سهل متابعت می شد گفت ای شیخ آن مال که امیر نشما میداد می بایست گرفتن
و بدرویشان بصدقه دادن شیخ گفت ای مرد و در پیش خود بنگر بنگریست هر چند که چشم او
کار میکرد همه بیابان زر سرخ بود و متعجب بماند پس شیخ گفت کسی اگر در خزانهٔ خداوند تعالی
چنین مال باشد او را بمال یعقوب چه حاجت باشد نظم تا نیفتانی درین ره دامن از خلق
جهان ۝ از جهانی جان نیابی فیض اندر سرّ جان ۝ گر زنی بر سدّ یأجوج هوا یک دم قدم ۝
از نسیم جود اسرار قدم یابی نشان ۝ حکایت پنجم روایتست که مرضیه نام دختر
ابو قلابهٔ ترمذی رحمة الله علیه گفت وقتی در کشتی نشسته بودم باد مخالف برخاست
و دریا موج زدن گرفت و کشتی شکسته شد و من و زنی در تخته بماندیم آن زن تشنه شد

و یک ساعت صبر کرد و تشنگی بروی غالب شد مرا گفت و الله که کار من بجان رسید
از تشنگی دست بدعا برداشتم و بنالیدم و گفتم ای فریادرس این درد مند را آب ده چون
این بگفتم آواز سلسله شنیدم از هوا بنگریستم کوزهٔ دیدم پر از آب سرد و سلسله
زرین در او بسته برابر و مان آن زن آمد آب بخورد و کوزه سوی آسمان باز رفت نگاه
کردم مردی را دیدم در هوا معلق نشسته و آن سلسله در دست گرفته گفتم ای جوانمرد
تو کیستی که ترا خدای تعالی این درجه داده است و بچه چیز بدین درجه رسیده گفت ای
احمدیا توقی ام رضای خدا را برضای خود مقدم داشته ام و در جمیع مهمات نا مرا در
هوا بداشت و شک نیست که هر که هوای خود را بگذارد خدای تعالی او را در هوا بگذارد
نظم چند بر توت مثال عاریت مالی جمال ۝ تا کی از بهر مدارش تن بنجم و ادی روان ۝
روح انوار صفا از بی صفایان تو مجوی ۝ یمن آثار رحمانی از نظر بوبالی مدان ۝ ناله را
همدم گزین و سایه را همسایه گیر ۝ جام غم بر روی ایشان نوش میکن هر زمان ۝ یکزمانی
از روی اخلاص بصفا ذکری بکن ۝ غیر ذکر حق تعالی مونس جانت مدان ۝ حکایت ششم
نقلست از ابو اسحق شیبی از شیخ حرّ بن حیان و آن حرّ مردی بوده است از شهر خویش
بجای خواست رفتن گفت در آن وادی راه گم کردم و در میان کوهها و دره ها افتادم
چند شبانه روز میرفتم که هیچ کوه بیچ انیفتادم تا با خر کوهی پیش آمد بسیار بلند و بیکلوته
بدان کوه نمی توانستم رفتن از چپ و در راست از هیچ جا گذر نبود گفتم بار خدایا این
بندهٔ ضعیف را بخدمت خود خواندی و از برای رضای تو ایتاز ام اجابت
نکردم خداوندا اگر این راست است که میگویم بجزای رحیمی تو که مرا راهی ده و این کوه
را مسخر من گردانی که تو بر همه قادری چون این دعا بکردم در حال کوه بدو نیم شد و راهی
پدید آمد که من از آن میان بیرون آمدم بعد با پس کردم کوه را دیدم همچنان که
اول پیوسته بود نظم آنکس که از و نور صفا آید کو ۝ و آن مرد که نور راه خدا آید کو ۝

اسلام شده فسوس این مستی چه بود ه مردی که از و بوی وفا آید کو ه مردان جهان خون جگرها خوردند ه
تا گوی ز میدان سخاوت بردند ه حکایت هفتم نقلست که وقتی در شهر بغداد باران
نمی آمد مردمان بیرون آمدند از مرد و از زن و بزرگ و کوچک دعا کردند و باران خواستند
در ساعت ابر برآمد و عالم تاریک شد رعد و برق برخاست مردمان شادی کنان باز گشتند
در ساعت بادی برآمد و آن ابر را پراکنده کرد چنانکه اثر آن ابر هیچ نماند مردمان نومید
و دلتنگ شدند پیری فاضل نام در شهر می آمد گذرش به بیمارستان افتاد گفت جوانی را
دیدم بندی برپای نهاده و سر در پیش افکنده و کوه اندوه شده فراز رفتم و سلام کردم سر
برآورد و جواب سلام باز داد و گفت یا ابا الحسن از کجا می آیی بباران خواستن بودی
گفتم بلی گفت دعا کردی گفتم آری گفت لاجرم ابر فرستاد و بی باران برگشت با خود
اندیشیدم که این مرد بزرگی خواهد بود گفتم ای جوان چه باشد که دعا کنی در حق این
خلق که بی چاره مانده اند و بیچاره شده اند مگر خدای تعالی باران فرستد چون این بگفتم
رو سوی آسمان کرد و لب بجنبانید و گفت ای پیر برخیز و برو تا تر نشوی که اینک باران
آمد پس برخاستم و از بیمارستان بیرون آمدم چندان بباریدن که آب روان شد نظم
گر تو از حال خود خبر یابی ه از در رحمت امید بر یابی ه از دو عالم یک کرانه شوی ه در میان
میان گذر یابی ه خدمت مرد باید کردن ه گر تو خواهی که یک نظر یابی ه هر جوانی که
با خبر باشد قول او را یقین اثر یابی ه دل منه بر جهان بی بنیاد ه چون جهان خانه دو در یابی ه
حکایت هشتم نقلست که دزدی در خانه مردی رفت مردمان او را بگرفتند و
بنزد سلطان بردند بفرمود تا او را بردار کردند و بسنگ سارش بکشتند پس معروف
کرخی رحمة الله بروی بگذشت وی را بردار بسته دید و بدان حال گشته بروی رحمش آمد
شیخ معروف سر بر آسمان کرد و گفت بار خدایا هرچه کرده مکافات آن بدو رسید
بخدایی و رحیمی خود که بروی رحمت کن و در آخرت او را عزیز گردان در ساعت دعای

رفتن مردم بدعا برای باران

شیخ اجابت شد آنشب از میان آسمان و زمین بانگی برآمد که هر کس بدین کشته
نماز گذارد خدای تعالی وی را بیامرزد خلق گرد آمدند و او را از دار فرو گرفتند و
بشستند و کفن کردند چندان خلق بر جنازه وی گرد آمدند که آن روز تا نماز دیگر او را
دفن کردند هم در آنشب یکی از بزرگان او را بخواب دید که قیامت برخاسته وی آمد
و آن جمله که بر جنازه وی نماز کرده بودند همه در قفای وی می آمدند آن بزرگ که او را بخواب
دید گفت ای جوانمرد تو آن نیستی که دزدی کردی گفت بلی گفتم ای عزت و منزلت از
چه یافتی گفت مظلوم بودم و بنا حق زار کشته اند گفت آن سلطان که مرا کشت خدای تعالی
او را بیامرزید و هر که بر جنازه من نماز کرد او را نیز بیامرزید از برکت دعای شیخ
معروف کرخی رحمة الله علیه نظم می رهی از دوزخ و نار و سقر ه گر بیفتد بر تو مردی را گذر ه
جهد کن تا خدمت مردی کنی ه خویشتن را صاحب دردی کنی ه مس قلب تو شود همچون
که زر ه گر شوی منظور یک صاحب نظر ه نار خندان نار را خندان کند ه صحبت مردان
از مردان کند ه تا نتابد بر تو مردی را نظر ه از وجود خویش کی یابی خبر ه حکایت نهم
نقلست که شیخ ابو سعید محمد رحمة الله علیه گفت که چندین سال شیخ حاتم اصم را
قدس سره شاگردی کردم هرگز ندیدم که او در خشم شود مگر یکبار و آن چنان بود
که وقتی ببازار آمد یکی را دید که در شاگرد وی در آویخته بود و میگفت قماش من بستدی
و بهای وی بمن نمیدهی حاتم چون آن بشنید گفت مساهلتی بکن ای جوان و بگذارش
تا خدای تعالی وی را چیزی دهد تا حق ترا ادا کند مرد گفت نمیدانم که تو چه میگویی من زر خود
میخواهم هرچند شیخ حاتم شفاعت کرد هیچ قبول نکرد و شیخ حاتم در خشم شد و ردا از
گردن خود فرو گرفت و بر زمین زد و گفت ای جوان رها کن وی را و زر برگیر من نگاه
کردم زر دیدم ریخته بود و شیخ حاتم گفت خود برگیر و آن مقدار برگیر که ترا حق بوده
باشد و اگر زیادت برگیری خدای تعالی دست ترا خشک کند مرد دست از شاگرد

تمت

ردا را از گردن

شیخ حاتم بداشت و وزر برچیدن گرفت تا مقدار غرض خود برگرفت هر چند خواست تا زیاده
بگیرد نتوانست از خجلی که داشت در افتاد و وزری چند برگرفت بفرمان خدای تعالی دستش
خشک شد و بدانست که از اثر دعای شیخ حاتم است برخاست و در پای حاتم افتاد و گفت
توبه کردم که دیگر این چنین نکنم شیخ عذرش قبول کرد و بعد از آن حاتم دعا کرد و خدای تعالی اجابت
کرد و دست او که خشک شده بود درست گشت بفرمان خدای تعالی نظم ای بد بنیاد سر بپا
آمده باد و در کف خاک بباد آمده که همه عالم شوند زیر دست هیچ نخواهی یافت
جز بادی بدست حکایت دهم نقلست که در ایام ماضی خواجه مسعود نام با مال بسیار
مدتی روزگار بجمعیت و حضور بسر می برد و او را فرزندی نبود و ازین واسطه او بغایت
غمگین بود روزی بموی خود نظر کرد یک موی سفید یافت بغایت دلتنگ شد که ایام جوانی
گذشت و ترا فرزندی نیست که بعد از تو اموال و املاک ترا متصرف شود و گریه برو غالب شد
بسی بگریست و شکسته خاطر روی بجانب خانه کرد و در راه بخاطرش آمد که درین روزگار یهودای
پیغمبر ع در میان ماست و جبرئیل امین برو نازل میشود و از خدای تعالی بدو پیغام می آورد بروم
و از و استدعا کنم که از خدای تعالی جهت من فرزندی طلب کند نزد یهودای پیغمبر ع آمد و شرح حال
خود بگفت و التماس نمود که از خدای تعالی فرزندی طلب نماید یهودای پیغمبر ع چون تضرع و زاری وی بدید
دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر داشت و گفت بار خدایا بر ضمیر خلایق واقفی این مرد
از تو فرزندی میطلبد چون از لطف تو هیچ بنده نومید نشده اگر این مرد را نیز از کرم خود
امیدوار گردانی دور نیست در ساعت جبرئیل از رب جلیل پیغام آورد و گفت ای یهودای پیغمبر
این مرد را بگو که ترا فرزندی کرامت کردیم اما پیر در شب دامادی وفات خواهد یافت
یهودای پیغمبر این بشارت باو رسانید او زمانی باندیشه فرو رفت و گفت که شاید مرا عمر
باشد تا شب دامادی حالیا بفرزند باو دلی خوش دارم خداوند کریمست شاید در آن
شب سببی سازد که موجب زیادتی عمر او باشد گفت ای یهودای پیغمبر قبول کردم یهودا او را

او دعا کرد

او دعا کرد خواجه برخاست و بشادی و خرمی تمام بمنزل آمد و زن خود را ازین قصه خبر داد
و با او صحبت کرد و نطفه از صلب مرد برحم زن افتاد بعد از نه ماه پسری بوجود آمد در غایت
شکل و بنهایت جمال و بسلامتی حال او شکر گفتند و صدقات بسیار بمستحقان دادند و او را از غایت
میمون دانستند تا سال او بهفت رسید بمکتبش دادند تا از کلام الله و علم نامتناهی بهره مند شد و
آداب اهل اسلام و سیرت مسلمانی بیاموخت تا پس ببلوغ رسید روزی از بنی اعمام
او که در سال قرین او بود زنی بخواست او را نیز تقاضا در نهاد پیدا شد پیش مادر آمد و گفت
ای مادر پسر عموی من کدخدا شد مرا نیز کدخدا سازید آهی از جان مادر بر آمد و گفت قضا
نزدیک شده است گفت جان مادر تو جوانی هستی با حسن و ملاحت و سیرت و صورت
از جهت تو زنی طلب کنیم که مقابل تو باشد یکسال برین گذشت پیش پدر آمد و گفت ای پدر
پسر عموی من زنی خواسته و او را پسری شده است و هر روز او را می آورد و در میان مجلس
در آغوش میگیرد و باو مشغولی دارد و من ازین واسطه دلتنگ و حزینم از برای من نیز
زنی بخواه پدر شکسته خاطر شد و با خود گفت وعده الله نزدیک شد با پسر گفت ای
جان پدر زنان دلاله را بگویم که جهت تو دختری مناسب پیدا کنند تا مدت دو سال او را
دم الوقت دادند جوان را نفس طالب و شهوت غالب شد دم الوقت مادر و پدر
را معلوم نمود فاما سبب آن نمیدانست پیش عموی خود آمد و احوال را باوی بگفت که مادر
و پدر من امروز در کار زن خواستن من تکاهل می نمایند اکنون شما هم بجای پدرید بلکه عزیز
جان التماس دارم که مرا بفرزندی قبول نمایی و دختر خود بمن دهی و مرا در ظل حمایت خود در
آوری که پیغمبر صلعم فرموده است که هر که با صله رحم پیوندی نکند و از و قطع کند خدای تعالی
از وی بیزار میشود عمو گفت جان پدر اگر مرا ده دختر باشد همه را بتو دهم که تو پیش من از
جان عزیزتری پسر گفت چون نزدیک کردی مرا الحمد مکاری قبول کردی توقع دارم که مادر و پدرم
را مخبر نسازی چرا که ایشان درین داعیه تغافل تمام دارند هر اخراجات که ضرور شد

با عمی داد

فرزند خواستن خواجه مسعود

خود بخدمت میرسانم پسر رفت و آن محتاج را بیاورد و در خلوت مجلس کردند و نکاح نمودند
عمو با اقربا گفت اگر برادر را مخبر نگردانم موجب رنجش و کدورت عظیم خواهد بودن کس
فرستاد و مادر و پدر او را بیاوردند و شرح حال با ایشان بگفت چون ایشان دیدند که مهم بهم
رسیده است هر دو گریان شدند بعد از آن برخواستند و یراق کلی گرفتند و اساس عروسی
مرتب کردند و در خانه دیگر اسباب تعزیت و با عزاز تمام عروس را بیاوردند و در حجره
پسر در حجله نشاندند خویش و بیگانه بشادی و خرمی مشغول شدند و ایشان با دیده گریان و ضعیف
و پریشان بسر میبردند و چون مجلس بآخر رسید طعامهای الوان کشیدند و جهت پسر نیز خوانی
آراسته بیاوردند چون پسر خواست لقمه در دهان نهد سایلی سوالی کرد که چه داری در راه
رضای خدا پسر خوان با طعام برداشت و بسایل داد سایل گفت خداوندا عمر این جوان را
صد سال گردان تیر دعایش بهدف اجابت رسید چرا که گفته اند هر دعایی که باخلاص
نزد حق تعالی مستجاب خواهد بود بحکم الله ما یشاء و یثبت خدای تعالی عمر او را در لوح
محفوظ صد سال گردانید چون مردم متفرق شدند عروس را بداماد سپردند مادر و پدر انتظار
او میکشیدند آن شب برایشان بسالی بگذشت در گریه و ناله چون صبح روشن شد پدر
گفت ای زن برخیز و احوال پسر معلوم کن زن در پس در آمد و گوش بر در نهاد و دید که عروس
و پسر با هم سخن میکردند بغایت شادمان شده بشارت بشوهر رسانید شوهر نیز خوشحال شد
گفتند فردا شب خواهد بودن بصد محنت امروز را بسر بردند و شب نیز با غم بسیار بسر بردند
و انتظار میکشیدند چون صباح شد زن باز رفت و دید که حکایت میکنند خبر پیش شوهر آورد
شوهر شاد شد القصه تا چهل روز درین اندیشه بودند روز چهلم خواجه پیش یهود آمد و
گفت یا پیغمبر خدا یاد داری که در فلان تاریخ از برای من از خدا فرزندی درخواست کردی
و گفتی در شب دامادی خواهد مرد و اکنون چهل روز است که او را داماد کردیم و حالا آنکه
زنده است یهود گفت صبر کن تا جبرئیل بیاید و خبر بیاورد چرا که وعدهٔ خدا خلاف نخواهد

بود در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا یهودا خدایت سلام میرساند و میگوید که ما قلم
قضا چنین جاری کرده بودیم و مار افعی را مقرر کرده بودیم که او را در شب عروسی بکشد
مدانست اهل ولی التماس طعام کرد و داماد طعام را بدو داد و درویش در حق او دعا گفت ما
دعای او را قبول کردیم و عمر او را صد سال گردانیدیم و قفل بر دهن مار نهادیم که او را نتواند
گزید و هنوز آن مار در میان رختخواب است که شب گرده بودند برو و آن را باز کن و بخاص و عام نما
تا بدانند که هر که در راه خدا چیزی بسایل دهد ما آن را ضایع نخواهیم گذاشت و دعای او را
مستجاب خواهیم کرد یهود برخواست و بخانه خواجه آمد و جمعی خلایق جمع شدند و یهود [illegible]
جامه شب را طلب نمود آن مار را دید که قفلی از آهن بر دهن او نهاده بودند متحیر شدند و خواجه سر
بسجده نهاد و شکر بجای آورد و تصدق بسیار نمود ای برادر تو نیز در راه حق هر چیز مرادی صرف کن تا رد بلا از تو شود

باب نهم در صدق اولیا و خبر دادن از غیب بکر حکایت اول

نقلست که حضرت خواجه کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلعم فرمود که بترسید از فراست
مومن که بنور خدای تعالی منور است بداند در بشرهٔ مرد که چگونه است و در چه کار است در
خبر است از دوست رحمن و شاه مردان و شیر یزدان و داماد پیغمبر آخر الزمان امیر المومنین و امام
المتقین علی بن ابی طالب ع که روزی در مسجد نشسته بود و مردمان را علم می آموخت مردی
از خانه قصد کرد که بمسجد رود و علم آموزد و در راه آن مرد را زنی پیش آمد در غایت جمال و نهایت
اعتدال آن مرد در وی نگریست و بگذشت چون بمسجد رسید سلام کرد امیر المومنین علی ع سر بر
بیاورد و در روی آن مرد نگاه کرد و گفت چیست از چشمهای تو که اثر زنا می بینم چرا در راه
که می آیی چشم خود نگاه نمیداری و بنامحرم می نگری آن مرد بترسید و متحیر شد با خود اندیشید
و گفت سبحان الله امیر المومنین علی ع چه دانست که من در آن زن نگریستم کسی خبر داد یا وحی
آمد امیر المومنین علی ع فرمود که بنور ولایت دانستم حکایت شیخ جنید بغدادی رحمة الله
علیه گفت شبی ابلیس علیه اللعنه را در خواب دیدم بشکل زنی که آمد برهنه در بازار و عورت

خود بدست گرفته گفتم ای ابلیس شرم نداری ازین مردمان که برهنه می آیی گفت یا شیخ اینها
مردم را مردمی نیست اینها از زنان هزار مرتبه کمتر اند شب و روز با ایشان بازی میکنم
همچنانکه کودک گوی در دست گیرد و بهر نوع که باشد گرداند اینها مریدان خاص و مطیعان
فرمان منند پس اینها چگونه مردان باشند ○ هر که او فرمان شیطان میبرد ○ نیست
مرد او بلکه از زن کمتر است شیخ جنید گفت ای ملعون مردان چگونه اند و کدام باشند
گفت ایشان اند که در مسجد شب و روز بعبادت خدای تعالی مشغول اند و شب و روز در رنج
ایشانم و تنم از غم روان ایشان کاهیده و مرا از خوف ایشان تاب گرفته است و از غم ایشان
چلیپا میکند مرا شیخ جنید گفت از خواب در آمدم و رفتم تا بدر مسجد شونیزیه در مسجد
رفتم شمع و سعیت نگاه کردم سه درویش را دیدم در مسجد نشسته و سرها بزانو نهاده
یکی از ایشان سر بر آورد و گفت ای جنید گوش بآن ملعون مکن که وی دروغ گفته است
که ما نه مردانیم بلکه کمتر از زنانیم ای برادر بزرگان دین و مردان راه یقین خود را مختصر
دانسته اند تو بقصد آلوده که بهنگامی مشغولی و از کید او غافل شده ○ هر که او فرمان شیطان
میبرد بشکنش مرد فقیر نیز ان میبرد ○ حکایت سیوم نقلست که شیخ بایزید بسطامی را
عادت چنان بود که پیوسته خوش خوش کرمی و بانگ نماز و اقامت خود گفتی روزی نماز پیشین
بانگ نماز گفت چون نماز سنت بگذارد برخواست تا قامت کند نگاه کرد در میان
صف مردی دید نشسته که از راه آمده بود آثار سفر در روی پیدا بود بایزید دران مرد
نگاه کرد فرو گذاشت و سخن نرم در گوش او گفت آن جوان برخواست و از مسجد بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد شیخ بر پای خواست و قامت بگفت نماز بگذارد و چون مردمان پراگنده
شدند یکی از مریدان شیخ نزدیک آن جوان شد و گفت ای جوان شیخ نزدیک تو آمد و سخنی
بگفت مرا معلوم کن تا با تو چه گفت که تو بیرون شدی گفت از سفر آمدم از راه دور
بامداد آب نیافتم تیمم کردم و نماز گذاردم چون در شهر آمدم مرا آن فراموش شد بندانستم

که طهارت دارم شیخ در من نگریست بفراست بدانست که من تیمم کرده ام نزدیک
من آمد و نرمک مرا بگفت ای جوان در شهر آب موجود است تیمم درست نباشد مرا بخاطر
آمد که تیمم داشتم برخواستم و رفتم و طهارت ساختم و باز آمدم و نماز بجماعت بگذاردم ○
شیخ بسطامی امام عصر خود بود ○ بهترین مردمان که مهتر بود ○ حکایت چهارم نقلست
که شیخی از بزرگان مشایخ که وی را شیخ عبد العلی کنندی گفت وقتی صوفی بخریدم بسیار نیکو
در پوشیدم مدتی برخواستم و بخدمت خواجه شبلی رحمة الله رفتم خواجه را دیدم کلاهی بر سر
نهاده بسیار نیکو و در غایت کمال در دل اندیشه کردم که کاشکی این کلاه مرا بودی که در خور
صوف منست در حال شیخ سر بر آورد و تیز در من نگریست و گفت برخیز و این صوف که داری
بیرون کن برخواستم و آن صوف بیرون کردم صوف من بستد و کلاه خود در میان نهاده و
نفسی گرم از سر خویش بر آورد و همچو زبانه آتش در آن صوف افتاد و هر دو را بسوخت
و گفت هر آرزو که مرد را خیزد بجز خدای تعالی آن آرزو بسوختن سزاوار تر است ○ تا
باویه و روبه بیابان نبری ○ از هیچ طرف راه بدرمان نبری ○ تا ذکر خدا را نکنی بدوام ○
بی شبهه بدان که بو از هوا ن نبری ○ حکایت پنجم نقلست که شیخ ابراهیم خواص رحمة الله
علیه گفت که دوازده سالست که مرا انار شیرین آرزو بود که بخورم و دران مدت نخوردم
گفتم نفس را در دنیا آرزو نباید داد نظم تا توانی بر نیاور کام نفس ○ تا بنیفتی ای پسر در
دام نفس ○ نفس را سرکوب و دایم خوار دار ○ تا توانی در ورش کن مرد وار ○ گفت
روزی در راه میرفتم درویشی را دیدم که بر سر راه بیمار افتاده بود و روی بر خاک مذلت
نهاده و با دیده خون افشان و تن ناتوان زار و ضعیف و ناتوان و پریشان بجای
که شیخ راست نیاید نزدیک وی رفتم و سلام کردم و بر بالین وی نشستم و گفتم ای درویش
چشم باز کرد و تیز تیز در من نگریست انگاه گفت ای ابراهیم دوازده سالست که ترا آرزوی
انار شیرین است و رحلت و فرو غیثا نی الکنون آمدی تا آرزوی من تمام کنی ابراهیم گفت من

منتجر بمانده و گفتم این آرزو که مرا بود او چه دانست و او را که خبر کرده و نام من چه دانست
بعد از آن گفتم که دوستان خدای تعالی بسیارند که در میان خلق پنهان اند نظم خرقه پوشان خانقاه
عدم ٭ جان فروشان بارگاه کرم ٭ جنگ در حضرت خدا زده اند ٭ هرچه جز دوست پشت
پا زده اند ٭ حکایت ششم نقلست از بزرگان دین و راه روان راه یقین نام او
مالک رحمة الله گفت وقتی مرا سیصد درهم غرض بود یکروز مرا غرض خواهان بگرفتند و بی
علاجی بسیار کردند و سخنهای ناسزا استعمال کردند یکروز دیگر مهلت طلبیدم و چون ایشان
برفتند با خود گفتم که امروز چه چاره کنم بعد از اندیشه بسیار برخواستم و نزد خواجه حسن
نوری رحمة الله رفتم تا او دعا کند که خدای تعالی مرا از غرض فارغ گرداند شب بیامدم و او را
طلب کردم خادمان گفتند ایزمان بصحرا رفت من نیز بر اثر وی برفتم و برا او دیدم در میان
درختان بر لب آب گلیم در کشیده و خفته چون بیدار شد مرا دید گفت روزی دهنده
او است چه حاجت دعا کردن منت پس دست در زیر گلیم کرد و همیان در پیش من
انداخت و گفت بگیر این غرض خود را بده و باز گرد و شیخ مالک گفت آن برداشتم
و شمردم سیصد درهم بود نه کم و نه زیاد بیامدم و آن سیم بغرض خواهان دادم چون
شب در آمد در خواب شدم دیدم که مجنونی بیامد و مرا گفت ای مالک شرم نداری که
دوستان خدا را رنجه داری بترسیدم و توبه کردم که دیگر با خواجه حسن نوری گستاخی
نکنم تو نیز ای جوان با ادب باش با مردان مرد و راه روان دین پرور تا سعادت دو جهانی
ببری نظم آنها که پای در ره مولا نهاده اند کام نخست بر سر دنیا نهاده اند او گوهر اند
پشت بر این خاکدان دیره پس چون فرشته روی بعقبا نهاده اند آن طوطیان
ره چو قدم برگرفته اند طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند زاد ره و ذخیره آن وادی مهیب
در طشت سر بریده چو یحیی نهاده اند ٭ حکایت هفتم نقلست که شیخ ابوالخیر قطع نفعنا الله
علیه مردی بزرگ بود و صاحب کرامت وقتی نماز صبح گذارده بود چون فارغ شد او را یکی

بکرد چنانکه شاگردانش را اول از جای بشد بترسیدند و کس ندانست که او را چه بوده است
و کسی را زهره آن نبود که بپرسند که چه افتاده است روزی دیگر یکی از شاگردان که بوی
نزدیکتر بود و گستاخ تر از وی سوال کرد و گفت ای شیخ دوش ندانم تا خود چه سبب بود که
تو بانگی سهمناک بکردی گفت بدانید که آن قیصر سگ قصد کرده بود که شهرهای روم رود
و خراب کند من بانگ بروی زدم و گفتم ای ملعون این اندیشه مکن و باز گرد و اگر نه ترا هلاک
گردانم اکنون باز گشت شاگردانش آن روز داشتن کردند یکی از ایشان برخواست
و روی در راه نهاد و برفت تا بروم آمد و خبر قیصر پرسید محرمان گفتند که قیصر لشکرهای
گران گرد کرده بود که بدار الاسلام آید و همه را خراب کند آن شب که بیرون خواست آمدن
سحرگاه خواست برنشیند بانگی سهمناک شنید که قیصر با جمله لشکر بلرزید و ترسی در دل ایشان
در افتاد و از آن عزم بگردیدند که بدار الاسلام بروند آن مرد چون این سخن بشنید تاریخ
بنوشت و باز گشت بنگریستند و آن تاریخ همه در آن شب بود که شیخ ابوالخیر قدس سره
بانگ کرد و بعد از آن تا شیخ زنده بود او هیچ دشمنی بدار الاسلام نتوانست کردن چون شیخ
ابوالخیر وفات یافت از پس مدتی قیصر از روم بیرون آمد با لشکر گران و بی نهایت خلقی
از مسلمانان بکشت و مالهای ایشان غارت کرد و شهرهای ایشان را بسوخت تا بگور
شیخ ابوالخیر رسید برابر گور بایستاد و تیر تیز وران گور می نگریست سهمی در دل وی افتاد پس
قیصر روی باندیمان کرد و گفت بدانید که سهمی در دل من ازین قبر افتاد همیدانم که این قبر از آن
کسی باشد بسیاری بر سر آن قبر بایستاد از قبر آوازی بر آمد که این قبر شیخ ابوالخیر است که در فلان
تاریخ بانگ بر تو زد و ترا از خرابی دار الاسلام بداشت اکنون ازینجا باز گرد و الا بتو میرسد
آنچه میرسد از صلابت این سخن ترسی در دل او پیدا شد و از آنجا باز گشتند و برفتند نظم
نقد چه خواهی جان کن فدای جانان ٭ کین است در ره عشق آیین مهربانان ٭ مستان جام
عشقش بر بوی لطف هر شام ٭ بر در که جلالش آیند جان فشانان ٭ آنکه که زنک

هستی از لوح دل زدوده‌اند ۰ گرد بر گرد جهد ایشان بروند گو زمیدان حکایت هشتم نقلست

که شیخ سهل بن عبدالله رحمة الله علیه شاگرد شیخ ذوالنون مصری بود و سالهای بسیار خدمت

وی کرده بود و علم آموخته در درویشی طریقت راست کرده چون بشهر خویش باز آمد هر گز پشت

بر دیوار ننهادی و چهار زانو نزدی و بدو زانو بنشستی و هیچ مسئله را جواب ندادی روزی

نشسته بود و پای دراز کرده و پشت بر دیوار داده آنگه گفت ای قوم بپرسید از من هر چه

باید گفتند یا شیخ تا این غایت هرگز این سخن نگفتی اکنون چه اتفاق گفت زیرا که استاد من شیخ

ذوالنون مصری زنده بود و تا استاد زنده باشد شاگرد را نشاید که پشت بر دیوار باز نهد

و دراز کردن پای کردن و مسئله جواب دادن اندرین ساعت استاد من بجوار رحمت ایزدی

پیوست حلال شد مرا پشت بر دیوار دادن و خلق را علم آموختن چون وی این بگفت مردمان عجب

داشتند و تاریخ آن روز را بنوشتند پس مردمان از مصر باز آمدند و خبر آوردند و تاریخ بیاوردند

و مقابل کردند همان روز که شیخ سهل گفته بود همان روز شیخ ذوالنون وفات کرده بود نظم

قومی که بی مجلس جانان همی پرند ۰ اقبال مایه ایست که ایشان همی برند ۰ جان می برند تحفه بنزد جلیل

یار خود ۰ خرما ببصره زیره بکرمان همی برند ۰ جان نزد او دران محیار رچه قیمت بود ولیک ۰ سهلست

چون به پیش کریمان همی برند ۰ دل بر گرفته اند ازین خاکدان چه خضر ۰ تا ره بسوی چشمه حیوان همی برند

آن ای همام بنده مستان عشق شو ۰ کایشان رهی بمجلس سلطان همی برند حکایت نهم نقلست

که یکی از پیران گوید که نعلینی خریده بودم بده درم و در پای کردم و بنزدیک شیخ شبلی رحمة الله علیه

رفتم وی در نماز بود چون از نماز فارغ شد پیش رفتم و سلام کردم و پرسیدم که ای شیخ محبت

چیست شیخ سر بر آورد و گفت آنکس که پاپوشی بخرد و پیک می چندان قدر و منزلت بود بدان

دوستی دارد که بده درم خرد و در پای کند او را با محبت چه کار بود ای عزیز جهد تو هم از زینت

بگذر تا قابل این درگاه شوی باب دهم در توکل کردن بر خدای عز و جل

حکایت اول نقلست که شیخ ابوحامد اسود گفت با شیخ ابراهیم خواص در بادیه حجاز بودیم روزی

براه میرفتیم بجایی رسیدیم که آن را وادی حیات خوانند از بسیاری که ماران دران وادی

می بودند چون آنجا رسیدیم وقت شب گفتم ای شیخ اینجا وادی مارانست اگر صواب بینی پیشتر

رویم پیش از آنکه شب درآید و ما درین وادی بمانیم و این ماران ما را هلاک کنند چون این

سخن بگفتم رکوه و عصا از دست بنهاد و هم آنجا بر جای بنشست من نیز آنجا بنشستم زمانی شد

شب درآمد جهان تاریک شد ماران اندران وادی آمدند از چپ و راست گرد ما گرفتند

هر ماری چندان که من هرگز از آن مار بزرگتر ندیده بودم گرد اندر آمدند چون حال از جای شد و

طاقتم نماند گفتم ای شیخ فریاد رس ابراهیم گفت خدا را یاد کن چون این بگفت ماران از من

بگریختند بعد از زمانی باز آمدند این نوبت سخت تر بتر رسیدم گفتم ای شیخ فریادم رس که طاقتم نماند

بانگ برمن زد که خدا را یاد کن من گفتم یا الله اغثنا همه ماران از من بگریختند و تا صبح هر ساعت

می آمدند و من فریاد میکردم و میگفتم یا الله امان از دست ماران چون این میگفتم ماران از

دست من میگریختند چون صبح روشن شد شیخ برخاست و تکبیر کرد و نماز گذاردیم دو رکعت که دوا

بخواند چون فارغ شد قصد رفتن کرد فراز رفتم و سجاده وی از زمین بر گرفتم و بیفشاندم ماری

دیدم سیاه خویشتن را گرد کرده و در زیر سجاده او خفته بود گفتم ای شیخ این عجایب ببین شیخ

گفت برو تو هنوز کودکی که هرگز در همه عمر خویش مرا ازین شب خوشتر نبوده است با خدای تعالی که

امشب بوده است ای غافل تو هم یاد حق کن تا او ترا از جمیع آفات محفوظ دارد و جمیع خلق الله

را از تو نترساند و برماند نظم چون ره روان خدا کی بود و نبود خود را ۰ کاینجا بره رو بود

و نبود باشد ۰ تا از وجود سالک یک ذره هست باقی ۰ از طاعت و عبادت او را چه سود باشد

حکایت دوم نقلست که خواجه صدرالدین حنفی رحمة الله علیه گفت در خدمت شیخ

راعی با خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه براهی میرفتیم در میان بیابانی ناگاه شیری بما رسید

شیخ سفیان گفت ای برادر چکنیم که اکنون ما را هلاک کند خواجه سفیان گفت مترس ای امام مسلمانان

که وی نیز بنده‌ایست که ما بنده‌ایم سفیان فراز رفت و گوش شیر بگرفت و بخت بمالید و گفت تو هم

که دیگر هرگز بر راه مسلمانان ننشینی گوش شیر بمالید و شیر دم میجنبانید و روی بر پای او میمالید شیخ
شیر را رها کرد تا برفت شیخ سفیان متحیر گشت و گفت ای شیبان این چه دلیریست که تو
میکنی گفت از آن وقتی که من اطاعت امر الهی میکنم جمیع خلایق از انسان و حیوان و
وحوش و طیور و درنده و گزنده را مطیع من ساخته اند اگر این منزلت میخواهی نظم تو هم گردن
از حکم داور مپیچ که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ بعزت خدا که اگر از بیم طعن زبان مردمان
نبودی که زاد و راحله خود را بر پشت گوی نهادی و تا بمکه بردی گفت ای برادر تو هم فرمان خدا
ببر تا همه چیز مطیع تو شوند و از امر تو بیرون نروند حکایت بیست و هشتم نقلست که وقتی
در بازار نخاسان آتش افتاده بود و دکانها میسوخت در دکانی دو غلام نیکو و قیمتی نشسته
بود و آتش در دکان میسوخت و نخاس از دور فریاد میکرد و میگفت هر که این غلامان را از آتش
بیرون آورد دو هزار دینار زر مغربی بدو دهم خلق گرد آمده بودند بنظاره و هیچکس در آتش نمی‌یارست
رفت در آن ساعت خواجه ابوالحسن نوری رحمة الله علیه آنجا رسید نگاه کرد و غلامان را دید و در تضرع
و زاری با خود گفت ای کودکان بیگناه در میان آتش گرفتار اند من جان فدا کنم و ایشان را از
میان آتش برآرم تا مگر خدای عز و جل مرا از آتش دوزخ برهاند در حال دامن بر زد و گفت بسم الله
الرحمن الرحیم خلیل وار پا در آتش نهاد و آن دو غلام را دست بگرفت و از میان آتش بیرون
آورد چنانکه یکتار موی ایشان نسوخته بود مرد و زن چون آن بدیدند متحیر بماندند و شادی
کردند و مرد نخاس خود را در پای شیخ انداخت و در پیش می روی در خاک مالید شیخ ابوالحسن
گفت ای جوان شکر کن خدای عز و جل را و آنچه من کردم از بهر آن کردم تا خدای تعالی مرا بدان ثواب
دهد نه از برای آن کردم تا مرا از تو منتی باشد بدو گفت ای خواجه زمانی بایست تا آن زر بتو
دهم شیخ گفت ای غرت که ما یافته ایم از سبب آنست که ترک زر و دوستی دنیا کرده ایم و محبت
آن از دل بیرون برده ایم ای مرد اگر زر را در پیش ما قیمتی بودی ما نیز در آتش میسوختیم چون ما کار
بدان سبب که ما دنیا را بآخرت بدل کرده ایم این بگفت و روی بگردانید و برفت مردان خدا

هرچه کرده اند از برای رضای حق تعالی کرده اند نظم کار درویش مستمند برآر تا تو را نیز کارها
باشند تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد مس قلب وجود خود را
در بوته گداز نه تا خالص گردد نظم هر که جان در آتش بار ایثار کرد چون خلیل آن نار را گلزار کرد
پیش جانان جان شیرین خویش بنه چون خلیلی پا درین آتش بنه درد و سوز و گریه می باید
مدام تا شوی در روضهٔ دار السلام حکایت چهل و دوم نقلست که علقمه گفت هرگز ندیدم
هیچکس را از بزرگان دین و مردان راه یقین که نماز بدین نیکوی و خضوع تمام و خشوع ما لا کلام
گذاردی که از آن آشنای درگاه و سالک آگاه شیخ عامر قدس سره چنانکه وقتی در نماز
ماری بیامد و بدترین صورتی و زشت ترین هیئتی و در غایت بزرگی از در مسجد در آمد مردم که در
مسجد بودند بترسیدند و از مسجد بگریختند و آن مار همچنان می آمد تا بر سر سجاده عامر بود و در زیر
پیرهن وی شد و سر از گریبان وی بدر کرد و شیخ عامر همچنان ایستاده بود و آن مار خود را حلقه
کرد و در گردن وی شیخ بر خویشتن نجنبید بعد از ساعتی مار برفت چون نماز تمام کرد او را گفتند
عظیم دلی داری ای شیخ که ماری بدین هولناکی و بدین عظیمی دیدی و از جای خود نجنبیدی و
نترسیدی گفت شرم دارم از خدای عز و جل که غیر از وی از کسی بترسم آن مار بنود ابلیس بود
علیه اللعنه چون امیری بنواحی بن نواحم رسید بسبب آنکه مردم بخدمت شیخ می آمدند با
خود اندیشید که اگر اینها هجوم کنند مرا قدرت مقاومت نباشد شیخ را از شهر بیرون
کرد شیخ سر در کوه نهاد و بر بالای کوهی رفت و بر سر چشمه وضو ساخت و دو رکعت نماز
گذارد و روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرد و گفت ای خدای کریم شکر تو که اگر مردود خلقم اما امید
دارم که مقبول تو باشم و بآواز بلند قرآن میخواند چون روز بآخر رسید و آفتاب فرو شد
رهبانی در آن نزدیکی صومعه داشت و در از خلق بر خود بسته و در گوشهٔ عزلت نشسته با دل
شکسته آواز شیخ عامر بشنید که بصدای حزین قرآن میخواند از حالت صدای او مدهوش از
رهبان برفت همچون مرغ نیم بسمل بر خاک بغلطید بعد از زمانی که بخود باز آمد سر از حجره

بیرون کرد و به نزدیک او رفت حرمی را دید چه حرمی کوه در عا روی زرمی از بالای
او تا با سمان نور شفق بسته بود گفت ای جوان تو کیستی که اندرین کوه میگردی شیخ گفت حرمی
غریبم ترسا گفت نه جای غریبانست که این جای شیرانست هم اکنون شیران در آیند و ترا
هلاک کنند برخیز و درین منزل امشب قرار بگیر تا از شیران غران بری شیخ گفت تو از دین
من بیگانه هرگز در خانه بیگانه آرام نگرفته ام و نخواهم گرفت بسیاری الحاح کرد و شیخ قبول
نکرد و هم آنجا بنشست ترسا برفت و در صومعه قرار گرفت و خاموش شد شب در آمد
و جهان تاریک شد از چپ و راست بانگ شیران برخواست چون نیم شبی بگذشت
آن مرد راهب سر از صومعه بیرون کرد تا خود حال آن مرد بچه رسید شیخ را دید در نماز ایستاده
و شیران گرد او حلقه زده و متوجه او شده چون شیخ سلام باز داد رو سوی شیران کرد
و گفت ای خلقان خدای تعالی اگر شما را فرمان داده اند و کاری فرموده اند بیایید و فرمان
خدای تعالی بجای آورید و اگر نه باز گردید و دل ما را مشغول مدارید همانگه مردم با یکدیگر حرف زنند
آن شیران دانستند که شیخ چه میگوید و دمهای خود جنبانیدند و خویشتن را در خاک می مالیدند
بعد از آن بر خواستند و برفتند مرد ترسا چون آن بدید متحیر بماند و از صومعه بیرون رفت
و در پای شیخ افتاد و گفت بحق کردگارت که بگو تا خود چه مردی و چه دین داری گفت
من کمترین مردمانم بسبب زبونی مرا از شهر بیرون کردند و از میان مسلمانان براندند
ترسا گریان شد و گفت ای جوان اگر بدترین قوم تویی گزیده ترین خود چگونه باشد مسلمانی
بر من عرض کن شیخ مسلمانی بروی عرض کرد و گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله ترسا مسلمان شد و ایمان آورد و از
برکت شیخ عامر رحمة الله علیه تو نیز ای عزیز من روی از معصیت بگردان و مسلمانی
پیش گیر تا بنده خاص خدا گردی نظم گر نسیم دامن یار خواهی تن گداز ٥ در تجلی جمال
یار خواهی جان بباز ٥ تن چه زندانست و جانت بند او ای جان جان ٥ جان

جان کر باید ت با بند و با زندان بساز ٥ هر چه غیر او ست دشمن دان تو اندر راه دوست ٥
در حضور دشمنان با دوست نتوان گفت راز ٥ شیوه زندان این درگاه جان بازی بود چون
تو ای بازی نداری در ره او کج مباز حکایت شیخ منقولست که وقتی حجاج بن یوسف قصد کرد
که شیخ حسن بصری را بکشد بواسطه آنکه بارها شیخ او را گفته بود که قتلهای ناحق و عملهای
ناشایسته تو موجب عقوبت و گرفتاری آخرت خواهد بود و عاقبت الامر در دوزخ بیران
جاودان خواهد بود و این نصیحت در جان او فضیحت شده بود و کینه شیخ در دل او جا گرفته
و آتش عداوت از تنور دل او شعله کشیده جمعی از عوانان را تعیین نمود که شیخ را حاضر کنند
تا بسیاست تمام بکشد شیخ ازین حال خبر یافت مضطر و پریشان افتان و خیزان بگریخت در راه
بشیخ حبیب عجمی رسید که بر در خانه خود ایستاده بود شیخ حسن حال خود را با وی گفت خواجه
حبیب گفت ای امام مسلمانان ترا با خداوند خویش چندان قرب و منزلت نیست که
خود را و خواهی ما از شر ایشان ایمن کرد اند اکنون در صومعه من رو خواجه حسن در خانه
حبیب رفت و در گوشه بنماز مشغول شد بعد از ساعتی عوانان آن ملعون رسیدند که
حسن بصری را دیدی گفت دیدم گفت کجاست گفت درین صومعه رفت عوانان
بر فتند از چپ و راست طلب کردند از و اثر نیافتند بیرون آمدند و گفتند تو مرد زاهدی باشی
دروغ چرا گویی گفت چه دروغ گفتم گفتند تو نگفتی که در صومعه رفت گفت راست گفتم در
انجا رفت و هنوز در آن خانه است ولیکن خدای تعالی چشمهای شما را کور کرده است
تا او را نه بینید دیگر باره خانه رفتند و نیافتند همچنین چهار رفتند و بیرون می آمدند تا عاجز گشتند
و برفتند و گفتند آنچه حجاج با شما کرده است و میکند سزاوار صد چندانید بعد از ساعتی
شیخ حسن بصری بیرون آمد و گفت ای حبیب شرط استادی و حق آشنایی من بجای
آوردی که این ظالمان را از من نمودی حبیب گفت ای شیخ من راستی گفتم اگر دروغ میگفتیم
هر دو گرفتار می شدیم نظم راستی آن که راستان رستند ٥ راستان در جهان تو نیستید

قصد کردن حجاج بقتل حسن بصری

شتر بخدا سپردن اعرابی

چون سخن راست توآری بجای ٭ ناصر گفتار تو باشد خدای ٭ راستی آور که شوی رستگار ٭ راستی
از تو ظفر از کردگار ٭ از کجی افتی بکم و کاستی ٭ از همه غم رستی اگر راستی ٭ گل ز کجی خار در آغوش یافت ٭
نیشکر از راستی آن نوش یافت ٭ حکایت ششم نقلست که شیخ طاوس الحرمین رحمة الله علیه
گفت وقتی بمکه بودم و بر در مسجد الحرام ایستاده اعرابی را دیدم که می آمد و بر شتری سوار چون
بر در مسجد رسید فرود آمد و شتر را انجا بخوابانید و دست شتر را ببست آنگه سر سوی
آسمان کرد و گفت بار خدایا این شتر و آنچه با ویست بتو سپردم نگاه دار تا آن وقت که
من از مسجد بیرون آیم آنگه شتر را بگذاشت و در مسجد شد و نماز میگذارد و حاجت خواست
چون فارغ شد بیرون آمد شتر را ندید دزد آمده بود و شتر را برده آن مرد اعرابی سر بر کرد
و گفت بار خدایا شتر من دزد برده است و من بتو سپردم و در شرع محمد صلعم چنانست
که مال از آنکس باز خواهند که بوی سپرده اند اکنون این شتر بتو سپرده ام تو نیز باز ده بسیار
چون این بگفت دیدم مردی می آمد از پس کوه بو قبیس و مهار شتر گرفته و دست راستش
بریده و در گردنش آویخته آن شتر را بیاورد تا نزدیک مرد اعرابی و گفت بگیر این جوان
شتر خویش را گفتم تو کیستی و این چه حالتست گفت دزدی بودم درمانده و از سر ضرورت
چنین کاری بر دست من برفت چون شتر بدزدیدم و برفتم چون پس کوه رفتم سواری دیدم
که می آمد و بر اسب تازی سوار شده و چهار دست و پای اسب بر هوا می شد چون پیش
من رسید بانگ بر من زد و گفت ای مرد دزد دست بیرون کن من دست راست بیرون
کردم فراز رفتم دست من ببرید و در گردن من آویخت و گفت برو شتر و اسباب وی
باز ده و الا ترا هلاک گردانم این رفیق شفیق از بدی باز گرد تا برهی ٭ نظم هر که پیشش بار او
گشت ٭ خاتم کارش بسعادت کشد ٭ هر که به نیکی عمل آغاز کرد ٭ نیکی او روی بدو باز کرد ٭
هر که بدی کرد و بد یار شد ٭ هم بد خویش گرفتار شد ٭ حکایت هفتم نقلست که شاه
مردان و شیر یزدان و داماد پیغمبر آخر الزمان امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع روزی لشکر خود

عرض کردن علی لشکر را

را عرض

را عرض میکرد دو مرد را دید آمدند هر دو بمانند یکدیگر چنانکه هیچ تفاوت نبود میان ایشان
امیر المومنین علی ع در تعجب بماند پرسید که شما بیکدیگر چه باشید گفت یا امیر من پدرم و این
پسر منست گفت هرگز پسری ندیدم که به پدر خویش ماند بدین نوع گفت یا امیر مرا قصه ایست
عجب است امیر المومنین علی ع گفت وقتی با رسول خدا بغزا میرفتم مادر این کودک حامله بود و
این پسر را در شکم داشت چون خواستم که بغزا روم در خانه رفتم و گفتم خداوندا این فرزند که
در شکم این زنست امانت بتو سپردم تا من باز آیم بسلامت او را ایمن بسپاری رفتم بغزا
چون باز آمدم آن زن از دنیا رحلت کرده بود و فرزند را با خود برده بود بگور چندین مدت
بران برآمد و بسیار بگریستم و زاری میکردم شبی در خواب دیدم که نوری از گوری بر می آمد و
سوی آسمان میرفت از آن در تعجب بماندم چون بیدار شدم مردمان را گفتم چه حالتست
گفتند از آن روز که او را در گور نهاده ایم تا امشب همچنین بوده است بر سر گور رفتم آواز
گریه کودک شنیدم که از گور بر می آمد سر گور باز کردم مادر کودک را دیدم ریزیده و پوسیده
و فرزند او دیدم که در پستان او در آویخته شیر میخورد و پستان مادر او دیدم همچنان بحال خود
دست فراز کردم و این فرزند را از گور برآوردم و گفتم خداوندا چه بودی اگر مادر این
کودک نیز زنده شدی آوازی شنیدم از هوا که ای مرد آنچه بما سپردی باز بتو سپردیم اگر
مادر را سپرده بودی همچنانش بسلامت بتو می سپردیم بدانکه در قدرت ما هیچ فراموشی نیست
نظم ای بدنیا بی سر و پا آمده ٭ باد در کف خاک بجا آمده ٭ گر همه عالم شودت زیر دست ٭
می نخواهی رفت جز بادی بدست ٭ حکایت هشتم نقلست که در ایام پیش دو برادر
بوده اند یکی را نام بهرام و یکی را بدرام مجوسی گشتندی مدتی مدید و عهدی بعید در
کفر و ضلالت بسر میبردند و آتش پرستیدندی ناگاه روزی بهرام نشسته بود و دولت ازلی
و سعادت لم یزلی و برازعی بخود و قفل کفر از دل او بگشود و هدایتش رهنمون گشت با خود
اندیشه کرد که بر تقلید و جهل تا کی مر باطل روم و این آتش را پرستیدن طریق عقل بود لای

باطل بود

صواب نیست زیرا که ما آتش را من بیفروزم و هیزم بر و نهم شعله بمیرند و زبانه نمی کشد و دفع
خیر و منع از شر نمیکند اگر طفلی آب بر وی میزند فی الحال بمیرد و اینچنین عاجزی سزاوار پرستیدن
وخدایی نیست ابراهیم را صنع اللهی دلیل خود ساخت و گفت بخداوندی که آفریننده
زمین است و آسمان و نگهدارنده انس و جان کسی را بر وحکم نه و حکم او بر همه عالم جاری
و پیغمبران فرستاده است و خلقان و کتابها و احکام امر و نهی در آن بیان کرده و دین مسلمانی
با قیام ایستاده و با خود شرط کرد که اگر او را اعتقاد پاره کنند از اسلام برنگردد و برخواست
و پیش برادر آمد و گفت ای برادر ما سالهاست که آتش را سجده میکنیم و پرستش میکنیم
بیا ما آتش را بگیریم و دست بر و نهیم ببینیم که ما را حرمت و رعایت میکند یا همچون دیگران
ما را نیز می سوزد تا آتش کده رفتند و آتشی را بر افروختند که از گرمی آن خانه پر حرارت شد
بهرام گفت ای برادر تو هفتاد سالست که وی را عبادت میکنی و من پنجاه سال بدو ام و لیکن
میکردم و بهانه میگرفت بهرام دست با آتش دراز کرد و در ساعت دستش بسوخت
برخواست و سبوی آب را برداشت و بر سر آتش بریخت و او را بکشت و گفت بیزارم
از چنین معبودی که بعد از پنجاه سال که وی را بندگی کنم و حرمت داشته ام مرا نیز
چون دیگران و بیگانه او را رعایت ننموده اندکی می سوزد و حرمت من نگاه نمیدارد و ازین
راه باطل برگشتم و دین مسلمانی اختیار نمودم و ایمان آوردم بخدایی که مرا و ترا و هجده هزار
عالم را آفریده است و بر همه اشیا قادر است و پادشاه ملک و نگهبان و در حکم و بند
و جانهای همه خلایق در قبضه قدرت اوست و اعتقاد کردم بنوشتهای او و کتابهای
او و پیغمبران او و بیزار شدم و روگردانیدم از کافری و آتش پرستی و دین باطل ای برادر
تو نیز بیا و دین مسلمانی پیش گیر تا فردای قیامت در آتش دوزخ نسوزی گفت طاقت
طعن مردمان ندارم که بر من زبان تعرض دراز میکنند و میگویند هفتاد سال بر باطل بوده
و نمیدانست اکنون برگشته است چه بی عقل و بی تدبیر بوده است و نیز عداوت میباید

می نهند و قصد جان و مال و عیال من میکنند و ناموس مرا بباد میدهند و طاقت بجای
دیگر رفتن نه آنرا که گوش شنوا نسر گران آفریده اند چکنند که نشنود و آنرا که نکند سعادت
برگردن بسته کشان کشان میبرند چکنند که نرود بهرام گفت ترک مال و خانه کردم و انچه در دست
بنو بگذاشتم و راه غربت پیش گرفتم هرچند او را منع کرد هیچ فایده نداشت امروز بیرون
و چون پاسی از شب درگذشت دست عیال بگرفت و از شهر کافران بیرون رفت
بعد از سه روز محنت بسیار و مشقت بیشمار کشیدند و بدار الاسلام رسیدند در کنار شهر خرابه
بود در آن ویرانه رفتند و در آنجا نزول نمودند گرسنه و تشنه و مانده و کوفته نه نقدی که طعام
خرند و نه ظرفی که آب آورند و نه یاری که با وی غم دل گویند و نه روی آنکه از کسی چیزی طلبند
چرا که سالها به تنعم بسر برده بودند چون طاقتشان طاق شد رو بدرگاه بی نیاز کردند و گفتند
نظم الهی غنچه امید بگشای ⁂ گلی از روضه جاوید بنمای ⁂ بخندان وز لب آن غنچه باغم
وزان گل عطر پرور کن دماغم ⁂ درین محنت سرای بی مواسا ⁂ بنعمتهای خویشم کن شناسا
بارخدایا ترک کفر و ضلالت کردم بامید لطف و عنایت تو و ترک خویش و اقربا کردم بامید آشنایی
تو و ترک مال و منال کردم بامید عطا و سخای تو و ترک منصب و حکومت کردم بامید آخرت
و بهشت تو و مسلمان شدم از برای رضای تو ای فریادرس دردمندان و ای غمگسار بیچارگان
و ای مونس تنها ماندگان و ای انیس مهجوران نظم نظری بحال من کن که زدست رفت کارم
بکسم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم ⁂ تو میدانی ضمیر من چه حاجت ⁂ که ستر دل کنم اظهار و یاد ⁂
از مناجات او غلغله در ملکوت اعلی افتاد و انعام عمیم الهی بحرکت درآمد و گفت ای
جبرئیل دریاب مخلص ما را که از همه خلق بریده است و روی بدرگاه ما آورده هنوز وی
در عرض حال بود که جبرئیل بشکل جوانی بدر خانه او آمد و گفت بهرام بیرون آی که خدای
عز و جل از برای تو تحفه فرستاده است چون بهرام بیرون آمد جوانی دید خوش صورت
و ملبوسهای فاخر آراسته بروی آن جوان سلام کرد و گفت خدای کریم میگوید ما ترا

علی مدد

ترا بدوست گرفتیم و همه خلق را مطیع تو کردیم بعوض خویشان تو و ترا مال دادیم صد چندانکه
داشتی و طبقی بدست او داد پر از زر مغربی و گفت این را خرج کن تا دیگر خواهیم داد و تخم محبت
ترا بر دلهای مسلمانان کاشتیم در فردوس اعلی از برای تو قصری تعیین کردیم این بگفت و از
چشم بهرام ناپدید شد بهرام زمانی متحیر شد و دستمال از سر طبق برگرفت پر از زر سرخ دید
روی بر زمین نهاد و خدایرا سجده کرد و شکر بسیار گفت و طبق را بخانه برد و پیش زن
بر زمین نهاد و گفت آن خداوندی فرستاده است که ما بدو گرویده ایم زن را نیز اعتقاد
و اسلام محکم شد آن زر را صرف ضروریات خود کردند و در آن شهر مردی بود که او را
شیخ نیکو گفتندی بسر جانش ندا دردادند که دوستی از دوستان ما در فلان ویرانه است
برو و با اعزاز و احترام تمام او را بمنزل خود آور و خانهٔ خاص خود را بدو ده شیخ برخواست
با چهار صد مرید و خلقی بسیار از علما و فقها و هر یک از ایشان با تحفها و تبرکها بجهت
بهرام رفتند و شیخ او را در کنار گرفت و مریدان و مردمان بوسه بر دست و پای وی
میدادند و پیشکشها و آنچه آورده بودند گذرانیدند چندان مال بر بهرام جمع شد که بشرح
راست نیاید شیخ او را برداشت و بمنزل خود آورد و تا بودند بطاعت و عبادت
بسر میبردند ای عزیز تو هم دست از معصیت و ضلالت بدار و توبه کن و فرمان
خدای تعالی بجای آور تا سرافراز دنیا و آخرت گردی

حکایت نهم

نقلست که حضرت پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم روزی نماز پیش گذارد و فرمود که مرکب مرا زین کنید
که بغزا میرویم جمیع صحابه با وی سوار شدند چون پاره راه برفتند بقبیله رسیدند
پیغمبر صلعم اسلام بر ایشان عرض کرد قبول نکردند گفت ای یاران سوار شوید که قتل
بر ایشان واجبست یکی از ایشان که نام او ابوذر بود رفت که سوار شود اسپش بگریخت
و در عقب اسپ برفت بعد از زور بسیار اسپ را بگرفت و باز آمد لشکر اسلام کفار را
هزیمت کرده بودند و غنیمت بسیار گرفته بغایت غمناک شد با خود گفت اگر اینجا

رفتن بجهاد محمد صلعم و مسلمانان [illegible] جمعی از رهبانان

مجلد دوم

می بودم و جنگ میکردم و کسی را میکشتم غازی می بودم و دریغ که از ثواب محروم ماندم
اگر کشته می شدم درجهٔ شهدا می یافتم و احسرتا که این درجه در نیافتم و اگر این هر دو
واقع نمیشد مالی بسیار جمع میکردم و دریغا که زیان کار دنیا و آخرت گشتم زمانی از این
غم بخود فرو رفت خوابش در ربود چون بیدار شد باز اسپ رفته بود و بغایت پریشان
شد از طلب اسپ در حیرت درماند تردد بسیار نمود و آخر الامر وی را نیافت و دست
نومید از وی بشست تا اسپش بگرفت چون باز آمد لشکر رفته بود و باد آمده پی را هموار کرده
بیچاره شد و اسپ را بهر طرف میدوانید تا شب تاریک شد و راه بجایی نبرد فرود
آمد و اسپ را محکم ببست و بر روی خاک نشست و دست نیاز بدرگاه بی نیاز
برداشت و گفت بار الهی تمام که ای راهنمای گم شدگان و ای انیس غمزدگان و رفیق تنهایی
و غریبی و بیچارگی من ببخشای که غیر از تو پناهی ندارم آنشب تا صبح در مناجات بود
چون روز روشن شد سوار شد و بر بالای پشته رفت نگاه کرد در پای آن پشته
خانه بود بغایت بلند و منبری از سنگ در پیش در او نهاده و مردم بسیار در پای آن منبر
نشسته شاد شد و بنزدیک رفت و نظر کرد و دید که جوق جوق مردم می آمدند و در صف
می نشستند ابوذر نیز در میان ایشان بنشست و نمیدانست که چه مجلس است از مردی
پرسید که بگو این چه مجمعی است گفت درین خانه رهبانیست که این همه خلق مطیع فرمان
وی اند و هر سر سال یکروز بیرون آید بر سر منبر و خلق را بدین ترسایی دلالت کند
و تا سال دیگر بمجلس او را نه بینند ابوذر گفت که راست گفتی بعد از زمانی در کلیسیا
گشوده شد پیر مردی بیرون آمد غلغله در میان خلق افتاد و همه بتعظیم او برخواستند
و شرط احترام بجای آوردند وی بر بالای منبر رفت و بنشست و هیچ نمیگفت
مهتران قوم گفتند معهود عادت خدام چنین بود که ما را نصیحت میفرمودی گفت
در میان شما یکی از امت محمد صلعم واقع شده است و راه سخن بر ما بسته است

جمعی بر خواستند و گفتند ما او را پیدا کنیم و بکشیم بسیار جستند و نیافتند رهبان گفت شما نتنید
تا من او را پیدا کنم بانگ زد که ای امت محمد بحق آن خدایی که وی را می پرستی و بحق آن محمدی که
تو امت اویی که هر چیز که چیزی از تو بپرسم ابوذر با خود گفت صد جان من فدای خدا و رسول
او باد و برخاست مردم قصد وی کردند رهبان ایشان را مانع شد و گفت ای مرد بر منبر رو و نزدیک
من آی ابوذر بپای منبر رفت و بایستاد رهبان گفت محمد شما را از چه می ترسانید گفت
از دوزخ گفت شما را بچه امیدوار میکرداند گفت به بهشت گفت میگوید که در بهشت خوردنی
هست و قضای حاجت نیست گفت بلی گفت مثال آن در دنیا بمن بنما گفت بچه در شکم مادر
طعام میگیرد و وی را بول و غایط نیست گفت میگوید دو آب در یک جوی میرود و مانعی در میان
ایشان نیست و بهم آمیخته نمیشود گفت مثال آن در دنیا بمن بنما گفت بحر مرج گفت میگوید
که یک درخت در بهشت است که شاخ آن بر قصرها و صحراهای بهشت سر کشیده است گفت
بلی مثال آن در دنیا بمن بنما گفت آفتاب که عالم را فرو گرفته است گفت میگوید که از چشمه
چهار آب مختلف بیرون می آید یکی عسل و دیگر شیر و شراب طهور و آب خوشگوار گفت
بلی گفت مثال آن بنما گفت کاسه سر و چهار چشمه جاریست آب شور چشم و تلخ گوش
و متن بینی و شیرینی دهان خواست که دیگر سوال کند ابوذر گفت تو از من چند سوال کردی
رهبان و قوم را خوش آمد گفت کلید در بهشت چند دندانه دارد رهبان هیچ نگفت
بانگ قوم گفت ای رهبان نمیدانی گفت میدانم هرگاه که من گفتم شما را همه می باید گفتن
گفتند ما همه تابع توایم در همه کارها رهبان گفت سه دندانه دارد همه بگویید لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله آن قوم همه مسلمان شدند و رهبان از منبر زیر آمد و
ابوذر را در کنار گرفت و سر و روی یکدیگر را بوسه دادند و امیر و قوم نیز مصافحه نمودند
و گفتند بخدمت حضرت پیغمبر ص میرویم و دیدار مبارک او را می باید دید قرب بیست
هزار مرد روبراه کردند چون بمکه رسیدند مردم مکه لشکر بیگانه بدیدند بترسیدند

و پیش پیغمبر ص دویدند که از چهار طرف لشکر بیگانه آمده محمد ص فرمود که مترسید که دوستانند که
اگر دشمن می بودند جبرئیل خبر می آورد و پیش روید و بپرسید که کیانند چون پیامدند ابوذر را
دیدند که با آن قوم می آمد احوال از وی پرسیدند و بخدمت پیغمبر ص باز گفتند پیغمبر ص از مسجد بیرون
آمد رهبان روی بر پای پیغمبر ص مالید با همگی قوم پیغمبر ص کلمه ایمان بدیشان عرض کرد و ایشان را
دعا گفت یکی از صحابه را همراه ایشان کرد که تعلیم دین کند چون ایشان برفتند ابوذر را
مال بسیار داده بودند پیش پیغمبر ص آورد همه را بر مسلمانان قسمت کرد تا بدانید که اگر دری
بسته شود در آن صبر کند و توکل بر خدای کند خدای تعالی ده در بر روی وی بگشاید ای
غافل اگر در کار قصوری واقع شود از لطف الهی نومید مشو و رجوع کار خود با وی کن شعر
خالق آفاق من نور الحجاب * کرد باد او و پیغمبر خطاب * گفت هر چیزی که هست اندر جهان *
خوب و زشت و آشکار او نهان * جمله را یابی عوض الا مرا * نه عوض یابی و نی همتا مرا *
چون عوض بود مرا این مباش * من بسم جانا برو جان کن مباش * حکایت دهم
نقلست که شیخ ابو مطیع رحمة الله علیه خواجه عبد الحمید را گفت شنیده ام که همه وقت
تو سفرهای دراز میکنی و در بیابانها بیرون بی زاد و راحله بگوی که چگونه میروی گفت
هرگز من سفری بی زاد نکرده ام بلکه بزاد و راحله میکنم گفت راحله و زاد تو چیست گفت
چهار چیز است یکی آنکه همه دنیا سر بسر مملکت خدای تعالی است میدانم دویم همه خلق را
بکلی آدمی بنده او میدانم سیوم همه اسباب روزیها بفرمان وی می بینم با این اعتماد
و با این اعتقاد و با این توشه بیابانها را بریدن چه خطر باشد گفت احسنت ای شیخ این زاد
که تو داری همه بیابانهای قیامت را توانی بریدن باب یازدهم
در حکایت درویشان و سخاوت ایشان حکایت اول روزی عیسی ع ابلیس را
دید که می آید عیسی گفت ای دشمن خدا امروز مرا بگو تا از خلقان خدای تعالی نزدیکتر بتو کیست گفت یا روح الله
هیچکس نزدیک من دوست تر از مرد عابد بخیل نیست زیرا که هر چه می کند از اعمال خیر خدای تعالی

یا علی مدد

آن نیز از وی ببر و گفت کیست بنزدیک تو دشمن تر گفت فاسق سخی من میترسم ساعت بساعت
که هم اکنون خدای تعالی گوید بحرمت سخاوت تو که همه گناهان تو بیامرزیدم و ترا عفو کردم
زیرا که در اخبار آمده است که انسان از چهار صفت است کریم و سخی و بخیل و لئیم اما کریم
آنست که بخورد و بخوراند و این صفت خاص خداست اما سخی آنست که بخورد و بخوراند
و این صفت خاص پیغمبرانست و اما بخیل آنست که بخورد و نخوراند و این صفت سگانست
که در بدر میگردند و شکم سیر میکنند اما لئیم آنست که نخورد و نخوراند و این صفت
شیطانست ای جاهل تو نیز بخیل ابهل تا مرگ و در ازل و ابد نشوی نظم از بخیلان مباش
مباش سخی ° کز عذاب و عقاب حق برهی ° ای بخیل فلیل و بیاداره میشوی مرده
عاقبت مردار ° تو یقین دان بخیل مردار است ° جای او در میانهٔ نار است °
حکایت دیگر وقتی مردی از لوام افتاده بود برخواست و بنزدیک دوستی از دوستان
خود رفت در بزد آن جوانمرد بیرون آمد و ویرا در کنار گرفت و نیکو پرسید پس گفت
چرا رنجه شده و بچه شغل آمده آن جوان گفت مرا غرضی افتاده است و آن چهارصد
درهم است و تنگدست شده ام و دلم بران مشغول است آن مرد در خانه رفت
و کیسهٔ زر بیرون آورد و از آن کیسه چهارصد درهم بدو داد و او را روانه کرد
پس در خانه شد و گریستن آغاز کرد مردمان خانه گفتند چرا میگریی اگر ترا دل نبود می
بایست دادن جواب داد و گفت نه از آن میگریم که چرا دادم از بهر آن میگریم که چرا
با دوستان خدای تعالی احسان و مراقبت نکردم که ویرا حاجت نباشد و بدر خانه
من آمدند و سوال کردند و روی خود بجهت سوال زرد کردند این طایفه طوطیان شکر خوارند
اما نظر بزرگوار دارند نفس نفیس ایشان که عین حکمتست و اثر رحمت مقابل آفتاب آمده
نظم
ایشان غم پا و سر ندارند ° اندیشهٔ بال و پر ندارند ° ایشان ز پی همه صدا و جهتند
آزاده ز دام و دانه رستند ° این روح قدس درین گذرگاه ° تلقین و تنش قل هو الله °

درراه یقین بسی دویدند ° تا آنکه بمقصدی رسیدند ° تو نیز گذر ز ما سوا الله ° تا آنکه شوی تو اهل الله °
حکایت سیم نقلست که عبدالله ابن امیرالمؤمنین علی ع را روزی قومی از صلحا بنزدیک او در آمدند
و گفتند ای عمزادهٔ رسول الثقلین ما را همسایه ایست مردی پیر با صلاحیت تمام و تقوی مالاکلام
و رعایت مفلسی و درویشی و دختری دارد بزرگ شده و آن دختر بعمزادهٔ خود داده و چیزی ندارد
که کار دختر بسازد و ویرا بشوهر بسپارد و عبدالله علی ع دست ایشان بگرفت و در خانه برد
و صندوق طلب کرد و در صندوق بگشاد و از آنجا دو بدره زر بیرون آورد و گفت بردارید
برداشتند و برفتند تا در خانه او همه را بدو دادند که از آن صرف کار دختر کند و بشوهر
بسپارد و باز گشتند و چون پارهٔ راه برفتند عبدالله گفت ما ویرا در محنت سخت گرفتار
کردیم و کار او را تمام نساختیم پس باز گشتند و چیزی که می بایست بخریدند و آن دختر را
بخانه شوهر فرستادند و بعد از آن بخود رفتند حکایت چهارم نقلست که مردی فقیر بنزدیک
شیخ سعید بن جبیر رحمة الله علیه رفت و گفت مردی ام درویشم و عیال و فرزند بسیار دارم و
کفافی ندارم بمن چیزی انعام کن از زادهٔ خدای تعالی و دوات پیش وی نهاده بود و پاره کاغذ
برداشت و برای وکیل خود نوشت که بدین مرد ده پانصد [illegible] سهوش افتاد ننوشت که
درهم یا دینار چون مرد خط را بنزدیک وکیل برد وکیل دانست که سهوش افتاده که ننوشته
که درهم یا دینار بنزدیک شیخ سعید رفت و ویرا گفت درین خط نوشته که پانصد بدین مرد
ده و ننوشته که درهم یا دینار گفت میخواستم که درهم بنویسم چون باز آوردی دینار بده
مرد سایل که این بشنید در گریستن آمد شیخ سعید گفت چرا میگریی گفت از بهر آن میگریم
که چون تو کریمی و آزاده مردی حیف است که از دنیا بروی نظم گر ز انکه هزار کعبه آباد کنی °
به زان نبود که یک دلی شاد کنی ° از آدمی را بلطف خود بنده کنی ° بهتر که هزار بنده آزاد کنی °
حکایت پنجم نقلست که روزی خاتون قیامت نتیجهٔ گلبن سعادت بنت خدیجه
کبری بی بی فاطمه زهرا علیها السلام گرفتی نشسته بود و پیراهن خود میدوخت که ناگاه

گرسنه شده بود که سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلعم قرص قمر از غصه سیمای اشیا
سر بدر کرد بهشت آسا نزول فرمود و درم بسیار در کیسه کرده پیش آن خاتون بر زمین نهاد
و گفت ای جگر گوشهٔ من این زر بستان و در محتاج خود صرف کن و دلتنگی مکن که برایم بهشت
گفت ای پدر بزرگوار این را در قیامت حساب خواهد بود فرمود بلی آن خاتون قیامت گفت
فرمود که چون چنین است مرا نمی باید با کهن جامه و بینوایی و گرسنگی میسازم تا فردا در
قیامت معرا شرف رستگاری باشد و بی حساب در بهشت روم ای خاتون مالی
روزگار که امید بسیار برین دنیای بی اعتبار بسته اید بر اندیشید که قیامت خواهد
بودن و از شما حساب خواهند پرسید نظم بندگی این باشد و دیگر هوس بندگی افکند که
ای بوالهوس هم مفکن خویش را هم بنده باش بنده افگنده را سوزنده باش حکایة
ششم نقلست که در ایام پیش پادشاهی بود عضد نام او را خلق کریم بود بمرتبه که در شهر
حکم کرده بود که هر درویش و فقیری را که ضرورتی پیش آید بدرگاه آید و از وی طلب دارد
مدتی مدید فقرا میرفتند و از وی مبلغها میگرفتند تا روزی سایلی شوخ چشم بی محل از وی
سوال کرد و مبالغه بسیار و خنک نمود پادشاه از وی برنجید و حکم کرد که در شهر دیگر یکبار
هیچ سایلی [illegible] که مخالفت این امر کند دست او را ببرند و در گردنش آویزند و در شهر
بگردانند و بعد از آنش بیرون کنند تا در بیابان بمیرد روزی چند بیش بر آمد فغان فقرا
از گرسنگی برخاست و فریاد و الجوع الجوع بر آمد نان میگفتند و جان می سپردند روزی
بیماری نیم جان در زیر قصری می نالید و میگفت ای مسلمانان طاقتم طاق شده و جانم از گرسنگی
بلب رسیده از برای رضای خدا رحم کنید و مرا طعامی دهید زنی از بالای خانه آواز
داد که ما چگونه رحمت کنیم شنیده که پادشاه وقت فرموده است که هر که صدقه بدرویشی
دهد دستش ببرم ما صدقه بتو چون دهیم درویش بسیاری زاری کرد زن را بر وی رحم آمد گفت چنین
این درویش الصدقه میدهم پادشاه گو هر چه خواهد بکن در خانه رفت و دو گرده نان آورد و آن

درویش را سیر کرد اینها از برای رضای خدای تعالی خبر با میر بردند بفرمود که آن زن را بگرفتند
و هر دو دستش را ببریدند و در گردن او آویختند آن زن فرزندی داشت شیر خواره بر گردن
آن زن نهادند و از شهرش بیرون کردند آن زن روی در بیابان نهاد و برفت تا هوا
گرم شد و تشنگی بروی غالب آمد بضرورت بر سر آب رفت و دهان بر آب نهاد که بخورد و
آن فرزند از گردن وی بیفتاد و در آب ببرد و آن زن بیچاره شد بر لب آب ایستاد و زاری
میکرد و میگریست از بهر آنکه دست نداشت که فرزند خود را از آب بیرون آورد ساعتی
بر آمد دو مرد را دید که می آمدند و جامهای پاک پوشیده و عطرها بکار برده چون نزدیک
رسیدند زن پیش ایشان رفت و تضرع و زاری کرد و قصه با ایشان بگفت یکی از ایشان
در آب رفت و فرزندش را بسلامت بیرون آورد و آن دیگر فراز آمد و دست از گردن
او باز کرد و بجای نهاد و روی سوی آسمان کرد و چیزی بگفت و بادی بر دست او دمید و در
حال دست درست شد چنانکه اول بود گفتند تو ما را می شناسی زن گفت نه گفتند ما آن دو گرده ایم
که بدان درویش دادی بصدقه و این محنت که ترا پیش آمد از سبب ما خدای تعالی ترا اجر بدهد
و راحت او و بهشت خویش خواهد رسانید بعد از آن آن زن برخاست و سجده
شکر بجای آورد و فرزند خود را برداشت و بر روی نهاد و خرامان روی بشهر کرد اتفاقا
پادشاه را عزم شکار شد با تنی چند از خاصان خود با آن زن دو چار شد بشناخت و ویرا گفت
تو آن زن نیستی که دست ترا ببریدم گفت بلی تو بریدی و خداوند من درست کرد و قصه باوی
بگفت پادشاه را بر وی رحم آمد خلعت و نعمت بخشید و بمنزل خود فرستاد و باز منادی کرد که
فقرا بیایند و حاجت خود عرضه دارند و تا بود برین بود نظم تا که دستت میدهد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار حکایت هفتم نقلست که امیر عبدالله بن ابی طالب گفت وقتی
بجای امیر رفتم غلامی را دیدم سیاه که حبشی گاو در پیش گرفته و زراعت میکند چون روز شد کودکی را
دیدم که می آمد و نانی چند بر گرفته از بهر غلام می آورد و دست فراز کرد و آن نان بستد و بنهاد و بر سگی کرد

تا کار تمام کرد پس بنشست تا نان بخورد سگی بیامد و در برابر وی بایستاد و دم می جنبانید
آن غلام یکی از آن گرده ها برداشت و در پیش سگ بنهاد و سگ آن گرده را بخورد و دیگر باره
دم جنبانید غلام گفت که پنداری هنوز گرسنه است آن دو گرده دیگر در پیش سگ انداخت
آن گرده ها را نیز بخورد و غلام برخاست و بر سر کار شد امیر عبدالله گفت تو غلام کیستی گفت
غلام فلان جهود این ملکها از آن ویست امیر عبدالله گفت هر روز چند نان وظیفه داری
گفت سه نان گفت چرا سه نان را بسگ دادی گفت این سگ نه از آن منست امروز
اینجا غریب افتاده است و گرسنه بود گفت پس تو چه بخوری گفت صبر کنم و امروز روزه
بگیرم نیکو باشد که غریب گرسنه از پیش من برود امیر عبدالله متعجب بماند و بخانه باز آمد و بکس فرستاد
و خواجه غلام را طلب کرد و غلام را از وی بخرید با آن باغ و زراعت و کنیزکی داشت بکس فرستاد
و بیاورد و با آن غلام آزاد کرد و آن باغها که خریده بود بدیشان داد و دویست دینار جهاز
کنیزک را بدان غلام داد و بنی هرمان گفتند یا امیر با غلامی این همه احسان چه بود گفت درهم
عالم مردی بسخاوت از وی بهتر ندیدم و قصه با ایشان بگفت همه بر حسن و اخلاق او آفرین کردند
حکایت هفتم نقلست که در شهر دمشق مردی بود نام او عبدالواحد مردی پارسا و
زاهد کفشگری کردی و از دست رنج خود قدری سیم جمع کرده بود به نیت آنکه بحج رود شبی
فرزند خود را بخانه همسایه بکاری فرستاد و ساعتی بر آمد پسر باز آمد گریان پدرش پرسید که
چرا میگریی گفت خانه همسایه گوشت پخته بودند و میخوردند و مرا آرزو آمد و هیچ ندادند
و نگفتند بیا تا تو نیز بخوری مرد کفشگر چون این سخن بشنید برخاست و بخانه همسایه رفت و
گفت ای مرد شرم نداری از خدا که کودکی بخانه شما آید و شما گوشت خورید یک لقمه بدو ندهید تا او
گریان از در خانه شما باز گردد آن مرد چون این بشنید گریان گشت و گفت ای جوانمرد پرده ما بر
تو دریده شد و از ما آشکارا شد آنکه پنج شبانه روز است که من و فرزندان من هیچ نخورده بودیم
و از گرسنگی مردار بر ما حلال شده بود من بصحرا بیرون رفتم گوسفندی یافتم مردار شده و افتاده

دران چپ و راست نگاه کردم از مردمان خالی دیدم دست فراز کردم و پاره از آن مردار
بگرفتم و بزیر جامه خود پنهان کردم و بخانه آوردم و از آن بپختم و بضرورت آنرا که پختیم بخوردیم
تا هلاک نشویم و من بدانستم بحقیقت که فرزند ترا نشاید خوردن بدین سبب فرزند ترا ندادیم
چون مرد کفشگر این سخن بشنید متعجب بماند و گفت سبحان الله روز قیامت پیش خدای تعالی چه حجت
آورم که همسایه مرا حال بدین نوع باشد با خود گفت من بحج چه کار دارم حج من در خانه منست
باز آمد و تبرکی نیکو بساخت و آن قدر سیم که جمع کرده بود بر سر آن بنهاد و بخانه همسایه فرستاد
و در خانه خود بنشست چون وقت حج آمد حاجیان برفتند و حج گذاردند چون از عرفات باز
گشتند آن شب شیخ ذوالنون مصری رحمة الله در خواب دید که او را گفتند ای ذوالنون چندین هزار
خلق را دیدی که بعرفات ایستاده بودند گفت دیدم گفت هیچکس را حج نپذیرفتند و حج هیچ حاجی
بحقیقت روا نبود مگر مردی بدمشق که او را عبدالواحد اسکاف گویند و نیت کرده که بحج آید
و لیکن خود نیامد خدای تعالی همه اهل موقف را ببرکت او بیامرزید و حج همه را قبول کرد
و حج او حج مقبول در دیوان اعمال او نوشته شد شیخ از این شادی از خواب بیدار شد و در خاطرش
افتاد که او را ببیند و معلوم کند که از وی چه کار ظاهر شده که موجب چندین کرامت است قدم در
راه نهاد و بدر منزل عبدالواحد آمد و در بزد چون عبدالواحد بیرون آمد شیخ بروی سلام کرد
و گفت بشارت باد ترا که حج تو قبول شد و جمیع اهل موقف را ببرکت تو بیامرزیدند التماس
چنانست که بدانم که چه عمل کرده که از این درجه یافته گفت آنچه کرده بود از دادن زر بهمسایه
شیخ او را در کنار گرفت و وداع کرد و برفت ای عزیز من تو نیز در نیکوکاری کوش و درویشان را
نوازش کن که این دولت یابی ٭ دل بدست آور که حج اکبر است ٭ از هزاران کعبه یک دل
بهتر است حکایت نهم نقلست که شیخ عون بن عبدالله رحمة الله علیه گفت وقتی در
بنی اسرائیل قحطی افتاده بود و خلایق از گرسنگی هلاک می شدند در میان ایشان درویشی بود مزدوری
کردی روز همه روز کار کردی چون نماز شام شدی آن مزد بستدی و دو قرص بخریدی و روی سوی

خانه نهادی روزی دو قرص خریده بود و روی سوی خانه نهاده درویشی را دید که بر سر راه
ایستاده و میگفت ای مسلمانان از بهر خدا بر من رحمت کنید و یک نانی بمن دهید این جوان
با خود اندیشه کرد و گفت اگر یک قرص بوی دهم سیر نشود و اگر من آن دیگر را بخورم سیر نشوم دست
فراز کرد و آن هر دو قرص بدرویش داد و بخانه خود رفت و گرسنه بخفت آن شب بخواب
دید که فرشته از آسمان فرود آمد و آن جوان را گفت یا عون بن عبد الله خدایت سلام
میرساند و میگوید هر حاجتی که داری بخواه تا روا گردانیم جوان گفت خداوندا حاجت بنده
آنست که این قحط از میان مسلمانان برداری که سخت درمانده اند فرشته گفت روا
فرمود آغاز پیشین این قحط از میان مسلمانان برخیزد و بنرخی مبدل شود از برکت دعای تو
و آن دو قرص که بصدقه دادی ۞ باش ولیم ای پسر با یاد حق ۞ گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را ۞ در تغافل مگذران ایام را ۞ یاد حق آمد غذا این روح را
مرهم آمد این دل مجروح را ۞ باب دوازدهم
در ذکر امیران و خلق ایشان آن سرو فتنه ولایت و آن شمع هدایت اسد الله الغالب
و مطلوب کل طالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام در زمان خلافت خود
مردی را امیری داده بود بشهری فرستاد و آن مرد را روانه کرد و بکنیز غلام سیاه [illegible]
از جمله حشم و خدمتکاران تا مهار شتر وی بگرفتی چون بنزدیک شهر رسیدند مردمان
از شهر باستقبال بیرون آمدند و ویرا دیدند بر شتر سوار شده و غلامی سیاه مهار شتر
گرفته بود از وی پرسیدند که خبر چه داری از امیری که می آید غلام جواب داد و گفت امیر
اینست که بر شتر نشسته است مردم همه پیاده شدند و برسم عجم سر بر زمین نهادند
امیر نیز از شتر فرود آمد و سر بر زمین نهاد آن قوم گفتند یا امیر تو چرا سجده میکنی گفت
شما سجده کردید خدا را من نیز سجده کردم امیر بخروشید و گفت پنداشتم که امیر المومنین
علی ع مرا امیری فرستاده است ندانستم که مرا فرستاده است تا مرا بخدایی گیرند و سجده

کنند

و سجده کنند از انجا بازگشت و بیامد تا بمدینه بخدمت امیر المومنین علی ع رفت تا انرا
پیش آنحضرت بر زمین نهاد و گفت مرا بجایی فرستادی که ایشان خدا مرا سجده میکنند
امیر المومنین علی ع نامه نوشت که این عادت کبری است باید که آنرا از میان بردارید و بغیر
از خدای عز و جل کسی را سجده نکنید پس امیر المومنین علی ع دو مرد را از انصار بخواند
و بدان شهر فرستاد با میری چون بنزدیک شهر رسیدند کس بشهر فرستاد که هیچکس را نخواهم
که باستقبال ما بیرون آید پس آن هر دو مرد بشهر اندر آمدند و بجایگاهی فرود آمدند و
مردمان شهر بسلام آمدند و ساعتی بودند خوانی بیاوردند آراسته بطعامهای الوان
پیش ایشان نهادند چون لقمه از آن طعام بخوردند کاسه از پیش ایشان برداشتند
گفتند چرا کاسه بر میگیرید که این طعامی خوشست و ما را هنوز اشتها غالبست بگذارید
تا بخوریم گفتند ما دیگر طعام می آوریم برفتند و چند گونه طعام لذیذ بیاوردند و در پیش ایشان
نهادند ایشان دست باز گرفتند و در یکدیگر نگریستند و گریستن گرفتند و گفتند امیر المومنین
علی ع ما را بدینجا بکه فرستاده است که تا هر طعامی که نصیب ما در آن جهان خواهد بود
ما درین جهان بخوریم تا ما را در آن جهان هیچ نصیبی نباشد برخیز ای برادر تا برویم این
دنیا بدان نیرزد که بهشت را بدان بدل کنیم برخواستند و روی در راه مدینه نهادند
تا بخدمت امیر المومنین علی ع و منشور پیش او بگذاشتند امیر المومنین علی ع غمناک شد
و گفت ای قوم شما هر یک گوشه گرفته اید من چگونه این کار بسر برم روزی چند بر آمد
دیگری را فرستاد و بنام او نشان بنوشت و بدو داد و او را بدانجانب روانه کرد
چون بدانجا رسید فرود آمد خبر در شهر افتاد که امیری دیگر آمد خلق همگی بیرون آمدند
چون پیش وی رفتند سلام کردند و او را دیدند شتر را خوابانیده و تنها نشسته نه
غلامی و نه یاری با وی ایشان برفتند و از بهر شتر علف بیاوردند نگذاشت و گفت
شتر من علف شما نخورد بروید و خراجی که بر شما واجب شده است بیاورید تا بروم و

بچند روز انجا بود و نان ایشان نخورد و شتر را علف ایشان نداد ه نظم ه دار دنیا نه مقام
من ثابت قدم است ه من آن دارم که دروازه شهر علم است ه حکایت دیگر
نقلست که خاتم اولیا سلمان فارسی رضی الله عنه بمداین امیر بود و وی بهر ماهی پنجهزار
دینار وظیفه داشت از بیت المال بستدی و بدرویشان صدقه کردی و خود لیف خرما
بافتی و قوت خویش ازان کردی و در ملک وی برابش از گلیمی نبود که از پشم شتر بافته
بودند که بروز پوشیدی و بشب در وی خواب کردی و اندر میان آن بخفتی چون گوسفندان
بیت المال را قسمت کردندی قسمت خویش بستدی و بکشتی و گوشت آنرا بدرویشان
دادی و پشم آنرا برشتی و رسنها کردی و پوست آنرا انبان کردی چون بغزا رفتی
هر که را از لشکریان رسنی یا دلوی که بایستی بدیشان دادی روزی حردی در بازار
می آمد و خربنده علف خریده بود و کسی را میجست که آنرا بردارد نگاه کرد سلمان
را دید که می آید و گلیمی در پشت بسته خر پنداشت که آن مزدور کار است بانگ بر
سلمان زد و گفت بیا این علف را بردار و بخانه من بر سلمان آمد و آن علف
را برداشت نگفت که من امیرم چون پاره راه برفت حرجی پیش آمد و گفت
اصلح الله ای امیر این چیست که بر پشت میبری صاحب علف را معلوم شد که او
امیر است در پای وی افتاد و زاری میکرد و عذر میخواست سلمان وی را بحل
کرد و گفت زینهار که بعد ازین کسی را از بجای نظم هر که خلق از احق بیزار ازوه
تو ورا مومن مخوان مومن بدان ه خویش را ابلیس گم میکند ه هر که او آزار حرم
میکند ه حکایت سیوم نقلست از ابو ذر غفاری رضی الله عنه از رسول صلعم
گفت پیش از آنکه خدای تعالی حضرت آدم علیه السلام را بیافرید نور مرا و نور علی را
بیافریده بود و پیش عرش خویش نهاده و خدای تعالی را تسبیح میکردیم چون آدم ع را
بیافرید نور ما را او را در بهشت تعبیه کرد و آنکه آدم ع را به بهشت برد مادر

حدیث سلمان که امیر بود مداین

وعظ امام حسن ع و کلیم بردن امام حسین از بیت المال

پشت آدم بودیم آنگه پشت بر پشت نقل میکرد تا به پشت عبد المطلب رسید آنگه نور
ما را از یکدیگر جدا کرد و علی ع را از پشت ابی طالب و مرا از پشت عبد الله آورد و
نبوت نصیب من آمد و ولایت نصیب علی ع چون امیر المومنین علی ع بخلافت
بنشست عدل و انصاف میکرد و بر خلقان شفقت می بود و زندگانی وی چنین بود که روز
عید وی را دیدند که قرص از سبوس جوین پخته میخورد گفتند یا امیر المومنین ملکی بدین بزرگی
که تو داری و شاهی بدین عظمت که تراست قرص جوین میخوری امیر المومنین علی ع گفت
از پیغمبر ص شنیدم که حلال نیست هیچ خلیفه را و امیری را از ملک مسلمانان الا سه کاسه طعام
یکی خود خورد و یکی عیال او و یکی مهمان او پس امیر المومنین علی ع روزی در بیت المال اندر
می نگریست و عرض میکرد و گلیمی از بیت المال نبود خزینه دار را پرسید که آن فلان گلیم کجا
رفت خزینه دار گفت یا امیر المومنین حسین ع آمد و گفت زنی نو خواسته ام و
چیزی نیست که در زیر او فرش کنم گلیمی بفروش بمن بوعده یکماه بدو دادم پس امیر المومنین
علی ع چون بشنید برخواست و بشتاب برفت در خانه امام حسین ع وی را دید که با
عیال خفته و آن گلیم بر پشت افکنده فراز شد و روی از ایشان بگردانید و گوشه
گلیم بگرفت و بکشید و بانگ بر امام حسین ع زد که این چه آرزوست که تو میکنی مگر برانی
آورده که تا مدت یکماه دیگر بمانی اگر نعوذ بالله اجل فرا رسد و بهای آن گلیم در گردن تو
بماند در قیامت چه جواب خواهی گفت انها که معصوم بودند چنین ترس داشتند تو
با هزار گناه چون پاک نشستند نظم روز نیست روز فردا پر فتنه شود و غوغاه غافل چرا
نسازد امروز کار فرداه فردا که جمله خلقان از خاک سر برآرند یعنی همه زبانها
گویند و ادریغاه قاضی خدای باشد روح الامین منادی ه نه رشوه و تعصب نه حیل و نه محابا ه
خلقان چنان بگریند از هیبت قیامت ه کز آب چشم ایشان گردد زمین چو دریا ه
مادر شود گریزان از پیش بچه خویش ه مرد و برادر آنجا از هم شود مبرا ه از از خلق چون بگوی خدا

بر مسکینی وضعیفی داری عرض نما حکایت منظومه گفت روزی شاه محمود از قضا
او فتاده بود از لشکر جدا بادکی میراند تنها و تکی دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست شه سلامش کرد و در پیشش نشست کودکی اندوهگین بنشسته
بود هم دلش آغشته هم جان خسته بود گفت ای کودک چرا ای غمزده همچو من ندیدم چون
تو یک ماتم زده کودکش گفت ای امیر ره سپر هفت طفلیم این زمان مانی پدر مادری
داریم بر جا مانده سخت درویشیم و تنها مانده از برای ماهی هر روز دام
اندر اندازم کنم تا شب مقام چون بگیرم ماهی با صد زحیر قوت ما آنست هر شب
ای امیر شاه گفتا خواهی ای طفل دژم تا کنم انباز بازی با تو هم گشت راضی کودک انباز شد
شاه اندر بحر شست انداز شد شست کودک دولت شاهی گرفت لاجرم آن روز صد ماهی
گرفت آن همه ماهی چو کودک دید پیش گفت ای دولت عجب دارم ز خویش دولتی دارم نکا
ای غلام کین همه ماهی در افتادت بدام شاه گفتا کم نباشی ای پسر طرفه ماهی کیر خود یابی خبره
دولت تو از مست اینجایگاه زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه این بگفت و گشت بر مرکب سواره
طفل گفتش قسم خود کن برکناره گفت امروز این ز هم نکنیم جداه انچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس لاجرم من صید خود ندهم بکس روز دیگر چون بایوان باز رفت
خاطر شاه از پی انباز رفت سرهنگی کودک را بخوانده شه با نباز تخت خود بنشاندش
هر کسی میگفت شاها او گدا است شاه گفتا هر چه است انباز ماست چون پذیرفتیم رد نتوانش
کرد این بگفت و همچو خود سلطانش کرده کرد از کودک طلبکاری سوال گفت کجا آورد کی
آخر این حال گفت شادی آمد و شیون گذشت زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت هفتم نقلست که در مصر پادشاهی بود شاه جلال نام و داشت با تقوی
و طهارت صایم الدهر و قایم اللیل بود و از خیرات و عبادات هیچ فرو نگذاشتی
چون بدیوان آمدی هنوز بر زمین ننشسته بود که میگفت از فلان خواجه ده تومان

بستانید و فلان را در زندان کنید و زنجیر در گردن وی نهید و فلان را عقوبت بسیار کنید
و بزنید و فلان را گوش و بینی ببرید و فلان کس املاکش خاصه کنید قریب بیست کس را بجهت
وشفقت گرفتار میکرد و علی الدوام کار او این بود و اهل مصر را مضطر کرد که اکثر از مفلسی گدایی
کردندی بعضی شب که اهل سیر نبودند و بعضی بروز دیگر وز چاشتگاهی که از قرآن خواند
فارغ شد بیرون آمد بقهر و غضب تمام گفت ای وزیر برخیز و از مردم این شهر هزار تومان
بستان بزجر و سیاست و شکنجه و تنگ آب وزیر برخواست و بیرون آمد و مردم شهر را
جمع کرد و از ایشان زر طلب نمود دیگر روز مهلت خواستند فردا ایشان از آفتاب بزرگان بیدر
خانه وزیر آمدند و گفتند ای وزیر این مصر شهریست که اگر همه عالم خراب شود باین شهر میتوان
همگی را آبادان کردن و اگر این شهر خراب شود همه عالم را آبادان نمیتوان نمود آخر
نصف این شهر را بخشند پیش پادشاه رو و التماس کن باشد که ازین زر بعضی را ببخشد وزیر
گفت از صلابت و قهر او تن من لرزد و تضرع و زاری بسیار نمودند و مبلغ کلی برسم خدمتی
قبول کردند بحکم آنکه زر عقل و دین برد وزیر فریب خورد و بخدمت پادشاه رفت و نشست
و از هر دری سخن در پیوست تا وقتی که پادشاه را خوشحال یافت گفت مردم این شهر چنان
التماس دارند که خدام عالی ازین زر چیزی بدیشان بخشد پادشاه ازین سخن روی درهم کشید
و آثار غضب در روی پیدا شد و روی از وزیر بگردانید و متوجه دیگری شد و سخن میگفت وزیر
از گفتن خود پشیمان شد پادشاه از غایت قهر بجانب وزیر نظر میکرد و وزیر ترسان و
لرزان اندیشه میکرد که کسی را میطلبد که مرا بسیاست دهد با خود گفت که از پیش وی
برخیزم که بزرگان گفته اند گریزش بهنگام فیروزی است قصد برخواستن کرد پادشاه
بنهیب تمام گفت بنشین کام و ناکام رضا بقضا داد و بنشست تا زمانی پادشاه را
عادت بودی که چون الله اکبر بانگ نماز بشنیدی بنماز برخواستی با دیگری در سخن بود
که موذن بانگ نماز گفت وزیر عظمت برخواستن کرد و از بار اول بصلابت تر گفت

بنشین وزیر گفت بانگ میدهند پادشاه برخواست گفت بیا تا با هم رویم و نماز کنیم
چاره ناچار شکسته خاطر در عقب وی افتاد و در خانه خاص شدند و وضو ساختند
و در حجره رفتند بوریایی در وا فتاده پادشاه لباس ملوکانه برکند و پلاسی از موی سیاه
در پوشید و کلاهی از نمد بر سر نهاد و غلی با زنجیر از آهن در گردن انداخت و نماز بگذارد
و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و بزاری تمام گفت ای پادشاه پادشاهان و ای
خداوند کریم و ای بخشاینده رحیم پادشاه پادشاهان تویی من بنده ضعیف عاجز توام
و مرا برین قوم مسلط کرده حکم فرما با ایشان چکنم آوازی آمد که بزن و بستان و بزن بکش
که سزاوار رحمت نیستند چرا فرمان من نمیبرند گفت ای وزیر آواز شنیدی گفت بلی گفت
پس هر چه گناه باشد برو و با مردم بگو که دست از گناه باز دارند و دست مظالم نکنند
و طاعت و عبادت خدای تعالی بجای آورند و بر یکدیگر رحم کنند تا خدای تعالی نیز
بر ایشان رحم کند وزیر شادمان بیرون آمد و احوالی که دیده بود با ایشان باز گفت
همه بگناه معترف شدند و توبه کردند و مسجدها را رونق دادند و از یکدیگر حلالی طلبیدند
روز دیگر پادشاه زودتر بیرون آمد و منادی در شهر ندا کرد که یکدینار و یکمن بار از رعیت
کسی نستاند که پادشاه ابتدا از سال ترخان کرد ای غافلان بی باک شما نیز توبه
کنید تا خدای تعالی پادشاه را بر شما مهربان گرداند و مراد شما حاصل شود نظم ای خدای
غیب دان فریادرس جز تو ما را نیست کس فریادرس عشق تو تا جانم
در هم سرشت من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت حکایت هفتم نقلست که
در خراسان پادشاهی بود عبدالله نام بغایت عادل بمرتبه که نوشیروان بدان
مثل نبود و در رعایت رعیت آنچه امکان سعی بود بجا آوردی و بر سر راههای
خطرناک جمعی را داشته و قدغن کرده بود که اگر یکدینار از آینده و رونده حرامی برد
دو دینار از ایشان بستانند و بصاحب بعوض دهد روزگاری بدین بگذشت

صفت پادشاه عبدالله [illegible]

اتفاقا

اتفاقا آن جماعت ده نو حرامی بگرفتند و کس پیش پادشاه فرستادند که اینها را اینجا
بکشیم یا بدانجا آریم قاصد باز آمد که پادشاه فرمود که بدینجا آرید تا سیاست ایشان
بکنیم که دیگران را عبرت شود که کسی دیگر این کار نکند چون براه افتادند یکی از حرامیان
ایشان را غافل کرده بگریخت این جماعت پریشان شدند که ما گفتیم که ده کس گرفته ایم
اکنون که نه کس میبریم موجب غضب خواهد بود درین فکر بودند که مردی براه میرفت
و باری بر پشت داشت ویرا بگرفتند و دست او بر پشت ببستند و با حرامیان ملحق
کردند هر چند شفاعت کرد قبول نکردند همه را بزندان بردند که فردا بردار کشند چون
شب در آمد مردمان بخفتند آن مرد فقیر برخواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز
گذارد و دست بدعا برداشت و گریستن آغاز کرد و ناله و زاری میکرد و آه سوز از
دل پر درد میکشید و میگفت ای خداوند فریادرس و ای مونس بیچارگان تو میدانی که
من بیگناهم و مرا بناحق گرفته اند و مرا از ظالمان بستان و مرا خلاص گردان دید
که از آسمان چهار فرشته آمدند و تخت ملک را برداشتند و بآسمان بردند و نگونسار
بلند انداختند ندا آمد که ای درویش بگیر تخت ملک را که از حال تو خبر ندارد و بیگناهست
چون واقف گردد بر تو ببخشاید آن مرد پایه تخت ملک بچسبید و بر زمین نهاد که آزاری
بوی نرسید تا سه نوبت چنین کردند گفت بخسب تا فردا از اخلاص کنیم اما ملک چون
پاسی از شب بگذشت در خواب بود بخواب دید که تخت ویرا بآسمان بردند و بینداختند
مردی پایه را بگرفت از صلابت آن از خواب بیدار شد استغفار کرد و وضو ساخت
و دو رکعت نماز بگذارد و بر سر سجاده بنشست بعد از زمانی خوابش در ربود مثل بار
اول بدید بیدار شد و از هیبت میلرزید و دو رکعت نماز گذارد و از ترس چشم فرو
نمیگرفت که مبادا که خوابش برد آخر خواب بروی غلبه کرد هنوز چشمش تمام در خواب
نرفته بود که بار سیوم همان واقعه مهیب را بدید چون بیدار شد نزدیک صبح بود وزیر

خفتند

و وکیل را طلبید و کیفیت خواب را با ایشان بگفت وزیر گفت شاید در حرامیان میان ملکهای
بوده باشد چون روز شد حرامیان را حاضر کردند ملک آن حرامی که پای تخت گرفته
بود بشناخت بنمود تا از وی بند برداشتند و خلعت پوشانیدند ملک وی را پرسش بسیار
کرد و لطف بیشمار نمود و بتعظیم تمام نزدیک خود بر کرسی نشاندند و پرسید که چه نام داری
و از کجایی که غریب مینمایی و چه صنعت داری و درین میان چگونه افتادی گفت نامم
صادق است و از شهر طوسم و صنعت حدادی دانم در طوس کارم شوریده شد و قرضی
چند برآوردم آوازه عدل تو شنیدم بدین شهر آمدم اکنون شش ماه است که اینجا حدادی
میکنم خرج عیال و عوض وام بهم رسانیدم و روی بخانه خود نهادم راه داران تو مرا گرفتند
و مال مرا بستدند با حرامیانم دست بسته بزندان بردند ملک گفت معذور دار که من
ندانستم اکنون از تو التماس دارم یکی آنکه مرا حلال کنی گفت حلال کردم دوم آنکه
هرچه بتو دهم بکرم قبول کنی گفت قبول کنم مال او را از راه داران بستدند هزار اشرفی
و یک استر و یک غلام و یکدست خلعت دیگر بران خرید کرد و در پیش وی بنهاد
استاد صادق آنرا بستد و پادشاه را دعای خیر گفت بسیار اگر ترا هم مشکلی پیش
آید و کاری روی نماید بمن عرض کن تا آن را بطرف کنم گفت این را قبول کنم و بدرگاه
آن پادشاهی روم که از جهت خاطر من گدایی تخت چون تو پادشاهی را سه نوبت
باسمان برد و بزیر انداخت اگر نمیگرفتم وجود شریف پادشاه در هم شکسته بود
ملک بیطاقت شد و از جای برجست و بوسه بر دست و پای وی داد و عذر خواست
و وی را بحل کرد و گفت التماس دارم که حرامیان را بمن بخشی که یکشب با ایشان مصاحب بودم
مروت نیست که من خلاص شوم و ایشان در عقوبت بمانند حرامیان را هم داد که
دیگر حرامی گری نکنند و توبه فرمود رها کرد و صادق را دعای خیر یاد کرد و روانه نمود
گر نیز ویک تو جان بازیست خوردن ٭ تو دروا ما خود به بینی دست برد ٭ حکایت

بدل التماس

حکایت سلطان محمود در مسلمان کردن بت پرستان را بدین در آوردن

نقل است که سلطان محمود غزنوی سیصد و شصت قلعه بت پرست را گرفت
و مسلمان کرد آخر بقلعه محکم رسید بعد از جنگ بسیار غنیمت کثیر آوردند و مردم
آنجا را هر که مسلمان شد بگذاشت و هر که مسلمان نشد اسیر کردند ناگاه دیدند که کسی
پیر حرمی را می آوردند و پا بسته و چوبی در دست گرفته افتان و خیزان سلطان
متعجب بماند که این کیست که این را بدین نوع می آورند گفتند ای سلطان این پادشاه
قلعه است چهل پسر دارد همه بگریختند ما وی را بگرفتیم و بخدمت آوردیم گفت ای پادشاه
بنشین و نفس برآور سلطان پرسید که چه دین داری و بر چه ملتی چند سال عمر است
گفت بت پرستم و صد و هشتاد سال عمر است گفت بیا و مسلمان شو که در بهشت
بیاسایی گفت مسلمان نمیشوم و پادشاهی بود آنچه خواهم هرچند سلطان مبالغه نمود
قبول نکرد که من عمر باین گذرانیده ام و ازین نمیگردم امرا گفتند وی را بسوزانیم تا عبرت
همه بت پرستان شود سلطان گفت این خود سوخته است بگذارید شاید دولتش
در آید و مسلمان شود ای مهمانداران این پیر را بردارید و خدمت خوب بکنید که به پادشاهی
بسر برده است باشد که مسلمان شود مهمانداران دست وی بگرفتند و بجای خود بردند
و فرشهای فاخر بینداختند و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون شب در آمد با
خود گفت پاس این پیر دارم مباد اگر پسرانش بیایند و وی را ببرند و سلطان مرا سیاست
کند در پس چادر بنشست و دید که پیر بتی از مرصع از گردن خود بگشود و بر روی بالش خود
بنهاد و گفت ای بت ترا صد و هشتاد سال است که می پرستم که روزی مرا کاری افتد
بفریاد من رسی مال و عیال و اطفال از دست من برفت و من در و دولت و ملک اسیر شدم
امشب ای شیخ اگر بسوزیم از برای کدام روزی تو تضرع و زاری بسیار کرد هیچ
جواب نشنید قهر شد و گفت بت را برداشت و بر زمین زد که خورد گشت زمانی متحیر
شد و با خود گفت بخدای سلطان محمود بنالم و به بینم که فریاد من میرسد و جواب میدهد یا نه

روی سوی آسمان کرد و گفت یا الله اغثنا فی الحال جواب آمد که لبیک یا عبدی چه میطلبی ای بنده
من بگو تا بدهم پیر چون این بشنید سر در پیش انداخت و زار زار میگریست تا روز شد
هیچ اندار هر چند نصیحت کرد فایده نداشت پیش سلطان آمد و گفت ای پادشاه از اول
شب تا این زمان میگرید و ساکن نمیشود و شرح بت شکستن و خدا طلب کردن هم
باز گفت سلطان گفت چرا گریه میکنی اگر مملکت میخواهی ده چندان که ملک تو بود
بدهم و مالت بدهم اسیران تزار که کیم پادشاه آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت
اینها نمیخواهم ولیکن مرا کار دیگر افتاده سالهای دراز خدای ترا آزرده ام و ما سزا
گفته ام و نافرمانی او کرده ام یکبار که روی بجانب او کردم و او را طلب کردم عذر مانی
تمام خواهم داد و گفت ای بنده من چه مراد داری بگو تا در کنارت نهم چون سر بر آرم
و چون نگرم سلطان را دل بر حال او بسوخت و گفت ای پادشاه خدای من لرزان گریم ترا
که تو خیال میکنی گفت ایمان بر من عرضه کن که مسلمان شوم سلطان ایمان بر وی عرضه کرد و گفت
مرا نماز بیاموزید و برا وضو و نماز بیاموختند و در وقت نماز بگذارد و گفت ای سلطان
خدای تعالی ایمان چون منی را قبول میکند و گناه مرا عفو میکند سلطان گفت بلی سر بسجده نهاد
و الله بگفت و جان بحق تسلیم کرد نظم پای در نه گر تو هستی مرد کار تا بچو مردان دست از
دنیا بدار ه بر درخت عشق بی برگست کار ه هر که دارد برگ این گو سر در آر حکایت دهم
نقلست که سلطان سنجر روزی بشکار رفت در صیدگاه از دور سیاهی بدید پنداشت
که شکار است تیری در کمان نهاد و بر وی انداخت چون باو رسید او از آدم بر آمد سلطان
مرکب بدانجا راند دید پسری در خاک و خون غلطان شده و جان داده سلطان فرود آمد
و سر او را در کنار گرفت و مادر او را برو زار زار بگریست آخر الامر دستار شاهی بر زمین زد
و در خاک و خون بنشست و چندان بگریست که بجای آب خون از دیده او روان شد و خاک
بر سر میکرد و میگفت خون ناحق کرده سنجر طفل بیگناهی را کشته سنجر غافلانه زندگانی کرده سنجر

از خدا شرم رسیده سنجر و دوزخ را از برای خود ما پیدا سنجر و لشکر نیز با وی موافقت مینمودند و شیون
بر خواست که فریاد و فغان ایشان بفلک میرسید سلطان میگفت بار خدایا بر من مسکین
ببخشای که ندانسته کردم و تو واقفی بر سر ضمیر من بیت چون ندانستم خطا کردم ببخش
بر دل و بر جان پر دردم ببخش ه احشام در آن حوالی وی بودند چون غوغا شنیدند
مرد و زن بیرون دویدند پدر و مادر پسر خود را کشته دیدند آه و ناله بر کشیدند و فریاد
بی تحاشا زدند پدر دانست که این صورت از سلطان صادر شده است نزدیک او
آمد و روی بر خاک نهاد و گفت ای سلطان بیت که بر آورم ز دست فریاد ه
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ه با پسر بیگناه من چه داشتی که میکشتی گفت ندانستم
که آدمیست پنداشتم که شکار است القصه کشته خود را برداشتند و بخاک سپردند
سلطان یک طبق پر از زر سرخ و یک طبق پر از زر سفید کرد و کارد و کفن در گردن انداخت
و سر و پای برهنه پیش مادر و پدر آن پسر آمد و گفت اگر زر میخواهید بردارید و مرا حلال
کنید و اگر سر میخواهید این سر و کارد و ببرید و گردن دراز کرد مرد و زن شرمنده شدند
و در پای او افتادند و گفتند هزار جان ما و پسر ما فدای خاک پای تو باد زر را برداشتند
و سلطان را حلال کردند سلطان غمناک و شکسته خاطر بمنزل خود باز آمد تا چهل روز
بزاری زار میگریست شب چهلم در خواب دید که با و گفتند ترا بخشیدیم بیت هر که جان
خویش را آگاه کرد ه ریش خود دستارخوان راه کرد ه همچو مردان دل ز خود بر کرد اختیار ه
کرد بر استاد خود عزت نثار ه باب سیزدهم در حکایت
زاهدان و زهدایشان حکایت اول نقلست که زنی بوده است ابکیبه نام
با تقوی و طهارت با عصمت و صلاحیت سالهای بسیار او را دیدند که از مکه بمدینه
رفتی تنها و بی زاد و راحله و هرگز کس ندیدا او را که چیزی خورد یکروز پرسیدند از او
چه حکمتست که هرگز تو طعام نمیخوری گفت وقتی قصد حج کردم بر توکل رفتم تنها روز بنماز

پیشین رسید و هوا گرم شد بغایت تشنه گشتم بمرتبه که زبانم خشک شد و آتش درونم
شعله زد کار بنهایت رسید گفتم ای کریم مهربان فریاد رس ° بجز تو مارا نیست کس فریاد رس
خودم بس عاجزم یارم ده ° سوختم از تشنگی آبیم ده این بگفتم آواز سلسله شنیدم که از
هوا برآمد چون نظر سوی آسمان کردم دیدم کوزهٔ از یاقوت سرخ زنجیری از طلا
بروبسته چرخ زنان همی آمد تا نزدیک دهن من رسید بایستاد و دست فراز کردم و آن کوزه
را بگرفتم و نفس برکشیدم آبی سردتر از برف و شیرین‌تر از عسل از آن پس هرگز تشنه
و گرسنه نشدم مدت سی سالست که در گرمای گرم میروم نه میل آبم میشود و نه نان نیک زنی
از آن آب بهشت جاودان خورده نه آب جوید و نه نان ای عزیز من تو هم جهد کن تا رسانی
خویشتن را الله چنان مرتبه ° هر چه باید کز طلب در انتظار ° هر زمانی جان کند در ره نثار °
حکایت دیگر نقلست که در بنی اسرائیل مردی بود موحد و زنی داشت موحد
و پرهیزکار روز همه روز بروزه بود و شب همه شب بعبادت خدای تعالی مشغول بودی
روزی آن منافق پیش یاران خود رفت و از دست زن بنالید و گفت روز بروزه است
و شب همه شب بنماز ایستاده است چنانکه یکزمان نیاساید و پیوسته میگوید که یا واحد
یا احد یارانش گفتند که حیله بسازیم چنانکه ترا از وی برهانیم اگر آن کنی که ما ترا فرماییم منافق
گفت هر چه فرمایید چنان کنم گفتند اکنون بخانه رو و تنوری که در خانه داری بگو تا آنرا بتابند
تا سرخ شود و آنگه بیا و ما را بخوان تا آنچه باید کردن بکنیم منافق برفت و آن تنور را سه
شبانه روز بتابانید تا سرخ شد پس بیامد و ایشانرا بخانه برد و زن را دیدند که میگفت
یا واحد یا احد یارانش گفتند که این چه واحد است که تو پیوسته میگویی زن گفت واحد
دوست منست و من دوست ویم یارانش گفتند ای زن اگر ترا با این واحد دوستی بحقیقت است
بحق آن دوست واحد که در این تنور رو زن چون این سخن بشنید جامه بدرید و گفت بسم الله
الرحمن الرحیم یا واحد یا دلیل المتحیرین و یا غیاث المستغیثین احفظنی

من عذاب النار این کلمات بگفت و در تنور رفت ایشان زود سر تنور را محکم کردند
و بگل اندودند و هر دو منافق را گفتند از بلای وی برستی یاران گفتند سر تنور را بر مدار
تا سه روز برآید تا ما بیاییم و حال وی بنگریم بعد از سه روز بیامدند سر تنور برگرفتند
آن زن را دیدند که در میان آن آتش ایستاده بود و نماز میگذارد چنانکه یکتار موی بر اندام وی
نیازرده بود همه متحیر بماندند و از منافقی توبه کردند و بدرگاه خدای تعالی باز آمدند و راه داشت
پیش گرفتند تو نیز مسلمانی پیش گیر تا از آتش دوزخ برهی که آن زن از آتش دنیا رست
بر توکل هر که او کاری کند ° حق تعالی دایمش یاری کند ° با توکل باش دایم ای پسر ° تا
سوزاند ترا نار سقر ° از زنی کمتر مشو در راه دین ° دست زن در قبضه حبل المتین °
روز و شب نام احد او ورد ساز ° تا که در جنت روی با عز و ناز ° حکایت شیخ
نقلست که رابعه عدویه رحمة الله علیها چون بیماری بر وی سخت شد و بر بستر هلاک افتاد
شیخ المحققین شیخ مالک دینار رحمة الله علیه بعیادت او آمد و پرسش بسیار نمود و گفت یا
رابعه ترا چه بوده است و از چه می نالی گفت مرا بیماری واقع شده است و از کرده‌ها
خود می نالم و بر آنچه گفتند چه چیزت آرزو میشود گفت آمرزش گفتند چیزی دیگر میخواهد از
آرزوهای دنیا گفت سی سالست که مرا خرمای تر آرزوست و هنوز نخورده‌ام مالک
گفت سبحان الله در بصره خرمای تر را چه قدر باشد که این بیچاره مرد آرزوی خرمای ترا داشت
و نخورده گفت برخواستیم و بیرون رفتیم تا از بهر وی خرمای تر بخریم چون بدر سرا رسیدیم
زاغی را دیدیم که پران می آمد و خوشه خرما در دهن گرفته بینداخت شیخ گفت و دست
دراز کردم و آن خوشه را در هوا بگرفتم خرمایی دیدم که هرگز نیکوتر از آن ندیده بودم
آوردم و در پیش وی بنهادم گفتم اینک آرزوی تو گفت سبحان الله فی الحال آوردی قصه
باری بگفتیم گفت چگونه خورم از چیزی که ندانم تا این زاغ از کجا آورده است از
باغ ظالم آورده است یا از مظلوم حرامست این خرما بر من مالک روی با آن قوم کرد

وگفت ما چه نفس پرستیم که کمتر از زنانیم که رابعه از دنیا بیرون میرود و آرزوی سی ساله
و ما هر روز آرزوی نفس میکنیم و شرم از خدا نداریم بعد از آن حال بر وی بگشت و گفت بر
خیزید و پیش حایل کنید میان من و رسول خدای مالک گفت از پیش وی گریان بیرون آمدیم ساعتی
شد آوازی از آن خانه بیرون آمد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة ای جان پاکیزه و ای روح گزیده بیرون آی ازین زندان تن و بحضرت
خداوند خویش رو گفت زمانی بود در گشادیم و در خانه رفتیم رابعه را دیدیم سجاده دور افتاده
و جان بحق تسلیم کرده حکایت چهارم نقلست که زبیده زنی بود روزی نشسته بود
و موی سر خویش را شانه میکرد خادمی از آن وی بیامد سر زبیده را برهنه دید زبیده زود از
دو سر گرفت و خادم را گفت موی من دیدی گفت دیدم فرمود که زن حجام را بیاورند
گفت ای حجام این موی سر من فرو گیر گفت چرا گفت چشم نامحرم بر آن موی افتاده است
دیگر آن موی را نخواهم که بر سر من باشد در ساعت موی سرش را ببرید ای خاتونان
روزگار از زبیده بر دارید که هر مویی را که بیگانه دید و روز قیامت عار میکنند چهار صد کس
از سر او تا قدم او هزار دهن و در هر دهنی هزار زبان و در دهن آن صاحب موی می پیچد تا او را
بگزد یک روز زبیده بدیدن رابعه رفت در وقتی که او را خبر نبود ناگاه رابعه از دل آهی
پر درد و سوزناک بر کشید آن آه در دل زبیده اثر کرد و محبت خاتونی و حکومت و مودت
دنیوی و میل شوهر و امثال آن پاک بسوخت و بخانه آمد و از شوهر طلاق بستد و بخدمت
رابعه آمد و رختهای خاتونی را پاک بکند و پلاس سیاه در پوشید و تا بود در خدمت او بود
و لازم و مقربان درگاه حق تعالی این خبر بشیخ حسن بصری رسید گفت بیچاره زبیده یکساعت
در پهلوی رابعه بنشست خاتونیش بر طرف شد و بسوخت ای عزیز من تو نیز جهد کن تا در
پهلوی صاحب دولتی افتی تا ببرکت او رستگاری آخرت حاصل کنی حکایت پنجم
نقلست که روزی عیسی ع در مناجات گفت بار خدایا دوستی از دوستان خود بمن نمای

و سر زبیده برهنه بود که خادم دیده بود

درساعت جواب آمد که در فلان بیابان ما را دوستی است ویرا ببین چون بدان بیابان رفتم
زنی را دیدم که چشمها نداشت و دستها نداشت افتاده بود و مور و مگس و زنبور بروی گرد آمده
بودند و زن میگفت الحمد لله علی نعمائه و احسانه میگفت عیسی گفت چون آن زن را دیدم متحیر بماندم
و این کلمات از وی شنیدم متعجب بماندم فرا از رفتم و بر آن زن سلام کردم زن گفت علیک السلام
ای عیسی پیغمبر ع گفتم ای زن تو هرگز مرا ندیده چون دانی که من عیسی پیغمبرم زن گفت آن دوستی
که ترا بمن ره نمود هم او مرا معلوم کرد عیسی گفت ای زن چشم و دست و پای نداری و جمعت
اندام تو تباه گشته کدام نعمت را شکر میکنی گفت یا روح الله دلی دارم خدا را بیگانگی یاد میکنیم
هرچه آلات معصیت بود خدای تعالی از من برداشت که اگر چشم داشتمی در نامحرم نگریستمی و اگر
دست داشتمی لقمه حرام خوردمی و اگر پای داشتمی در پی شهوة و لذات رفتمی این نعمت
که خدای تعالی بمن بوده و این انعام که با من کرده است با هیچکس نکرده عیسی ع گفت ترا درین
بیابانها که می بینم که غمخوارگی میکند زن گفت آنکس که آسمان و زمین را نگاه میدارد گفتم ترا
چه آرزو میشود گفت در همه جهان یک آرزو دارم که دختری دارم بجای زنان رسیده است
و درین بیابان تعهد میکنم و دلم در وی میگرد میخواهم که خدای تعالی این غم از دل من بر دارد تا دل
خالص کرد عیسی چون پاره راه برفت دید دختری افتاده و شیر او را دریده عیسی ع گفت
سبحان الله آن زن بمراد رسید ٭ زنانی که باشند ثابت قدم ٭ به از مردی تو به بی قدم ٭ زنانی که
باور دو تمکین شدند ٭ به از مردمانی که بی دین شدند ٭ حکایت ششم نقلست که شیخ حسن بصری
و ذو النون مصری رحمة الله علیهما بدیدن رابعه رفتند و یرا بر لب دریا دیدند کوی کنده و در
آنجا خدای را عبادت میکرد و یرا دیدند و باز گشتند خدمتگاران او را ملامت کردند که
چرا که بانوی خود را تعهد نکنید اعدا رنجی رسد بر وی بدید و جای او را محکم کنید خادمان رفتند و
گفتند یا بانو این منزل نیکو نیست جای دیگر که ترا رنجی رسد بسبب آنکه دری و دیواری ندارد
و تنها میترسیم که دد و دام درآیند و ترا هلاک کنند اگر ما را دستوری دهی تا از بهر تو خانه

بنا کنیم ازین بهتر و محکم‌تر رابعه گفت چه باشد چون خانه بنا کردند او در ان خانه بود
و خدای را عبادت میکرد و چون شب در آمدی در به بستی و روزه بگشادی با خود گفت
هر شب این در را باید بستن و روزه گشودن من چندین شغل در دنیا نتوانم کردن و از طاعت
خدای تعالی باز ماندن تا این در بی بندم و میگشایم دو رکعت نماز میتوانم گذاردن و ترک آن
خانه بکرد و بدان خانه کهنه باز رفت و چهل سال در انجا عبادت کرد هر روز هزار رکعت
نماز تطوع گذاردی شب همه شب میگریستی و نماز مناجات میکردی و بر عمر تلف کرده تاسف
میخوردی ٭ رابعه در مدت پنجاه سال ٭ امر حق کردی زهی تاج الرجال ٭ کار او دایم نماز
و روزه بود ٭ و ز خدای خویشتن دریوزه بود ٭ دایما در ذکر می بودی مدام ٭ در چهل روز اندکی
خوردی طعام ٭ حکایت هفتم نقلست که در زمان پیش زنی بود مخلصه نام بسیار با
جمال و کمال بصورتی داشت که هیچ مصف کننده وصف او را نتواند کردن و زنی پرهیزکار
بود و شبها تا بروز نماز گذاردی و روز تا شب قرآن خواندی وقتی شخصی باید که مادرش
در حالت نزع است و آرزوی تو دارد بحکم ضرورت نتیجه المحظورات بیرون رفت و در راه
جاهلی او باشی لاابالی عاشق دو چار او گشت چون چشمش بر چشم او افتاد عاشق
شیدای او شد او بتعجیل در گذشت جوان بکام و ناکام در پی او افتاد گریبان و سینه
زن چون دید که مردی در عقب او می آید راه بگردانید باز نظر کرد هم بر اثر او می آمد باز راه
بگردانید بار سیوم بنا کام باز گشت و روی بخانه نهاد جوان خیال کرد که فاحشه خانگیست
و بمنزل خود او را دلالت میکند شادان میدوید مخلصه چون بدر خانه رسید و در زود
چون در گشودند درون رفت و در به بستند و در پس در بایستاد و عقب کرد و ترسان
بود از ان جوان در بزد آن زن با دختر گفت که بگو کیستی و چه میگویی و چه مطلبی جوان
دختر بگفت جوان گفت بر مادر تو عاشقم گفت بر کجای او عاشقی گفت بر چشم او عاشق
شده ام آن زن صالحه چشمهای خود را بر کند و در طبق نهاد و دستمالی بر سر او پوشید

و بدختر داد که پیش آن جوان برو بگو که این چشمی که تو بدان عاشقی من بدین قرآن میخواندم
چشمی را که نامحرم دید قرآن خواندن را نشاید جوان طبق بستد و دستمال از سر او برداشت
چون چشمش بر آن چشم افتاد هوش از سرش بیرون رفت آهی از جانش بر آمد و چون
مرغ نیم بسمل بر زمین بغلطید و بیهوش شد بعد از زمانی که بهوش آمد در را بکوفت دختر گفت
چه میگویی گفت مادرت را بگو که من توبه کردم از جمیع گناهان او نیز مرا حلال کند باشد
که خدای تعالی مرا بخشد زن گفت اگر راست میگویی که توبه کرده دعا کن که چشم من درست
شود گفت من فاسق ده ساله ام یکساعت که توبه کردم دعای من مستجاب میشود گفت
بلی مخلصه چشمها را بستد و در جای خود نهاد جوان دست بر داشت و روی نیاز بدرگاه
بی نیاز کرد و گفت بار خدایا بر سر ضمیر من واقفی اگر این توبه که کردم از برای رضای تو بود و از
سر اخلاص بود چشمهای این ضعیفه را درست گردان چنانکه اول بود هنوز تمام نگفته بود
که چشم او درست و بینا شد و اثر درد و جراحت بر جا نماند ای عزیز من تو نیز توبه کن از
مناهی تا دعای تو قبول شود ٭ نامه سیه کرده ایم بار خدایا ببخش ٭ عمر تبه کرده ایم بار
خدایا ببخش ٭ مرده دلم از گناه نامه سراسر سیاه ٭ عمر بغفلت تباه بار خدایا ببخش
نفس هوس سالها کرده جفا و خطا ٭ از ره لطف و عطا بار خدایا ببخش ٭ گرچه بسی کرده ام
بد عملی کرده ام ٭ هست امیدم بتو بار خدایا ببخش ٭ حکایت هشتم نقلست که
در بنی اسرائیل زنی بود طهیره نام سخت پارسا و با طهارت و تقوی سالهای دراز
بعبادت خدای تعالی مشغول شده بود و در ریاضت بدان مرتبه رسانیده بود که هر هفت روز
یکبار روزه گشادی روزگاری دراز برین بر آمد شبی نوبت روزه گشادن بود طعام
پیش گرفت تا روزه بگشاید با خود اندیشه کرد که گر کسی خداوندی دارد و دعوی دوستی او
کند از خدمت وی باز ایستد و بچیزی خوردن مشغول گردد و اگر در ان ساعت رسول
دوست ملک الموت در آید و مرا بخوردن مشغول بیند چه عذر آورم پس آن طعام را

ازپیش برداشت و بنماز مشغول شد تا هفته دیگر طعام پیش گرفت تا روزه بگشاید بی مهمان
اندیشه کرد و طعام از پیش برداشت و در نماز ایستاد و مدتی دراز برین بسر برد تا شبی
نشسته بود بر عادت خویش بر نان در پیش نهاده با خود اندیشه کرد که مبادا این شب
آخرین باشد از زندگانی و دریغ باشد بخوردن مشغول بودن چون این اندیشه بکرد در ساعت
برنایی را دید خوش خلق و جامه نیکو پوشیده پیش آمد و گفت السلام علیک ای ظهیره ظهیره
گفت علیک السلام چیست و بچه کار آمده گفت بر خیز که دوست ترا میخواند نان از
پیش برداشت و در سجده افتاد و هم دران سجده جان بداد و از دنیای غدار رحلت
کرد و این ابیات از زبان روزگار بر وی میخواند نظم رفتیم از پیش شما ای غمگساران آه آه ۵
با دل پر درد و چشم اشکباران آه آه ۵ وا منم دست اجل بگرفت و کارم شد ز دست ۵
پشت دست از بس که بر دندان گزیدم آه آه ۵ رو نهادم در سفر تنهایی یار و غریب ۵
میروم با سوز درد دل و داغ هجران آه آه ۵ حکایت نهم نقلست که شیخ ابو الاعز
باهلی رحمة الله علیه زنی داشت شریفه نام بغایت پارسا و خدا ترس و صائم الدهر که هر
سه روز یکبار افطار کردی و قائم اللیل که مدتی مدید بوضوی صبح نماز شام گذاردی و او را
از شیخ هیچ فرزندی نشد تا مدت شانزده سال روزی شیخ نشسته بود شخصی آواز داد
که مهمان دوست میداری شیخ گفت بیشتر ازین آن مرد در آمد و سلام کرد و پرسش
بسیار نمود و بلطف بسیار تیمار کرد و در کنارش گرفت و بتعظیم تمام بنشاند و پرسید
که از کدام فرقه گفت از اهل علم و در دنیا در غریبم و امشب مهمان شما ام شریفه
جهت او ماحضری پیش آورد و گفت محل خوردن آن نیست و دانستند که صائم است
طعامی جهت افطار او تعیین نموده چون وقت نماز شام شد نماز بگذاردند و
وردی که داشتند بجای آوردند شریفه طعام پیش آورد و اندکی تناول نمودند جهت
آسایش منزل جدا تعیین نمودند چون مهمان آنجا رفت بنماز ایستاد و چون پاسی

شریفه از اهل علم کسیرا مهمان کردن و فرزند خود به او دادن

از شب

از شب بگذشت شریفه گفت بنگرم که این مهمان در خوابست یا بیدار چون نگاه کرد قندیلی بر بالای
سر او آویخته بود که نور او تمام خانه را روشن ساخته بود و مهمان در مناجات بود و شریفه دانست
که او مردی بزرگست گفت خداوندا اگر این مرد بدرگاه تو قدری دارد مرا دو من بده و مرا فرزندی
شایسته روزی کن بعد از اندک روزی اثر حمل بود ظاهر شد شریفه نذر کرد که با سه کس دوستی
نماید اول اهل علم دوم اهل قرآن سیوم غریب چون وعده رسید پسری بیاورد و بعد از آن
بی مهمان افطار نمینمود یکروز که وعده روزه گشودن بود مهمان نیامد گفت ای مرد بیرون رو
و مهمانی بیاور که امشب با او روزه بگشایم شیخ بیرون آمد مردی دید که بر در خانه ایستاده
گفت ای مرد چه کسی و از کجا می آیی گفت مردی اهل علمم و از بادیه می آیم گفت اگر امشب
مهمان ما باشی از لطف و بزرگی دور نیست آن مرد قبول کرد شیخ گفت زمانی باش تا جهت
ترتیب مهم چون بخانه در آمد گفت ای شریفه مهمانی آوردم بغایت شادمان گشت و گفت
او را بمسجد بر تا من ترتیب طعام مهم شیخ گفت بر خواستم و بیرون شدم پیش از آنکه سخن گویم
آن مرد مهمان گفت ای شیخ بیا بمسجد رویم و نماز بجماعت بگذاریم شیخ را خوش آمد و توجه بجانب
مسجد نمود و شریفه طعام مرتب ساخت و آتش در تنور افروخت و طعام پخت خواست که
نان بپختن مشغول شود موذن بانگ نماز گفت شریفه با خود گفت اول فریضه خدای تعالی را ادا کردن
خود باید اقامت کرد و نماز گذارد القصه از ان محل که او را پسری شده یکسالگی رسیده بود
دران محل سیر خوابیده بود بیدار شد بغلطید و در تنور افتاد و شریفه چون این قصه را دریافت
خاطر متردد نساخت و گفت او بنده ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که بر خدا بنده پروری
در حین طاعت و اتمام این فریضه واجبست روی از فرمان الهی گردانیدن و
نماز بریدن و بغیر نماز مشغول شدن طریق مسلمانی نیست القصه نماز بقاعده بگذارد و دعا
کرد و فاتحه خواند و بر سر تنور رسید دید که آن پسر سوخته و همچو زغال شده از تنورش بیرون
آورد و فغان و زاری بسیار نمود و آخر گفت این نوحه و زاری مرا زشت حالیا طعام مهمان را

ما علی

ترتیب می باید کرد آن پسر سوخته را در کنج خانه نهاد و چیزی بر روی او پوشید و ناله و افغان کنان
بنان پختن مشغول شد چون شیخ بیامد و مهمان را بیاورد شریفه پرستشها نمود و تلطف کرد
و نمک و طعام پیش آورد و بنهاد و خود بکنج خانه رفت بر سر آن سوخته شیخ را از حال او تعجب
آمد که اورا گریان و محزون دید شریفه بگریست و مناجات کرد و گفت بار خدایا واقف اسرار
و ضمایری برسیدن احوال پسر از شیخ فراموش کن که چون واقف میکرد او و مهمان هر دو
پریشان میشوند و من از ایشان شرمسار میشوم خدایا زین حال این طفل را زنده کن همیشه
و پاینده تویی و مرا از انفعال ایشان بیرون آر از این گونه سخنها میگفت و زار زار میگریست
که ناگاه پسر بخود بجنبید و آغاز گریه کرد چون سر برداشت آن طفل را ایکمو سوخته بود و در
کنارش گرفت و شکر بسیار میگفت شیخ رسید که این شریفه ترا امشب چه حالت
قصه باز گفت شیخ و مهمان هر دو تماشا کردند شیخ گفت ای شریفه از برکت آنست
که حرمت مهمان میداری و رعایت ایشان میکنی تو نیز ای عزیز من رعایت اهل علم و مهمان
و غریب بکن که دل مرده تو بنور ایشان زنده گردد و صحبت ایشان غنیمت دان که سعادت
دنیا و آخرت در آنست و صحبت ایشان را واجب دان که سبب دخول بهشت است

۴ چار چیز آمد بزرگی را دلیل ⁂ هر که آن دارد بود مرد اصیل ⁂ علم را اعزاز کردن بحساب ⁂
خلق را دادن جواب با ثواب ⁂ هر که دارد دانش و عقل و تمیز ⁂ اهل علم و علم دارد عزیز ⁂

حکایت دهم نقلست که در همدان یکی از بزرگان بوده است که اورا شیخ ابو الفضل
گفتندی حری بود با کرامات و مقامات اورا زنی بود مستوره و حبیبه نام داشت
و همه روز بریاضت و سلوک و خداپرستی مشغول بود شیخ را افلاس تمام واقع بود و قلت
معاش بمرتبه بود که در هفته دو بار افطار روزه کردندی و حبیبه راجبه بود که حیل جا
در و رقعه دوخته بود و بدان راضی و شاکر بود و هرگز شکایت نمینمود اتفاقا اورا خواهری
بود زن خواجه پرمال و اسباب بسیار روزی بحمام رفتند چون خواهرش اورا بدید

از جمیع حرم و خوشدل شد و از وجهی دیگر غمناک و شکسته خاطر شد که اورا در لباس مذلت دید
زبان تعرض کردن گرفت و گفت ای خواهر خوب بی غیرتیست و بی حمیتی که تو بخود راه داده و خود را
از همه خلق زبون کرده نظر بخویشان و اقربا و بیگانگان کن که همگی پرمال و زینت بسیار و آرایش
بیشمار و لباسهای فاخر مزین اند این چه افسوس و کیست و این چه بی حمیتی است که تو پیش گرفته
و بنسبت از همه بزرگتری و بحسن و جمال بیشتری چندین ازین ماخولیا فرو خواند که دل حبیبه از جای شد
و از حالی بحالی افتاد و دلتنگ و غمناک با چشم گریان و دل بریان بخانه که خود باز آمد و در
گوشه بجو گوه اندوه بنشست و با شیخ هیچ سخن نگفت و التفات ننمود و آداب خدمت
بجای نیاورد و شیخ اورا بغایت حزین و غمگین دید و دانست که اورا صحبت زنان ناپاک
و مردمان بی باک متغیر ساخته است و از جای بجای انداخته گفت ای مونس بولد حزن و ای
همدم و غمخوار حزن ترا چه رسیده است که اینچنین ملول گشته بعد از چند نوبت که شیخ مبالغه
بسیار نمود در جواب گفت که مرا با تو دیگر موافقت نیست و اراده مفارقت دارم زیراکه
در حمام زنان اراذل و خدمتکاران فروتن را دیدم لباسهای ابریشمین پوشیده و با انواع
نقره و طلا خود را آراسته و کنیزکان و خادمان در مقابل بخدمت ایستاده و بچشم حقارت
در من نظر میکردند و مرا از وجود بی اعتباری نهادند با آنکه از ایشان کمتر نیستم اگر از برای من
اسباب دنیا و زینت و آرایش بهم میرسانی با تو می باشم والا امر اطلاق ده که مردم و فتوی
مال داری شوهر میکنم شیخ بسیاری حکایت گفت و نصیحت آغاز کرد و گفت دنیا فانیست
آخرت باقی بچند روزه دنیای فانی آخرت باقی را از دست ندهیم هر که در دنیا بخوشی و
تنعم بسر برد در آخرت بعذاب و عقاب الیم گرفتار میشود نظم دنیا مطلب تا همه محنت باشد ⁂
دنیا طلبی نه آن نه ایمنت باشد ⁂ در روی زمین زیر زمین باز بری ⁂ تا روی زمین زیر زمینت باشد ⁂
فردای قیامت حسرت و ندامت سود ندارد و هر چند شیخ ازین نصایح میفرمود و دم گرم او
در آهن سرد او اثر نمیکرد و مفارقت میطلبید شیخ بیچاره مضطرب شد و گفت ای زن سه روز دیگر

مرا مهلت ده اگر از جهت تو مال آوردم فبها و الا تو اطلاق ده هم شیخ درین سه روز بخانه
متفکر بود نا صبح شیخ بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بار خدایا این آزار از دل معینه بیرون کن
یا مالی چند کرامت فرما که مرا طاقت فراق او نیست در ساعت از مقابل دری گشوده شد
که از انجا نوری تافت که تمام خانه از و منور شد آوازی برآمد که ای شیخ درای شیخ درون
رفت منزلی دید که زینت آن بوصف آراسته نیاید پرسید که این چه جاییست گفت کیم
این بهشت است گفت مرا ایضی هست گفتند بلی این قصر از آن تست شیخ در درون رفت
منزلی دید بصد زیب و هزار زینت آراسته و تختی بر انجا نهاده بود او را صفا و پایه
بود شیخ بر بالا رفت دید فرشهای حریر انداخته و بالشهای مذهب مرتب ساخته صفا قبه
مرصع برکنار آن تخت نهاده شیخ بغایت شادمان شد و گفت یکی از قبها بردارم که این معینه
را تا آخر عمر کفاف بکی که بزرگتر و نیکوتر بود در دامن نهاد و عزیمت بیرون آمدن کرده خلال
خود را در سر سجاده یافت از شادی معینه را از خواب بیدار کرد و گفت چرا بیدار کردی
که خوابی عجب میدیدم شیخ گفت چه خواب میدیدی گفت دیدم که مرا به بهشت بردند
و تختی عرض نمودند که این از آن تست بر بالای آن تخت رفتم صفا قبه مرصع برکنار آن
مرتب کرده بودند در آن ساعت دستی پیدا شد و از آن قبها یکی که خوبترین و نیکوترین
بود برداشت نگذاشتی که ببینم بجای خود نهاده یا نه که زینت آن تخت آن قبه بود شیخ
گفت آن خواب تو انبیدانم از جهت تو طلای بسیار آوردم معینه از شادی برخواست
و چراغ روشن کرد چون آن قبه را دید بشناخت گفت ای شیخ من محنت و مشقت دنیا را
اختیار کردم این قبه را بجای خود بر که خوبی این تخت این قبه است شیخ باز مناجات
کرد و گفت خداوندا تو میدانی و بر سر ضمیر واقفی که این ضعیفه چه میگوید و آخرت را
اختیار کرده و از دنیای دنی گذشته فرحی کرامت فرما که این قبه را بجای خود برم در ساعت
بجای بنهاد و صدق میدید در دار دنیا باهم بسر میبردند و محنت و مشقت میکشیدند و خوشدل

می بودند با مید راحت و جمعیت بهشت باقی تو نیز ای عزیز صبر در دار دنیا آلوده مشو
که دنیا اعتبار ندارد و دوست از آخرت باز مدار که آن جهان باقیست و فرصت
غنیمت دان که فرو اپشیمان نشوی حکایت ملحق نقلست که خدای تعالی وحی کرد
بداود پیغمبر علیه السلام که یا داود قل العاصین ان لا یذکرونی بالغفلة
لانی اوصیت علی نفسی من ذکرنی ذکرته وانی اذا ذکرنی العاصی
ذکرتهم باللعنة میفرماید که ای داود بگوی عاصیان را تا از سر غفلت ما را یاد نکنند
که ما خداوندیم بر خود واجب کرده ایم که هر که ما را یاد کند ما ویرا یاد کنیم و ما چون عاصیان
یاد کنیم که بغفلت یاد کرده باشند ما ایشان را بلعنت یاد کنیم ای عزیز من تو نیز از
معاصی دست بدار و توبه نصوح بکن بعد از آن خدا را یاد کن تا لعنت خدا بر تو
فرو نیاید که بزرگان گفته اند که چهار کار نباید کرد تا زیان کار دنیا و آخرت نشوی
اول رجوع کارها بنا راستان کردن دویم نیکویی با ناکسان نمودن سیوم در کارها
تعجیل کردن چهارم در فسق و فجور و عصیان سعی نمودن و چهار چیز دیگر نباید کرد
اول حسد بردم دویم کبر و نخوت و عجب بردم سیوم خشم و غضب بر زیردستان
چهارم کسالت در نمازی که سر همه گناهانست و چهار چیز در وجود باید ساخت
اول دوستی بدست آوردن که وفادار باشد دویم با همه کس نیکویی باید کردن
سیوم در اصلاح کاری که فایده دنیا و آخرت در آن باشد کوشیدن و چهارم
بر خلق خدای بخشیدن چهار چیز نشانه بدبختی است اول کاهلی در طاعت
خدا دویم جاهلی در کلام خدا سیوم ناکسی با خلق خدا چهارم ترک دین خدا چهار
چیز ابلهی و نادانیست اول خویشتن بینی و تکبر دویم عیب دیگران جستن و از
عیب خود چشم فرو کردن سیوم بخیلی و امساک پیشه کردن چهارم از سفله و اراذل
چشم نیکی داشتن و چهار چیز دلیل سخاوتست اول تحمل و عهد درست دویم تواضع

با همه خلق خصوصاً با زیر دستان سخی و در کسب حلال چهارم نگهداشتن راز دوستان

باب چهاردهم در حکایت کودکان و کرامات ایشان

در کرامت کودکان و اولیا از برای خدا قربان کردن

حکایت اول شیخ سهل بلخی فتح موصلی رحمة الله علیه گفت روزی در بادیه میرفتم هوا
گرم شده و بیابان خشک شده کودکی را دیدم تنها در آن بادیه میرفت پیش وی رفتم و گفتم
ای کودک کجا میروی گفت خداوند مرا خانه هست در زمین حجاز میروم تا آن خانه
را زیارت کنم گفتم زاد و راحلت کجاست گفت ای جوانمرد کسی که بخانه کریمان بمهمانی
رود زاد و راحله را چکند گفتم گامهای تو کوچک است و این سو بس دراز است پس شنود
نتوانی رفتن باشد که بموسم حج نتوانی رسیدن گفت از من گام نهادن و از خدای
عز و جل رسانیدن کودک این بگفت و از چشم من ناپدید شد شیخ گفت چون بکرش ندیدم
با مکه رسیدم و حج گذاردم چون بجایگاه قربان رسیدم هر کسی گاوی و گوسفندی قربان
کرده بودند آن کودک را دیدم بر بالای سنگی نشسته و مناجات میکرد و میگفت بار
خدایا هر کس چیزی از برای تو قربان میکنند و تو میدانی که بر هیچ چیز قادر نیستم مگر
بر تن خویش اگر در شریعت روا بودی که من خویش را قربان کردمی این بگفت و انگشت
مسبحه بر حلق خود مالید و بیفتاد نگاه کردم دیدم جان داده بود و بانگ بر مردمان زدم
و گفتم بیایید که دوستی از دوستان خدا اینجا قربان شد خلق گرد آمدند و برابر او ایستادند
و من بدست خویش او را بشستم و نماز گذاردم همه خلایق از پس جنازه می آمدند به
تسبیح ناگاه آن کودک را دیدم که از جنازه برپرید همچو مرغ در هوا ناپدید شد
همه خلق برا اثر وی می نگریستند تا جان ندهی بوصل جانان نرسی حکایت دوم
خواجه منصور عمار رحمة الله گفت با لشکری بغزا میرفتم از پس آوازی شنیدم که می
آمد که امیر لشکر کیست باز نگرستم زنی را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که ای امام
مسلمانان یکزمان بایست بایستادم زنی دیدم با جمال و کمال که می آمد بر اثر من

اسب براندم و برفتم گفتم که مبادا ابلیس باشد تا بر من کیدی کند و مرا ازین غزا باز
دارد دیگر باره زن آواز داد که ای امام مسلمانان یکزمان بایست بایستادم تا زن
برسید دست در جیب کرد و پاره موی آورد و گفت ای موی بستد بگیر و چون غزا
کرده باشی این موی را بر پای اسب خود ببند که خداوند مهربان ببخشایند که نظر کند
ببیند موی من و گوید پرستارک من موی خود را پای بند اسب کرده است ببخشاید و رحمت
کند و بیامرزد خواجه منصور گفت چون موی را بستدم از آنجا بیشتر شدم کودکی را دیدم
که شمشیری در دست گرفته بر اسب تازی نشسته میرفت در ساعتی بانگ تکبیر بر
خواست که کافران آمدند من صلاح بر خود راست کردم و اسب را گرم کرد اندم
و بتاختم کودک را دیدم اسب گرم کرده می تاخت چون آن بدیدم کودک را گفتم باز
گرد که میترسم که حرب نتوانی کردن کودک گفت شنیده ام از علما که چون دشمن
در آید و بانگ تکبیر بر خیزد حلال نیست بیشتر از صف کافران روی گردانیدن گفتم کودک
را که با تو هیچ سلاحی نیست بدین شمشیر چه حرب کنی درین حدیث بودیم که از چپ
و راست علمها پدید آمد جوق جوق کافر در رسید بعد از آن مسلمانان صفها راست
کردند و مبارزان پیش صفها بیرون آمدند و حرب در پیوستند اول کسی که اسب
در میدان جهانید آن پسر بود و بانگ بر غازیان زد که ای مردان بکوشید تا جامه
زنان نپوشید این بگفت و اسب در میدان جهانید و بر سپاه دشمن زد و
تنی چند از مردان کارزار دیده بینداخت و باز آمد و گفت ای امام مسلمانان
سه چوبه تیر در کار من کن تا سه کبر جهیب را بنار سقر فرستم گفتم ای پسر نه جای
آنست که در چنین وقتی کسی را سلاح دهند لیکن اگر با من شرط کنی که گور قیامت ترا
آبروی باشد مرا بر فتراک بندی و شفاعت کنی پسر گفت قبول کردم خواجه منصور
سه چوبه تیر بیرون کرده بدان کودک داد و آن کودک آن تیرها را بگرفت و یک تیر

بینداخت و بر کافری زد که از طرف دیگر بدر آمد و بیفتاد و کودک روی با من کرد و گفت
ای امام مسلمانان کار من بآخر رسیده و یک تیر دیگر بی اندازم و در عقب بیرون آن زن که
ترا میگوید مادر منست چون ازینجا باز گردی التماس چنان دارم که بدکان یحیی علاف
بروی تبره ازان من امانت با وسپرده ام بستان و بمادر من ده و بگوی بدرود باش
تا قیامت این بگفت و آن تیر دیگر بینداخت و کافری دیگر را بکشت ناگاه کافری از گوشه
درآمد و تیری بینداخت بر سینه آن کودک زد که از سینه وی بیرون آمد چون من بدیدم
غمناک شدم چون حرب ساکن شد مسلمانان ظفر یافتند و کافران بگریختند آن کودک را بر
داشتم و نماز گذاردم و در گورش نهادم چون خاک بروی راست کردم گور را دیدم شکافت
و کودک بر سر خاک افتاد چندین بار او را در گور نهادم و آن کودک بر سر خاک می افتاد من
غمناک شدم تا خود سبب چیست با خود گفتم اگر ازینجا باز گردم کافران بیایند و وی را عذاب دهند
برخاستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگذاردم و سر برداشتم و گفتم خداوندا اگر این
کودک را بنزدیک تو قدری هست مرا از کار این کودک فارغ کن چون این مناجات بکردم
در حال از چپ و راست مرغان را دیدم از هر جنسی که از هوا می آمدند و کودک را پاره پاره
بکردند و بخوردند و برفتند گریستن بر من افتاد و متحیر بماندم و گفتم بار خدایا تو دانی که چه
حکمتست چون ازان غزا باز گشتیم و بشهر خویش رفتم بدکان یحیی علاف شدم و آن
امانت از وی بستدم و بخانه مادرش رفتم و در زدم خواهری داشت پیش در آمد و مرا
بدید و بانگ بر مادرش زد و گفت ای مرد از غزا می آید اما برادرم با وی نیست مادرش
بیرون آمد و گفت ای امام مسلمانان بتهنیت آمده یا بتعزیت من ازان سخن متعجب
بماندم گفتم ای زن تهنیت چیست و تعزیت چیست گفت اگر فرزند من شهادت یافت
تهنیت کن و اگر بمرگ خود مرد تعزیت گفتم شهادت یافت و به بهشت رسید
مادرش آن تبره برگرفت و سرش باز کرد و پلاسی و غلی بیرون آورد و گفت فرزند

من

من هر شب این پلاس پوشیدی و این غل بر گردن نهادی و زنجیر بر دست و پای زدی و همه شب
بر قدم ایستادی و زار زار میگریستی و میگفتی که خداوندا مرا تنها مگذار و در قیامت مرا
از شکم مرغان برانگیز که طاقت تنهایی گور ندارم خواجه منصور گفت سبحان الله دعاش
مستجاب شد حکایت سیوم شیخ بشر حافی را رحمة الله علیه خواهری بود که وران روز
کار
از وی پارساتر کسی نبود وقتی بر زبانش برفت که ای برادر دوازده سالست که نفس من
ماهی تازه آرزو میکند و هرگز این سخن با کس نگفتم این سخن در دل بشر کار کرد برخاست و ببازار
رفت و ماهی تازه خرید گفت چون قصد کردم که آن بخانه برم کودکی آنجا ایستاده بود و زنبیلی
در دست گرفته گفت ای خواجه بمن ده تا برگیرم نان و آن ماهی تازه در زنبیل نهادم برداشت
و با من می آمد تا بدر مسجدی رسیدیم مؤذن قامت میگفت کودک گفت ای خواجه بیا تا فریضه
حق ادا کنیم که ازینجا در گذشتن روا نیست گفتم چنان کنیم که تو میفرمایی برفتیم و نماز گذاردیم آن
کودک زنبیل برداشت تا بدر خانه رسیدیم آن طعام از وی بستدم و در خانه بردم و پیش خواهر
بنهادم خواهر گفت این طعام را که برداشته بود گفتم کودکی اینچنین خواهر گفت روا نباشد
که چنین کسی را از در باز گردانیم برو و بخانه اش باز آور تا با هم طعام بخوریم بیرون رفتم و گفتم
ای کودک روا باشد که در خانه ما بیایی و با ما نان خوری گفت چرا نکنم آن نیست که نان
بخورم در خانه رفتیم و گفتم که بروزه است گفت ما نیز نخوریم ای کودک امشب اینجا باش تا روزه
بهم بگشاییم گفت پاره آب بیارید تا طهارت کنم آب آوردند تا طهارت کرد و بمسجد رفت
و در نماز ایستاد چون وقت نماز شام شد نماز بگذاردیم و در دلهای که داشتیم بخواندیم پس
برخاستیم و بخانه آمدیم و طعام پیش نهادیم کودک اندکی طعام بخورد و برخاست و قصد
رفتن کرد گفتیم تو کودکی مباد اگر در راه ترا با جنسی واقع شود و از ما ترا رنجی رسد تو
اینجا باش تا خانه را آراسته کنیم از بهر تو گفت روا باشد بر بام خانه غرفه بود آنجا رفت
چراغی و کوزه آب پیش وی بنهادم و گفتم این در را از درون به بند گفت چنین کنم و من

از بیرون بستم و بخانه خود باز آمدم و در زیر آن خانه که کوچک بود خواهرزاده از من
انجا بود مفلوج گشته و دست و پای وی خشک شده چون از شب نیمه بگذشت آن دختر را
دیدم بر نزدیک مادر آمد گفت پای نداشتی و مفلوج شده بودی چگونه بیرون آمدی گفت
ای مادر این کیست که امشب بر بام این خانه است گفت کودکی غمناک آمده است گفتم
چه دیدی گفت شب در نماز ایستاده و قرآن میخواند و مناجات میکرد و میگفت نظم ای نام
تو مونس زبانم ای حب تو گشته جان جانم چون این مناجات شنیدم سر بر کردم و گفتم خداوندا
بعزت و کمال و عظمت خداوندی تو که اگر آن بنده را که بر بام این خانه است قربی و منزلتی
و مقداری هست که مرا ازین رنج برهان هنوز تمام نگفته بودم که دست و پای من درست شد
شیخ گفت ای خواهر مژده باد ترا که ای دوستی است از دوستان خدای عز و جل برخاستم
تا او را ببینم و عذر خواهم دیدم در آن خانه بسته از درون و بیرون بهمچنانکه اول بود آواز
کردم جواب نیامد بصد حیله تاخت کردم و در باز کردم و در خانه رفتم هیچکس را ندیدم باز
آمدم نظم سعادت ببخشایش او رسد نه در چنگ و بازوی زور آور است

حکایت چهارم پیری بنزدیک شیخ حسن بصری رحمة الله علیه رفت گفت ای امام
مسلمانان مرا دختری هست و سالهای بسیار است که روی بدیوار کرده و شب و روز میگرید
و من میترسم که چشمهای وی تباه گردد و نابینا شود قدم رنجه فرما و ویرا پندی ده مگر از گریه و
زاری را اندک کند شیخ برخواست و بیامد بخانه آن مرد دختر را دید تنها نشسته و زار زار
میگریست سلام کرد علیک باز داد گفت ای دختر چرا میگریی که این پدر پیر تو از بهر تو غمناک
میشود و میترسد که نابینا شوی دختر گفت ای امام مسلمانان از دو کار بیرون نیست
یا این چشم من سزای آنست که در قیامت خدایرا جل جلاله بیند یا آنکه نه بیند اگر خواهد
دیدن هزاران هزار چشم من فدای آن دوست باد که پروردگار عالمیانست و اگر نخواهد
دیدن آن چشم کور به ای شیخ دوستان خدایرا چشم چه باشد و دیگر آنکه چشم از برای دو چیز

می باید

می باید یکی آنکه معاینه دوست را ببیند و مشاهده کند و دیگر آنکه در حال مفارقت بر فراق دوست
بگرید نظم دختران در جهان چنین کردند مانتوانند که مرد دین کردند تو نه مردی نه دختری ای دون
اندرین راه گشته تو زبون سعی کن تا که مرد راه شوی قابل حضرت اله شوی حکایة
پنجم نقلست که امام زهاد و الارشاد سرور دوران پیشوای دو جهان حضرت امام زین العابدین ع
پسری بود دو ساله یکروز ویرا در کنار گرفت و بوسه بر روی وی میداد و دختری داشت پنج ساله
گفت ای پدر برادرم ویرا دوست میداری گفت بلی دختر گریان گشت و بزاری زار
میگریست امام ع پنداشت که دختر را حسد آمد بنزدیک دختر آمد و ویرا نیز در کنار گرفت
و گفت ای دختر ترا نیز دوست دارم دختر آهی برزد و بیهوش شد امام متحیر بماند که این
دختر را چه رسید بعد از زمانی بهوش باز آمد گفت ترا چه واقع شد گفت ای پدر وقتی
که از تو شنیدم که فرمودی که خدایرا دوست میدارم کسی که خدایرا دوست دارد آدمی را
چگونه دوست میدارد یکدل و دو دوستی ع در دیده جای خواب بود یا خیال دوست
ای پدر عالیشان نه نیکوست که دعوی دوستی خدا کنی آنکه غیر وی دیگری را دوست داری
نظم بزرگان دین اینچنین بوده اند بجز حق ره بنموده اند بغیر خدا دوست نگرفته اند
دل و جان تن را فدا کرده اند حکایت ششم نقلست که در ایام ماضی امیری بود و ویرا
پسری بود با جمال و کمال تمام و خردسال الکلام او را با ادیب داده بود تا علم و ادب آموزد
یکروزی در کتاب بود یکروزی ادیب خود را گفت ای استاد بدان و آگاه باش که پدر من
پادشاه وقت و مال بسیار دارد و بتو نفقه میکند که مرا چیزی یا جوزی کوتاه و سود مند
تا رستگاری دو جهان من در آن باشد تا من آنرا بکار بندم و از همه مستغنی تو باشم
ادیب گفت ای کودک اگر رستگاری میخواهی خاموشی پیشه کن که پیغمبر ع فرموده که من
صمت نجا پسر امیر لب بهم نهاد و چون بخانه رفت دیگر با هیچکس سخن نگفت
خبر با امیر بردند که زبان پسر ترا آفتی رسیده است که سخن نمیگوید پادشاه او را

نا علی اورد

حاضر کرد و ابنه هر چند با او سخن گفت جواب نشنید بغایت دلتنگ شد اگر پسر را ضرورتی واقع شدی
بدان اشارت کردی امیر حکیمان حاذق و طبیبان حاذق را بخواند و معالجهای بسیار نمود و هیچ فایده نکرد
نومید گشت و گفت دریغا جوانی بدین صفت و بدین صورت بی زبان بماند شب و روز در آن
اندوه بود و سالها برین برآمد وقتی امیر بشکار رفت و از غایتی که پسر را دوست میداشت
با خود ببرد و در صحرا تماشا میکردند که در زیر خاری مرغی آواز کرد که کسی آواز او بشنید طبل زدند مرغ از جای
برخاست باز رها کردند در وقت مرغ را بگرفت پس امیرزاده گفت ای مرغ اگر تو خاموش
می بودی بسلامت بودی گروهی از ندیمان ملک بشنیدند دوان دوان رفتند تا نزدیک امیر و گفتند
بشارت باد ترا که فرزند تو سخن گفت امیر شاد شد و هر دو را خلعت داد و پسر را بخواند و در بر گرفت
و هر چند سخن پرسید جواب نداد و بسیار جهد کردند جواب نیافتند خشم در امیر کار کرد و گفت جلاد
را بیاور بدین پسر گفت ای پدر هر که خاموشست بسلامت باشد اگر من نیز خاموش بودمی بسلامت
بودمی راست گفت استاد من که سلامتی در خاموشیست پادشاه که این کلام بشنید دست از
وی برداشت و دانست که ویرا کار رحمانی افتاده است نه کار شیطانی نظم ای پسر پند و نصیحت
گوش کن گر بجانی بایدت خاموش کن گر خبر داری زحی لایموت بر دهان خود بنه مهر سکوت
حکایت هفتم نقلست که در شهر بصره مردی بود نام او عبد الصمد خداوند مال بسیار و نعمت
بیشمار و او را هیچ فرزند نبود و آرزوی فرزند داشت پس از روزگار بسیار خدای تعالی او را پسری
داد نیکوروی و سیاه موی چنانکه بصورت او در زمانه نبود مادر و پدرش بغایت شادمان شدند
و بسیار صدقه بدرویشان دادند و شکر خدا کردند بعد از مدت هفت سال پدر وی از دنیا
رحلت کرد و پسر یتیم بماند و پرورش مادر پرورده شد چون بزرگ شد بخوبی چنان گشت که خلق
در وی حیران ماندند چنانکه چشم از چهرهٔ او برنداشتندی و پیوسته مادرش نقاب بر روی آن آهسته
بود و بمجلس ماند از بزرگان بصره که رغبت کردند که دختر بوی دهند مادر وی اجابت کس
نکردی گفت نذر کردم که کسی را از برای او بزنی نستانم مگر کسی که از وی نیکوتر باشد مردمان گفتند

هرگز بپای که بمجلس بیا فریده از تو خوبتر خدای تعالی روزی مادرش بجای میرفت و پسر با وی
بود مردی از علمای بصره که او را عبد الواحد گفتندی مجلس میداشت و خلقی بسیار از زمین و
بسیار بپای وعظ او جمع شده بودند گفت پسر را که ای جان مادر بیا تا درین مجلس روم و ازین
دانشمند چیزی بشنویم که صلاح دو جهانی ما در آن باشد مادر نقاب از روی فرزند برداشت
و در مجلس شد و در گوشه بنشست و مقری این آیه بخواند وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا
مِنْ اَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّتِنَا قُرَّةَ اَعْيُنٍ وَجَعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ اِمَامًا
و دانشمند سخن آغاز کرد و تفسیر این آیه میکرد و میگفت در بهشت کوشکهاست و غرفها
که خدای تعالی آنرا آفریده است بی ستون و بی علاقه و بی سلسله همچو ابر در هوا ایستاده
اهل بهشت نظاره کنند و آن کوشکها را بینند در آسمان چون ستاره درخشان و در
هر کوشکی سیصد در باشد همه در برابر حجرهٔ پیغمبر صلعم و هر حوری را که بگشایند حضرت مصطفی
صلعم ببینند یا ابراهیم خلیل الله و در هر کوشکی تختی نهاده باشد از یاقوت سرخ و بر هر تختی هفتاد
هزار فرش افکنده از یاقوت و نور و در پیش هر تختی چهار جوی جاری و یکی شیر و شهد و
شراب طهور و بر هر تختی حوری نشسته که خدای تعالی او را از چهار چیز آفریده از سر تا دوش
از کافور و از دوش تا سینه از عنبر و از سینه تا زانو از مشک اذفر و از زانو تا
بقدم از زعفران تر و در تن هر یک از آن حوریان هفتصد حله باشد بر یکدیگر پوشیده
هر یکی از رنگی بجواهر رسته که در لؤلؤ گشته چگونه نماید مغز سر تا ساق ایشان از اندرون
هفتصد حله می نماید و بر تخت مملکت نشسته و از پس ایشان هفتاد هزار مشاطه ایستاده
باشند که گیسوهای ویرا آراسته میکنند که اگر یکی از ایشان روی در دنیا کند نور رخسار
وی ماه را خیره کند و آفتاب را غلبه چون زن این سخن بشنید گفت جفت فرزند من
جز این حوری نیست برپای خواست و گفت رحمک الله ای شیخ این حوری کرا باشد
گفت آنکس که مهری تمام بدهد گفت مهری چیست گفت نماز شب و روزه

روز و خدمت خدای تعالی و جان فدا کردن در صف کافران پس زن گفت پذیرفتم این شرطها
که تو گفتی تو ولالای و زمان این میکنی از بهر فرزندم بدین مهر که تو گفتی تا من بدهم خواجه گفت بلی
زن رفت و زر و چهل هزار دینار زر آورد و بجهد و بجان و گفت بستان و بخرج عروسی و صدقه کن
بدرویشان خواجه بستد و صدقه کرد و روزی چند بر آمد روزی چند بر آمد شیخ عبد الواحد قصد
غزا کرد و خلقی بسیار بروی گرد آمدند و سلاحها بر تن راست کردند و آوازه در افتاد که دشمن
در رسید نفیر مودند که هر که دین را یاری میکند بیرون آید همه خلق یکبار روی از شهر بیرون نهادند
تکبیر کنان برای غزای اسلام و جان بر کف دست نهادند شیخ عبد الواحد گفت من نظاره میکردم
آن پسر پیره زن را دیدم بر اسبی تازی سوار شده و سلاحی تمام پوشیده و می آمد و بنیزه مبارزان
بر بناگوش اسب گرفته و مادرش میگفت ای جان مادر بخدایت سپردم اما جهد کن تا خدای تعالی
ترا زود تر بدان حوری رساند چون دشمن بدید آمد مسلمانان صفها راست کردند بانگ تکبیر برخواست
و مقریان قرآن خواندند و مبارزان از صفها بیرون رفتند و نوخشتگان بنظاره بیرون آمدند
آن پسر پیره زن را دیدم نقاب از روی برانداخت و نیزه بر گوش اسب نهاد و در پیش صف
آمد و حرب کرد و مبارزان بسیاری از کفار را بکشت آنگه سر سوی آسمان کرد و میگریست و باز
در حرب می آمد شیخ عبد الواحد گفت فراز رفتم و گفتم ای پسر آهسته باش که هنوز کودکی و رسم حرب
نیک ندانی نباید که ترا زحمتی رسد گفت ای شیخ آنچه من می بینم کشتن و جان فدا کردن را چه قدر باشد
گفتم چه می بینی گفت هفتاد حوری می بینم با جهاز بر سر نهاده اند و عصابها بر سر بسته و در کنگرهای بهشت
آمده بنظاره من مشغول اند شیخ گفت چون سخن از کودک شنیدم گریان شدم و باز گشتم آن کودک اسب را
پیش تاخت حرب دیگر بکرد که اندر وصف نیاید و خلقی بسیار از کفار بکشت چون هوا گرم شد
باز پس آمد و گفت تا چند کاهلی کنم جان فدا کنم تا بمراد خود رسم فی الحال دست از
جوشن بکند و کلاه از سر بینداخت و نیزه بینداخت و شمشیر برکند و پیش تاخت و تکبیر میگفت
و خدا را یاد میکرد و شمشیر میزد تا کافران جمع شدند و روی بسوی وی نهادند و از چپ و راست

درآمدند

درآمدند و گرد او حلقه زدند و بروی زخم زدند پی در پی ناگاه بروی ضربتی زدند و از اسب بیفتاد
خروش از لشکر اسلام بر آمد یکبار تکبیر کردند و هر دو لشکر بهم زدند و آن کودک را در زیر اسبان
مجروح کردند و خون از وی میرفت چون روز بنماز دیگر رسید خدای تعالی مسلمانان را بخشید
و ظفر و نصرت داد و خشم خدا بر دشمنان رسید همه کافران پشت بگردانیدند و هزیمت
شدند چون شب در آمد و اندوه کم شد و هر کس بجای خویش باز آمدند من برخواستم و در میان
کشتگان میگشتم تا آن شهید جان باز را کجا یابم بسیاری گردیدم تا آخر او را یافتم و دیدم آن چهره
چون ماه در روی خاک غلطیده و گرد سم اسبان بر رو نشسته و بدن چون نقره خام از زخم کافران
مجروح گشته و هنوز خون از حلق وی میرفت و بوی از وی می آمد هزار بار از مشک خوبتر و از رخسارش
نور در هوا میرفت و بوی از وی می آمد هزار بار چنانکه چشمهای من خیره شد ساعتی بنشستم و بر حال زار
او بگریستم پس از آنجا برخواستم و او را برداشتم و بگوشه بردم و گوری بکندم و وی را خون آلوده با
آن جامه که در تن داشت بخاکش تسلیم کردم و باز گشتم پیش مادرش همه آن شب او را در خواب دید که در
بهشت بر تختی نشسته گفت جان مادر مرا خبر ده تا خود عروسی یافتی یا نه گفت ای مادر چندانی
بود که جراحت بمن رسید و از اسب در افتادم حق تعالی فرمود تا آن حوری از فردوس تاختن آورد
پیش از آنکه من بزمین آیم در کنار عروس خود افتادم و بمراد رسیدم جوانان در حالت جوانی جان
داده اند و بهشت خریده تو نیز ای پیر تدبیری کن که در بهشت روی بینی الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت ۰ همه برگ بودن همی ساختی ۰ باسباب رفتن نپرداختی ۰ حکایت هشتم
خواجه سلیمان دارانی رحمة الله علیه گفت وقتی قصد بیت المقدس کردم بزیارت کردن بیغران زاد
و راحله برنداشتم و میرفتم در راه دختری با من همراه شد گفت ای شیخ کجا میروی گفتم به بیت المقدس
نیت دارم دختر گفت دست بمن ده و چشم فرو گیر که توقت پیاده رفتن نداری دست بوی دادم
و چشم بهم نهادم بعد از زمانی گفت باز کن باز کردم خویشتن را میان درختان بیت المقدس دیدم
متحیر بماندم بعد از آن دست در جیب کردم و سه درهم داشتم از وجه حلال بدست آورده بودم

بیرون آوردم و گفتم ای دختر اینجا تنها بی برگ و بیکس راغی بینم که ترا تعهدی کند این سه
درهم بستان باش که ترا بچیزی حاجت افتد بدان صرف کنی آن وقت دختر در من نگریست و بخندید
و گفت مرا بسیم تو حاجت نیست آنگاه دست در هوا کرد و فرود آورد دست راست او پر زر
دیدم و دست چپ او پر سیم باز بر هوا افشاند آن زر نا پدید شد گفت ای شیخ این همه دنیا پیش
من پر زر و سیم است دیگر گفت ای شیخ خدای تعالی را بروزی دادن اعتماد نکردی که سه درم را
خود و داشته ای ننگ زنان چو دعوی مردی میکنید که از دختری کم کوشش کنی که نامی بر آوری و
فرجی پیدا کنی و به یگانگی خدا اقرار کنی و بگویی نظم ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ۰ خلقی بتو مشغول
و تو غایب زمیانه ۰ گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد ۰ یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه ۰ مقصود من از کعبه
و بتخانه تویی تو ۰ مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه ۰ هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید ۰ زاهد بسرود
نی و مطرب بترانه ۰ بسیار بهار آید و گل بر دمد از خاک ۰ گر وند حریفان بسر سبزه و مانه ۰ حاجی
بره کعبه و من طالب دیدار ۰ او خانه همی جوید و من صاحب خانه ۰ تقصیر خیالی بامید کرم تست ۰
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه ۰ حکایت نهم راوی اخبار و ناقل آثار چنین
روایت کند که در شهر بغداد معلمی بود که پسر امیر و وزیر و کفشگر زاده نزد او به تعلیم مشغول
بودند از قضا پسر کفشگر بر شاهزاده عاشق شد و دل و جان در کار او کرد و خواب بر چشم او
بر طرف شد شبهای دراز نخفتی و خون گریستی و گفتی نظم نه بدل قرار دارم نه بدیده خواب بی تو ۰
نظری بحال افکن که شدم خراب بی تو ۰ و چون روز شدی بهیچ حرفه که جان یابد رجستی و راه
مکتب پیش گرفتی نظم هر قدم رو بخاک مالیدی ۰ از دل درد ناک نالیدی ۰ از غم دل بسینه سنگ
زدی ۰ با دل از کینه طبل جنگ زدی ۰ و هزار بار رو بر خاک نهادی و بوسه دادی که پای
شاهزاده اینجا رسیده است و چون بمکتب خانه رسیدی زمین را از دیده آب زدی و بمژگان
برفتی و خاکش بجای توتیا در چشم کشیدی و انتظار میبردی و میگفتی نظم ای دوست بداغ انتظارم
گشتی ۰ وز غمزه چشم بر خمارم گشتی ۰ گو بنده فراق میکشد عاشق راه ۰ صد بار ز انتظار زارم کشتی ۰

١٩٩

و ساعتی نوحه بروی روزی و روزی ماهی و ماهی سالی نظم از محنت هجر دلفگارم حکیم ۰ دور
از تو بجان رسیده کارم حکیم ۰ خواهم که کسی پیش تو گوید دردم ۰ دردا که چنان کسی ندارم حکیم ۰
تا آمدن شاهزاده چون آن ماه پیاده پیش دویدی و بتواضع تمام سلام کردی و گفتی نظم ای
آفتاب مجمع خوبان خوش آمدی ۰ وی راحت روان محبان خوش آمدی ۰ [illegible]
گلستان کاینات ۰ ای عندلیب روضه رضوان خوش آمدی ۰ و چون شاهزاده بر زمین
نشستی آن پسر بر زمین نشستی و گفتی نظم تویی برابر یا خیال در نظرم ۰ که من بطالع خود هرگز این
گمان نبرم ۰ و دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر داشت و گفت نظم یا رب بقای عمر تو باد هزار سال
اقبال در پناه تو باد هزار سال ۰ سالت هزار ماه و مهی صد هزار سال ۰ روزی هزار ساعت و ساعت
هزار سال ۰ بعد از شادی بسیار رو سوی آسمان کرد و گفت نظم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ۰
بر منتهای همت خود کامران شدم ۰ تا شب در خدمت بودی ترسان و لرزان از بیم شب هجران
و گفتی نظم از پیش من ای دوست تو زنهار مرو ۰ گر جان طلبی جان منم ای یار مرو ۰ من بیتو کجا
دشمنان منم ۰ رحمی بکن و مرا بکش زار و مرو ۰ القصه روزی چند برین بر آمد [illegible] بود در مکتب
[illegible] بختی [illegible] با مردی دعوی زبانی رقیبی بدهیئتی زشت صورتی خنزیر سیرتی القصه
از سگ کمتری در آمد و پیش معلم بر زمین نشست و بعد از هذیان بسیار و [illegible] بی شمار چون بپرسید
که اولاد مکتب خانه کیانند معلم گفت این پسر امیر است و آن پسر وزیر و آن پسر کفشگری چون
این بشنید بر طبع شوخش ناپسند آمد نفسی سرد بر آورد و گفت عجب از تدبیر تو ای معلم که امیر
زاده را با حقیر زاده هم قرین ساخته امیرزاده با کفشگر زاده در دبستان چگونه یکجای این چه
بیحرمتی باشد و نیز امیرزاده طبع کفشگر زاده گیرد و دون همت گردد چندین ازین ماخولیا فرو
خواند که ادیب از آن درماند و از نفرت گرفت آن دنی صورت خنزیر سیرت برخواست
و برفت کام ناکام معلم کفشگر زاده را از دست داده را جواب داد آن پسر برخواست و با خود
میگفت نظم ای [illegible] صفت از تو خدا بیزار شده ۰ زانکه از مکر و حیلهای تو یار از یار رسید

٢٧/١

چون از استاد جواب شنید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گریان شد و زاری کنان گفت ای
استاد بقول بدگویان مرا از خدمت خود محروم مگردان که عاجزم و دردمندم نظم کوته نکنم ز دامنت
دست اگر خود بزنی بتیغ تیزم ٭ غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست ٭ هم در تو گریزم ار گریزم از صحبت
تو بریدن طاقت ندارم و بجای دیگر رفتن زهره ندارم حسبةً لله که بقول مفسد و بدگو مرا جواب مده
و سرم بکوه و صحرا چون آب مده چندان تضرع و زاری کرد که دل استاد در حق او بسوخت و گفت
ای پسر مرا درین گناهی نیست از شر دشمنان ایمن نیستم از بیم گزند خویش ترک تو میکنم آن پسر بیچاره
چار و ناچار روی بخانهٔ خود کرد و در کنج کلبهٔ احزان خود بنشست و زار زار میگریست و میگفت
جدا از آن دلستان خوب بودم ای فلک یکدم ٭ چون شنید رنج هجران میسوخت و میساخت
چون آن پسر یکروز امیرزاده را ندید بیطاقت شد و هر دو دست بر سر میزد و میگفت نظم از درد
فراق چون نکنم جنون ٭ مجنون شده ام ز عشق مجنون ٭ چون این بیت بخواند بیهوش شد بعد از
زمانی بهوش آمد و بر سر و روی خود میزد و بجای اشک خون از دیده می بارید و میگفت نظم
ای مایهٔ شادمانی من ٭ عمر من و زندگانی من ٭ در دو تو مصاحبم شب و روز ٭ اندوه تو یار جانی من ٭
مردم بزبان کنند فریاد ٭ فریاد ز بی زبانی من ٭ از دولت درد و غصهٔ تست ٭ عیش من
و کامرانی من ٭ تا تو شدهٔ نهان ز چشمم ٭ شد فاش غم نهانی من ٭ مانی ز غمش نماند آن شوخ ٭
یکبار نگفت مانی من ٭ چندان بگریست که از پای در آمد و بیمار شد تا مدت یکماه شد امیر
زاده را ندید و روز بروز بدتر می شد و کس نمیدانست که او را چه رسیده است تا جانش
شد که بمرگ نزدیک شد و میگفت نظم مردم از حسرت و آن شوخ بمن رام نشد ٭ جان بناکام
شد و حاصل از و کام نشد ٭ امیرزاده را خبر کردند که آن کودک هم سبقت تو سخت رنجور
و نالان شده است امیرزاده کس بپرسیدن او فرستاد که چه بیماری داری گفت نظم
از تو دور افتاده ام هجران دلم را پاره کرد ٭ ای چو چشمی بود گر کوی توام آواره کرد ٭ چون پیغام
امیرزاده بدو رسید گفت که کار من بجان رسیده و دانم که از مرگ جان نخواهم رست باری

امیرزاده

امیرزاده را خبر کنم که مرا چه افتاده کس فرستاد و امیرزاده را خبر کرد و امیرزاده پرسید که حالت
چیست گفت میدانی و میپرسی بیت حال من چون حال شمعست ای جوان در عشق تو ٭
روز ماتم شب هر دم و شب تا سحر گریستن ٭ گفته که بیماری تو چیست بیت شدم بیمار چشمانت
ندانم چون شود کارم ٭ عجب گر جان برم زین درد بیدرمان که من دارم ٭ عجب نبود
چو قانون گر بنالم از ید عشقت ٭ که در چنگ غمت هر لحظه بر نوعی گرفتارم ٭ رسول را
گفت برو و بگو بیت بیمار غمت را نفس باز پسین است این ٭ یا پرس نفسش وا دم آخر نفسش
این ٭
قاصد باز گشت و احوال باز گفت امیرزاده را دل بر حال او بسوخت و رسول را باز فرستاد
و گفت بگویش که اگر دل حقیقت ... و کار من گره بیش من فرست با تو چه میکند قاصد برفت
و آن پیغام که امیرزاده داده بود باز گفت پسر گفت چنین کنم که امیرزاده میگوید و لیکن
تو بر خیز و بیرون رو و یکساعت توقف کن تا من ترتیب آن تحفه بدهم آنکه تو در آئی و
با من سخن بگوی طبق نهاده و سر پوشیده بحق آن خدایی که جانها بفرمان اوست که سر پوش
بر نداری تا پیش شاهزاده بر سانی رسول گفت بیرون رفتم بعد از زمانی باز آمدم و طبقی دیدم
نهاده و سر پوشیده بر داشتم و بنزد شاهزاده بردم و بر زمین نهادم و دست فراز کردم و
سر طبق برگرفت دل آن کودک را دید بهم و دانهٔ انار در غرق خون چون از دید از رسول پرسید
که این چه حالتست گفت مرا سوگند داد که سر طبق بر نداری و با من سخن مگوی من بر داشتم
و پیش شما آوردم شاهزاده بغایت پریشان گشته و گفت باز رو و ببین که آن جوان
زنده است یا مرده زود خبر بیار رسول بیامد جوان را دید در خاک و خون غلطان شده
و مادر و پدرش گریان و بر سرش خروشان و افغان کنان قاصد باز آمد و گفت آنچه دیده
بود شاهزاده دست بر دو گریبان چاک کرد و دستار بر زمین زد و سر و پا برهنه گریان و
نالان بر سر کشتهٔ خود آمد و زار زار میگریست و میگفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آید پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ٭ و میگفت خدایا این پسر را زنده گردان تا جنج

بدید مناجات کرد که ای خداوند کریم و ای بخشاینده رحیم بر من ضعیف بیچاره رحمت کن ۞
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ۞ مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ۞ لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد ۞ روی بر خاک میمالید و می نالید در حال بامر الله تعالی آن پسر زنده شد
شاهزاده سر بر آورد و شکرانه بجای آورد و سر او را در کنار گرفت و بسیاری شکر کرد و
شادمان شد و نگاه کرد و پسر را دید تن درست بار دیگر سر بسجده نهاد و شکر خدای تعالی بجای
آورد و دوست او بگرفت و بخانهٔ خود برد تا زنده بود یکساعت از وجدا نبود ۞ جان
فشانی پیشه مردان بود ۞ هرکه او را این بود مرد آن بود ۞ حکایت دهم نقلست که شیخ
ممنون محب رحمة الله علیه بیمار شد و بحالت نزع رسید و در آن ساعت نظر کرد جمیع خویشان
خود را دید در حوالی او نشسته اند و میگریند و بجاور و دید کرد و گفت شما چرا میگریید گفتند چون
نگرییم که ترا بزرگ کردیم که این زمان از تو پاسایم تو اکنون از دنیا میروی و ما را بکام دشمنان
میگذاری چون نگرییم روی بزن خود کرد و گفت ای زن تو چرا میگریی گفت چون نگریم که
بهزار رنج و محنت در عقد تو بودم اکنون میروی و مرا بی سر و پا میگذاری از فرزندان پرسید که
شما چرا میگریید گفتند داغ یتیمی بر جگر ما می نهی و ما را بی پدر میگذاری از خویش و اقربا پرسید
که شما چرا میگریید گفتند در ظل حمایت تو ایمن بودیم و نعمتهای تو میخوردیم الحال محروم شدیم شیخ گفت
اینها همه از برای خود میگریند و یکی را غم من نیست رو با آسمان کرد و گفت بار خدایا سالها از محبت
تو دم زدم و عشق تو ورزیدم اکنون مجال آن نیست که مرا محروم نکنی و بوصال خود برسانی جواب آمد
که ای دوست باش تا جان ندهی بوصل جانان نرسی شیخ گفت ۞ ترا مقصود اگر جانست مرا جان
دادن آسانست ۞ تو رخ بنما و جان بستان که جان از بهر جانانست ۞ چون این بگفت رخساره
مبارکش چون گل بر شکفت و الله بگفت و جان بحق تسلیم کرد باب پانزدهم
در حکایت بندگان و کرامتهای ایشان حکایت اول نقلست که روزی ابراهیم پیغمبر ع
بجایی میرفت در بیابانی رسید وقت ظهر شد هوا گرم شد ابراهیم ع بغایت تشنه شد

از چپ و راست نگاه میکردم هیچ اثر آب ندیدم پاره پیشتر رفتم گله گوسفندی دیدم و غلام سیاهی
ایستاده و گوسفندان را میچرانید فراز رفتم و سلام کردم گفت علیک السلام یا ابراهیم ابراهیم گفت
من متعجب بماندم گفتم این مرا هرگز ندیده است نام من چون دانست ابراهیم گفت ای غلام هوای
بین گرم و بیابانی بدین خشکی تشنگی بر من غالب آمده است چه اگر شربت آب توانی و از دل تا بانی
تشنگی من برود غلام گفت یا خلیل الله شربتی شیر دوست داری یا شربتی آب سرد ابراهیم گفت
آری آن غلام چوبی در دست داشت مانند عصایی آن چوب را بر سنگی زد و سنگ شکافته
شد و چشمه آب از میان سنگ روان شد پاکیزه تر از شیر و سردتر از برف گفت یا خلیل الله
هر آن بنده که خدای را مطیع باشد خدا هم آن کند که آن بنده فرماید و خدای تعالی همه خلق را مطیع او سازد
تا اگر این کوهها را گوید از جای برخیزید برخیزند و فرمان برند هنوز این سخن نگفته بود که کوه از جای
بجنبید و در هوا بایستاد و ابراهیم ع متحیر بماند گاه در آب مینگریست و گاه در کوه و گاه در غلام
و میگفت الله اکبر تا آنکه جبرئیل ع آمد و گفت یا خلیل الله خدایت سلام میرساند و میگوید تعجب
از چه میکنی گفت چون نکنم که بنده را بدرگاه حق این همه قدر و منزلت است که هر چه خواهد خدا
در کنار وی نهد جبرئیل گفت که خدای تعالی میگوید که این بنده مایست حقیر بنزد یک خلایق او را
به بهای اندک خریده اند ولیکن قدر و منزلت وی بنزد وی که خداوندم بدان مرتبه است که
اگر سوگند خورد که خداوندا قدم از جای بر ندارم تا هفت طبقهٔ آسمان و هفت طبقهٔ زمین را بر
بهم زنم و دنیا را خراب کنم من از برای خاطر سوگند وی آسمان زمین بر بهم زنم و دنیا را خراب
کنم تا سوگند وی را اخلاف نکرده باشم غلامی شبان کار خدا کرد و روسفید شد تو نیز ای برادر عزیز
جهدی کن و سعی کن که رو سفید شوی ۞ ترا جهد بسته و رویرانه بیوسته ۞ که آمد برامید گنج رفته
خردمند او بین کوی مجازی ۞ همان بهتر که با ویرانه سازی ۞ ترا صبری بباید با همه رنج ۞ مگر بر
خیزد آن مار از سر گنج ۞ بسی جان میده و خون خور درین راه ۞ که تا گردی ز اصل کار آگاه
حکایت دویم نقلست که روزی مردی ببازار رفت در دکان نخاس غلامی را دید

نشسته و سر در پیش افکنده و خاموش شده وی را پیش خود خواند گفت تو ای ترا انجم گفت
بنده ام مرا این چه کار است گفت چه نام داری گفت هر چه بخوانی گفت چه کار کنی گفت آنچه
فرمایی گفت جامه و خورش چه باشد گفت آنچه خورانی و پوشانی با خود اندیشید که این غلام
سخت بزرگ مینماید وی را بخرید به بهای تمام گفت ای خواجه مرا شرط آنست که شب کار نفرمایی
که در شب هیچ کار نتوانم کرد گفت قبول کردم وی را بخریدم و بخانه بردم روز کار کردی و شب
ناپدید شدی تا روز هیچکس او را ندیدی هر شب چنین کردی تا یکشب خواجه گفت در عقب این
بروم امشب و ببینم که این غلام کجا میرود و چه کار میکند مبادا که بکار بد رود و از آن نقصانی
رسد برخواست و گرد خانه ها میگشت و غلام را میجست و ویرا هیچ جا ندید ناگاه در آنجا
که خاکستر ریختندی روشنایی دید که از آنجا می تافت خواجه آهسته نزدیک رفت غلام را
دید که با آواز حزین این مناجات میکرد ای خدای مهربان و ای پادشاه کامران همه رازها تو میدانی
و همه نهانها تو می بینی شب آمد و خلقان همه آرمیده اند هر کس بمراد خود رسیدند ٭ و بیا طالبان
بکام خفتند ٭ عتیق جویان ز غم نخفتند ٭ ای بنده میخواهد و ترا میخواند زیرا که تو دستگیر ضعیفانی و یار بی
ده غریبان و مونس غمخوارگان این غریب ضعیف را بمراد خود برسان همه شب این مناجات
جان سوز میکرد و زاری مینمود بر خداوند خویش و بر بالای سر او قندیلی آویخته از نور که شعاع
آن در همه خانه فروغ میزد چون خواجه آن بدید طاقتش نماند در اندرون خانه رفت و در پای
وی افتاد و گفت ای غلام این چه راز است و در پیش وی روی بر خاک مالید غلام سر برآورد
و گفت بار خدایا مرا با تو در سر رازی بود و هیچکس نمیدانست و من بدان روزگار می
گذرانیدم اکنون که پرده من دریده شد عیش بر من تلخ گشت مرا دیگر زندگانی نباید
غلام از پای در افتاد و خواجه گفت بنگریستم جان داده بود ٭ ای دو جهان ذره از راه تو
هیچ تو از هیچ بدرگاه تو ٭ پشت فلک طوق وجود از تو یافت ٭ شام علم شمع وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب ٭ بار که ان الینا ایاب ٭ هست کن هر چه بعالم تویی ٭ وانکه همه نیست

کنیم همه تویی ٭ چون رضا نیست شود هستیم ٭ جام رضا بخش و ران هستیم ٭ هست کن
و نیست کن کاینات ٭ ما بتو قایم چو تو قایم بذات ٭ حکایت سیوم نقلست که لقمان
حکیم در ابتدا غلامی بود سیاه و بصورت نه نیکو اما سخت خردمند و بزرگ بود ویرا بها
کردند و دهقانی او را بخرید و بخانه برد چون شب در آمد در گوشه بایستاد و بنماز مشغول شد
چون پاره از شب بگذشت ببالین خواجه خویش آمد و گفت ای خواجه برخیز که بهشت را
می آرایند و دوزخ را می تابانند و هر که بدان بهشت امیدوار بود و از دوزخ میترسد او را چندین
خفتن نباید نمود گفت ای غلام برو و بخسب که خدای ما کریمست لقمان رفت و در نماز ایستاد
و چون ساعتی برآمد گفت ای خواجه کاروان در گذشت و هر که رفتنی بود رفت و ترا نیز
می باید رفتن برخیز و قدم در راه دین نه و بعبادت خدا مشغول شو خواجه گفت آری خداوند ما
رحیمست لقمان بازگشت و بنماز مشغول شد چون صبح بدمید باز آمد و گفت ای خواجه مرغان
پریدن گرفتند و خدا را تسبیح میکنند وحوش و طیور و مرغ و ماهی در تسبیح و ذکر اللهی مشغول شده اند
نظم بذکرش هر چه بینی در خروشست ٭ ولی داند درین معنی که گوشست ٭ نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری به تسبیحش زبانیست ٭ و تو خفته اگر ویرا خواهی پرستیدن
برخیز و ویرا بخوان خواجه گفت ای غلام بگذار تا یکساعت دیگر بخسپم که خداوند ما کریم و رحیمست
چون روز شد خواجه او را بنواخت و یک تخم جو بلقمان داد و گفت در فلان زمین بکار
لقمان جو ستد و بخانه همسایه برد و بجاورس بدل کرد و بکشت روزی خواجه و لقمان
بدان زمین گذر کردند جاورس دیدند سبز شده گفت ای غلام این زمین آن نیست
که ترا جو دادم بکاری چرا جاورس برآمده است گفت آری ای خواجه خدای ما کریم و رحیمست
هر چه بکاری بدروی ٭ نظم خواجه را یک غلام حسنه بود ٭ دست پا از کار و نیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز ٭ تا بوقت صبح میکردی نماز ٭ خواجه میگفت ای غلام کار گرسنه
شب چه برخیزی مرا بیدار کن ٭ تا وضو سازم کنم با تو نماز ٭ آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آن دلبر که آن او برجای خواست • گر بود بیدار اگر نبود رواست • چون کسی باید که بیدارت کند
دیگری باید که بر کارت کند • هر که را این حسرت و این درد نیست • خاک بر فرقش که او
خود مرد نیست • هر که را این درد و مرهم سرشت • محو شد هم دوزخ او را هم بهشت
حکایت چهارم نقلست که یکی از بزرگان گفت که به بازار شدم که کنیزکی بخرم نام احمد
کنید بدکان نخاسی شدم که کنیزکی بخرم و در آنجا کنیزکی دیدم سیاه که نخاس دست گرفته بود و
منادی میکرد که میخرد کنیزکی با همه عیب بده دینار پیشش رفتم و گفتم ای کنیزک بخرم ترا جواب
نداد گفتم سخن گوی در روی من بخندید پس بانگی کرد با خود اندیشیدم که مگر دیوانه است
دیدم سر بر آورد و گفت والله که دیوانه نیستم متحیر بماندم با خود گفتم سبحان الله که آگاه کرد او را
از سر ضمیر من که خبر داد کنیزک گفت عالم الغیب و دانندهٔ لاریب مرا آگاه کرد امید
گفتم بخرم او را به هر بها که باشد بیع کردم و بهای آن بدادم دست وی بگرفتم و بخانه آوردم
کنیزک چون بخانه آمد گفت ای خواجه هیچ قرآن دانی گفتم بلی گفت برخوان که قرآن
ربیع دل مؤمنانست و مونس اندوهگناران و شفای دل محرومانست من آغاز کردم و گفتم
بسم الله الرحمن الرحیم کنیزک چون نام خدای تعالی بشنید بانگی بکرد و بروی در افتاد پنداشتم
که بدان جهان رسیده است متحیر بماندم چون بهوش باز آمد گفت ای خواجه دیگر بخوان
باز خواندم گفت ای خواجه حلاوت نام وی و استماع کلام وی در دنیا پس بنگر که
لذات دیدار وی چگونه است در عقبی چون شب در آمد گفتم ای کنیزک برخیز و جامه خواب
راست کن تا بخوابیم گفت تو شبها بخسبی گفتم بلی گفت خداوند تو خسبد گفتم که خواب اندر
صفات خداوند جایز نیست گفت ترا شرم نیاید که خداوند تو نخسبد و تو در خفت آیی و پای
دراز کنی و بخفتی آن کنیزک این بیت بخواند و زار بگریست عجباً للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام • عجب از عاشقی که خواب کند خواب بر عاشقان تست حرام
عاشقان ترک خواب و خور کردند زان سبب نام نیکوی بردند خواجه از مردان کار شد و

ترک خواب کرد و این ابیات میگفت و میگریست • هزاران چشم می باید که بر تو زار زار
خون گرید • تو خود را با دو روزه عمر همچون گل چو خندانی • میان خوردن و خفتن بمانده
اندرین گلخن • بگو تا کی کنی آخر درین گلخن نگهبانی • حکایت پنجم نقلست که شیخ
عبدالله مبارک را رحمة الله علیه غلامی بود با هم قرار داده بودند که هر روز یک درم بعبدالله
دهد و هر کاری دیگر که خواهد بکند یک روز عبدالله پیش یکی از دوستان تعریف میکرد که این
غلام خدمتی میکند و هر روز یک درم نیز میدهد دوست وی گفت ای غلام نباشی میکند و
این درم از آن میدهد عبدالله غمناک شد چون شب در آمد گفت بنگرم تا این غلام کجا
میرود و چه عمل میکند غلام را رخصت داد تا برفت و عبدالله نیز برخواست و بر اثر
وی برفت و در میان گورستان شد گوری دید نو از آنجا خاک دور افکنده و در آن گور
رفت عبدالله که آن بدید متحیر بماند و گفت آن دوست من راست گفت که این
نباشی میکند و کفن مردگان باز میکند و میفروشد زمانی صبر کرد تا چه میکند بعد از آن پیشتر
رفت گوری دید کنده فراخ و در پیش آن گور محرابی ساخته غلام را دید پلاس سیاه پوشیده
و غلی بر گردن نهاده و سر بر سجده نهاده و روی بخاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون
بدید گریان شد و نزدیک بر سر گور شد و بنشست و غلام همه شب نماز میگذارد و روی بر
خاک میمالید و با خدای تعالی مناجات میکرد و آب از دیده میریخت چون صبح بدمید
غلام از گور برآمد و خاک بر گور افکند پس سر بر آورد و گفت بار خدایا عالم الغیب تو یی
و احوال بندگان تو دانی کار همه جهان بر تو پوشیده نیست رازها و سرها تو دانی و کار
همه تو سازی اینک روز آمد و خواجه از من درم میخواهد مایهٔ مفلسان تو یی درمی بده چون
مناجات تمام بکرد نوری از هوا پدید و یک درم سیم در میان نور می آمد تا بر کف دست
او آمد عبدالله چون آن بدید طاقتش نرسید فراز رفت و غلام را در بر گرفت و سر و روی
او را ببوسید غلام اندوهناک شد و گفت بار خدایا پردهٔ من بدریدی و راز من آشکارا

یا علی مدد

کردی اکنون مرا آشکارا کردی راحت شد و دنیا لعزت که مرا در بلا بیفکندی ازین و
جان برداری در کنار عبدالله بود که جان از وی جدا شد عبدالله چون آن بدید متحیر
شد و بسیاری بگریست و زاری بکرد و انگه برفت و دوستان خود را جمع کرد و عبدالله
غلام را بدست خود بشست و بروی نماز کرد و اندران پلاس بپیچید و هم دران گورش
نهاد و باز گشت چون شب در آمد عبدالله حضرت مصطفی را صلعم در خواب دید و
ابراهیم پیغمبر علیه السلام را که می آمدند و بر اقها سوار شده و حله نور پوشیده عبدالله را گفتند
که یا عبدالله چرا چنین کردی و آن دوست خدا را دران پلاس پیچیدی و دران قبر پیش
نهادی عبدالله گفت او دران پلاس با حضرت عزت در مناجات بوده است و دیگر
پیش ازین یارای سخن گفتن نداشت نظم در منزل عاشقان که جان نیست ° جان آن طلبد
که جان جان نیست ° حکایت ششم نقلست که رابعه عدویه وقتی اسیر شد او را بو چند
یکی از توانگران او را بخرید روز روزه گرفتی و بخدمت خواجه مشغول گشتی چون شب
در آمدی خواجه بخفتی و رابعه بخانه دیگر رفتی و تا روز نماز گذاردی شبی خواجه بیدار شد و بر
خواست و ویرا بجا نجستی طلب کرد آوازی شنید از خانه دیگر پیشتر رفت رابعه را دید سر
بسجده نهاده و میگفت بار خدایا تو میدانی هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی
چشم من در خدمت درگاه تو جان من فدای یاد کردن نام تست اگر باختیار من بودی یکساعت
از خدمت تو غایب نگشتمی و از یاد کردن تو غافل نبودمی ولیکن هم تو مرا زیر دست مخلوق
گردانیده و خدمت وی نیز بر من واجب کرده همچنانکه خدمت ترا بشب میکنم بروز نیز
میکردمی این مناجات با خدای تعالی میکرد و بالای سر او قندیلی بی سلسله آویخته و همه خانه
از نور او روشن شده بود و بمقام خود رفت و همه شب دران تفکر بود تا روز شد رابعه را
پیش خود خواند و بنواخت و آزاد کرد رابعه گفت مرا دستوری ده تا هر جاکه خواهم
بروم خواجه گفت هر جاکه خواهی برو رابعه بیرون آمد از خانه وی و در ویرانه شد و شب

و روز بعبادت مشغول شده بود و طاعت خدای را عز و جل میکرد و هیچکس ندانست که او
کجا رفت و ویرا آنجا عبادت میکرد و هر شبانه روزی هزار رکعت نماز گذاردی ویرا گفتند
چرا چندین نماز کنی و این همه رنج بر خود نهاده گفت از برای سرخ رویی در روز قیامت تا حضرت
مصطفی صلعم در میان پیغمبران ایستاده باشد و فرشتگان روز نامه من باز کنند و طاعت مرا
بلند گویند پرستاری در امت محمد صلعم خدای را چندین عبادت کرده باشد تا بزرگان
و عالمان و زاهدان چند کرده باشند تا آخر کار او بجایی رسید که قصد حج کرد و دراز گوشی
داشت که رخت خود بدان بنهادی پس وقتی بار بر دراز گوش نهاده بود و بمیان بادیه
رسید دراز گوش بیفتاد و بمرد همراهان بنزدیک رابعه آمدند و گفتند ما رخت ترا برداریم گفت
شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام مرا با خداوند خویش بگذارید همراهان برفتند
رابعه بماند سر سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا ملکا معبودا پادشاها بزرگان با ضعیفان
چنین کنند که در راه و در بیابان چنین جان خلاز گوش مرا بستانی و مرا در بیابان بگذاری
و مرا اینچنین عاجز کنی هنوز این سخن تمام نگفته بود که دراز گوش بر خود بجنبید و برخواست
رابعه بار بر پشت وی نهاد و سوار شد و پیش از قافله بمنزل رسید راوی گوید پس
از مدتی دراز گوش را دیدم میفروختند نظم در معرفت بر کسانی نیست باز ° که در ناز
بر روی ایشان فراز ° بساط عیشان بسختی کشان ° که آیند در خلد واحسن کشان °
کسی نیکی بیند بهر دو سرای ° که نیکی رساند بخلق خدای ° بهر جه ازان زن بیاموز کار °
که تا خوب گردد ترا کار و بار ° چو مردان بکوش و تکاهل مکن ° ببخشش باش و دروه تغافل کن °
حکایت هفتم نقلست که یکی از پیران بزرگ مرتبه که او را عبدالاحد گفتندی
گفت وقتی در کوچه شدم و بغایت تشنه گشتم در خانه را زدم کنیزکی بیرون آمد
گفتم قدری آب ده آن کنیزک شربتی آب آورد و آن بستدم و بخوردم کنیزک گفت
مردی بدین ریش سفید شرم نداری که هر چه نخست آرزو میکند بدو میدهی گفت نقد

کردم که دیگر آرزوی نفس ندهم اگر تا سی سال دیگر زنده باشم روزه نگشایم ﴿ در پی نفس
وهوا چیزی نزن قدم ○ تا بیفتی در قیامت باندم ○ نفس بد را تا توانی کوشش مال ○
تا نیندازد ترا اندر ضلال ○ نفس چون توسن هر که اورا رام شد ○ از خردمندان نکونام شد ○
نفس را هرگز مده تو آرزو ○ تا نیفتی در بلا و در لغو ○ حکایت هشتم نقلست که
شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه گفت وقتی در شهر بصره بودم کوشکی بغایت بلند
دیدم فراز رفتم بنزدیک آن کوشک حوض آبی بود طهارت کردم چون از طهارت
فارغ شدم چشمم ببام کوشک افتاد بر کنگرهٔ کوشک کنیزکی دیدم با جمال تمام خواستم که
بدانم آن کیست گفتم ای کنیزک بکه تعلق داری گفت ای ذوالنون چون از دور پیدا شدی
پنداشتم که دیوانهٔ چرا که پریشان می آمدی چون بنزدیک آب رسیدی و طهارت کردی
گفتم مگر عالمی و نه عارفی گفتم چگونه اگر دیوانه می بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم می بودی
بنامحرم نگاه نمیکردی و اگر عارف می بودی بغیر حق بکس نگاه نکردی این کلمات بگفت و ناپدید شد
نظم پای در عشق حقیقی نه تمام ○ نوش کن با اژدها مردانه جام ○ منگر اندر غیر حق ای عمر کار ○
تا نیارد گلبن تو خار بار ○ حکایت نهم نقلست که شیخ ذوالنون مصری رحمة الله گفت غلامی
سیاه دیدم بر در خانهٔ کعبه نشسته بود هر ساعت چیزی بگفتی و هفت اندامش بلرزیدی
و چون شیر سفید شدی چون خاموش شدی دیگر باره سیاه شدی فراز رفتم و گفتم ای
چه چیز است گفت هرگاه خدا را یاد میکنم سفید میشوم گفتم کسی که چنین خداوندی
داشته باشد بدرگاه دیگری چرا رود ﴿ همه طاعت ارزانی مسکین نیاز ○ بیا تا بدرگاه
مسکین نواز ○ چو شاخ برهنه برآریم دست ○ که بی برگ ازین بیش نتوان نشست ○
که باشد که کاری بدست آوریم ○ سر از غفلت و کبر بیرون بریم ○ حکایت دهم
نقلست که ابو یوسف بن حسین رازی گفت که از عبدالله مبارک شنیدم که گفت
روزی در شهر مصر رفتم بدر بیمارستان رسیدم غلامی سیاه دیدم بندی بر پای نهاده

و دستها در غل کشیده از دور که چشمش بر من افتاد بانگ بر من زد که ای مرد خراسانی
بیا فراز رفتم و سلام کردم جواب داد و گفت عبدالله مبارک مروزی هستی گفتم بلی
من متعجب بماندم که هرگز ویرا ندیده بودم و او مرا ندیده بود نام من چه دانست
گفتم بدعا حاجتست که مرا خواندی گفت شب برخیزی و مناجات کنی با خدای تعالی
پیغامی از من به پیش آن دوست برو بگو که آن بندهٔ حقیر میگوید که مرا از خانمان برکندی
و از خویشانم جدا کردی و ذل بندگی بر من نهادی و دست و پای مرا در غل کشیدی
همه از بهر آن کردی که یکروز زبانم برفت که من ترا دوست دارم بعزت تو که اگر
هفت آسمان و هفت زمین را غل کنی و بند گردانی و بر گردن و پای من نهی هر ساعتی
هر لحظه که برآید از ساعتها شب و روز هزاران هزار بار ترا از آن دوستتر
دارم که داشتم ○ کریما برزق تو پرورده ایم ○ بانعام عام تو خو کرده ایم ○ چو ما را بدنیا
تو کردی عزیز ○ بعقبی همان چشم داریم نیز ○ باب شانزدهم
در حکایت درویشان حکایت اول نقلست از پیغمبر صلعم که وقتی درویشان جمع
شدند و رسولی فرستادند پیش محمد مصطفی صلعم رسول بیامد و گفت یا رسول الله درویشان
سلام میرسانند و مرا بخدمت شما فرستاده اند پیغمبر صلعم گفت رحمت خدا بر تو باد
و بر آن کسانی که ترا پیش من فرستاده اند که ایشان دوستان منند ای درویش و خویش
دارید که حضرت پیغمبر صلعم شما را دوست میدارد مرد گفت یا رسول الله درویشان
میگویند که ای توانگران را خدای مال داده است که بدان حج میگزارند و بغزا میروند
و صدقه میدهند و بنده میخرند و آزاد میکنند و بدین عمل صوابهای بسیار میبرند و ما
نه حج توانیم کرد و نه غزا و نه بنده آزاد کردن و نه صدقه توانیم دادن از بهر آنکه این
عملها که ایشان میکنند از مال میکنند و ما را مال نیست که بدان صدقه دهیم تا ثواب
یابیم چون بیمار شویم کس ما را باز نپرسد و اگر سخن گوییم گوش نکنند و اگر زنی خواهیم

پس دنیا را تو انگران میبرند و آخرت نیز پس پیغمبر گفت ای حرو برخیز و باز پیش درویشان شو و بگو که پیغمبر شما را اسلام میرساند و میگوید که دل فارغ دارید که هر که بدرویشی صبر کند خدای تعالی اورا چندان ثواب دهد که شرح نتوان کرد و بعدد ستارگان آسمان و ریگ بیابان و برگ درختان و موی چهارپایان ثواب در دیوان اعمال او بنویسند و هر که بدرویشی صبر کند خدای تعالی اورا سه چیز کرامت فرماید اول آنکه در بهشت خدای تعالی کوشکها آفریده است از یاقوت سرخ در هوا معلق ایستاده درخشان تر از آفتاب اهل بهشت آن کوشک را ببینند که اهل دنیا ستارگان آسمان را و هیچکس در آن کوشک فرود نیاید الا پیغمبران و درویشان و شهیدان با مومن درویش دوم آنکه درویشان پیش از توانگران بنیم روز در بهشت روند و درازی آن روز بیست و پنج سال باشد و هرجا که خواهند بنشینند و از نعمتهای بهشت بخورند سلیمان بن داود علیه السلام پس از پیغمبران به پانصد سال در بهشت رود بسبب توانگری سیوم کرامت آنکه هر طاعتی که درویشی بکند و هم آن طاعت را توانگر نیز بکند هرگز این توانگر به ثواب آن درویش نرسد اگرچه توانگر هزار درهم حلال در آن طاعت بصدقه دهد پس آن حرو بنزد درویشان آمد و گفت که رسول خدا چنین فرموده که گفته شد بعد از آن درویشان گفتند که ما راضی شدیم بدرویشی و خشنود گشتیم بدین قدر از شوق این سخن برخواستند و در وجد و حال آمدند و بجزبه تمام رقص میکردند و از شراب این سخن مست و خوش زمان این بیت میگفتند لدغ حيّة عشقك يا حي قلوبنا

يعرف طبيب ولا خبر قتون و دوانا — بگزید مار عشق دل در دمند مارا

نه طبیب می شناسد نه طبیب این دوا را — پیغمبر را صلعم از وجد حال ایشان خبر دادند او نیز بیامد و با ایشان وجدی کرد تا عمامهٔ مبارک او بر زمین افتاد بیا تا ما نیز زمانی برخیزیم و بوجد و حال بگوییم — الله الله یا الله — ما فی قلبی غیر الله — حسبی ربی جل الله — نور محمد صلی الله

حکایت دیگر در خبر است که روزی سید عالم و سرور بنی آدم محمد مصطفی صلعم در حجرهٔ

متبرکه خود نشسته بود سایلی در آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله سخت درمانده ام و عیال بسیار دارم و قوت ندارم از بهر خدا بمن احسانی کن و چیزی در کار من بکن رسول صلعم حضرت فاطمه رع را گفت در خانه چیزی هست در کار این کن حضرت فاطمه برخواست و گرد خانه بگشت چیزی نیافت نه از تر و نه از خشک که بدان درویش دهد باز آمد و گفت یا رسول الله چیزی نیافتم رسول صلعم گفت ای جوان معلوم در این وقت نیست معذور دار تا دیگر باز آیی فتوحی شده باشد بتو احسانی بکنیم آن درویش گفت یا رسول الله عیالانم دو چشم در راه نهاده اند و در انتظار اند که هم اکنون من از خاندان نبوت از بهر ایشان چیزی برم نیکو باشد که از خاندان نبوت همچنین محروم باز مانم رسول صلعم گفت یا فاطمه دیگر باره گرد خانه بگرد باشد که چیزی بیابی فاطمه رع بار دیگر گرد حجره بگردید یک استخوان خرما یافت نیم خورده بیامد و گفت یا رسول الله بعزت آن خدایی که ترا لباس نبوت پوشانیده است که در خانه جز این استخوان خرما نبود آنرا درویش سید بنهاد و درویش دست دراز کرد و آن استخوان خرما را از پیش سید برداشت و برفت و بخانه خویش برد عیالش گفت هیچ نیاوردی گفت ای زن خانهٔ سید هزار بار از خانهٔ ما تهی تر است در خانه او جز این خرما چیزی نبود که اینک آورده ام عیالش چون آن بدید گریان گشت بغایه از گرسنگی طاقتشان رسید زن آن استخوان خرما در دهن گرفت و می مکید حق تعالی چشمه شهد در دهان وی روان گردانید شهد در حلق وی روان شد تا سیر گشت زن آن استخوان بشوهر داد و وی نیز در دهن گرفت و میمکید تا او نیز سیر شد و همه اطفال چنین کردند و سیر بخوردند پس آن استخوان خرما را که از خاندان نبوت آورده بود مرد گفت ای زن در پارهٔ کهنه کن و بربند و جای نیکو بنه چون دیگر روز چاشت شد گفت ای زن ما گرسنه ایم و فتوحی نیست برخیز و آن استخوان خرما بیار مگر که خدای تعالی همچنانکه دیگر روز ما را سیر گردانید امروز باز سیر گرداند زن در خانه رفت و آن استخوان خرما را بیاورد و چون باز کردند گوهری شده بود بقدرت خدای تعالی شعاع او

ناطق

خانه را منوّر گردانید ایشان متحیّر بماندند و آن جوهر را ببازار بردند جوهر فروش
آن جوهر را سیصد هزار درهم بها کرد از برکت دست مبارک سیّد کاینات صلعم بدان
رسیده بود شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر امام رسل
پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل ندانم کدامین سخن گویمت که بالاتری زانچه در گویمت

حکایت سیوم نقلست که جوانی بود عبد الجبار نام بغایت درویش و مُصلح و پارسا بود و حال
وی شوریده شد و اسباب دنیا از دست او رفت و کار او بجایی رسید که عیالش از گرسنگی
و برهنگی بیطاقت شد و با وی خصومت کرد و گفت مرا بیش ازین طاقت گرسنگی نماند جوان متحیّر گشت
و گفت ای زن تنگدل مباش که فردا بروم و کار گل بکنم و مزد بستانم و مدار بران بگذرانیم تا حضرت
عزّت فتوحی کرامت کند صباح برخواست و بر سر چهارسوک بازار شد و در میان مزدوران
رفت مردمان می آمدند و هر یکی را بکار میبردند چون چاشتگاه شد هیچکس نماند جوان دید که
روز بلند شد و کس بدو رغبت نکرد و نومید گشت باز آمد و با خود اندیشید که اگر بخانه روم زن
با من نزاع کند روی بصحرا نهاد ترسان و لرزان عیالش چشم در راه نهاده که هم اکنون مرد آید و طعام
آورد جوان درخانه آمد زن گفت هان چکردی و چه آوردی گفت رفتم و امروز کار کردم چون
نماز شام شد گفت که اگر امروز مزد بتو دهم اندک باشد فردا نیز بیا و کار کن و مزد دو روزه
بستان شب هم چو گرسنه بخفتند تا روز مرد برخواست و بیامد و بر چارسوگاه بازار بنشست
هم مزدوران را بکار بردند و بدان جوان کسی رغبت نکرد آن روز نیز نومید گشت و
اندوهناک شد و سر در پیش انداخت و بنشست و زمانی فکر کرد و پس برخواست و روی
در بیابان نهاد و برفت تا بچشمه رسید طهارت کرد و بنماز مشغول شد تا وقت شام شد برخواست
و بخانه خود باز آمد زن گفت چکردی مرد گفت ای زن آن مردی که من کار او کردم سخت کریم
و بسیار رحیم و بخشاینده است امروز نیز کار او کردم و لاکن گفت دو روزه مزدت بدهم فردا نیز
کار کن که جمله مزدت بدهم زن چون این سخن بشنید فتنه و جنگ درپیوست بعد ازان گفت

ای مرد امشب نیز صبر کنیم اگر فردا نیز مزد نستدی خوب و اگر نه بعد ازین با تو نباشم که مرا
طاقت نمانده است از گرسنگی روز دیگر مرد برخواست تا بدرون درخانه رفت
و انبانی بیاورد و گفت سه روزه مزد بستان و بگذرم مرد و بیاور مرد ناچار انبان
بستد و برفت و در میان مزدوران بنشست و همه را بکار بردند و درین مرد کسی نگاه
نکرد و برخواست و بر سر آن چشمه شد و آنجا طهارت کرد و بنماز ایستاد و چون نماز تمام
کرد با خود گفت امشب چه حیله برم گفت به ازان نیست که این انبان را پر از ریگ
کنم و بگویم که گندم است جوان برفت و آن انبان را پر از ریگ کرد و در پیش خود بنهاد
بعد ازان برپشت گرفت و آمد تا بدر خانه رسید ترسان و لرزان انبان در کوچه بنهاد و
قصد آن کرد تا از خانه باز گردد چون پای از دهلیز بیرون نهاد بوی خوش طعام بمشام
وی رسید مرد با خود گفت در خانهٔ ما هیچ خوردنی نبود این فتوح از کجا شده باشد متعجب
بماند ساعتی توقف کرد بعد ازان درخانه رفت زنش شادمان پیش آمد رخساره برافروخته
و خندان گفت ای زن چه طعامست زن گفت بنشین تا قصه با تو بگویم گفت چه بود گفت
تو راست گفتی که آن مرد که من کار او میکنم کریم و رحیمست بدانکه من درخانه نشسته بودم
کسی در بزد من در پس در آمدم نگاه کردم سواری را دیدم با جامههای سبز گفتم تو
کیستی گفت مرا آنکس فرستاده است که شوهرت کار وی میکند طبقی بدست من داد
گفت بگیر این و شوهرت بگو خداوند کار میگوید تا سه روز است که رنج میبری اینک
مزد سه روزه بستان نگاه کردم بران طبق پنجاه دینار نهاده و بوی مشک ازان می آمد با
خوان نعمت بمن داد و گفت ویرا بگو هرچند کار بیشتر میکنی مزد بیشتر میبری چون
آن مرد نگاه کرد پنجاه دینار زر دید هر دیناری بسنگ پنجاه درهم بود مرد گریان شد و گفت
ای زن از تو چه پنهان دارم آنکس که من کار او میکردم او مخلوق نیست بلکه خالق خلق است
ولیکن من از تو پنهان میکردم از بیم زبان تو انبان پر از ریگ کردم اکنون برخیز و در دهلیز خانه

با علی مرد

نهادها است برادر و برین زن فراز رفت و دیگ را که در ایشان بود دید که پر مروارید است
پنهان خدای تعالی و یقین بدان که کار نیکوکاران ضایع نکند قوله تعالی ان الله
لا یضیع اجر المحسنین ابا بازا در خانه آورد و گفت ای مرد تو مروارید آورده
و میگویی که ریگ آورده ام مرد چون این بشنید سر بسجده نهاد و خدا را شکر بسیار کرد
چون سر از سجده برداشت طعام پیش آوردند و بخوردند و تا زنده بودند بطاعت الهی
مشغول بودند تو نیز ای عزیز من اعتقاد با خدای تعالی راست دار و بطاعت مشغول باش
طاعت کن و روی متاب از گناه تا نشوی چون خجلان عذرخواه حاصل دنیا که یکی
ساعت طاعت کن که همه به طاعت است حکایت چهارم نقلست که مردی
بوده است بغایت مصلح و پارسا و عابد و زاهد نام او عبد القاهر و زنی داشت بغایت
صالحه و پارسا و دیانت و تقوی نام او مؤیده روزگار ایشان بغایت پریشان و شوریده
شده و بغایت درمانده و مفلس وقتی سه روز شد که طعام نخورده بودند روز چهارم مرد زن را
گفت ای زن امروز چند روز است تا از خانهٔ ما دودی بر نخواسته مبادا که همسایگان
حال ما بدانند که ما را چیزی نیست از سبب ما دل مشغول دارند برخیز و پارهٔ آتش بیاور و در
تنور کن باشد که دودی از خانهٔ ما بدر آید تا همسایگان بدانند که ما را چیزی هست زن بر
خواست و آتش در تنور کرد و زنی از همسایگان در آمد بطلب آتش گفت آتش هست گفت برو
از تنور برگیر بانگ بر زد که ای زن نان بسته میسوزد و تو خوش فارغ نشسته زن بر سر
تنور آمد و دید که همه تنور نان بسته شده و سرخ گشته چون زن آن بدید متحیر بماند و نان
از تنور برآورد و دوان تا بنزدیک شوهر آمد و گفت ای مرد صنع خدای تعالی ببین مرد گفت
در قدرت او این عجب نباشد مدت سه روز گرسنگی کشیده بودند نان بخوردند و
خدای عز و جل را شکر گفتند بعد از آن زن مرد را گفت ای مرد ترا بدرگاه خدای تعالی این قدر
و منزلت باشد چرا دعا نکنی و از خدای نخواهی تا ما را از دنیا نصیبی دهد تا از خلق بی نیاز

کرد مرد گفت ای زن اگر بباید داد خدای تعالی بدهد ما را با فضولی چکار زن بسیار
الحاح کرد تا مرد اجابت کند و چیزی بدهد مرد شب برخواست و در نماز بایستاد و چون
از نماز فارغ شد دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و گفت تو میدانی ضمیر من
چه حاجت که سر دل کنم اظهار یا رب خدایا تو میدانی که من هیچ آرزو ندارم و لیکن
این زن مرا نمیگذارد اگر قضا رفته است مراد وی حاصل کن در ساعت دیوار خانه شکافته
شد و دستی از میان دیوار پیدا شد و گوهری گرانمایه در دست داشت پیش وی
بداشت که از نور او همه خانه روشن شد گفت بستان و بضرورت خود صرف کن
آن مرد دست فراز کرد و آن گوهر بستد و بیامد بنزدیک زن زن را از خواب بیدار
کرد گفت ای مرد خواب خوش میدیدم که مرا به بهشت بردند کوشکی دیدم از مروارید
و کنگره های وی از یاقوت سرخ پرسیدم که این کوشک از آن کیست گفتند از آن تو
و شوهر تو نگاه کردم یک کنگره او نبود و جای او خالی بود و بسیار زشت مینمود با
خود گفتم ای دریغا که این کنگره نیز بر جای بودی در بهشت ازین نیکوتر نبودی پرسیدم
که این کنگره چرا ویران است گفتند در دنیا بخواستی بتو فرستادیم بدانکه در دنیا هر که
چیزی خواهد از انجامش کم کنند درین سخن بودم که تو مرا از خواب بیدار کردی مرد گفت
آن کنگره بدینجا آوردند آن زن بنگریست چنان بود که آنجا دیده بود گفت ای مرد
دعا کن تا بدانجا رود که آن کوشک بی آن گوهر زشت مینماید بدین فقر و فاقه میسازم
و بر بینوایی و مفلسی صبر میکنیم تا که فردای قیامت قصر ما قصوری داشته باشد آن
مرد دست برداشت و گفت بار خدایا می بینی و می شنوی که این زن چه میگوید و ضمیر
دل ما میدانی بکمال قدرت خود که این گوهر را بدانجا باز فرست در وقت همان دست
پیدا شد از میان دیوار و گوهر را ببرد رفت و ناپدید شد

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمردن نپردازی از مرگ خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

یا علی مدد

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن / کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی ز عقبا برد / بنه بر کف دست خود هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

حکایت پنجم نقلست که سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه را خبر دادند که فلان خویش
تو مرده است در خراسان و از وی زر بسیار مانده است و وارث آن مال توئی و دیگر کسی
نیست برو و از ابرار و بدرویشان خیر کن سلطان از عراق قصد رفتن کرد که آن مال
بر گیرد و در راه خدا بفقرا صرف کند چون عزم راه کرد روزی چند میرفت محل نماز شد
بجائی رسید دلو فرو هشت و بیرون کشید پر از یاقوت سرخ و مروارید دید ابراهیم گفت
بار خدایا از تو آب میخواهم تا طهارت کنم تو زر میدهی آوازی آمد که اگر زر نمیخواستی از عراق
بجانب خراسان نمیرفتی دلو فرو هشت و بر کشید دلو را پر آب دید برداشت و طهارت
کرد و نماز گذارد و باز گشت و روی در بیابان نهاد تا بکنار دریائی رسید مرغی دید کشاد
دریا نابینا ایستاده و بدید متحیر شد و گفت سبحان الله این مرغ روزی چون میخورد بی چشم و درین
اندیشه بود که ماهی از دریا بیرون آمد و کرمی در دهان مرغ انداخت و در آب رفت سلطان
متعجب بماند و برفیق خود گفت که مرغی بدین ضعیفی او را بی رزق نگذارد ما را چگونه بی رزق خواهد
گذاشت / بدنبال روزی نباید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید / روزی تو باز
نگردد ز زور / کار خدا کن غم روزی مخور / بر در او باش که اینها به اوست / روزی از و خواه که بنده
وی اوست / صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند

حکایت ششم نقلست که شیخ عبد الرحمن اوزاعی رحمة الله علیه گفت شب عید در خانه نشسته بودم کسی در
بزد بیرون رفتم دیدم همسایه بود از آن ما مردی درویش و سخت درمانده و بغایت مصلح و
با تقوی مرا گفت ای امام مسلمانان بفریادم رس که من و عیالان از بی برگی در رنجیم جای دیگر ما را
معلوم نیست اگر ترا چیزی هست با ما نیکوئی کن تا ما نیز عید کنیم از دولت تو و ترا ثواب دو جهانی
حاصل آید شیخ بخانه در آمد و روی بسوی عیال خویش کرد و گفت بنگر تا در خانه چیزی هست بیار تا

در کار

در کار این مرد کنیم زن گفت هیچ نیست مگر بیست و پنج درم که جهت عید گذاشته ایم
شیخ گفت ای زن همسایه سخت درمانده است و عورتان دارد و هرگز سؤال
نکرده است از غایت ضرورت بدر خانهٔ ما آمده است آن سیم هم در کار او کن که
خدای تعالی ما را از آن بهتر بدهد آن سیم بستد و بدان مرد داد و چون ساعتی بر آمد کسی در
خانهٔ ما بزد و برخاستم و در باز کردم مردی در آمد و در پای من افتاد و گفت بدانکه
من بندهٔ پدر توام و مدتی دراز است که گریخته ام اکنون پشیمان شدم و باز آمدم و تجارت
فرو دیگر کردم و بیست و پنج هزار درم بدست آورده ام اکنون من بندهٔ توام و این مال
از آن تست شیخ گفت زر بستدم و او را آزاد کردم از برای رضای خدای تعالی غلام شادمان
شد و بسیاری دعا کرد و گفت دیدی که بیست و پنج درم دادی خدای تعالی بیست و پنج هزار
درم در عوض آن بداد و بندهٔ آزاد شد / آنکه ترا توشهٔ ره میدهد / از تو یکی خواهد
و ده میدهد / کفش مهی باز دهد دست کلاه / پرده دری پرده درند چو ماه

حکایت هفتم نقلست که در بنی اسرائیل مردی بود برزگری کردی نام او موحد روزی
برخاست و بر سر کار شد زن را گفت چون نان بپزی از برای من چاشت بیاوری
چون زن نان بپخت و قصد رفتن کرد که بیرون رود درویشی بانگ کرد زن دست
کرد و یک گرده نان بدو داد و درویش برفت زن کودکی داشت شیرخواره با خود
برگرفت و روی بصحرا نهاد و میرفت تا به پیش شوهر رود و در راه زن فرزند را بنهاد
و بچیزی مشغول شد ناگاه گرگی بیامد و آن کودک را در ربود و ببرد چون مادر آگاه شد
فرزند را در دهان گرگ دید نعره کشید و ناله بر کشید بعد از آن سر بر آورد و گفت بار خدایا
فریادرس در ساعت مرغی بیامد از هوا بصورت بازی گردن گرگ بگرفت و بگردانید
و آورد و در پایش آن زن و کودک را از دهان گرگ بستد و پیش زن بر زمین نهاد آنگه بزبانی
فصیح گفت این گرگ فرزند ترا بیک لقمه میخواست که بکند ای زن تو یک لقمه نان بدرویشی دادی

ما علی بود

خدای تعالی ببرکت آن یک لقمه نان فرزند ترا باز بتو داد زن دست فراز کرد و فرزند خود برگرفت
بسلامت چنانکه تار مویی از موی آزار ندید بقدرت خدای تعالی و بحکم آنکه پیغمبر صلعم فرموده است
که الصَّدَقَةُ تَرُدُّ البَلَاءَ وَ تَزِیدُ فِی العُمْرِ یعنی صدقه و احسان رد بلا میکند و زیاده
میکند عمر را زن پسر را برداشت و به پیش شوهر رفت و حال باز گفت چون مرد این بشنید
سر بسجده نهاد و خدای را شکر کرد و خیرات بسیار نمود   گر لب نانی بفقیری دهی   پیش خدا به بود
از صد حله   حکایت هشتم نقلست که زنی بوده است نام او ربیعه صالحه صاحب خیر بود
بمرتبه که هرگز سایل را محروم نگذاشتی و فرزندی داشت شیرخواره روزی درویشی بدر خانه آمد
آن زن فرزند خود را در کنار گرفته بود درویش زن را دعا کرد و الحاح بسیار مینمود ربیعه چیزی
نداشت که بوی دهد از غایت ضرورت پیراهن از تن کودک بکند و بوی داد و درویش بستد
و برفت در حال دید که پیراهنی از آسمان پران می آمد تا در گردن کودک افتاد که هرگز چشم کس
از آن نیکوتر ندیده بود و هر چند که آن کودک بزرگتر می شد پیراهن نیز بزرگتر می شد و هرگز آن پیراهن
چرک نمیگرفت و بشستن حاجت نبود و کهنه نمی شد تا آن پسر بود آن پیرهن با وی بود
اگر پیراهنی بخشی بدرویش   خدا بهتر از آن آرد ترا پیش   کرم کن در حق مردان چو مردان
که تا بخشد ترا فردوس یزدان   حکایت نهم نقلست که شیخ ذو النون مصری رحمة الله علیه
گفت وقتی در کشتی بودم که میخواستم شدن دران کشتی بازرگانان بودند با مالهای بسیار و درویشی
در کشتی بود از آن بازرگانان یکی را مرواریدی غایب شده بود بانگ برداشت و هر کسی را
تهمت میکرد اتفاق افتاد که مروارید را آن درویش برداشته درویش در گوشه بنشسته بود
جامه خلق پوشیده و سر بجیب خود فرو برده شیخ ذو النون گفت بنزدیک آن درویش شدم
ترک وی را گفتم بدانکه گوهری از یکی غایب شده است و گمان بتو میبرند چون این بشنید سر سوی
آسمان کرد و گفت بار خدایا می شنوی که چه میگویند هنوز چشم از آسمان نکرده بود که از جانب
دریا نشست کشتی هر چه ماهی بودند سر بر کردند و هر یکی گوهری در دهان گرفته بودند پس درویش

دست دراز کرد و گوهری بستد و بخداوند مروارید داد و آن درویش خویش را از کشتی بیرون انداخت
و چون مرغ پران بر سر آب میرفت و از چشم ما ناپدید شد و مردمان متحیر شدند ای عزیز تو هم
بندگی کن که شاید بدین مرتبه برسی   حکایت دهم نقلست که سلطان العارفین بایزید بسطامی
عادت چنان بود که پیوسته بدرویشان نفقه کردی و اگر ویرا چیزی نبودی قرض کردی و بخرج
درویشان کردی چون از جایی فتوح شدی قرض باز دادی وقتی روزگار دراز برآمد او را
هیچ جایی فتوح نشد و قرض بسیار بروی گرد آمد بروایتی دویست هزار درهم بود بایزید بیمار شد
و در جان کندن افتاد این خبر در شهر فاش شد وام داران بیامدند و قرض خود طلب میکردند
یکی از شاگردان ببالین شیخ آمد و در گوش وی گفت که قرض خواهان قرض خود طلب میکنند شیخ
چشم باز کرد و بر آب گردانید و گفت بار خدایا تو دانی که این وام بر من جمع شده است از برای
تو گرفته ام و خداوند مال آمده است و زر میطلبد و من از تو میخواهم تا این بنده در میان بود دل ایشان
امن بود و این بنده گرو ایشان بود اکنون وقت آن آمد که گرو از دست ایشان بیرون بری
و در زمین پنهان کنی از تو نسزد که گرو از دست ایشان بیرون بری هنوز حق با ایشان نرسیده
بعزت تو که جان از تن این بنده بر نداری تا حق ایشان بدیشان رسانی هنوز این دعا تمام
نکرده بود که کسی در بزد نگاه کردند سواری دیدند بانگ کرد که قرض خواهان بایزید بیرون آیند
و قرض خود بستانند خبر در شهر افتاد که قرض بایزید را میدهند خلق می آمد و قبالها می آوردند
و حق خود میگرفتند و میرفتند چون وامها تمام شد بانگ برآمد که سلطان بایزید فرمان یافت
و از دنیا رحلت کرد جهاز او بساختند و او را با کرامت تمام دفن کردند یکی از شاگردان ویرا
بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد جواب داد که آن کرد که از وی سزد و آن کرد که ما را بایست
ولیکن عتاب کرد و گفت ای بایزید چندان سیم وام کردی که مرا ضامن کردی چرا مال دنیا را سر
بسر قرض نکردی که پیش از مرگ تو همه را گذاردمی تا جهانیان بدانند که هر که از برای رضای من که
خداوندم احسانی بکند ضایع نمیشود   هر که از بهر خدا کاری کند   حق تعالی اندران یاری کند

گر نه کاری هست نومید از او   زانکه غفارست و ستاری کند

باب هفدهم اندر حکایت دردمندان و فریاد رسیدن خدای تعالی ایشانرا

حکایت اول نقلست که شیخ مالک دینار رحمة الله علیه گفت وقتی قصد حج کردم چون بمیان بادیه رسیدم بازی دیدم که می
پرید و گرده گرم در دهان گرفته با خود گفتم که بادیه و باز و گرده گرم این چه حکمتست البته در زیر این
عجایبیست راه بگذاشتم بر اثر آن برفتم چون مقدار میلی راه برفتم جایگاهی دیدم مردی در
میان چاهی افتاده بود و دست و پای او محکم بسته و بر پشت افگنده و آن باز بیامد و بر سینهٔ
او بنشست و آن گرده را در زیر پای خود آورد و بمنقار پاره پاره میکرد و در دهان او می نهاد
و چون همه گرده خورد نیمه دیگر بگذاشت و بپرید زمانی بود باز آمد و آب بیاورد و در دهان
او میریخت مالک گفت چون آن بدیدم متعجب بماندم فراز رفتم و سلام کردم و بوی گفتم
ای مرد چه کسی و این چه حالتست گفت مردی هستم از خراسان و قصد حج کردم چون بدینجا
رسیدم دزدان بر من افتادند و اسباب مرا بردند و دست و پای مرا ببستند و درین
چاه افگندند یکدو روز بر بودم از گرسنگی و تشنگی طاقتم نماند سر بر داشتم و گفتم بار خدایا
بفریادم برس که فریادرس دردمندان توئی چون این بگفتم خدای تعالی این مرغ را بر من گماشت
تا هر روز دو بار می آید چنین که می بینی مالک دست و پای او بگشود و دست او را بگرفت و از
چاهش بیرون آورد و آوازی شنید که چون او را از چاه و بند خلاص کردی ما نیز ترا از چاه
ویل از او کنیم و دست او را بگرفت و همراهش بمکه برد نظم هر که بند بندیی را بر گشاده
حق تعالی بند او را بر گشاده تو بر آور حاجت صاحب عیاله تا بر آید کار تو از ذو الجلاله

حکایت دوم نقلست که پیر مردی بود از بزرگان دین و مردان راه یقین شیخ مصلح
نام داشت مصلح و پارسا بود مفلوج گشته و بر جایی مانده بود شبی تنها در خانه بود و کس نبود
که او را آب دهد که طهارت کند بر او فرو هناک شد و ترسید که نمازش فوت شود سر بر آورد
و گفت بار خدایا ضعیفی بدید کن و کسی بر من گمار که آب آرد همسایهٔ او مردی بود جولاه

نشسته بود و چراغ در پیش نهاده کار میکرد و در دلش افتاد که آن پیر مفلوج اندر خانه نشسته است
و بیمار ممکن است که او را حاجت بچیزی باشد بنگرم تا چه کار دارد بیامد و گفت یا شیخ ترا
بچیزی هیچ شغل هست که بمن راست شود پیر گفت قدری آبم بده تا طهارت کنم سبوی
برداشت و بر سر چاه شد و دلو فرو گذاشت چون بر کشید پر از مروارید سرخ دید و زان اندر
و بیز و یک پیر آورد و او را آگاه کرد پیر گفت تو برو و آنرا بر گیر بخرد و دیگر باره دلو فرو گذار
تا آب بر آید خداوند من نخواست که من زیر دست تو باشم مزد تو پیشت بداد نظم هر که کاری
کند ز بهر خدای بی شک او را بهشت باشد جای کار درویش مستمند بر آر تا که یابی امان ز دوزخ و نار

حکایت سیوم نقلست که ملکی بوده است ظالم و کوشکی بنیاد کرده بود و مهندسان بیامدند
و تقدیر کردند و در پهلوی آن کوشک خانهٔ بود از آن پیره زنی فرزندان داشت و آن کوشک
بی آن خانه تمام نمی شد ملک پیره زن را گفت این خانه را بمن بفروش و بهای آن بستان گفت
دختران دارم اگر خانه را بفروشم ایشانرا کجا برم پادشاه گفت جایی به ازین بسازیم از برای تو
گفت شرف همسایگی پادشاه را چکنم که فوت میشود بهر وجه که گفتند نشنید پادشاه گفت خراج
او میشوید روزی آن پیره زن از خانه غایب شده مهندسان فرصت کردند خانهٔ وی را بشکافتند
و قصر را ساختند چون آن پیره زن باز آمد نگاه کرد خانهٔ خود را ویران دید آهی سرد از دل پر
درد بر آورد و بمرتبه که غلغله در ملکوت اعلی افتاد و گفت با چشم گریان و دل بریان بار خدایا
اگر این پرستار تو غایب بود باری تو حاضر بودی چرا بگذاشتی که خانهٔ مرا ویران کردند بعزت
جلالت که داد من ازین ظالمان بستان و روی بر خاک بمالید در ساعت ندایی آمد از آسمان
چنانکه بنداشتی که آواز هزار کس است که گفت ای جبرئیل برو و باش و تخت و رخت و خدم
و حشم و سپاه وی را بزمین فرو بر چون پیره زن سر بر داشت دید که قصر پادشاه تمام بزمین
هموار شده بود نظم چند رگ زدو و در و نهای ریشی که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر زن
تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند حکایت چهارم نقلست که شیخ عبد الله ترمذی رحمة الله علیه

تا مطلع بود

پیری بود بزرگ از پیران جهان گفت وقتی قصد حج کردم چون بعمان بادیه رسیدم شبی تاریک بود
ناگاه استخوانی بپایم فرو رفت بغایت پریشان شدم چرا که پای برهنه بودم و شرط کرده
بودم که آن حج را پای برهنه بگذارم از درد آن بر جای بماندم و قافله درگذشت و من
در میان بیابان بماندم القصه هیچ نتوانستم پای جنبانیدن سخت اندوهگین شدم و گفتم
که حج از من فوت خواهد شد سر بر کردم و گفتم بار خدایا ملکا معبودا با ضعیفان چنین کنند
چون مناجات کردم در خواب شدم ماری عظیم بیامد و پای مرا مکیدن گرفت بیدار شدم
آن مار را بدیدم از بیم گزندی نجنبیدم ترسان و لرزان صبر کردم روی بر خاک و دل بر هلاک نهادم
چون زمانی بمکید استخوان از پای من بیرون آمد و برفت از ترس برجستم دیدم که در پایم
هیچ درد نمانده بود روی براه نهادم و گفتم بار خدایا از من قدم نهادن و از تو رسانیدن
هنوز این سخن تمام نگفته بودم که خود را در میان مکه دیدم پیش از قافله بده روز نظم
یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود ده
کن پس بیخود و خود ز خود بخود راهم ده حکایت پنجم نقلست که در زمان پیش پادشاهی
بود کافر و آتش پرست و پسری داشت بغایت عاقل پدر بدبیرستان مغانش فرستاده
بود تا دین مغان بیاموزد و آن پسر روزی چند میرفت در راه گذرش بصومعه زاهدی
افتاد آوازی شنید حزین که آن زاهد انجیل میخواند دلش بدین عیسی مایل شد پسر با خود
گفت بروم و این را بیاموزم که حق می‌نماید در درون رفت و بر زاهد سلام کرد و در
خدمت او مشغول می‌بود تا علم انجیل و دین مسلمانی تمام بیاموخت باندک روزی هم میکوشش
بهر ورق که خواندی کارش را اتمام و انجام روزی پسر از پیش زاهد بازگشت اژدهایی
آمده بود و بر سر راه ایستاده و خلق بسیار را تباه کرده و راه منقطع ساخته کودک با
خود اندیشید که این پدر مرا بدین مغان میخواند و زاهد بدین مسلمانی باری بتحقیق بنگرم
تا این دو دین کدام حق است سنگی برداشت و روسوی اژدها کرد و گفت ای خداوند

زمین و آسمان و ای آفریننده انس و جان بهر کاری دانایی و میدانی که تا اکنون میدانم و دین
پیغمبر تو را عیسی علیه السلام برحق میدانم بعزت جلالت و بحرمت پیغمبر با کمالت که مرا بر اژدها نصرت
ده و فضل او بر دست من آسان کن این بگفت و آن سنگ بر اژدها انداخت چون سنگ از
دست کودک جدا شد حق تعالی آن سنگ را چندان گردانید که مانند آسیا سنگی بیامد و بر سر
اژدها زد و وی را هلاک گردانید پسر شادمان بدوید آمد تا پیش زاهد و او را خبر کرد زاهد
گفت ای پسر خدای تعالی کارهای بزرگ بر دست تو پدید آورد و تو در میان خلق بزرگ شوی
اما کسی را نشان مده که من طاقت بلا ندارم در ساعت آوازه در شهر افتاد که ملکزاده
اژدها را بکشت خبر بملک شهر بردند که این کودک پسر تو میگوید که خدا یکیست بجز این کودکی
که شما پرستید ملک فرمود که پسر را بیارید غلامان برفتند و بیاوردند و پیش ملک بردند گفت
ای کودک چه میگویی گفت میگویم این دین که شما دارید باطلست و این بتها را که شما بخدایی
می‌پرستید خدایی را نمی‌شایند و بتحقیق خدا یکیست و آفریدگار زمین و آسمان است و دارنده
عرش و کرسیست و آفریننده لوح و قلم است و صفات او را چگونگی نبود گفت ای کودک بخود
آی که چه میگویی کودک گفت خدای من خدای مشرق و مغرب است و دارنده آفتاب و
ماهست و آورنده شب و روز است ملک گفت بدین چه دعوی میکنی برهانی بنما گفت بخواه
هرچه میخواهی گفت برادرزاده دارم ده سالست که نابینا شده است اگر او را بینا
گردانی ما بخدای تو ایمان آوریم گفت بیارید بیاوردند گفت ای عمزاده اگر چشم بینا
میخواهی مسلمان شو و بیگانگی خدا اقرار کن گفت مسلمان شدم و اقرار کردم پس دست بدعا
برداشت و گفت بار خدایا اگر با خلاص مسلمان شده است چشم او را روشن گردان
در ساعت بینا شد ملک گفت فلان پسر بیمار را بیاورید بیاوردند او را نیز دعا کرد تن درست
گشت گفت جادویی تو بر آدم اثر دارد اگر اسب مرا زنده کنی راست میگویی اسب ده
روزه مرده را بیاوردند در ساعت دعا کرد همان لحظه اسب بر پای خواست و خود را

بپیچانند و فریاد میکرد و ملک متحیر بماند و گفت ای پسر را بسوزانید که وی ما را تباه میکند چندین خروار
هیزم بیاوردند و نفط بر وی بخشیدند و دست و پای پسر را ببستند و بر بالای آن هیزم نهادند
و آتش زدند خدای تعالی باد را فرمان داد که هر ذره از آن آتش عولتی را بسوخت و پسر
برخواست و دست و پای او گشوده و یک موی او نسوخته پیش ملک رفت و گفت ای ملک
ایمان بیاور گفت ع آن را الحکایت می گفت من ایشان را با آتش بسوزانیدم ملک گفت این
کودک را ببرید و باب غرق کنید کودک را ببردند بر لب دریا و در کشتی نشاندند تا
بمیان دریا رسیدند خواستند که وی را بمیان آب اندازند خدای تعالی فرشته را فرستاد
تا آن کشتی را غرق گردانید و ایشان را غرق گردانید و پسر را بسلامت بکنار دریا نهاد
و اصحاب بر زود و دوان پیش ملک آمد و گفت بگرو بخدای تعالی که قدرت و سلطنت او
در دریا چنانست که در خشک ملک فرمود که دیگر باره این کودک را ببرید و از کوه بزیر
اندازید تا هلاک شود و از شر وی خلاص شویم موکلانی چند بروی گماشت تا آن
کودک را بر سر کوهی بردند و خواستند که وی را سرنگون بزیر اندازند خدای تعالی باد را فرستاد
و آن موکلانی که بروی گماشته بود همه را سرنگون گردانید و همه هلاک شدند و آن کودک
بسلامت از آن کوه بزیر آمد چنانکه یک موی وی خلل نشده بود تا بنزدیک ملک آمد و گفت
بگرو بخدایی که چنین قادر است که کافران ترا هلاک کند و مرا نگاه دارد ملک گفت
چه کنم که از دست وی برهم جلاد را گفت شمشیر بیاور و در حضور من گردنش بزن
جلاد شمشیر بیاوردند هر چند قوت کرد از غلاف بیرون نتوانست آوردن دیگرها
طلب کردند او نیز عاجز شد با هیبت گفت در بیرون روید و شمشیر از غلاف بیرون
آرید جلادی سهمگین بیامد با شمشیر برهنه و شمشیر را در هوا برد و دستش در هوا بماند
و دیگری بیامد هم دستش در هوا خشک بماند تا بیست کس بیامدند با دست خشک شده
و از شر مسالی بیرون رفتند و همه ایمان آوردند ملک متحیر شد پسر بخندید و گفت مرا نتوان

بدل ندانست

کشت مگر بیک شرط که دریای بزرگی و همه خلایق را جمع کنی و مرا بر سر آن دار بری و کمان
بدست گیری و یک تیر در آن نهی و باواز بلند بگویی بنام خدای این کودک و آن تیر را برمن
اندازی تا من هلاک شوم و این حیلتی بود که آن پسر کرده بود ملک ندانست تا به برکت
تا به برکت او چندین هزار کس مسلمان شدند و به بهشت رفتند ملک فرمود تا داری
واسع زدند و آن کودک را بر سر آن دار بستند و منادی کردند که همه خلایق بیرون آمدند
چندان خلق آمدند که قدر و اندازه نداشت پس ملک بیرون آمد بر اسبی نشسته و همه
خدم و حشم گرد او گرفته چون نزدیک کودک رسیدند ملک کمان بدست و تیری در وی
نهاد و بلند گفت بنام خدای این کودک و تیر بینداخت بر بن گوش کودک آمد کودک
دست برد و آن تیر را از بن گوش کشید و بینداخت و دست بر آن جراحت نهاد
و الله گفت و جان بحق تسلیم کرد نظم هر که او جان را نثار دوست کرد خویش را
با دوست و ریک پوست کرده عمر او بسیار و خوش بشمار و نخان ازعلیین و بسیار
های هوی و گریه مردم روزگار زینک بهوا در رسید و در صوت آن اثر حسرت بر زدند
و چندین هزار کس یکبار مسلمان شدند و گفتند لا اله الا الله و ان هذا الا ابن
موحد الله گریان و نالان و با تاسف خوردن مسلمان شدند و روی بخانه خود
کردند اما ملک پشیمان و پریشان از بیم فتنه خلقان ترسان و لرزان و گریزان بود
و تا سه روز از غم و حسرت و ندامت نخورد و نخفت و با کسی سخن نگفت و از فراق
فرزند و بیرون رفتن او از وی زار زار میگریست و میگفت نظم چو مخمل بود این
کاری که کردم که چشم خود بدست خود بکندم و بجال زار من اندر جهان کیست
چو من خود کرده ام تدبیر آن چیست بعد از سه روز بیرون آمد پرسید که آن کشته
مظلوم را چه کردید گفتند در وقتی که ملک بیست برو ایشان مرغ سفیدی بزرگ پیدا شد
و او را از سر دار در ربود و با آسمان برد آهی از جان ملک بر آمد و دل شکسته بسیم

با حق گشته و محروم از دین برگشته و انست که دین پسر را حق بوده است خواست که مسلمان
شود اما نفس شیطان و مصاحبان نادان و رفیقان بی دین نگذاشتند و بفرمود تا آتش می افروختند
که مسلمانان را سیاست کنند ملک بفرمود تا کنده بکندند چهار صد گز در چهار صد گز و از
پر کردند و آتش و نفط بر وی ریختند مسلمانان را بیاوردند هر که کافر می شد میگذاشتند
و هر که بر دین اسلام ثابت بود در آتش می انداختند تا بیست و چهار هزار کس در آتش
انداختند و یکی از دین برنگشت تا آخر زنی بیاوردند با سه پسر ماه رویی چند موی پسر کوچک
انداختند و دوم را بینداختند و سیم پسرک شیرخواره بود در کنار زن از وی بستدند و
گفتند ای زن از دین خود برگرد تا ترا نگذاریم زن خواست که برگردد که فراق طفلک
شیرخواره سخت است پسرک در سخن آمد و بزبان فصیح گفت ای مادر زنهار که بر
نگردی که برادرانم به بهشت رسیدند و من نزدیک شده ام آن کودک را نیز در
آتش انداختند مادر بیچاره را دل بسوخت از درد فرزند از سوزش دل او موجی
بر آمد از میان آتش چنانکه یک زبانه آن آتش از لشکر ملک درگذشت و ایشان تمام
بسوختند و هر که از مسلمانان بسلامت بماندند چنانکه یکتا موی از ایشان نسوخت تو نیز
ای عزیز بملک دنیا مغرور مشو که فردا در آتش دوزخ بسوزی که دنیا اعتباری ندارد
که گفته اند نظم اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز حکایة
ششم نقلست که سرهنگی از لشکریان با چند کس از خیل خویش بدهی فرود آمدند و
زمستان سخت بود بخانه پیری رفتند و آن پیر دو دختر کد داشت آن پیر فقیر پیش
سرهنگ آمد و گفت معذور دارم که کس بخانه ما نزول نکند گفت بیار در خانه دو
مصحف بیاور و این آیه بخوان که یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا
بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتّٰی تَسْتَأْنِسُوا وَ تُسَلِّمُوا عَلٰی اَهْلِهَا معنی چنانست
که ای انسانی که ایمان آورده اید مروید در خانه غیر خانه خود تا آنکه بار نشان

درستی گنبد اسلام گنبد بر ایشان و راضی گشتید ایشان را گفت من پنداشتم که مشوری از سلطانی
آورده ای بسیاری بجز منی گرو با پیر سر بر داشت و گفت خدایا می بینی و می شنوی و میدانی که
مشور ترا قبول نمیکنند در وقت لرزه بر دیوار خانه افتاد و بر سر ایشان فرود آمد و همه را بکشت
و آن پیر مرد بسلامت بماند با دخترکان خود نظم تا دل صاحبدلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
حکایت هفتم نقلست که شیخ ابراهیم رحمه الله گفت وقتی در بادیه میرفتم تنها شب در آمد
و جهان تاریک شد راه گم کردم و متحیر گشتم بعد از زمانی آواز سگی شنیدم با خود گفتم سگ جز
در آبادانی نباشد بر اثر آواز سگ برفتم تا بدهی رسیدم ناگاه پیری در پیش من آمد و مرا
طپانچه بزد چنانکه من بغایت دردناک شدم دست بر روی نهادم و از درد آن آب از دیده
بریختم پس سر بر کردم و گفتم بار خدایا هر کسی که در سایه تو گریزد وی را طپانچه زنند هنوز از جای
برنخاسته بودم که یکی را دیدم که می آمد و سر آن پیر بر دست گرفته و گفت ای ابراهیم که کسی
را در سایه خدای تعالی که خیر فتی عزیز و مکرم بودی چون در آواز سگ رفتی طپانچه خوردی اینک سر کسی
که ترا طپانچه زده بود ابراهیم گفت سر بسجده نهادم و توبه کردم که دیگر اینچنین گستاخی نکنم ای
عزیز از آنجا سیل اولیا بترس مردان خدا خدا نباشند اما از خدا جدا نباشند حکایت هشتم
نقلست که در شهر مرو زنی بوده است نام او مطهره پارسا و نمازگذار و روزه دار و داشتی
فرزندی داشت مصلح و جوان نام او طیب روزی آن جوان بر در دکانی نشسته بود قومی دید
که از خراسان می آمدند و قصد حج کرده بودند آنچه درویش بودند رکوها و عصاها در دست گرفته
و بعضی که توانگران بودند بر شتر نشسته بودند با ناز و نعمت و مقریان در پیش قرآن خوانان
و قوالان در پیش و کرکنان میرفتند جوان چون آن بدید دوان پیش مادر آمد و گفت ای مادر بدانکه
قافله حج میروند و مرا نیز آرزو شد که بروم و خانه خدا را زیارت کنم و تربت مصطفی صلعم را
طواف کنم اکنون نعمت بدار که بروم مادر چون این بشنید بسیاری بگریست و الحاح کرد که مرو
که من در فراق ترا طاقت ندارم چندانکه مادر گفت اجابت نکرد و مادر عاجز شد چاره

نديد برخواست وكار بساخت وبراق او داست كرد چون پسر عزم رفتن كرد مادرش اورا
بگرفت وبگوشهٔ خانه آورد و بر سر سجاده بنشاند و دو ركعت نماز گذارد و روي باسمان كرد و گفت
بارخدايا مرا جز اين فرزند نيست اكنون بزيارت خانهٔ تو مي آيد اورا بتو سپردم و بجهان بسلامت
بخشش بسياري پس وي را وداع كرد چون رفت بميان قافله رسيد و در راه با يكي هم سفر شد و نشست
وخواست ميكردند چون حج بكردند و بازگشتند بميان باديه رسيدند بر سر دوراهي آن مرد گفت اي
جوان وقت آن شد كه از هم جدا شويم راه من اينجاست وخانهٔ من نزديك است اگر صواب بيني
دو روزي مهمان من باش و گو گفت راه بيفكن بعد از آن برو جوان گفت چه باشد كه با تو بيايم
وخانهٔ ترا ببينم و دو روزي بياسايم و بروم هر دو از كاروان جدا شدند تا در ميان بياباني رسيدند
جايي كه انجا از آدمي نبود ناگاه آن مرد بجست و گردن اشتر آن جوان بگرفت و او را از اشتر بشيب
كشيد و دست و پاي او را محكم ببست و گفت ترا چه افتاده است گفت اين استخوانها را مي بيني
استخوان كسانيست كه من كشته‌ام و ترا نيز بخواهم كشتن آن جوان بترسيد و گفت اي مرد مال و اشتر من
از آن تو جان مرا ببخش گفت اينچنين مخاطره نكنم هرگز اول ترا بكشم پس مال از آن من باشد آن جوان
بسياري زاري كرد هيچ سود نداشت جوان عاجز گشت و گفت اي جوان چندانم مهلت ده كه دو ركعت
نماز كنم و از كرده‌هاي خود عذر خواهم مهلتش داد و او چون بياد نماز كرد و سر بسجده نهاد و گفت يا غياث
المستغيثين اغثنا يا حبيب التوابين تب علينا اي فريادرس درماندگان و غمخوار
محنت زدگان جواب آمد كه لبيك يكبار و ديگر گفت يا غياث المستغيثين جواب آمد كه لبيك بار
سيم گفت آواز آمد كه اي طبيب مترس كه شر او را از تو گردانيدم چون سر از سجده برداشت
نگاه كرد ديد سر آن مرد بريده جوان متحير بماند كه كشندهٔ اين كه بود چون نيك بنگريست سواري ديد
جامهاي سبز پوشيده بر اسب ابلق نشسته كه دست و پاي او بر هوا بود و شمشير برهنه در
دست جوان را هيبت و بيم غلبه كرد و خواست كه از هوش برود سوار گفت كه اي حاجي طبيب
مترس و دل بر جاي دار كه من او را كشتم و شر او را از تو كفايت كردم گفتم كه اي سوار بحق آفريدگار

كه تو كيستي گفت كه من فرشته‌ام از فرشته‌هاي خداي تعالي شانزده هزار سال است كه خلاق تعالي
بر گوشهٔ عرش بساطي آفريده است و مرا گفت اينجا بنشين و نگاه بدنيا ميكن هر گاه كه آواز
درماندهٔ بشنوي كه گويد يا غياث المستغيثين زود تاختن آور و او را از دست ظالمان برهان
اغثنا اول كه گفتي من بر گوشهٔ عرش بودم بار دوم كه گفتي باسمان اول بودم بار سيوم كه گفتي اينك
پيش تو آمدم و سر وي از تن جدا كردم برخاست و آن جوان را نزديك قافله رسانيد و آن جوان
چون بخانه رسيد احوال با مادر بگفت مادر سجده شكر بكرد و دوانيم با بابا و حق مي بود اي عزيزان مجلس
ما را نيز حاجت بسيار است و درماندگي بيشمار بيايد تا ما نيز زماني صادقانه بگوييم يا غياث
المستغيثين ويا حبيب التوابين تب علينا باخدا باش هر كجا باشي ٥ تا ترا بسته
بلا نكند ٥ گر كسي قصد تو كند به بدي ٥ دل قوي دار حق رها نكند ٥ هر كه بدي كرد و ببد يار شده
هم بدبختيش گرفتار شد ٥ حكايت نهم نقلست كه شيخ مالك دينار رحمة الله عليه گفت
وقتي بيمار شدم و بيماري سخت گشت چنانكه دست از جان بشستم آخر خداي تعالي بمن فضل كرد
و شفا فرستاد روزي مرا بچيزي حاجت افتاد و كس نبود كه آنرا تمام كند بيرون مي بايست
شدن و هنوز ناتوان و ضعيف بودم برخواستم و ببازار رفتم در ميان بازار امير شهر مي آمد
مرا گفت زود برو و مرا طاقت رفتن نبود يكي از غلامان تازيانه برآورد و بر دوش من زد
و دردمند شدم چنانكه آب از چشم بيامد و در دل گفتم كه دست بريده باد روز ديگر بچهارسوگاه
بازار شدم آن مرد را ديدم كه دست بريده و در گردن او بخته رسيدم كه دست اين را چرا
بريدند گفتند اي غلام امير است در خانهٔ وي نعمت خود دزدي كرده است گفتم سبحان الله
چنين سببي ساختي كه تا دست وي را ببريدن داعي و رسوا كردي قطع بر زبان اوليا هر چه گذشته
ميكند نيك خدا از او رسته بس دعاي خير زيشان كن طلب ٥ تا سعادتمند گردي از نخست ٥
حكايت دهم نقلست كه در زمان حضرت رسالت پناه محمدي صلعم روزي از روزها يكي از
جمله صحابهٔ كبار كه او را ابي ابن كعب نام بود بخدمت آن سرور كاينات آمد و گفت يا رسول الله

مرا مشکلی هست و تو حلال مشکلاتی میخواهم که از لطف عمیم خود مشکل مرا حل کنی آنحضرت
فرمود که چه مشکل داری گفت آنکه توانگران مثل ما بطاعت و بندگی خدا و رسول خدا مشغولند و شب
و روز ایشان خیر و احسان بخلق خدا میرسانند و مارا دست رس آن نیست که مثل ایشان بغیری
بدهیم و طاعت و عبادت ما نیز معلوم نیست که در دین درگاه آیا مقبول است یا مردود حضرت رسالت
پناه چون این سخن بسمع مبارکش رسید گفت یا ابی از اعمالی که کرده چیزی بمن ببخش ابی توقف
گفت یا رسول الله نصفی از اعمال خود بتو بخشیدم حضرت رسول صلعم گفت یا ابی زیاده کن گفت
یا رسول الله تمام را بتو بخشیدم حضرت رسول صلعم گفت یا ابی من نیز این همه را بتو بخشیدم ابی
گفت یا رسول الله مرا بر سر این واقف گردان آن حضرت فرمود چون اعمالی با تو بود ردّ و قبولش
معلوم نبود چون بمن بخشیدی تمام مقبول شد که من بتو بخشیدم همه مقبول است و این قدر عمل مقبول
بهتر است ترا از خیر و احسان توانگران چون ابی این شنید خوشحال شد و بر پیغمبر خدا ثنا گفت

باب هجدهم اندر صفات کردن اولیا و کرامات ایشان

حکایت اول نقلست که شیخ ذو النون مصری رحمة الله علیه تا زنده بود در مصر بمجلس سخن نیکو
با وی نگفتی همه ویرا زندیق خواندندی و گفتندی و چون بمرد جنازهٔ او را برداشتند تابستان
بود و گرمای گرم مرغی چند از هوا بیامدند و بر بالای او پر کشیدند و سایه بر وی افکندند و مصریان چون
آن بدیدند متحیر بماندند و همه شهر بجنازهٔ او نماز گذاردند و قضا را جنازه را بر در مسجدی بگذرانیدند
موذن میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله
خلق بیندیشیدند که او زنده است چون کفن از وی باز کردند مرده و انگشت چنان مانده هر چند کوشیدند
انگشت ویرا واپس نتوانستند کرد و چون ویرا دفن کردند روز دیگر بزیارت وی شدند و دیدند
که بر گور وی نوشته بود که ذو النون مرد بدوستی خدا و خداوند نیز او را دوست داشت
درویشان چنان روند که سلامت نکنند و در مجلس اگر روی قیامت نکنند و در مسجد اگر ربعی اعانت
نکنند و غایب چو شوی هیچ بیاعت نکنند درویش کسی بود که نامش نبود اندر دو جهان مراد

کامش نکنند و در بوتهٔ غم اگر گدازد صد سال از کس طمع تحیّة و خاصّش نکنند حکایت
دویم نقلست که عبد الله ابن عبد العزیز رحمة الله علیه نالان شده بیماری بروی سخت شد
مهمان بر سر وی نشسته بودند پاسی از شب گذشته بود ناگاه چشم باز کرد و گفت خانه خالی
کنید و از پیش من دور شوید که مهمان عزیز می آید برخواستند و بیرون رفتند چون بامداد شد
زن وی فاطمه بنت عبد الملک و مسلم پسر عبد الملک ویرا دیدند مرده و در کفن پیچیده و رو
بسوی قبله کرده و دستها و ندو از علما رسیدند گفتند بدان زهد و ورع که در وی بود عجب
نباشد که خدای تعالی کفن از بهشت فرستاده باشد و فرشتگان ویرا شسته باشند اکنون
شما نیز بروید و آب بروی بریزید تا فرض غسل بجای آورده باشید همچنان کردند و مهمان بروی
بپیچیدند و بنماز جنازهٔ او خلق بسیار جمع شدند مسلم پیش شد تا نماز کند کسی دست بسینهٔ
او در زد و ویرا واپس انداخت پس ربیع بن حبیب پیش رفت او را نیز دست بسینه زد [illegible]
و دیگر کسی پیش نیارست شدن خود از میان خلق بر آمد چون ساعتی شد آواز تکبیر بر آمد
چنانکه همه خلق بشنیدند مردم همه نماز بستند بر آواز تکبیر چون نماز گذاردند گفتند اعلا که پیش نماز
حضرت پیغمبر صلعم بوده است ویرا دفن کردند و در روز سیوم بر سر قبر او رقعه یافتند و نوشته بوده که
این براتیست از خدای تعالی برای نجات ابن العزیز از آتش دوزخ آن رقعه را برداشتند و نزدیک
عبد الملک بردند بدست وی بدادند و گفتند بر سر قبر عبد العزیز یافتیم وی در آن متحیر بماند
گفت این چه چیز است که بکاغذی ماند علما را جمع کردند بمجلس ندانست که آن چیست
مسلم عبد الملک گفت من از پدر خود شنیدم که گفت من از پیغمبر صلعم شنیدم که گفت در
امت من مردی خواهد بود او را ابن عبد العزیز گویند عمر دنیا او را نجات فرستد از آتش دوزخ
و آن برات بر برگ درخت بهشت نوشته باشد علما گفتند والله اینست برگ درخت بهشت
که برات بر آنجا نوشته است ای عزیز من او نیز مثل تو آدمی بود تو هم سعی کن تا بدان مرتبه
برسی خوشا مردی که تا او زنده باشد خدای خویشتن را بنده باشد خوشا آنکس که چون مردان بمیرد

بهشت عدن جاویدان بگیرد ۝ بماند نام نیک او بدنیا ۝ برو ناخوش با مرزش ورین جا ۝ حکایت سیوم
نقلست که شیخ مجاهد گفت وقتی با قومی در کشتی نشسته بودیم جوانی در میان ما نشسته بود
روزی بادی صعب برخواست و آب در جنبش آمد و موجی عظیم برخواست بنزدیک ما جزیره
بود حیلت کردیم و کشتی را بدان جزیره بردیم مردمان از کشتی بیرون آمدند آن جوان در کشتی رفت
بعد از ساعتی بیرون آمد و برگ بحیده در دست گرفته گفت ای مردمان مرا مرگ فرا رسیده است
بخواهم مردن چون من بمیرم این برگها کفن باید و یکی کفن منست و در دیگر حنوط این کفن در من
بپیچید و این حنوط بر من بیفشانید و این مرقع بر من روا دارید چون از دریا بیرون برید جوانی خواهد
آمد و از شما طلب خواهد کرد بدو دهید چون بیرون رفتیم جوانی دیدیم گفت امانت مرا بمن دهید
بدو دادیم بستد و آن جامهای خود را برکند و آن مرقع در پوشید و جامهای خود را بمن داد
و گفت چون شما با بادانی رسید این جامهای من بفروشید و بدرویشان خیر کنید و بر او سوگند
دادیم که بحق خدا و رسول خدا که بگو آن جوان که بود و تو چه دانستی که مرقع وی ما داشتیم گفت
آن جوان از جمله چهل مرد بود که خدای تعالی ایشان را برگزیده است چون اجل وی در رسید مرا بجای
وی نشاندند این کلمه بگفت و از چشم ما ناپدید شد نظم چهل تا اند در جهان مشهور ۝ که از ایشان
بود جهان پر نور ۝ هجده اش در عراق بیست و دو در شام ۝ عالم از وجد حالشان بنظام ۝ چون یکی زین
جهان شود نایم ۝ دیگری شد بجای او قایم ۝ اعتقاد درست و پاک بیار ۝ تا ببینی وجودشان یکبار ۝

حکایت چهارم نقلست که شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه روایت کند و از مابین صغار که گفت
وقتی در گورستان صغار میگردیدم و زیارت میکردم بوی مشک از گورستان بر می آمد متحیر بماندم و گفتم
عجب این چه شاید بودن بر اثر آن برفتم تا بوی مشک از کدام گور می آید پرسیدم از مردمان گفتند این
بوی مشک از گور معروف کرخی رحمة الله علیه بر می آید پیش رفتم بالین گور دیدم شکافته بود و بوی
مشک از آنجا بر می آمد ای غافل ای پاک تو هم با نسبت معروفی در دنیا نوعی کن که در آخرت نیز مشهور
شوی نظم گور اهل صفا پر از مشک است ۝ گور اهل نفاق پر ز آتش ۝ حکایت پنجم نقلست که یکی از

بزرگان دین که او را شیخ عبدالعزیز گفتندی گفت روزی جوانی پیش من آمد و گفت ای شیخ مرده
را توانی شستن گفتم دانم گفت اکنون رنجه شو و مرده را بشوی برخواستم و با آن جوان رفتیم تا
در خانه وی مرا بیستانید و خود در خانه رفت و گفت بعد از ساعتی بیا و مرده را که بینی بشوی
یکساعت توقف کردم وی بیرون نیامد در درون رفتم آن جوان را دیدم مرده و روی بسوی قبله کرده
دانستم که وی مردی بزرگست اسباب وی بساختم و از کفن و حنوط و غیره و آب سرد و گرم بیاوردم
و او را بشستم و کفن در وی پیچیدم ناگاه چشم باز کرد و در روی من بخندید گفتم سبحان الله اگر مرده
چشم بهم نه و اگر زنده برخیز جوان گفت ای شیخ ندانی که دوستان خدا نمیرند و لیکن از سرای
فانی بسرای باقی نقل کنند دیگر باره چشم بهم نهاد وی را بر داشتم و دفن کردم نظم ای دریغا عمر که
برباد رفت ۝ بر من از غفلت بسی بیداد رفت ۝ قدر نقد عمر نشناختم ۝ حسرتا کین نقد را در باختم ۝

حکایت ششم نقلست که چون شیخ ثابت بنانی را اجل فرا رسید خلقی بسیار بر جنازهٔ او گرد آمدند
شیخ جنید و شیخ ربیع بگور وی فرو شدند که وی را در قبر نهند گفتند که هنوز در دست ما بود که در
هوا ناپدید شد من در وی نگریستم و او در من اشارت میکرد که برگردیم که هم اکنون فتنه برخیزد و هیچ نگفتیم
و خاک بر ور ریختیم و باز گشتیم حمید طویل که بنزدیک سلمان فارسی خادم امیرالمؤمنین علی ع آمد که مرا
این عجب شنیده و دیده که ثابت بنانی را در قبر نهادند در هوا ناپدید شد وی نیز بسیاری
تعجب کرد چون شب در آمد برخواست و از خادمان یکی را با خود ببرد و آمد تا سر گور بنانی
سر گور باز کرد و گور را خالی دید بر آمدند و خاک بجای خود ریختند چون روز شد بخانه ثابت
آمدند و در بکوفتند دختری هفت ساله پیش در آمد گفت پدر مرا در گور کم کردید گفتند از آن
عجب تر رسید نه که پدرت را چون دانستی که در گور نیافتیم دختر گفت سالهای دراز پدرم
برخواستی و طاعت کردی و حاجت خواستی و میگفتی بار خدایا راحت من اندر خدمت تست
و اندوه من از آنست که من بمیرم و از خدمت تو باز مانم بعزت و جلال تو که مرا تنها در
گور نگذاری که هیچکس بعد از مرگ تو را خدمت تو اند کرد خدایا مرا آن درجه ارزانی دار

یا علی مدد

که بعد از مرگ تو اخدمت کنم و این دعا بسیار میگفت که رب لا تذرنی فردا و انت
خیر الوارثین خبر بپیش شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه بردند که چنین واقعه بود و حق ثابت
بنانی گفت بخدایی که جز او خدایی نیست که ثابت را از پس مرگ بخواب میدیدم که در گورستان
ایستاده بود و خدای را عبادت میکرد و بیایید تا ما نیز این دعا گوییم باشد که ما را در گور تنها نگذارند
دردا و دردا و صد هزار آن دردا که امروز نداریم خبری از فردا فردا که شوم فرو زینهار خویش
رب ارحم لی و لا تذرنی فردا حکایت هفتم نقلست که یکی از بزرگان که او را شیخ مجاهد
زنگی گفتندی او را اجل فرا رسید و برا بشستند و در کفن پیچیدند و نماز بروی کردند و بسر گور او بردند
دو کس بگور فرو رفتند که وی را در گور نهند دیدند که تمام گور او گل سرغم با خود آورده بود وی را در قبر
نهادند یکی از ایشان یک شاخ سرغم برآورده بود بخانه برد همسایگان در خانه او بود خشک نشد
و هیچ تغیر در وی پدید نیامد و بوی او بخانه همسایه میرسید آوازه در شهر افتاد خلق شهر
روی بدو نهادند و نظاره میکردند و بوی میکردند هر که بوی او بمشامش میرسید تا چهل روز
از دماغش بوی خوش می آمد خلق بسیار هجوم نمودند نزدیک شد که فتنه برخیزد و بیکدیگر درافتند
امیر شهر کس فرستاد و آن گل سرغم را بستد و در خزینه استوار کرد همان شب آن گل از خزینه
ناپدید شد تا بزرگانی که اندر آن شهر بودند همه حیران و متحیر بودند چه از دنیا رحلت
آخر ز خود یک نیم بود از آخر بخاری منکر اندر هیچ جای مباد اگر جهل از اهل دری حکایت
هشتم نقلست که حربی بوده است که او را شیخ سهل بن عبدالله تستری گفتندی کسی در آن زمان
از وی بزرگتر نبود چنین گویند که او را چهار هزار شاگرد بود و هر روز از شاگردان یکی او را دعوت
کردی یکروز شیخ برخواست و آمد تا بدر خانه شاگردی که نوبت او بود در خانه وی رفت و بنشست و
نگاه کرد در رواق خانه مرغی را دید که بانگ میکرد و ناله و زاری میکرد و بزبان حال گفت ای
شیخ از برای خدا که مرا ازین بند خلاص کنی که فراق یاران مرا بسوخت شیخ روی بشاگرد کرد
و گفت چیست این بیچاره را که در زندان باز داشته گفت ای شیخ معذور دار که این از آن

پسر کوچک منت بپروانند که کودکان را با مرغان میل باشد شیخ رو بسوی یکی از شاگردان کرد و گفت
دیناری زر بمن ده آن کودک را بخواند و گفت این زر بستان و این مرغک را بمن بفروش کودک
سخن شیخ را قبول کرد و آن قفس پیش شیخ آورد و قفس بگشاد و گفت ای مرغک بیرون آی مرغ بیرون
آمد و بر سر شیخ بنشست چون شیخ برخاست و از گرد مرغ برفت شیخ چون از دعوت فارغ شد
بخانه خود باز آمد مرغ را دید در طاق خانه نشسته بود چون هر روز شیخ نماز بامداد گذاردی آن مرغ
پیش آمدی شیخ او را طعام دادی چون پیر را عمر باخر رسید و فرمان یافت مردم جنازه وی بر
داشتند آن مرغک بیامد و گرد جنازه او می پرید و فغان میکرد بنوعی که خروش از خلق بر آمد راوی گوید
که چون جنازه سهل را بسر گور بردند چهار هزار جهود مسلمان شدند از ایشان پرسیدند که از چه سبب
مسلمان شدید گفتند از آنجا که جنازه اوست تا با آسمان خلق دیدیم که همه جامه های سبز پوشیده
بصورت مردان و زنان میانها بسته بر سر و سینه میزدند و زاری میکردند ازین سبب مسلمان
شدیم چون ورا دفن کردند و بازگشتند آن مرغک بیامد و بر سر گور شیخ بنشست و پرها بر زمین
میکشید و گرد گور میدوید بعد از آن مدتی بر آمد هر که بزیارت شیخ آمدی آن مرغ را دیدی که بر سر
گور شیخ نشسته بود و بانگ میکرد ای اوباشی در راه دین کم از مرغی مباش تو آفریده خدای
بر درگاه او ثابت و دایم باش نظم بنده ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست گر بشمشیر رو نگرداند
اگر شمشیر بارد در سرش ه حکایت نهم نقلست که شیخ عبدالله عباوانی رحمة الله گفت
وقتی بعبادان جوانی بود نام او عبدالغفار سخت پارسا و متعبد و خدا پرست بود ناگاه فرمان
حق در رسید آن جوان از دنیا رحلت کرد تابستان بود و هوای گرم گفتم ساعتی توقف کنید
تا نماز پیشین درگذرد و هوا خنک تر شود و درین اندیشه بودم که خواب بر من غلبه کرد
گفت در خواب دیدم که در میان گورستان در پهلوی گور ابو ایوب قبه بود از گوهر سرخ
و چون آفتاب درخشان چنانکه چشم مرا از آن خیره ماند چون نیک بنگریستم در آن قبه گشوده شد
دختری از انجا بیرون آمد که نور روی او آفتاب را غلبه کرد روی بمن کرد و گفت باوازی که

باعلی

هرگز ازان خوشتر نشنیده بودم گفت ای شیخ شرم از خدا نداری که تا نماز پیشین وقت ما را
باز میداری برخیز و زود تر و بر اغل و دوست را بدوست رسان از خواب بیدار شدم
ترسان و لرزان از جای جستم و ویر اغل کردم و در کفن پیچیدم و برگرفتم و بگورستان بردم بدان
جایی که در خواب دیده بودم گور تنه زده گوری دیدم و در لحد نهاده آن جوان را در ان قبر تسلیم
کردم و باز گشتم و هر شب میدیدم که از انجا نور بر می آید نظم چنین راه اگر مقبلی پیش گیره
شرف بایدت دست درویش گیره بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت ٥ که امروز تخم سعادت
نکاشت ٥ بدینا تو انی که عقبی خریده بخر جان من ورنه حسرت بریه ٥ حکایت دهم
نقلست که راوی اخبار و ناقل آثار و کشاینده اسرار روایت میکند از صحیح النقل با اعتبار
آن صحابه کبار کعب الاحبار رضی الله عنه که گفت کتاب توریت را مطالعه کردم و در انجا یافتم دوازده
آیه که مرا بغایت خوش آمد تعویذ اورا بنوشتم و در گردن خود بستم و شبانه روزی سه نوبت در و
نظر میکردم زیرا که مرا با آن بغایت خوش افتاده بود معنی آیه اول آنست که ای فرزند آدم از هیچ
پادشاهی و ظالمی و متکبری و زبردستی و دشمنی مترس تا عظمت و سلطنت من باقیست
و هرگز زوال نیست که ترا از شر ایشان نگه میدارم و ترا بدوست گرفته ام کم یُحِبُّهُم
وَيُحِبُّونَهُ وهر ساعتی مضمون این بیت بگوشت میرسد و تو غافلی بنده ما بدان که ما با تو
مهربانتر زمادر و پدریم که وَ لَا تَخْشَوْهُمْ وَاخْشَوْنِي معنی آیه دوم آنست که ای
فرزند آدم اندیشه مکن که رزق تو فوت نشود که رزاق مطلق منم و خزانه ارزاق پر است
و از تو دریغ نمیکنیم تو نیز در بندگی تقصیر مکن تا رزق تو زیاده شود نظم غم روزی مخور تا روز مانده
که خود روزی رسان روزی رساننده چه در رزق ار کنی و گر نکنی ٥ برساند خدای عز و جل ٥
اِنَّ اللّٰهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ معنی آیه سیوم آنست که ای فرزند آدم
بعزت و جلال من که ترا دوست میدارم که تو نیز مرا دوست داری نظم بنده ما دوست
میدارم ترا چه کنی تا دوست گیری تو مرا ٥ هر که دوست ما شود بیشک بدانه ٥ باشد او از

سرفرازان جهان ٥ يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللّٰهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ معنی آیه چهارم آنست که ای
فرزند آدم انس مگیر با دیگری غیر از من وقتی که بیابی مرا و هرگاه که یافتی مرا بیابی نیکیهای بسیار و
لطفهای بیشمار و نزدیک باجابت دعوات و برآوردن حاجات و دوا کردن مرا اوات
نظم جان زحق خالی نماند جان من ٥ گر تو همراهم نباشی ای حزین ٥ روی آن دارم که همراهی کنی ٥
میتوانی گر دا اگر خواهی کنی ٥ وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ
دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ معنی آیه پنجم آنست که ای فرزند آدم خلق کرده ام جمیع
عالم را و انچه در وست از برای جمعیت و فراغت تو و آفریده ام ترا تا مرا بندگی کنی مرا این
ضایع مکن عمر خود را باطل و هوا و هوس و لذات نفسانیات و طاعت و عبادات من بجا
آر تا غافل زده دنیا و آخرت نباشی نظم طاعت کن و روی بتاب از گناه ٥ تا نشوی چون
خجلان عذر خواه ٥ حاصل دنیا که یکی ساعتست ٥ طاعت کن که همه بر طاعتست ٥ وَمَا
خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ معنی آیه ششم آنست که ای فرزند
آدم خلق کردم ترا از خاک و من هیچ مشتقی نرسید آیا زحمت بمن میرسد که کرده نانی بتو و هم
ای بنده غافل خداوند تعالی در آفریدن تو هیچ تقصیر نکرده است و ترا در بهترین صورتی خلق
کرده است و رزق ترا علی الدوام بتو میرساند تو نیز در بندگی تقصیر مکن معنی آیه هفتم آنست
که [illegible] میکنی بر من از جهت خوف و غضب میکنی بر نفس خود
[illegible] تن را رام کرده از خردمندان نیکو نام کرده معنی آیه هشتم آنست
[illegible] تو را میخواهند از برای فایده نفس خود و من میخواهم
[illegible] و تو میگریزی از من و انصاف نمیدهی و حق تعالی را نمیدانی
[illegible] شنوده بی نصیبی کوی تو الی ربوده ای بگوش و جان و دل باید شنود
[illegible] شنوده معنی آیه نهم آنست که ای فرزند آدم من بر تو چیزی فرض
[illegible] ترا بر خود واجب کرده ام و هر چند که تو در فریضه من تقصیر میکنی
که [illegible] ترا [illegible] تو [illegible] س

من رزق تو را الم نمیکنم ای پسر آدم شرم نداری که با کریمی چنین سخی ملکی فرمان نمی بری من ترا
بخریده و آموخته تو از ما اهلی مرا بفروخته ه ما خریدار ترا بفروختیم ه ما وفاداری ز تو آموختیم ه معنی آیت
دویم آنست که ای فرزند آدم همچنانکه طلب نمیکنم از تو عمل فردا را تو نیز مطلب از من رزق فردا را ای
بنده که به اعتقاد آنچه امروز یافتی صرف کنی و تشویش فردا را از دل بدر کنی که بزرگان گفته اند [illegible]
ترا قسمت هر روز رسیده چون بود از بسی قسمت فردا برسد ه معنی آیت یازدهم آنست که ای
فرزند آدم اگر راضی شدی تو بچیزی که قسمت کرده ام من از برای تو راحت میکنم من بدان
ترا و دایم خوشحالی و نیکوکار و ستاکی نعمت پروردگار و اگر راضی نشدی تو بآن چیزی که قسمت
کرده ام من از برای تو مسلط میکنم بر تو محبت دنیا را که در طلب او جفاها و محنتها بکشی و در جهان
و زحمتها ببری و در بیابانها بدوی گرسنه و تشنه و روزهای گرم و چشمهای بیخواب بمانده هیچ
آب و خشتی که از صاحب بگیر و آخر الامر بجنابت و زوالت و بخل چیزی چند جمع کنی و به بخل
بگذاری و نخوری و نگه داری مگر آنکه چیزی که خدای تعالی برای تو تقدیر کرده است و خلایق ترا
دنیا دار و مردار میخوانند نظم هر که را مال است و خود نزینت ه او از آن مال بهره کی دارد ه
یا بتاراج حادثات برنده یا بمیراث خوار بگذارد ه معنی آیت دوازدهم آنست که ای فرزند
آدم هرگاه که بایستی تو در خدمت و طاعت پیش من پس بایست همچنانکه می ایستد بنده
ضعیف ذلیل عاجز در خدمت خواجه خود و عمل میکند از برای دنیا
دنیا و هوا و هوس و لذات و مراد نفس و خدای تعالی رزق شما میدهد
و فرمان برداری و عمل میکنند از برای آخرت عمل صالح از نماز و
رزق داده نمیشود بدر آخرت مگر بعمل صالح ای عزیز من امروز که
و عمل با خلاص بکن که شایسته درگاه حق باشد که خدای تعالی در قرآن
الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین یا در قیامت حاضر
حاضر و ناظر خود دانی و بر طاعت مداومت نما و از معصیت

و بوی بهشت جاودان برسی ه حکایت منظوم نظم هست ققنس طرفه مرغی دلستان ه
موضع آن مرغ در هندوستان ه سخت منقاری عجب دارد دراز ه همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست ه نیست جفتش طاق بودن کار اوست ه هست در هر ثقبه آوازی دگر
زیر هر آواز او رازی دگر ه چون بهر ثقبه بنالد زار زار ه مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار ه جمله پرندگان
خامش شوند ه در خوشی بانگ او بیهوش شوند ه فیلسوفی بود دمسازش گرفت ه علم موسیقی ز آوازش
گرفت ه سال عمر او بود قرب هزار ه وقت مرگ خود بداند آشکار ه چون ببرد وقت مرگ او دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود زاندازه بیش ه در میان هیزم آید بیقرار ه میکند صد نوحه بر خود زار زار ه پس از آن هر ثقبه
از جان پاک ه نوحه دیگر برآرد دردناک ه چون از آن هر ثقبه همچون نوحه گر ه نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ ه هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ ه از نفیر او همه پرندگان ه وز خروش
او همه درندگان ه سوی او آیند از نظاره گاه ه دل ببرند از جهان یکبارگاه ه از غمش آن روز در خون جگر
پیش او بسیار میرد جانور ه جمله از زاری او حیران شوند ه بعضی از بی قوتی بیجان شوند ه بس عجب روزی بود آن
روز او ه خون چکد از ناله جانسوز او ه باز چون عمرش رسد با یک نفس ه بال و پر بر هم زند از پیش و پس ه
آتشی بیرون جهد از بال او ه بعد از آن آتش بگردد حال او ه زود در هیزم فتد آتش همی ه پس بود
زو بهیزم خوش خوش همی ه مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند ه بعد از اخگر نیز خاکستر شوند ه
چون نما[illegible] ققنسی آید ز خاکستر پدید ه آتش آن هیزم چو خاکستر کند ه از میان
[illegible] جهان این اوفتاد ه کو پس از مردن بزاید یا بزاد ه گر چه ققنس
[illegible] بسی کارت دهند ققنس برگشته در سالی هزار ه صد نفس بر خویشتن
[illegible] در درد بوده بی ولد بی جفت و فرد و فرد بوده ه در همه آفاق پیوندی نداشت
[illegible]ته ه آخر الامرش اجل چون داد داده آمد و خاکسترش بر باد داده
[illegible]س نخواهد برد جان نیز از اجل ه در همه آفاق کس پیمر گفت ه این عجایب
گرچه بس زشت و ظالم است ه گر ترا زوم گردن لازم است ه گرچه

باب نوزدهم اندر خوابهایی که دیده اند بزرگان پس از مرگ

ایشان حکایت اول نقلست که سلطان ابراهیم ادهم علیه الرحمة بعد از وفات او
در خواب دیدند پرسیدند ازو که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمود تا جان مرا در باب الشمس
فرود آوردند گفتند یا ابراهیم باب الشمس کجاست گفت جاییست که خدای تو بیافریده است
که فراخی آن از حد و حصر بیرونست و زینت و آرایش آن بتعریف راست نیاید
و چهار کرسی مرصع نهاده مقابل عرش از برای جانهای دوستان خود تا هر روز بهنگام بار
بعرش بر می کنند و خدای خویش را می خوانند ای عزیز من نکویی که کار آسانست نظم سروران
در راه حق جان داده اند جان و دل را در میان نهاده اند سالها خون جگرها خورده اند
در میان خاک و خون پژمرده اند تا که خود را همچو مردان کرده اند گوی از میدان مردی
برده اند حکایت دویم نقلست از آن شیخ محقق ابو البرکات مدقق علیه الرحمة
که گفت شیخ عبد الله را بخواب دیدم که در بهشت نشسته و خوانی نهاده بود و بر و بهمه
گونه طعام ترتیب کرده چندین هزار فرشته کمر بسته بر گرد خوان ایستاده و از میان خوان
درختی رسته که سر آن درخت در زیر عرش بود و چندین هزار میوه الوان بر آن رسیده
و بر آن کنار خوان کرسی نهاده از یاقوت سرخ و جوانی بر آنجا … که نور روی او بهشت
را گرفته و آن جوان از آن خوان نعمتها می خورد پرسیدم که ا…
رحمة الله علیه و این فرشتگان پیغام دوست آورد…
دنیا بسیار گرسنه و تشنه داشته از برای خشنودی ما ا…
باد باز نگاه کردم مردی را دیدم ایستاده و دستها
و حیران مانده گفتم این کیست که فراغی نگیرد و طعام می
کرخی است رحمة الله که از آرزوی دوست مست گشته
نگردد از جام وحدت جرعه نوش کن تا مست گردی

باشد او را در قیامت صد عطا روزه و از روی نان بدرویشان بده نه که با بیگانه با خویشان بده
در نماز و مال حق کاهل مباش تا بگویی در بهشت عدن خاصم حکایت سیوم نقلست
که شیخ بشار غالب رحمة الله گفت که رابعه عدویه را رحمة الله علیهما بعد از وفات او بسیار
دعا میکردم شبی وی را در خواب دیدم که مرا گفت ای بشار هدیهای تو بمن می رسید می رسد
گفتم چگونه گفت هر صدقه که بدهند از برای مردگان و هر دعایی بکنند خدای تعالی آن را
بپذیرد و قبول کند و بفرماید تا آن هدیها را بر طبقی نهند از نور و دستاری حریر بر سر آن
کشند و بر سر گور آن بنده آرند و گویند ای فلان این هدیه فلانست از بهر تو فرستاده است
و هر شب همچنین هدیهای تو بمن میرسد نظم خیر کن تو از برای مردگان تا کنند از بهر تو دیگر
کسان هر چه دادی در ره حق آن تست وانکه ماند از تو بلای جان تست ای سرا
و باغ تو زندان تو خان و مان تو بلای جان تو در گذر زین خاکدان پر غرور
چند بینایی جهان پر غرور چشم عقل برگشا و ره ببین پیش قدم مرده نه و در که ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان خود بگنجی تو ز عزت در جهان حکایت چهارم
نقلست که شیخ یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه را بعد از وفات او بخواب دیدند گفتند
الهی … خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا زنده گردانید و در پیش عرش خود بداشت و آنگه ندا
آورد … از دنیا که درگاه ما را شاید گفتم بار خدایا من از دنیایی
… ده که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر
… نالست و من این ساعت از زندان می آیم و از زندانی از زندان
… درگاه تو باشند بجز جامه کهنه و خوی ژولیده در دنیا عادت چنان
… نی باز آمدی چون خلقان و بر آید بندی بر و رحمت کردندی و تو اکرم
… آن هست که بدین زندانی رحمت کنی ندا آمد از جلیل جبار که بار
… کردن ای بنده من راه بهشت برگیر و برو نظم زاهدی حرکت نمایی بکن

ورسیده زود حصاری بکن همت چه خسبی که کمین برده اند کارشناسان نه چنین کرده اند
هر که بنقش باراوت گشته خاتم کارش بسعادت گشته حکایت پنجم نقلست که یکی از
بزرگان که اورا عبد الصمد کعندی گفت وقتی در کشتی نشسته بودم جوانی با ما در کشتی بود
باد مخالف آمد و کشتی را بشکست و آن جوان غرق گشت و ما هر کدام دست در تخته زدیم
و بسلامت بیرون آمدیم پس از آن وی را بخواب دیدم پرسیدم که حال باز گوی که خدای تعالی
با تو چه کرد جواب داد که چون در آب غرق شدم و هلاک گشتم جان مرا در آن ساعت
بشهیدان رسانیدند گفتم شهیدان چه جایست گفت جاییست در بهشت که آنجا هیچکس نرسد
مگر شهیدان دریا هر که او مقبول این درگاه شد از جمیع سرها آگاه شد حکایت ششم
نقلست که موسی بن عیسی رحمة الله علیه گفت وقتی پیری از خراسان بیامد و از من پرسید که
خانه فلان مؤذن کجاست گفتم چه میخواهی از او گفت بشبی در واقعه گذارم در بهشت افتادم
آواز بانگ نماز بر آمد بنوعی که حوریان بدان وجد حال میکردند پرسیدم که این مؤذن را چه نامست
گفتند فلان و او را گفتم در بهشت است گفتند نه در زمین است در شهر همدان از آن
واقعه چون باز آمدم عزم راه کردم تا ببینم که بچه عمل بدین منزلت رسیده است او را به
فلان مؤذن رسانیدم بعد از سلام و پرسش بسیار پرسیدم که از ... فتی
گفت ده سال با جاره مؤذنی کردم نه در خلق رضا بود و نه
برای خلق میکردم که خلق گویند نیکو میگوید مطلق در خلق اگر
ده سالست که از برای رضا خدا میگویم همه خلق از من راضی
شده که حساب آن امید انم و هر بار که تکبیر میگویم فرشتگان
استغفار میکنند و حوریان رقص کنان مشتاق دیدار منند
همچو باران نوبهار بر سر من ریزانند و هر آنچه گفتم واقعه نظم
وان نه بهر نیاز میگوید حق تعالی برو کند رحمت چو ... و ما

صبح شرم بدار که خدا با تو راز میگوید حکایت هفتم نقلست که شیخ ابراهیم ادهم رحمة الله
گفت بخواب دیدم بشر حافی را قدس سره که از مسجد جامع بیرون می آمد و آستین
پر از چیزی گفتم ای حال باز گو که خدای تعالی با تو چه کرده است بعد از موت گفت آن کرد که
مرا بایست گفتم اکنون از کجا می آیی و این چه چیز است که در آستین داری گفت دوش
جان احمد حنبل را می آوردند حق تعالی فرمود تا طبقهای نور و یاقوت و مرجان آوردند و
بر جان او نثار کردند من اینقدر برچیده ام گفتم از یحیی معین و احمد عبد الله خبر چه داری گفت
این ساعت ایشان را در زیر عرش نشانده اند و مهمانی میکردند ای دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دم چند نیز ه دریغا که مشغول باطل شدیم ه ز حق باز ماندیم و غافل شدیم ه
حکایت هشتم نقلست که مردی از اهل شام بروم کافران کشته شد پدرش بسی ولغلغی
میکرد و میگریست پس هر شب آدینه فرزند را در خواب بدیدی وی را بدان و لخوش
بودی یکشب جمعه فرزند خود را در خواب ندیدند و غمگین شد چون شب آدینه
دیگر در آمد فرزند خود را بخواب دید گفت ای فرزند چرا آن شب آدینه در خواب من نیامدی
گفت ای پدر ... انکه ابن عبد العزیز فرمان یافت خدای تعالی همه شهیدان را فرمان داده
من آنجا بودم نظم هر که در راه خدا گرد و شهیده اندر آن
... نهم نقلست که علی مرافقی رحمة الله علیه گفت شبی نشسته
... دوستی بود چندین سالست که مرده است بر خیزم و بزیارت
... گاه آمدم زمانی بنشستم خوابم در ربود در خواب دیدم
... در سلسله کشیده و غل بر گردن نهاده و فرشتگان
این چه حالست گفت تا من مرده ام تنم در عذابست این
... رسیدم بخانه رفتم و بیمار بیفتادم تا روزی چند بر لعل کشتی
نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده گفتم ای دوست

یا علی مدد

۲۸۶

ترا آن شب دیدم با عذاب و عقوبت و امشب بدین عز و ناز چه حکمت است گفت بدانکه
کاروانی بدین گورستان رسید یکی از ایشان بایستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم سورهٔ الحمد
و قل هو الله سه بار بخواند و روی بسوی گورستان کرد و گفت بارخدایا ثواب این ستایش بمردگان
بخشیدم و آن ثواب را بر ما قسمت کردند چندان بمن رسید که از آن عذاب برستم و این کرامت
یافتم نظم چون رسی تو نیز بر اهل قبور ه سورهٔ الحمد برخوان ای صدور ه هر که او در حق کافر گزیده
وست در روان امان او زن ای ولیده حکایت منظومه نظم چون بشد شبلی ازین جای خراب ه
بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب ه گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت ه گفت چون شد در حسابم کار سخت ه
چون مرا بخویش دید خصم بدید ه ضعف نومیدی و عجز من بدید ه رحمتش آمد بر آن بیچاره که بیش بخشود
از کرم یکبارگی من ندانم که ز اهل جحیم ه یا الکحایم یا کدام یا کیم ه بی تنی بیدولتی بیحاصلی ه بینوایی بیقراری
بیدلی ه عمر در خون جگر بگذشته ه بهره از عمر نابر داشته ه هر چه کردم جمله تاوان آمده ه چون به لب
عمرم به پایان آمده ه برخی بیچاره این در برگ ه همچنین در راه افتاده دارالهی عاقبتی زو ستم رفته و بنام شده
صورتم بر مانده معنی گم شده ه من نه کافر نه مسلمان چون کنم ه مانده سرگردان و مضطر چون کنم ه
در ره ز تنگم گرفتار آمده ه روی در دیوار پندار آمده ه تا قیامت نیز چون تو بیخودی ه مجلس ننهد قلم بر
کاغذی ه هستم از بهر حقیقت و ز عشاق ختم شد بر من سخن [illegible] فت [illegible] روم
رفت و شب خوابم نماند جز آتش دل بر جگر آبم نماند ه را [illegible]
کار دنیایی بسازد دوستان آخرت ده بر دوام [illegible] نوانکه
ز دنیا و آخرت مفلس شوم ه کم غم گرباد مت مونس [illegible] ه
تو بسی از تو مرا گر سوی هر دو عالم بنگرم ه گر بجز تو هیچ خوا[illegible]
هفت دریا زیر پل او را بود ه هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
راجویی چرا یا پی نظر ه دوست وائم یا نظر و نا گزیره چون چنین کردی
باب بیستم در حکایات متفرقهٔ اولیا [illegible]

